بعون صانع بیچون مکان و فضل خلاق زمین و زمان

کلیات غالب فارسی

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مقبول جهان شد

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

کلیات غالب فارسی

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

یگانه یزدان را نیایش که بخشیده او ست سپاس گزاریم و خود مرا چه یارا سپاس گزاری او
که چون منی را که جز بینش از خرد [illegible] نیروی [illegible] است کرد که [illegible] شاید نوشت که خرد
نخستین [illegible] ما به گرفتم و به سوای جلوه دیگر [illegible] اندیشه [illegible] آن پذیرفته آمیزد [illegible]
از [illegible] گرفتم [illegible] خدایا [illegible] روانی که [illegible] جهان [illegible] گرفته [illegible] و بدین آرزو [illegible]
به خویشتن [illegible] که یارب [illegible] از [illegible] من [illegible] و سرای [illegible] گروه [illegible] تا [illegible] رسد که دیوار کاخ
والای سخن [illegible] بلند است و سرشته [illegible] فرزانگان [illegible]
ذوقیست [illegible] گزیدم [illegible] [illegible]
از روی [illegible] گروه [illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible] [illegible] ول

سیه پوش + قلزم آشامان نگه را بدستگیری صلای فراوانی باده دریاب که این خسروی میکده ایست بر روی
انجمن باز کرده + زمزمه سنجان طرب را بدسازی پیدا نوی نغمه نواز که این باربدی پرده ایست از بابل
موسیقار ساز کرده خسروی شبستانیست بصاعقه سرگرمی وقف انجمن آرا آتش خیز گردیده + جنبش کلک نی در خشندگی
اجزای خاکستری از اندوه سر آمدن هنگامه پرده کشائی + قیصری شارستانیست بر از لوحه جدول کار فرما
از هم پاشیده بشورانگیزی تابش فروغ رهای آتش خدائی از در بر شکستن باز نامه داستانسرائی + نگویم دود چراغست
با لاله و داغ اما سوختگی را سرگذشت و خستگی را رویداد + نگویم تجلی و طور است یا جنت و حور اما نازش را
قلمرو است و آرایش را سواد + طلسم شعله و دود است بازبسته زردشت خیال شعله نهان و دود پیدا + الحق
طلسم ز زبان طلسم کشا + هنگامه ابر و باد است برانگیخته جادوی فکر ابر گهر پاش باد الماس فشان اندیشه طومار
نیرنگ لب فسون خوان + چنین غزلیست لب بلب جنبشی که در کمینگاه روی داده است از دام
و دو کیابیست باندازه و تابی که از شعله در دل افتاده است بر هوائی
ستایش حقیقی راستایش نگاره نهالیست در سایه برومندی خویش تخم لبند ازل را

ای نهان بخش آشکارا راز — دل لعل از تو تابش کانی ساز
شرری کز تو در دل سنگ است — بر رخ لعل جلوهٔ رنگ است
ای بساط زمین نشینان را — وی مشام نگاه بینان را
از رگ تو بهار نافه گشای — وز دم باد صبح غالیه سای
ای فگنده بروی شاهد ذات — بستری گسترده از نقاب صفات
لیک رخت همین نمایش جای — از بساط سپاه کیوان زای
ای فلکها حباب قلزم تو — وی زمین لای بادهٔ خم تو
از رحیق تو مست می‌پرستان — وی بالای طری سنبل فشان
بود نی بخش خوب و زشت تو ئی — رونق کعبه و کنشت تو ئی
ای گزین نقشها کشیدهٔ تو — هر چه و هر که آفریدهٔ تو

دیده را جوی خون کشادهٔ تست	ناله را بال برق دادهٔ تست
اسے مرا فر خسروی داده	پارسی را به من نوی داده
هم به تسلیم عجز تن زده ام	گر تو در مدح خویشتن زده ام
ناتوانی قوی اساس بهاست	خودنمائی خداشناس بهاست

سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانهٔ ضمیرم را از فراوانی زنگار رنگ سختی بلعل و گوهر انباشت بازویم را ترازوی مرجان سنجی و خامه ام را شگافتهٔ گهرپاشی ارزانی داشت نیت آنگان دهندهٔ منت نانهندهٔ سخنور نواز داور پیروزگر را نازم که چون تن بخشاکش تحسین دادن ننگ گرانمایگی بیانم شناخت بنازش فرالائی بهین فرشهاد و برازش زیبائی گزین ادا با از قبول خلق بی نیازم ساخت آنست دشمن کام آفریننده بکوری چشم دشمن گزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را در خور آلایش داغ هیچشی ندید و پیداست که یکتائی جز او را نزیبد لاجرم مژه ام را در خونابه فشانی بازبانم همداستان کرد زهی یگانه داوری دانا رحمت حوصلهٔ آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من نبخشید و دانست که رنجوری جز به تیمار نشکیبد سر آیینه دلم را درین جانگزائی به من بدرد آورد و خنی مهربان خدای آنا بهوالیش سینه از بیتابی نفسم آذرنگار شبنالیش صحرا از شادابی رقم بهاراندای نهادی درگداز هفت دوزخ غوطه خوار سوادی ز بارز هشت گلشن پرده کشای خرد آشوب بیمنه که بذوق تجلی نشاط سماعش بهره از آسمان فرود آید زبانم و ولعت نهادهٔ اوست و هوش با جنبشکه بکرشمهٔ نیری انگیز ادایش زحوران طوبی نشین بو دو آید به نی کلکم باز دادهٔ او فر رشح کف جم بچکد از مغز سفالم ** سیرابی لطفم اثر فیض حکیمست ** تار و پود تشریف عقیدت سلمانیم و فرزا نهرمان قلمرو سخندانی دل بشراک نعلین محمّد او سخت کیش و آئین من طغرای لای یا اسد الله الغالب نقش نگین من لای خم میخانهٔ سرمدی نسبت ناچشیدگان سگالند که بیهدائی را این مایه سیرابی نطق از کجاست غافل که هم تشحه یک فیضست که سبزه را دمیدن و نهال را سر کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخته به پرتو مهتاب ازلی هدایت شبگیر نکردگان اینقدر نیند که تیره سرانجامی را اینهمه روشنائی گفتار چراست بیخبر که قطرهٔ تابش یک فرهیست که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و روان را بسخن برافروخت

انکه سینهٔ لیلی نشانان را فروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد + وادی مجنون وشانرا از هجوم گرگ شب تا
بپرد از چراغان بخشید + ریشهٔ نخل آرزو آب بمغز فرو بردن بیچوره + مایه داری بینوایان در یاب خامه در ایثار
لعل و گوهر عوض گنجینهٔ توانگران بهره + فراوانی دستگاه معنی نگاران بنگر باغ از گلفشانی نهالهائیست نشان
نامهٔ اعمال نکوکاران خلد ابرپیست + و راغ از انبوهی گوناگون لاله های خودرو کارگاه خیال هوسناکان شبدیز فیروزه

هردل شده از دوست براندازی ساییست ما ناگه نگاه غلط انداز ندارد

رهرو آزرده پای را سایهٔ خار بن نشیمن پرواز است و در سپنج کشاورز اخگر یافته گوهر شبچراغ + سبیل سرشکی که بروی
ناشیان میدود دیار غم را روائی فرمان دست + و دامن برچیده که بدست آزادگان اندرست کیمیای
قلم و خرسندی را توقیع توسندان رخ برافروختگی قدح سرمایهٔ پیمان شکنست که اگر بشرابی دو بید گرما گرم
از قطره بیخیم و اگر رنگ گردید مادام بروی شکستیم خود آرایان را اطلس سنجاب ارزانی و فر جام جز آزردن اندام
نیست و ما بتن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدل از نازکی رنج تنگی قبا برنتابیم لطافت تازه بهار رنگهای
شکسته دریافتن زهرهٔ پرده دریست و نزاکت و شیر قماش کتانهای ماهتابی وارسیدن اندازه پیرادا
شناس اگر ذره از بیرنگی آفتاب پوشیست زرین طیلسانان را دارای چه رشک + و اگر ویرانه از تنگی فشیمنگی ماهتاب
آشنا مستی شبستانیان آسیمه درون را چه خبر + داغم از کوته نظران تنگ چشم که دمیدن تازه گل از گیاه
و درخشیدن ماه در شبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن زبانهای گویا بسخنهای نغز دشوار انگارند غنچه مشکین
نفست و باد غالیه سای گل گشاده روی و بلبل نواسنج زبان چه گنه کرده است که سخن آرای نباشد مهر پرتو
بهتابد و ذره بیتابی و بحر روانی و قطره آشکم دل اگر گفته است که از شورش نوه آید همانا بدانست این گروه
باده در خمخانهٔ توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تر و ملغ ساخت جا لیاب آسا ابزم سخن چیده و جام و سبو
بر سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم راوق هی بر جای نمانده پندارند کاش با مجنی که من در فرودین زده مجلعه
اوباش قدح میگیرم فرا رسند تا دارسند که می فراوانست و ساقی بیدریغ بخشش پیمانه ما جرعه پرستیم و لبها
العطش گوی الله در من قال بیت هنوز آن ابر رحمت درفشانست + می و میخانه با مهر و نشانست
آری صهبای سخن پرورشگاه [illegible] بندهٔ پرورده است + و شب اندیشه را فروسیدن سپیدهٔ سحری برات

فراوانی نوریست * هر آینه رفتگان سرخوش غنوده اند و من خرابستم * پیشینیان چون غالبی داشتند و من تنهاستم

بسنج شوکت عرفی که بود شیرازی	مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
بسومنات خیالم درآی تا بینی	روان فروز بر و دوشهای زناری

قلم که بوده باز پسین پای کنار اندیشه را بهنجاره آئینه بوده است بروزگار گزیده پایم لولو خیز گردابی بیهوده است که از بسکه دران آمد شد نیافت صد غنهای نگو هر آبستن جلیده بیداری خطا شناسی مهرست بمهر شبستان فرو دیده ورق که بسکه سخن کاسه باده پیمائیست بدوران پسندیده چو نیم از باده تابی شاداب شیشه ریباست که از بسکه نم آن قدسی لالی کیفیت نشئه عنبری طینتش در آورده گوئی چمن سرمایه سفالیست و سنبل دست ریحان از خویشتن برآورده دل نبوردین فروخته باز پسین جستجوم * اگر گویم که گذشتن من بپایه از رنگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین دستورم * اگر نجم که سرآمدن من بشیوه همعنان شگفت نیست چه شگفت خوان یزدی نیایش تیره ستایش خویش آراستن بشماره بخشش های اورا فزونی ورق سیاه خواستن است تکلف برطرف سیم در منیم پیچیست نه در خود فروشی زخرمنه نعت و منقبت در بایت چه بیکر آهنگ سرودن لداده نوای سنجر سر نوا آلوده است تعصب پیشکش قدمم و دعا ده پیمائیست در بزم انجمن وی

نه چنانم که به عقیدهٔ خویش	از فسون کسی هراس کنم
نه چنانم که از نصیحت و وعظ	عالمی را خداشناس کنم
نه که اخبار باستانی را	دیو افسانها قیاس کنم
نه که ز آثار هرچه مشهورست	اثری تازه اقتباس کنم
نه که از بهر حلهای بهشت	ترک آرایش لباس کنم
نه که در عالم فراخ روی	عار از ژندهٔ پلاس کنم
چون نه من ساقیم نه محتسبم	نه به بزم نه می بکاس کنم
نه به احباب رشک وا دانم	نه بهر مدعا مکاس کنم
بمدارا اگر سر اندیشم	کاخ الفت قوی اساس کنم

لیک ناید ز من که در گفتار
فضلی از مدح خود توانم خواند
خوشنوایم مرا رسد که ز رشک
میتوان پنجه از نظامی برد
توسن طبع من بدان ارزد
مزرع خویش را بگاه درو
همچو سرو از غم خزان نچهد
کوثر از موج واکند آغوش
چه ازین فرقه ادا نشناس
بدو بیتی ز گفتهای حزین
لائق مدح در زمانه چو نیست
کس زبان مرا نمی‌فهمد

وحشت لاله سور داس کنم
گر ز لب از لاف پاس کنم
زهر در جام بو نواس کنم
پاره جمع گر حواس کنم
که زبان پری قطاس کنم
ناخن خود صرف داس کنم
گلبنی را که من مساس کنم
اگر انداز از تماس کنم
خویشتن را هلاک یاس کنم
صفحه را طره ایاس کنم
خویشتن را همی سپاس کنم
بعزیزان چه التماس کنم

سرو اگر بهوای تلافی عطیه نشو و نما سر بپای ابر ساید و ابر بداد و ای سپاس سرمایه بخشی گهر بر فرق دریا افشاند دیده وران شناسند که بیهودگی گستاخی سرو هم از پهلوی پستی و فراخی دستگاه بهم گنجینه دریای نشاید روان سهیل فر زهره فشان معنی بار نیافته و مرا از کوتهی بر داشت یا درازی فرو گذاشت بیرخالی نیز رفته بیکره بدانش و داد گرامی بورزش هنجار دوری جستجو و گردش پرکار آسیمگی تکاپو سراپا هیچ آن بوی گل از بساطت بیتماسی سخن ابر بیمای وهم از خود بپرس که روان شناختن هر گونه گزارش چه پایه انا ید و بشایان بگزاردن حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای سره و شی اندازه و شیره خراشی ست بهم دیده ور عالم نا همواری کیش و آیین پستی نشانان آشکار اسگال چیاده اندیشه گردایند تا بر جاستن فرجام و روانی و درست نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگاره وجود پیرد و بزبان هیچ که صهبا را به پیمانه اندیست سرگذشت جوش خود گفتن بالائی که در خلوت خم هنر ند شنید نیست و بنگاه تنگی کپی که پروانه ما را در بال سر ست برق ذوق هستی فشانی

که در نهاد دل فرادیدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین
سراینده زمزمه شمها برده ام از صدق بیباک شهدا تا دل و دیده خونابه فشانم داد
انصاف بالای طاعتست و رهوا اینکه با حل بالاخوانی زده و در ادائیکه خود در البشگرفی ستوده ام
نیمه از آن شاهد بازیست یعنی هوا پرستی و نیمهٔ دیگر تونگرستائیست یعنی بادخوانی بیداد بین که هرجا لبشانهٔ
نمی از زلف مرغوله مویان کشوده شود بلا در من آویزد تا دل بهچاک آن شکن بندمی و خواری نگر که هرگاه
از خود غافل و از خدا فارغ هرا و رنگ و ری کج نشنید هوس برانگیز تا پیشش بنده وار راست ایستمی
شادم از آزادی که بسا سخن بهنجار عشقبازان گزاردستم و داغم از آزمندی که ورقی چند بکردار دنیا طلبان
در مدح اهل جاه سیه کردستم دریغا که عمری بسبک سیرنیی بجامه و چنگ سر آمد و پارهٔ بدروغ و دریغ رفت فرجام
گرانخوابی برخاست و آشوب هوسناکی فرونشست هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش نخجیر این آزرم
در جیب دل انجار خار شوق زبان خویش این آرزو دراز دست که هرآینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد هم خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه پایه شرمندگیست چنین خیال بیهوده در آن
گیتی گسسته دم بودن حسن نظر فریبی رنگ و آن آشنائی بوی و زشت کرشمه انگیز اندام و درازی مژه
و کوتاهی نگاه و درشتی بالا و گرمی خوی و دمسردی وفا و خونگرمی جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل
و سنگینی مهر و گرانبائی کین و نکوئی روی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی میان و سلم و سخن راد و شیرینگی
نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضمون گدائی و خستگی نفس و چاشنی سپاس و نمکشکده و نشاط نغمه و اندوه شیون و روانی
کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش و همواری صلا
و درشتی دورباش و گزارش عده و سپاس پیام و یارنامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم حاصل و امامن و ایمان من که
بوالادیده یگانه بینان یمی کیش که سیاه و سپید را وجود و پلاس و پرنیان را تار و پود نیافته اند این چراغان ل
پروانه و آن بهاران پریان بلبل را ندانسته صور علمیه حقند و الوان نگارها ل غنقا نقش هائی رگ کلک فرو ریخته
نقاش را صدرنگ پیدا و دری ویژه نواهای از ساز بدر ناجسته مطرب هزار پرده را مشگری هرچه از پرده گفت
بال بیدائی زد جنبش موج شمالست و هرچه از آئینه دید جلوه انگیز گردش فانوس خیال سکندر آنکه باد

آویخته اندازِ گفتار خبر گفتار چه دریافته و گر اینجا نانی که هستی اشیا هستو شده اند از سهو و خبر سهو او چه وا شگافته چنانکه بر رو ی پیچ
این نه روساز خداوند گلشن راز فرماید بیت هر آنکس را که اندر دل شکی نیست * یقین داند که هستی جز یکی نیست
بلی هان اسدالله جامه گرد آور و نامه سیاه ای بکنش تیره و بدانش تباه جامه گره بستن را تیر و گرد نگشتان را جو و دامن
بمیدان گرفتن چه دیگر از زور آوران سخن که اندوهی اند که تشویر نیست که بجلقه ماتم نشسته این صحبت نشاط
کار دیگر در خود انجید و چشم به پشت پا دوخته این خجلت از زانو برداشتن سنجد * دین اشارت بکار نامه نوسف
و آن نگار زنگ آرزو های هرزه خو نگشته تن پرور است که بگیتی از سرمایه کامرانی برگ نواشتی نهر بان تهیدستی با گل فرو گرد ها
با امید باد اش سر بهوا بوده اند در حسرتیان * دنیا که عبارت از هنگامه ها است آن گونه گون نقشهای گراف آمیخته
بیخبر است که سراپا هیچ و هیچ را ابلهی پر گرفته بی شراره و خاشاک با هم در گرفته اند هفت کشور بیان خیالی در
نظر خون کردن گلستان تا میدن غباری از رهگذر و هم بر انگیختن و آسمان نقش بستن زمینی بصورت آب هم و بمذاق
آتشکار اپرستان پور شنگرا به یاد افراه این شوخ چشمی که بستودن خویش هم رجا سد آزاری ابری کرده خونابه درد
و عقد هابه لب افکنده ام سخن با در حق خویش به بیتی در افکنم تا آموزگار انه فطرت ندا گوش تا بی باده یا نشم
خذف ریزه به پیمان کشیدن و سلک گهر شاهوار شمردن دستی فی باره بدمه هم بر افروختن و خود را
آذرکده پارس دانستن * بوریا بافتن و بدیباطرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آزدن و آوازه الماس تراش
در افگندن روا بوده کدام دستور و بازنموده کدام فرهنگست ای آزاده از گفتار و ای فرو رفته نشیب
لاخ پندار * ای مسلمان نژاده کافر ماجرا و ای شائسته لفت بوریا * ای زبان جهان جهان شور و غوغا
و ای دل یک اهرمنستان نگ و پو * دولت از تاب روا اندیشه ها توان زبانت بکیفر بیهوده گفتارها
از قفا بیرون باد فهم دهی که هنگام رانگجانی خرد القیدن نیست و بوسیدن پای آن فتی که هنگامه ای سر سنجید
ندارد آخر تا انست بیروی هوس قرار کردن * و دیده بدانست خویش باز کردن راه دانش و داد
سپردن روزگار بار بستن خواهد کاستن آن رزد و بسر بردن با خویشتن ریخت آید با خلق میا و بز بکنج تنهائی
بنشین و از سر انجمن آرائی برخیز * فرد ز الاادم زن و تسلیم شو و بگو الله و بس ما سوی
اندیشه نسنجد و گمان نگاشد که غالب از دانش بی بهره بدست بستن این گلهای جز زهره آهنگ خود آرا

و انداز انگشت نمائی دارد بلکه خونگرمی ابرام والا برادر صدر ره از جان گرامی تر مهر ابر گوهر بار و بخشم آتش بی زینهار تقوی پیشه سروری دستگاه راستی اندیشه کجکلاه به ورع پیشگی از جنید و شبلی خرقه یاب و بکجکلهی و کشش کیخسرو و افراسیاب پرویز بزم تهمتن رزم مهر جان مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفا گسل وفا پیوند دوست کشای دشمن بند

مثنوی

بگیتی از وفاداری جهانی
محبت را زمین و آسمانی

بداراپان بدارائی نشانه
بدانایان بدانائی فسانه

بپیرو سرکشان را پنجه برتاب
بدانش صاحب آثار فرتاب

نظر پروانهٔ شمع جمالش
تماشا بلبل باغ خیالش

نگاهش سالک ره در دل دویدن
دلش مجذوب بار دل کشیدن

دل و جان تمنا جلوه گاهش
هجوم آرزوها گرد راهش

خطش عنوان نگار خوبروئی
لبش فرهنگ دان بذله گوئی

بهمت دهر گلشن ساز ابری
بسطوت سینه روزن کن هژبری

نهادش را ز والائی نشانها
زبانش را ز دانائی بیانها

خیابان نکوئی را نهالی
بیابان سترگی را غزالی

بدریای محبت بی بهادر
امین الدین احمد خان بهادر

آنکه پارسائی را در سرشتش استواری آن پایه که پا چون همی عمرها از یکدلی یکروی بوده و هنگامه طلعت رسوائی من و خلوت برنائی خویش لب بی بنا لوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهادم بدانمایه که اگر بیستایش رونمایش بسلم نداشتی جا نز اگرامی نپنداشتی مرا بدین کار داشته و همتم را بدینه دوزی این کسوت گماشته رنگها ی از خجلت این خودنمائی بر و شکسته را دیدن برنتابد و تنگنای قبول این رسوائی بخود باز راشنیدن برنتابد بدان معنی که از بیکسانگی کالا خواری میکشم بلکه چون متاعم باب این قلم و نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد که تشخص استعداد مرا پیرایهٔ ارزش فضلی و تشریف وجود

مرا سرمایهٔ نازش کمالی نیست نه ترانهٔ صرف و اشتقاقم بر لبست و نه زمزمهٔ سلب و ایجابم بر زبان نه خون مراحم بگردنست و نه نقش قاموسم بر دوش آبله پای جادهٔ صنائعم و نه گوهر آمای رشتهٔ بدائع کباب گرمی آتش بیدود پارسیم و خراب تلخی بادهٔ پیروز معنی آتشکدهٔ ناوسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس و گلزار تخلیندان پارس را بلبلم شور من هم از من جوی سبزه و مانده ابرست و گل فشانده باد چیدن و دسته بستن کمینه صنعتست و یاران پیشه ور اند آری بیکار نشاید زیست نفس در شراره کاشتست و زبان در زبانه درودن دیگر گفتن هم از خود مایه برگرفتن شگرف حالتست و با اندرین هنگامه انجم یعنی از ذوق بیتوان گرد فرد و دسته هر حرف غالب چیده ام سخانه تا زد نوانم که سر سخن خواهم نشاند

قطعات

غالب از خاک پاک تورانیم — لاجرم در نسب فره مندیم
ترک زادیم و در نژاد همه — بسترگان قوم پیوندیم
ایبکیم از جماعهٔ اتراک — در تمامی ز ماه ده چندیم
فن آبای ما کشاورزیست — مرزبان زادهٔ سمرقندیم
ور ز معنی سخن گزارده — خود چه گوئیم تا چه و چندیم
فیض حق را کمینه شاگردیم — عقل کل را بهینه فرزندیم
هم بتابش ببرق همسنگیم — هم به بخشش با بر مانندیم
تبلاستیکه هست فیروزیم — بمعاشیکه نیست خرسندیم
همه بر خویشتن همی گرییم — همه بر روزگار میخندیم

قطعه ۲

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم — دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم است
میراث جم که می بود اینک بمن سپار — زان پس سه بهشت که میراث آدمست
آنم که در بن بزم صریر قلم را — در رقص درآورده ... سپند را

قطعه ۳

رضوان کشد از سبزهٔ کلکم به تبرک | پیوندگری نخلهٔ فردوس برین را
هر ناوک اندیشه که از شست گشادم | بر رهگذر وحی ره افتاد کمین را
بر حضر استادی من بسکه زند مهر | بر خاتم جم سوده شود نقش نگین را
با اینهمه آرایش گفتار که گفتم | از جبههٔ بختم نبود فاصله چین را
نجبت صلهٔ مدح و قبول غزلم نیست | تسکین بچه بخشم دل هنگامه گزین را
در باب تهی کان همه دادند بجا فقط | گویم بحجابش باد ولیکن چه شد این را

قطعه ۱۴

منکران شعر من هان تا نگوئی حاسدند | کاین قیاس از بهرشان سامان نازی بوده است
رشک از کالاشناسی خیزد و آن مایه نیست | کاش باشد رشک کان هم جوازی بوده است
ور بگوئی چون حسد نبود خلاف از بهر چیست | گویم آری این حقیقت را مجازی بوده است
خویش را چون من مرا چون خویش پنداشته اند | چون همی بینند کاین را سوز و سازی بوده است
لاجرم بر فکر خود هم اعتمادی کرده اند | وین ندیدانند کآخر امتیازی بوده است
باغ و زندان را غنائی و عنائی داده اند | کوه و هامون را نشیبی و فرازی بوده است
[illegible] سعاذالله که گویم در جهان | تیره و سروی و گنجشکی و بازی بوده است
در گزیر از پایهٔ احباب کاهم کافرم | شیوهٔ من الفت و عرض نیازی بوده است
لیک در فطرت نهم بیگانه ام و حجت نیست | آفرینش را بهر یک پرده رازی بوده است
نالهٔ ناقوس با دوستان بانگ نماز | نالهٔ ناقوسی و بانگ نمازی بوده است
اضطراب بسمل از ما ترکتاز از [illegible] | اضطراب بسملی و ترکتازی بوده است
[illegible] درد و داغ جگرخواران ما برگ و ساز | درد و داغی بوده است و برگ و سازی بوده است
ور نگو خواسته باید گرفتن شمع و صد | وین بر [illegible] شب و روز درازی بوده است
[illegible] آتش دل را چو اجزای شمع انباز خویش | سوز و در [illegible] و کاین انبازی بوده است

اینکه افشارند و نم گیرند مشتی پیش نیست / وینکه خود خون گردد و زیر گدازی بوده است
غالبا دم درکشیدیم وین ز عجز نطق نیست / طبع را از خودنمائی احترازی بوده است

قطعه ۵

هزار معنی سرجوش خاص نطق من است / که اهل ذوق دل و گوی از عسل برده است
ز رفتگان بیکی گر توارد م رو داد / بدان که خوبی آرایش غزل برده است
مراست ننگ ولی فخر اوست کان بسخن / بسعی فکر رسا جا بدان محل برده است
مبر گمان توارد یقین شناس که دزد / متاع من ز نهانخانهٔ ازل برده است

قطعه ۶

غالب درین زمانه بهر کس که وارسی / مضمون غیر و لفظ خودش تیغ زبان اوست
زین مایه از کجا که بنالد بخویشتن / هر گنج شایگان که بود رایگان اوست
کس را ز دست برد خیالش نجات نیست / گر پیش ازو گذشته و گر در زمان اوست
مضمون هر کرا خوش افتاد میکند بناز / گوئی ببزم اهل سخن ترجمان اوست
اما به گنج حسن ادا نارسیده است / میلرزد از نهیب دلم رازدان اوست
جز من کسی بدزد سخن وا نمی‌رسد / گو خوش بخوان که انجمنی مدح خوان اوست
آری نه چاک بخود نه تمسک ز هر که هست / نی دستخط نه مهر نه نام و نشان اوست
مضمون شعر نوشت بود فی زماننا / یعنی بدست هر که بیفتاد آن اوست

قطعه ۷

ای که در بزم شهنشاه سخن رس گفته / کی به پیرگوئی فلان در شعر همسنگ منست
راست گفتی لیک میدانی که نبود جای طعن / کمتر از بانگ دهل گر نغمهٔ چنگ منست
نیست نقصان یک دو جزو ست از سواد نسخه‌ام / کان ز هم برگی ز نخلستان فرهنگ منست
فارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ رنگ / بگذر از مجموعهٔ اردو که بیرنگ منست

فارسی بین تا بدانی کاندر اقلیم خیال
مانی و ارژنگم و آن نسخه ارتنگ منست

کی درخشد جوهر آئینه تا باقیست زنگ
صیقلی آئینه‌ام اینک همان زنگ منست

با من و یزدان بنای شکوه بر مهر و وفاست
تا نپنداری بپرخاش تو آهنگ منست

دوست بودی شکوه سر کردم ولی جرم تو نیست
کاین همه بیداد بر من از دل تنگ منست

بخت من ناساز و خوی دوستان ناسازتر
تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ منست

دشمنی را همقفسی شرطست و آن دانی که نیست
از تو شیوه و نغمه و سازی که در چنگ منست

در سخن هیچ است همزبان و همنوای من نه
چون تو لب را پیچ و تاب از رشک آهنگ منست

راست میگویم من و از راست سر نتوان کشید
هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

میفرستم تا نظرگاه جهاندار این ورق
نامه بر بادا اگر خود دل تیز آهنگ منست

دیده ور سلطان سراج الدین بهادر شه که او
آن شرر بیند که پنهان در رگ سنگ منست

جم حشم شاهی که در شبگاه عرض سپاه
پیشوا گفت دارا را که سرهنگ منست

انوری و عرفی و خاقانی سلطان سنجم
پادشه طهمورث و جمشید و هوشنگ منست

شاه میداند که من مداح شاهم باک نیست
گر تو اندیشی که این دستان و نیرنگ منست

از ادب دورم ز خاقان ورنه در اظهار قرب
خلوه و درگاهم تو گوئی بیش فرسنگ منست

مقطع این قطعه زین مصرع مقرر باد و بس
هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

قطعه ۸

فرصت اگرت دست دهد مغتنم انگار
ساقی و غنی و شرابی و سرودی

زنهار ازان قوم نباشی که فریبند
حق را بسجودی و نبی را بدرودی

قطعه ۹

زاهد بطعنه برق فشد هم بجان مرز
نسبت مکن بزند قد ای زشت خو مرا

گوئی که با کلام مجید است رجوع نیست
دل تیره شد ز گفت این گفتگو مرا

حق است مصحف بود از روی اعتقاد / در عزت کلام اسی غلو مرا
هر صفحه زان صحیفه مشکین رقم بچشم / باشد نکوتر از خط روی نکو مرا
شیلان عدوست لیک از آن نامه بر ورق / بخشد خط امان ز نهیب عدو مرا
دانم که امر و نهی بود در کلام حق / سیرابی نیست از آن آبجو مرا
با اینهمه که در خمم پیچ و خم تعب / سرگشته دارد این فلک جنگجو مرا
برخاستست گرد ز سرچشمه حواس / وز حافظه نمانده نمی در سبو مرا
لا تقربوا الصلوة ز فهمم بجا نشست / وز امر یاد مانده کلوا واشربوا مرا

قطعه ۱۰

ساقی بزم آگهی روزی / راوقی ریخت در پیاله من
چون دماغم رسید زان صهبا / شدم از ترکتاز وهم ایمن
بهر آن سرخوشی حریفانه / بیحجابا گرفتمش دامن
گفتم ای محرم سرای سروش / از ادب دور نیست پرسیدن
اول از دعوی وجود بگو / گفت کفرست در طریقت من
گفتم آخر نمود اشیا چیست / گفت هی هی نمیتوان گفتن
گفتمش با مخالفان چه کنم / گفت طرح بنای صلح فگن
گفتم این حب جاه و منصب چیست / گفت دام فریب اهریمن
گفتمش چیست منشا سفرم / گفت جور و جفای اهل وطن
گفتم اکنون بگو که دهلی چیست / گفت جانست و این جهانش تن
گفتمش چیست این بنارس گفت / شاهدی مست محو گل چیدن
گفتمش چون بود عظیم آباد / گفت رنگین تر از فضای چمن
گفتمش سلسبیل خوش باشد / گفت خوشتر نباشد از سون

حال کلکته باز جستم گفت / باید اقلیم هشتمش گفتن
گفتم آدم بهم رسد دروی / گفت از هر دیار و از هر فن
گفتم این جا چه شغل سود دهد / گفت از هر که هست ترسیدن
گفتم اینجا چه کار باید کرد / گفت قطع نظر ز شعر و سخن
گفتم این ماه پیکران چه کس اند / گفت خوبان کشور لندن
گفتم اینان مگر دلی دارند / گفت دارند لیکن از آهن
گفتم از بهر داد آمده ام / گفت بگریز و سر به سنگ مزن
گفتم اکنون مرا چه زیبد گفت / آستین بر دو عالم افشاندن
گفتمش باز گو طریق نجات / گفت غالب بکربلا رفتن

قطعه ۱۱

چون مرا نیست دستگاه ستیز / چون مرا نیست رسم و راه مصاف
میگشایم لب بهای هایی / میکشم خنجر زبان ز غلاف
لیک در هیچ بایدم امساک / در شکایت نشایدم اسراف
بنده را بوده است از سرکار / دست مزد شفقت اسلاف
زر سالانه برای دوام / وجه شایسته بقدر کفاف
ملزمم کرده اند هان بدروغ / حق من خورده اند هین بگزاف
آه از اقربای بی آزرم / داد از حاکمان نا انصاف

قطعه ۱۲

ای که خواهی که بعد ازین باشم / مخلص صادق الولای تو من
گر ترا شیوه شاهدی بودی / کردمی جان و دل فدای تو من
ور ترا پیشه شاعری بودی / سودمی چشم و سر بپای تو من

ورترا پایهٔ خسروی بودی — گفتمی گوهر شناسی تومن
چون از بنهانه مرا چه ضرور — که شوم هرزه مبتلای تومن
راست گویم بهانه چند آرم — ناصح مشفقم برای تومن
بسکه به مال وجاه مغروری — نیستم خوش ازین ادای تومن
چکنی این فساد سیم و زر است — وای من گر بوم بجای تومن
بتو هرگز ندادی زر و سیم — خواجه گر بودی خدای تومن

قطعه ۱۳

ایا بی هنر دشمن دیوسار — چه نازی بهنگامهٔ زور و زر
زما باش فارغ که ما فارغیم — نداریم پروای این شور و شر
ترا شیوه دزدی و ما بینوا — تو بدروی و بدگوی و ما کور و کر

قطعه ۱۴

دیدی آن بدگهر و مهر و ولایش یزید — گر بخشم آید اگر زشت و پلیدش گویند
زانکه او خود بسر ابن علی تیغ تراند — خواجه از ننگ نخواهد که یزیدش گویند
گفتمش البته که شبیر بدان می ارزد — که شهیدش بنویسند و سعیدش گویند
گفت زان رو که عزیزان همه مسلم بودند — نتوان کرد گوارا که شهیدش گویند

قطعه ۱۵

ایا ستمزده غالب ز ناکس مسگال — منه بسینهٔ بی کینه از شکایت داغ
اگر بصدر خلاف تو کرده است ربوث — وگر بخصم لقبش تو بسته است جناغ
قضا بنای خرابی فگنده هم ز نخست — ندیدهٔ که همان عکس غالب است بلاغ

قطعه ۱۶

کرده جهدی که در ویرانی کاشانه ام — چرخ در آرایش هنگامهٔ عالم کرده

گر به‌هجوت برانده باشم نکته‌ها بر خود میپیچ   زانکه حرفی زانچه گفتم خاطرم خرم نکرد
بیتی از استاد دیدم ذوق کی بخشید لیک   هیچ در تسکین نفیر و دود وحشت کم نکرد
همچو تو ناقابلی در صلب آدم دیده بود   زان سبب ابلیس ملعون سجده بر آدم نکرد
حاشا لله بودنت در صلب آدم تهنیت   پیش هر کس گفتم این اندیشه باور هم نکرد

قطعه ۱۷

ایا زیان‌زده غالب که از حدیقهٔ بخت   نمی‌رسد بتو جز خار و خسی ز هیچ سبیل
چو لازمست که پروردگار تا دم مرگ   بود برزق ضرورت عباد را تکفیل
چراست اینکه نداری زر از سیاه و سفید   چراست اینکه نیابی بر از کثیر و قلیل
فتاده در سر این رشته عقده‌ٔ ورنه   نمرده‌ٔ تو ولی رازق العباد بخیل
ز چند سال بمرگ تو شد هبا هی رزق   شدست حکم خود از پیشگاه رب جلیل
فرشته که وکیل ست بر خزائن رزق   نکرد هیچ توقف برزق در تعطیل
دوم فرشته که بادش بخیر مقرون باد   روا نداشت در اهلاک شیوهٔ تعجیل
لطیفه گفتم از قول شاعری تضمین   که در لطیفه مرا او رسا کسی نبود عدیل
اگر خداست بداند که زندهٔ تو هنوز   هزار شکر ندیده است آن عزرائیل

قطعه ۱۸

چون الف بیگ در کمین سالی   پسری یافت سر بسر غمزه
نام او غمزه بیگ کرد بلی   الف سخنی بود همزه

قطعه ۱۹

دارم جهان که به پاکیزه نهادی   گر بال پریزاد بود موج رم او
سرشته او چون ز خوبی پاکیزه   از خاک دمد غنچه ز نقش قدم او
چون صورت آئینهٔ ز اثر لطف   آید نظر بچه او از شکم او

هر شیر ژیانی که به بینی به نیستان / دارد سر دریوزهٔ نخرش ز دم او

گر جانوری مرده به بیند سر راهی / از پاکی طینت نخورد غیر غم او

هر بچه که گنجشک بوی باز سپارد / در پرورش او نخورد جز قسم او

آری بود از غیرت انداز خرامش / بر کبک و تدروست اگر خود ستم او

خشنود ادیمش شش از لطف نوازش / گویی به اثر تابش سهیل است نم او

جوش گل و بالیدگی موجهٔ نکهت / در هم لابه کنان آمدن دم بدم او

در عربده چون بند ز دم باز گشاید / لرزد شکن طرهٔ خوبان ز خم او

تا مهر و کشش صفحهٔ افلاک بود مهر / یاد اکه دست من به پشت و شکم او

قطعه ۲۰

ای که شایسته آنی که ترا / جم و فغفور و سکندر گوییم

چون نداری سر شاهی چالس / حاکم و والی و داور گوییم

گفته ام مدح تو زین پیش کزین / خواهم از گفته نکوتر گوییم

باید امسال که چون پار و پیرار / سخن غیر مکرر گوییم

جلوهٔ روی دل افروز ترا / مهر یا ماه منور گوییم

لمعهٔ قهر جهان سوز ترا / برق یا شعلهٔ آذر گوییم

لیک غم سخت گرفته است مرا / غم نگوییم دم اژدر گوییم

زان نیارم که به اندازهٔ شوق / مدح نواب گورنر گوییم

جای آنست که چون غمزدگان / غم دل پیش تو یکسر گوییم

گه ز بیمهری گردون نالم / گه ز ناسازی اختر گوییم

چون تو دانی که چه حالست مرا / از ادب نیست که دیگر گوییم

گوییم این سال مبارک بادت / وین دو صد سال برابر گوییم

قطعه ۲۱

هوا عبیرفشانست و ابر گوهربار | جلوس گل بسریر چمن مبارک باد
رباب نغمه نوازست و نی ترانه فروش | خروش زمزمه در انجمن مبارک باد
ببزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی | بباغ جلوهٔ سرو و سمن مبارک باد
ز نشئه‌ها که بکاشانهٔ کمال برند | فروغ طالع ارباب فن مبارک باد
ز باده‌ها که بمیخانهٔ خیال کشند | طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارک باد
فضای آگره جولانگه مسیح دمیست | زمن بهمنفسان وطن مبارک باد
چه حرف همنفسان فرخی ز بخت منست | ز بخت فرخ من هم بمن مبارک باد
بمن که خسته و رنجور بوده‌ام عمری | نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد
هزار بار فزون گفتم و کمست هنوز | گوزری بچمن تا سمن مبارک باد

قطعه ۲۲

هرکجا منشور اقبالی پدید آورده‌اند | نام ملکانش بهادر زیب عنوان دیده‌ام
در شبستانی که بزم آرای عیشش کرده‌اند | زهره را رقاص و کیوان را نگهبان دیده‌ام
هر بساطی کاندران محفل بشب گسترده‌اند | صبح زان مخمل کله بر فرق خاقان دیده‌ام
تا مر او را در جهان فرمانروائی داده‌اند | چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده‌ام
هم ببزم شب نشینان بساط عشرتش | مهر را پروانهٔ شمع شبستان دیده‌ام
هم بجمع صبح خیزان دعای دولتش | آسمان را از کواکب سبحه گردان دیده‌ام
هم بخلقش پیشوای مهرورزان گفته‌ام | هم ببخشش رهنمای حق پرستان دیده‌ام
کارگاه دولتش را عالم آرا خوانده‌ام | شاخسار همتش را میوه افشان دیده‌ام
سایه‌اش را طیلسان مشتری دانسته‌ام | پایه‌اش را گوشهٔ دیهیم کیوان دیده‌ام
حرف من شیرین که یادی درمیان آورده‌ام | چشم من روشن که رویش بامدادان دیده‌ام

داورا امیدگاها سنگا اندر عمر خویش ‌ ‌ سختی و بیمهری از گردون فراوان دیده ام

آن اسیر تیره روزستم که عمری در جهان ‌ ‌ آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام

لاغرم زانسان که هرگه موج بیتابی زدست ‌ ‌ دل ز پهلو چون می از مینا نمایان دیده ام

هر نفس پیچید ز وحشت دود سودا در سرم ‌ ‌ بسکه در شبهای غم خواب پریشان دیده ام

بعد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر ‌ ‌ از تو نیروی دل و آسایش جان دیده ام

مدتی خون کرده ام دل را ز درد بیکسی ‌ ‌ گر تو چشم التفات و روی درمان دیده ام

با تو میگویم مثالی زان که در عالم ترا ‌ ‌ مدعایاب و دادفهم و سخندان دیده ام

در پریشانی بدان مانم که گویی پیش ازین ‌ ‌ خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده ام

تند بادی می وزیدست اندران وادی که زو ‌ ‌ خویشتن را دمبدم چون بید لرزان دیده ام

و اندران صحرانوردیها بشبهای سیاه ‌ ‌ رخت خواب راحت از خار مغیلان دیده ام

با تو پیوستن چنان دانم که ناگاهان براه ‌ ‌ چشمه سار و سبزه زار و باغ و بستان دیده ام

با چنین سختی که من دارم عجب دارم که من ‌ ‌ خویشتن را مستحق لطف و احسان دیده ام

وهم مستولیست بر من وین چرا نبود که من ‌ ‌ خود چه نومیدی ز گردشهای دوران دیده ام

یکدو پرسش دارم و از لعل گوهربار تو ‌ ‌ آرزو را تشنه کام پاسخ آن دیده ام

عقدهٔ خاطر بهما بر تو خواهم عرضه داد ‌ ‌ چون کشایش بی تو مشکل و ز تو آسان دیده ام

از لبت فیضی و دم تکلیفی اگر تقصیر رفته است ‌ ‌ زانکه رشح خامه ات را آب حیوان دیده ام

[illegible] دارم تماشا ‌ ‌ زانکه دستت را به بخشش ابر نیسان دیده ام

گر نهادم دل به بخششهای ظاهر جرم نیست ‌ ‌ گر تو گوناگون نوازشهای پنهان هم دیده ام

ور نمودم با تو در خواهش فضولی عیب نیست ‌ ‌ خویش را بر خوان افضال تو مهمان دیده ام

شادمان باش ای که در عهد تو دادم داده اند ‌ ‌ جاودانی گر تو کار خود بسامان دیده ام

۲۳

قطعه

ایا محیط فضائلی که تا تو در نظری — نظر بشوکت دارا و کیقباد منیست
بدیده سرمه کشم از سواد نامهٔ تو — اگرچه دیده شناسای آن سواد منیست
تو اصل دانش و دانسته‌ام که از ره سال — همی تپیم به تمنای داد و داد منیست
هزار شیوهٔ گفتار و یک قبولم نی — هزار بستگی کار و یک گشاد منیست
بصد رسید و این نامه بس بسم الله — همین مراد منست و جز این مراد منیست
تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد منست — بکارسازی بخت خود اعتقاد منیست
رسیدمی و بپای تو سودمی سر عجز — استطاعت سفر و دستگاه زاد منیست
مفید مطلب من هر کتابتی که بود — توجمع کن که لبا ز انبیانه یاد منیست
امید لطف تو دل میدهد بدین شادم — وگرنه تاب صبوری ازین زیاد منیست
بذوق قرب زمان مراد بیتابم — وگرنه شورش تعجیل در نهاد منیست
به نیمروز به لندن رساندمی ز ورق — ولی چه چاره که فرمان آب و باد منیست
به التفات تو صدگونه اعتمادم هست — ولی شتاب که بر عمر اعتماد منیست

قطعه ۲۴

ایا خجسته خصالی که رزق عالم را — کفت تو تا بقیامت کفیل خواهد بود
بپیشگاه لطف تو هر کجا که روم — طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود
بخدمت تو چه عرض حال بیکسیم — خیال بیکسی من وکیل خواهد بود

قطعه ۲۵

ای [illegible] حصار فلک بارگاه تو — وی بارگاه تو [illegible]
ای [illegible] جهان گرد راه تو — وی گرد راه تو [illegible]
ای در ثنای تو [illegible] گزین تو — بیچارگان بفرق ثنا [illegible] نگارست
وی با توقع نگه حق‌شناس تو — نازان به بخت خویش دل حق گزارست

ای برده گرد راه تو در معرض خرام | مشک و عبیر هدیه بجیب و کنار من
وی داده تاب روی تو در موقف سوال | از ماه و مهر مژده به لیل و نهار من
ای طره تو سنبل و ای روی نکوی تو | وی دامن تو قبله مشت غبار من
رویت بیاض صفحه نگارین تو | مویت سواد نامه نولیس بیار من
مهر تو در حیات بهار بساط من | داغ شتابش از وفات چراغ مزار من
فصل بهار شعله ز رویت نهاد من | لوح طلسم دود ز خویت دیار من
از تو که داد از تو و از روی و موی تو | از من که وای بر من و بر روزگار من
از دسته دسته سنبل و گل رخت خواب تو | ذر ریشه ریشه دود و شرر پود و تار من
نواب ذوالفقار بهادر که بوده است | یاد تو در مصاف فلک ذوالفقار من
دانی که در فراق تو ای رشک مهر و ماه | روزم سیه تر است ز شبهای تار من
آلوده دامنت نکند روز باز پرس | در خون تپیدن دل امیدوار من
خم خم شراب عربده داری دگر چرا است | خاطر شکستن و شکستن خمار من
خود در هوای نامه ناز تو بوده است | گنجینه پاشی کف گوهر شمار من
ای صد هزار فصل ربیعی نثار تو | وی بیشمار مرگ طبیعی دچار من
ای از خیال و وهم فزون اختیار تو | وی از شمار خلق برون اضطرار من
آرم به استعاره دو مصرع ز اوستاد | گرد سر تو زندگی مستعار من
یادم نمیکنی و ز یادم نمیروی | عمرت دراز باد فراموشگار من
باید نگاه داشتن اندازه ادب | کوته کنم سخن نه فضولیست کار من

قطعه ۳۶

مرا در بیخودی نظاره گاهیست | تعالی شانه الله اکبر
شه باغستی که در بستانش بینی | گل و ریحان و شمشاد و صنوبر

محبت نام نورانی بنائیست | زسیمای نکویان دلکشاتر
فضائی دروی از فیض اسلے | بساطی دروی از عشق پیمبر
فضایش را صباحی جلوه بالا | بساطش را نسیمی روح پرور
صباحش چون دل عارف منزّه | نسیمش چون دم غالب معنبر
نسیمش رنگ و بوی هشت گلشن | صباحش آبروی هفت کشور
نسیمش چون دم عیسی روان بخش | صباحش چون کف موسی منور
صباحش را سرشت از غازهٔ حور | نسیمش را نهاد از موج کوثر
صباحش را شهودی در مقابل | نسیمش را بهشتی در برابر
دم صبحش ز مهر آئینه در کف | نسیمش از بهاران جلوه در بر
دم صبحش بفیروزی مشخص | نسیمش در دل افروزی مصور
دم صبحش ضیاء الدین احمد | نسیمش ذوالفقار الدین حیدر

قطعه ۲۷

آن پسندیده خوی عارف نام | که [illegible] دودمان منست
از نشاط نگارش نامش | خامه رقاص در بنان منست
آنکه در بزم قرب و خلوت انس | غمگسار مزاجدان منست
زور بازوی کامرانی من | راحت روح ناتوان منست
همنفس گشته در ستایش من | بمسیحا که مدح خوان منست
بتولای فدای نام علیست | چون بنا شد بدین که جان منست
هم بروی تو مائلم مائل | کاین گل باغ و بوستان منست
هم ز کلک تو خوشدلم خوش دل | کان نهال [illegible] منست
سود سرمایهٔ کمال منی | سخنت گنج شایگان منست

جای دارد که خویش را نازی — که ظهور تو در زمان منست

جای دارد که خویش را نازم — که فلانی ز پیروان منست

بیقین دان که غیر من نبود — گر نظیر تو در گمان منست

جاودان باش ای که در گیتی — سخنت عمر جاودان منست

ای که میر اسث خواهم ستایشی — اندر اردو که آن زبان منست

از معانی زمینه در فیاضی — یاد آن تو هرچه آن منست

قطعه ۲۸

...کلک تو در معرض تحریر گهر پاش — وی تیغ تو در موقف پیکار سرافشان

...بوی تو چون عرصهٔ گلزار فرح بخش — وی دست تو چون پنجهٔ خورشید زر افشان

...بوی تو به مغز صبا غالیه پیما — وی خشم تو در سینهٔ جان شرر افشان

...زنگه از بیم تو صحنها متزلزل — در بزم که از جود تو کف گهر افشان

...نکه از عدل تو جانها طرب آباد — بر مائده از فیض تو لب شکر افشان

...شوق تو با خویش کنم عهد که تا دل — چندانکه توانی به طلب بال و پر افشان

...جگر تو بر دیده زنم بانگ که ای چشم — گر خون نبود از قطرهٔ لخت جگر افشان

...چه شد آن هدیه که بردی دلم از دست — یاری چه شد آن نخل که بودی ثمر افشان

...دیدیان تازه و چون نخل بهاری — چندانکه ثمر بیشش رسد بیشتر افشان

...بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز — هم گرد کساد از رخ جنس هنر افشان

قطعه ۲۹

ای که والای متاع سخن — پیشوایی که در سخن سنجی

گنج قارون رود بیاسنگی — هر کرا پایهٔ هنر سنجی

پایهٔ فضل من گرانیش تست — بس بود گر خود انصاف در سنجی

دانسم بیش ازین گرانمایه — بار احسان خویش گر سنجی
بوکه از ساز نطق زمزمهٔ — بنوا سازی اثر سنجی
این نخواهم که در ستایش خویش — پیکرم را بسیم و زر سنجی

بر خریدار عرض نقد دهم
تا بهم سود و در گهر سنجی

در تهنیت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی بحضرت فلک رفعت نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور

قطعه ۳۰

ای آنکه خود بمهر همی پروری مرا — از غیب مزد کار تو اجر عظیم باد
رای تو در زمانه بامضای کارها — با اهتمام همدم سعادت سهیم باد
در صبح دولت تو نگاههای تنگ تنگ — دائم مشام دهر پر از جنبش نسیم باد
آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی — در باغ طالع تو بجای نسیم باد
باشد آب گریست بهر دفع گرد — هر قطره زان نمونهٔ دُر یتیم باد
هر صیغه که وضع وی از بهر امر تست — فارغ ز ننگ زحمت تقدیم و بیم باد
گر بهر خویش نیز دعائی کنم چه باک — این نغمه هم گزیدهٔ طبع سلیم باد
آزاده ام خلوص و وفا شیوهٔ منست — راهم ورای مسلک امید و بیم باد
چون تیر وکیل بخط جاده رو رود — پیوسته سیر من بخط مستقیم باد
تا هست نام برخ بخت تو دلفروز — مانند کلک من دل دشمن دو نیم باد

پابستهٔ زمان و مکان نیست در روش / گر نیز در رود بکعبه برین در مقیم باد
شادم بگنج امن و نگویم که بنده را / خشتی ز زرّ خالص و خشتی ز سیم باد
مقصود از لباس همان پوشش تنست / پوشش گر از حریر نباشد گلیم باد
بالجمله این سه بیت که سرجوش فکرتست / در خورد لطف خاص عطای عمیم باد
نیرو به بخت جدید سازگار / با عمر و مال و بخت جدید مستقیم
چون غنچه که پهلوی گل اشگفد بباغ / ملک جدید شامل ملک قدیم باد
هر دم ترا بخلوت راز و ببزم انس / روح الامین مصاحب و غالب ندیم باد

قطعه ۳۱

فرزانه یگانه اڈمنسٹن بهادر / کاموخت دانشش از روی آئین کاردانی
در محفل نشاطش زهره بنغمه سنجی / بر گوشهٔ رباطش کیوان بپاسبانی
ای شمع بزم صورت روی تو در فروزش / وی موج بحر معنی رای تو در روانی
دانم که میشناسی کاندر قلمرو هند / کس در سخن ندارد چون من گهرفشانی
از غم چنان ستوهم کاینک نماند با من / تاب سخن طرازی نیروی مدح خوانی
اکنون در آتش غم بادا ز هیچ بیشم / ورنه بود ز نیشش با شعله همزبانی
سوزان چو شمع بودن دانی که چیست بی غم / داغ از دلم زدودن دانم که میتوانی
در آتشم چنانکه تا سر بسر بسوزم / گر خود نمیگرایی کاین را فرو نشانی
از حضرت شهنشه خاطر نشان من بود / در فرد مدح سنجی صد گونه کامرانی
تا که ز تند بادی کان خاست در قلمرو / بر هم زد آن بنا را نیرنگ آسمانی

در وقت فتنه بودم غمگین و بود با من … زاری و بینوائی پیری و ناتوانی
حاشا که بوده باشم باغی و آشکارا … حاشا که کرده باشم ترک وفا نهانی
از تهمتی که بر من بستند بد سگالان … حکام راست با من یکگونه سرگرانی
در پیچم ازین غم جز مرگ چاره نبود … خود پیر گشته من بودی اگر جوانی
دارم شگرف حالی از مرگ و زیست بیرون … جان گرچه هست شیرین تلخست زندگانی
رونق فزای ملکی در معدلت طرازی … امیدگاه خلقی در منفعت رسانی
زان پس که از تو در دل نومید گشته باشم … هیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگهانی

قطعه ۳۲

ای خداوند هنرمند هنرور پرور … مهر و یدار فلک مرتبه کیوان
هرچه از جاه فریدون شمری تا هوشنگ … هرچه از شوکت کسری نگری تا بهمن
شود این تذکره چون لفظ مکرر بیکار … رود آنجا که ز فرتاب ستاره تو سخن
به امید تو ام از یاری اختر فارغ … در پناه تو ام از گردش گردون ایمن
مسکن من بجهان صورت مدفن دارد … بر من بسکه فرو برد مرا بار محن
آن کرم پیشه بهر نسب دگر آن استر لنگ … آن جمیس تا سن و ماذک و نجی نکتا شن
همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت … هم اندران از [illegible] کرم [illegible]
حیف باشد که ز الطاف تو مانند محروم … [illegible]
غالم از غم که نشایسته و درخور یا … خاص در عهد تو ناکامی و نومیدی من

قطعه ۳۳

جان جاکوب بهادر که ز یزدان دارد … خوبی و خوی و فر و زندگی جاویدی
طالعش خوب بود تا نظرگاه کمال … مشتری سوی سعادت بودش راهنما

بحمل مهر درخشان و عطارد با وی ‌‌ چون دبیری که بود پیش شهنشاه بپای
به سیوم خانه که ثور است مه و زهره و راس ‌‌ آن یکی در شرف خویش و دگر خانه خدای
به ششم خانه ذنب عقده طراز و برجیس ‌‌ به قوی پنجگی از کار ذنب عقده گشای
دلو کان زائل ساقط بود از روی حساب ‌‌ کرده مریخ و زحل هر دو در آن دلو بجای
مهر و بهرام ساقط مائل شده تمثال طراز ‌‌ ماه در زائل ناظر شده آئینه زدای
هر دو نیّر ز شرف یافته اقبال قبول ‌‌ هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه ربای
زهره و ماه بهم فرخ و فرخ ترازان ‌‌ که شود راس بدین فرخی اندازه فزای
ماه و ناهید به تسدیس بطالع نگران ‌‌ زده برجیس به تثلیث دم مهر گرای
نظر کلفت نحسین ز طالع ساقط ‌‌ چشم بد دور ازین طالع عالم آرای
آنکه این اختر مسعود نگارد غالب ‌‌ بهر تحریر مداد آورد از ظل همای

قطعه ۳

ایا بکوشش و بخشش رئیس ملت و ملک ‌‌ ایا بدانش و بینش مدار دولت و دین
غبار راه ترا آفتاب ذره نشان ‌‌ لوای جاه ترا روزگار سایه نشین
بر آستان تو شه در سپاس بنده زبان ‌‌ بر آستان تو مه در سجود سوده جبین
هم از روانی حکم تو در دل اندیشم ‌‌ که خاتم تو ز الماس تیغ داشت نگین
هم از بلندی جاه تو در نظر دارم ‌‌ که منظر تو ز سطح سپهر یافت زمین
گشاده لب بیابان چرخ تا کشیده کمان ‌‌ کشیده رخت بگردون فتنه تا گشاده کمین
پس از ثنای تو دارم ستایش خویش ‌‌ سخن شناس جهان و سخن سرای حزین
منم بدهر که پیش از وجود لوح و قلم ‌‌ بنامه شیوهٔ شعر گرده ام تمکین
قلم ز نسبت دستم نهال وصف خلد ‌‌ ورق ز صنعت کلکم نگار خانهٔ چین
دلم خریطهٔ راز دو عالم است ولی ‌‌ ز بی زبانی خویشم بگنج راز دفین

نبشته‌ام بثنای شه ستاره سپاه
قصیدهٔ که ز خوبی بود بدان آیین

که گر بشاہدی شه گمان کند که وزیر
بروی تخت فرو ریخت ز آستین پروین

قصیدهٔ که گرش بر گزشتگان خوانند
ز ہمفنان تو آئین ترانۂ پیشین

کمال را لعبا و از نفس چکد زہراب
ظهیر را ز حسد در جگر خلد زوبین

چه خوش بود که بری پیش شاه عرضه دہی
که اینت پیشکش شاه سلک در ثمین

حریص بخشش شاہم ولی پس از انصاف
نوازش صله خواہم ولی پس از تحسین

امید جائزه و چشم آفرین دارم
ز بادشاه سخن سنج ہم آن خوش است و ہم این

سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم
گرفتم آنکه دل از کف برد نوای حزین

دگر ز بهر بقاے تو و سلامت شاه
ز من نوای دعا و ز روزگار آمین

قطعہ ۳۵

بهار در چمن انداز گلفشانی کرد
بشاخ نخل تمنا ثمر مبارک باد

زمانه بزم طرب با انجم آیین بست
طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد

عروس ملک بآرایش دوام جمال
بشاہزادهٔ فرخ گهر مبارک باد

به پور شاه جوان بخت در سلامت شاه
نشاط فتح و نوید ظفر مبارک باد

دگر شهنشه جنیبت کشان موکب خاص
زدند گل بسر رہگذر مبارک باد

شه فرشته سپه شد سوار نیست عجب
گر ایستند ز دیوار و در مبارک باد

غبار راه گذر سرمهٔ سلیما نیست
صفای آینه ہای نظر مبارک باد

صلای عام تماشای جشن جمشیدی
بعهد خسرو جمشید فر مبارک باد

نه اہل شهر رضاجوی شهریار خودند
بلی بیکدگر از یکدگر مبارک باد

ہمین که از ستم چرخ تیز گرد مرا
گسست ساز طرب بیشتر مبارک باد

بروی چتر ز بالا ہمی فشاند مشک
ببوی گل نه ہوا بال و پر مبارک باد

بدیده بینشش و بینش بجلوه کام رواست — بقای پادشه دیده ور مبارک باد
عطای شاه بهر دیک و در یکسانست — ازین نشاط بدوران خبر مبارک باد
چو شد نثار شهنشه قبول دیگر یافت — بهمرازنش لعل و گهر مبارک باد
بپادشه نظر انجم و به انجم چرخ — شمار کثرت ذوق نظر مبارک باد
هرانچه در دو جهان دستمایه ناز است — بقبلهٔ دو جهان بو ظفر مبارک باد
لوای و پرچم و اورنگ و چتر و بالش ناز — نگین و تیغ و کلاه و کمر مبارک باد
دگر خطاب نه بینی بس ما لدار نقش — شرف به غالب آشفته سر مبارک باد
بلند نام جهان داور ا بهفت اقلیم — طراز سکهٔ نامست بزر مبارک باد
ترا لقا و بقا را سعادت ارزانی — مراد و عا و دعا را اثر مبارک باد

قطعه ۳۶ در تهنیت شادی

دیده ور یوسف علیخان که فروغ رای او — مهر تابان بر وقسط فیض و من هم یافت
از ولیعهدش سخن رانم که چون ماه منیر — طلعتش به ادیده روشن ساز عالم یافت
وان دگر فرزانه فرزند فرهمندش که هست — کوکبی کش در دل افروزی مسلم یافت
خواست تا سازد به آئین بهینش کدخدا — شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافت
بهره بردم در تصور زان همایون انجمن — بسکه در خود طاقت رنج سفر کم یافت
بزم طوی فرخ حیدر علیخان را بدهر — خوشتر و خرمتر از بزم سکندر و جم یافت
سال این دولت فزا شادی باسعادت نظر — مشتری با زهره در طالع فراهم یافت

قطعه ۳۷ هم در تهنیت این شادی

بهار هند که نامند برشگال آن را — پس از دو سال برابل جهان مبارک باد

بباغ و کشت و بیابان و کوه سرتاسر
سحاب و سبزه و آب روان مبارکباد

گذشت عهد سموم و وزید باد خنک
زجان بتن وگر از تن بجان مبارکباد

اگرچه رحمت عامست لیک بالتخصیص
برامیدوران تا کران مبارکباد

زبرگ برگ نیستان که گرد آن شهرست
رسد بگوش چنان کز زبان مبارکباد

ز انبساط پرست آنچنان که از رگ ابر
بجای قطره تراود همان مبارکباد

سپاس بهر ادا گرایم که اهل دانش را
شود ز هر آئینه خاطرنشان مبارکباد

خود ابر و باد بگیتی ز دیر باز تو بود
عطیه الیست که بر همگنان مبارکباد

سماحت یاشم اگر خود ز خویشتن پرسم
برامیدور خصوصا چسان مبارکباد

چو برامیدور بود وجه تازه روئی دهر
ز هرچه اینهمه گل کرد آن مبارکباد

زفیض همت فرمانروای آن شهرست
که ورد خلق بود هر زمان مبارکباد

ظهور میمنت کتخدائی فرزند
بران رئیس سپهر آستان مبارکباد

که میهمان حق ست آن و ماطفیلی او
نزول مائده بر میهمان مبارکباد

بجیب و دامن مردم ز بخشش نواب
متاع خاصه دریا و کان مبارکباد

گشایش در گنجینه وانگه از در گنج
بدر شتافتن پاسبان مبارکباد

بطالبان زر و سیم سیم و زر فتح
بسائلان تهیکاسه نان مبارکباد

بمن که تشنه لب باده ای پر زورم
از انبیان و سه رطل گران مبارکباد

مگو ز شادی اهل زمین که میگویند
فرشتگان بلند آسمان مبارکباد

بدین ترانه که هان ای امیر شاه نشان
نوید فرخی جاودان مبارکباد

بشهریار و ولیعهد و شاهزاده عهد
خوشی و خوبی و امن امان مبارکباد

از آن جهت که ستایش نگار نوابی
تراهم ای اسدالله خان مبارکباد

قطعه ۳۸

جم حشم شاهزاده فتح الملک / مرحبا طالع مظفر تو
خود ظفر بی تو ناتمام بود / گرچه جزویست از ظفر فر تو
آنکه از روی نسبت ازلی / در خور افسرست گوهر تو
نه ز تقصیر بلکه از ادبست / افسر ار جا نکرد بر سر تو
نه ز تعطیل بلکه از خوبیست / مملکت گر نشد مسخر تو
پادشاه قلمرو نازی / کله کج خوش ست افسر تو
مرزبان ممالک حسنی / ملک دلها بس است کشور تو
هم فلک را نباشد این رفعت / کش توان گفت طرف منظر تو
هم زمین را نباشد این وسعت / که شود خیمه گاه لشکر تو
این که پنداشتی فلک بود / جز غبار رم تگاور تو
وین که دانسته زمین بود / جز فضای فراخ بیدر تو
ای که باشد فروغ اختر روز / لمعه از فروغ اختر تو
آفتابی و شیر مرکب تست / آسمانی و جبهه نیر تو
مهر و مه صرف شد آب و گل کردند / تا بیاراستند پیکر تو
نرسد تا ز چشم زخم گزند / گشت انجم سپند مجمر تو
رنگ بازد ز بس نکوروئی / لاله در پیش ورد احمر تو
بالد از بس بلند بالائی / سرو در سایهٔ صنوبر تو
بندد از برگ بوی گل احرام / در هوای طواف بستر تو
آورد خط بندگی ریحان / پیشگاه خط معنبر تو
ای که باشد خط غلامی من / نام آبای من به دفتر تو
پیش ازین گرچه ز اقتضای قضا / بنده داره نبود بر در تو

می شمردم ولی ز روی شمار — خویش را زله خوار و چاکر تو
خسته وهمم و بود لیک سخن — دم من تیز تر ز خنجر تو
نیست در بذله کس قرینهٔ من — نیست در بذل کس برابر تو
ابری و جوی خضر رشحهٔ تو — تیغی و فتح ملک جوهر تو
غالب می کشم نه گستاخیست — گر کنم عرض مدعا بر تو
چشم دارم عطیهٔ تحسین — از لب لعل روح پرور تو
تشنهٔ باده ام تکلف چیست — نیئی قانعم ز کوثر تو
زنده آزاده ام چرا نخورم — باده از دست فیض گستر تو
آن کرم کن که در جهان خراب — تا زیم می خورم ز ساغر تو
خوش بود گر بجرعه باشم — هم دعاگوی و هم ثناگر تو
لطف خاص تو باد یاور من — ایزد پاک باد یاور تو

قطعه ۱۹

در ثنای معظم الدوله — عقل فعال همزبان منست
منش امیدگاه خود سنجم — عقل سنجید که قدردان منست
من خداوند خویشتن گویم — عقل گوید خدایگان منست
عقل گوید نعم اگر گویم — آستان وی آسمان منست
گویم آری اگر خرد گوید — رای وی شمع دودمان منست
در هنر من ثناگر عقلم — در سخن عقل مدح خوان منست
من ز خود رفته رسائی عقل — عقل دلدادهٔ بیان منست
ای وهان گرچه عقل دوراندیش — در ره مدح همعنان منست
لیکن از روی رشک همسخنی — محسود خود و زبان منست

من عیار خرد همی گیرم / عقل در بند امتحان منست
هرچه از غیب در دلم ریزند / عقل گوید که هم از آن منست
هرچه دانش ز خامه انگیزد / گویم آورده بنان منست
من سخن گوی و عقل گرم نزاع / کاین متاعیست کز دکان منست
عقل اندیشه زای و من بفغان / کاین حدیثیست کز زبان منست
غالبا گر بتحفهٔ نواب / گفتمی قطعه ارمغان منست
عقل هر مصرع مرا گزاف / گفتی این ناوک از کمان منست
لاجرم مهر بر ورق زده‌ام / خود همین نام من نشان منست

قطعه در فتح پنجاب

...ن بهزار و هشتصد و چل فزود شش / نو شد شمار سال درین کاخ ششدری
...له درین زمانه فرح که آفتاب / در دلو جای داشت بتیغ مشتری
...و زیک بیست و هفتم ماه گزشته بود / وان بود چارشنبه آخر ز جنوری
...شتی که بر کنارهٔ دریای ستلج است / گردید جلوه گاه دو سد سکندری
...ستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ / بر خویشتن دمیده فسون دلاوری
...ین سو بهادران جهان جوی نامدار / استاده زیر ظل لوای گورنری
...ریا کشان میکدهٔ علم و آگهی / مشائیان قاعدهٔ جاه و سروری
...حق امیدوار بفر خنده طالعی / با خلق سازگار ز پاکیزه گوهری
...ان سو سیه دلان کج اندیش بد نهاد / در سر فگنده باد خلاف از سبکسری
...غ جبین و مهر زنا پاک مشربی / روز سیاه خویشتن از تیره اختری
...مغرب آن رسیده بسان سواد شام / از مشرق این دمیده چو خورشید خاوری

دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که گرد — هر قطره خون به مجمر سینه اخگری
دانا دلان داوگر انگلند را — بخشید حق ز بسکه به شیوه برتری
دارند هم به تیغ زبانی زور دستی — دارند هم به پنجۀ کلکی فسون تسخیری
بستند راه خصم و شکستند فوج خصم — از روی چیره دستی و نیروی غضنفری
با دشمنان دولت فرماندهان ق — دولت نکرد همسری و بخت یاوری
لاهوریان بهر ره ستیز گریزپای — کردند در گریز دغانی و سرسری
چهل توپ کان بماند به میدان کارزار — با جان آن گریختگان کرد اژدری
سرهای شان شکسته بچوگان زبی ستی — تنهای شان فتاده به میدان زبی سری
عنوان فتحنامۀ پنجاب بوده است — سیمای این فتوح نقشی است سرسری
این قطعه بین که کرد اسدالله خان رقم — روز دوشنبه و دهم ماه فروری

قطعه ۱۴

دی به هنگامۀ هنگام فرو رفتن مهر — روی ابروی نمود از افق چرخ هلال
اندرین روز دل افروز بود عید سعید — عید فرخنده فرخ رخ ماه شوال
عید را آینه طلعت سلطان نجم — تا بدان آینه دیدیم هم آثار جمال
نه جمالیکه بود آینه سا زرخ و زلف — نه جمالیکه بود نکته طراز خط و خال
بی خط و خال جمالیکه بود در اسلوب — مصدر اسم جمیل صفت جل جلال
مظهر کامل آثار جمال آمده است — ذات سلطان نشسته فرخنده خصال
جامع مرتبۀ علم و عمل فتح الملک — فخر دین عین یقین فخر شرف حسن کمال
گر باندازۀ سرمایه کند جلوه‌گری — اندر آئینه هم آئینه نگنجد تمثال
ای ادب در ره همتای گلزار تو راست — وی زبان در دم گویائی تو جلال تو لال
فتح خود نامزد ستّه تو قسمت ازل — دیگران راست ز نام تو نوید اقبال

وی ازو داده گشتاسپ بزوی شه روم
گر نه در معرکه نام تو همی برد بفال

زان سیاست که بود عدل ترا در همه جای
زان حراست که بود لطف ترا در همه حال

دم ضیغم زده در کلبهٔ روبه جاروب
چشم شاهین شده در پای کبوتر خلخال

باز بر خود کند از خست ز تیر تو عقاب
باز برگردد اگر جست ز دام تو غزال

باد را گرد سپاه تو در آرد از پای
ابر را برق سنان تو کشد بقفال

شرف شأن تو صد حرف موجه دارم
کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال

میل بهر طلب دادهٔ از غیب کجاست
شوق میگویدم امروز که همچون اطفال

هر چه در دل گذرد خواه ز یزدان بدعا
هر چه ممکن بود جوی ز سلطان بسوال

خواهم انکه چو آلوده درد نان بفریب
که نمایند همی مشک و فروشند زگال

از تو گیرم بگدائی زر و پاشم بر خلق
گوئی از جود تو آموخته ام بذل و نوال

فی المثل گر بودم دست بگنجینهٔ غیب
چون شوم تشنه بنخشم بدی آب زلال

هفت گنجینهٔ پرویز ز سیم بدو جو
تشنهٔ بادهٔ نابم نه گدا پیشهٔ مال

چون عطای تو بود پاک ز شرمم چه باک
می حرامست ولی میخورم از وجه حلال

آنچه خواهم ازین قطعه داستی چه بود
کنجی از باغ و خمی از می و جامی سفال

بستر بر غیر در کلبه و بر نطع طراز
رفته از زاویه خاشاک و زدوده گرد ملال

گه در ان گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار
گه در اندیشهٔ غزل سنج و گهی مدح سگال

گه ز اسرار ازل یافته در سینه نشان
گه ز آثار خرد ریخته بر صفحه لآل

تا بود روز بهر سو که فتد سایه بخاک
جا گزینم بکنار چمن و پای نهال

چون شود شام نهم شمع فروزنده به پیش
از درخشندگی جوهر عقل فعال

دارم امید که غالب اگرش عمر بود
هم بدین سان گذراند شب و روز و مه و سال

جاودان شاه نشان باش که اندر عقب است
دولت دین که بود ایمن از آسیب زوال

دولت عمر زان بیش که گنجد بشمار | شوکت جاه فزون زانکه درآید بخیال

قطعه ۴۲

بر رگ شاه بوسه زد نشتر | آهنین دل ادب نگاه نداشت
لیک دانم که اندرین پرخاش | سر آزار جسم شاه نداشت
آری آهن که اصل شمشیرست | خبر کف دست شه پناه نداشت
جزو آن گل که نیشتر باشد | چون محابا ز عز و جاه نداشت
داشت لیکن ز روی رای صواب | در دل اندیشه زین گناه نداشت
در تن شاه تیره خونی بود | وان خود از هیچ سوی راه نداشت
راه وا کرد تا فرو ریزد | ره همین بود و اشتباه نداشت
در سخن گر سخن بود گو باش | نتوان گفت زو که آه نداشت
هیچ هنگام که دم بدمید | هرگز آرام هیچگاه نداشت
در دو دل باز ماند چون بشکفت | لب گویای عذرخواه نداشت
در دلم ریخت سخت از لشکر | زین نکوتر گریزگاه نداشت
رفت و با خود گرفت غالب را | چه کند چون دگر گواه نداشت
وای کان خسته خود ز تنگدلی | راه در صحن بارگاه نداشت
پا اگر داشت پای منبر | سر اگر داشت سر کلاه نداشت
داشت آهنگ پایه بوس ولی | طالع مهر و بخت ماه نداشت

قطعه ۴۳

ای که گفتی که در سخن باشد | حاصل جنبش زبان گفتن
تا نداری که از دل با دوست | جز به گفتن نمی‌توان گفتن
نامه را نیز در گزارش شوق | هست دستی بداستان گفتن

گر قلم ور زبان ترانه یکیست — این نوشتن شمار و آن گفتن
بقلم ساز میدهم گفتار — تا نگنجد درین میان گفتن
زانکه دانم گزین خروش لبم — ریشش گرد ز زالایان گفتن
مشکل افتاده است در دو فراق — با مظفر حسین خان گفتن

قطعه ۴۴

به آدم زن بشیطان طوق لعنت — سپردند از ره تکریم و تذلیل
ولیکن در اسیری طوق آدم — گران تر آمد از طوق عزازیل

قطعه ۴۵

فروغ طالع ایام مستر استرلنگ — که فر خسرویش یافتی چو خور ز جبین
شگفته روی و پسندیده خوی و مشکین مو — برای نیک و نکو مهر خویش و بیشوه گزین
بهار خوش نگهان را نسیم پرده کشا — بساط بخت گلهان را امیر صدر نشین
لطافت از لب کامش اسیر حرف و سخن — سعادت از سر و دستش رهین تاج و نگین
سواد هند ز فیضش شکنج طرهٔ حور — بساط دهر ز لطفش فضای خلد برین
بدهر زد سر پائی و جان بجانان داد — ز خود گذشت ببال نگاه بازپسین
بصد نشاط سی و پنج ۳۵ ساله از دنیا — جریده رفت جوانان چنین روند چنین
بروز بست و سوم ۲۳ از مئی بهنگامی — که بود خسرو انجم ببرج ثور مکین
هزار و هشتصد و سی ۱۸۳۰ ز عهد عیسی بود — که جست برق جهانسوز این الم ز کمین
مگو خدا که درین پیچ و تاب نیست شگفت — ز هم گسستن شیرازهٔ شهور و سنین
تنی چنانکه شگفتی بهار ازو گل گل — سری چنانکه فشاندی فلک برو پروین
چه اوفتاده که از خاک باشدش بستر — چه روی داده که از خشت گرددش بالین
همین مراست نه تنها زبان فغان پیما — همین مراست نه تنها جگر شگاف آگین

لباس نیلی و رخت سیاه پوشیده
سپهریان سپهر و زمینیان زمین

دگر زبان به ثنای که جنبدم بدهن
دگر امید وفای که بخشدم تسکین

بشوق کوی که گردم دگر بسر پویان
بذوق حرف که سازم دگر سخن شیرین

ز مدح فیض که بخشم سفینه را زیور
ز شکر لطف که بندم صحیفه را آیین

ستم نگر که کنون بایدم بمرثیه ریخت
ز درج مدح گهرهای آبدار ثمین

نرفته نقش خیال وی و نخواهد رفت
ز خاطر اسدالله [illegible]

برای آنکه بهشت برین بود جایش
ز من دعا و ز انصاف پیشگان آمین

قطعه ۴۶ تاریخ ورود

داور شاه نشان لارد کولین کننگ
که ز هیبش تپش از شعله دمیدن دارد

کوکب از چرخ ز تاثیر نگاه غضبش
متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد

هر کجا برق عتابش علم افراشته است
شعله از رعشه بر اندام دویدن دارد

هر کجا پرتو لطفش اثر انباشته است
گل شاداب ز هر خار دمیدن دارد

بسکه چون مهر جهانتاب ز سرگرمی مهر
خود بجان [illegible] رسیدن دارد

اندرین سال مبارک ز غبار ره خویش
بر رخ هند سر غازه کشیدن دارد

خستگان مژده که نواب معلی القاب
کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد

با خرد گفتم اگر سال ورودش در هند
باز جوئی و بگوئی که شنیدن دارد

لیک در کعبه آویزه هم از لفظ ورود
طرح انداز که این شیوه گزیدن دارد

گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود
از کرم جان بتن خلق دمیدن دارد

قطعه ۴۷ در تاریخ طوی کتخدائی پادشاه اوده

بوحش الله زجوش گل که دهد — عرض گنجینهٔ صبا و شمال
بخت گوید بخضر می که بناز — عیش پیچد بتازگی که ببال
رنگ برابو رسد بعذر قدوم — لاله را گل دود باستقبال
همه می بچکد ز مشک غبار — همه گل سید مد ز شاخ غزال
باغ از نقشهای رنگارنگ — نیکوان راست نامهٔ اعمال
راغ از لالهای گوناگون — عاشقان راست کارگاه خیال
سروها در هجوم جنبش شاخ — قمریان زمردین پر و بال
شاخها در نمایش شبنم — حله پوشان گوهرین تمثال
دهر گوئی شدست سرتاسر — بزم طوبی شه ستوده خصال
شاه عالم نصیر دین که بود — دولتش ایمن از گزند زوال
بطراز رقم سلیمان جاه — به نشاط اثر همایون فال
بادای ادب سپهر شکوه — به صلای کرم سحاب نوال
بزمش از دلکشی بهشت نظیر — قصرش از برتری سپهر مثال
طالعش نقد گنجیهٔ ایام — دولتش روح قالب اقبال
رزمگاهش خطیره گه ارواح — بزمگاهش نظیره گه آمال
می بجامش چو نور با نیر — زر بدستش چو آب در غربال
هر ادائی که آیدش بضمیر — هر نوائی که پیچدش بخیال
بنده آن باغ خلد را آئین — گرد این ساق عرش را خلخال
چون چنین شاه را چنین جشنی — آمد آرایش دوام جمال
اسدالله خان که خواندش — در سخن غالب لطیف سگال
بادای گزارشش تاریخ — ریخت برگشت بساط لآل

بهر ترتیب این همایون جشن
که بخسرو خجسته باد بفال

زد رقم بزم عشرت پرویز
وینکه گفتم بود ز روی مثال

ور تو خواهی که آشکار شود
نقش اندازه مسیحی سال

شاد بخت پادشاه نویس
و بکش برفزای جشن کمال

قطعه ۴۸ تاریخ اتمام مثنوی

چو از نغمه فکر فیض عظیم
فرو ریخت این سلک دُر یتیم

تماشای این عنبر آگین بساط
ببینند و مغزم به عطر نشاط

بانجا و تقریب عرض نیاز
شدم فکر تاریخ را چاره ساز

سروشی رسید برقی ز جیب خیال
که کار عظیم است تاریخ سال

قطعه ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام باره

چون امام باره و مسجد بران که دید
در کربلا زیارت بیت الحرام کرد

مفتی عقل ازلی تاریخ این بنا
ایما بسوی من زره احترام کرد

گفتم بوی بدیهه خوشا خانه خدا
شد خشمگین ز من که نظر بر کلام کرد

خاشاک رفت و پای ادب در شکنجه ریخت
ایهام را بتخرجه معنی تمام کرد

قطعه ۵۰ تاریخ تعمیر امام باره سراج الدین علیخان

چون شد صحن فن خان بزرگوار
طرح امام باره عالی سپهر

رضوان خلد نور برآن بام در فشاند
تا گشت سنگ و خشت چو آئینه رو نما

رحمت بپای بساط دران بزم تعزیت
آورد اطلس سیه از سایه هما

رفتم نیاز مند به پیش سروش فیض — گفتم که پرده از رخ تاریخ برکشا
در تعزیت سرای بزد نالۀ و بگفت — اینست ساز نغمۀ تاریخ این بنا

قطعه ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل امام رح

ای دریغا قدوۀ ارباب فضل — کرد سوی جنة الماوا خرام
کار آگاهی زبیرکار او فتاد — گشت دار الملک معنی بی نظام
چون ارادت از پی کسب شرف — جست سال فوت آن عالی مقام
چهرۀ هستی خراشیدم نخست — تا بنا سے تخرجہ گردد تمام
گفتم اندر سایۀ لطف نبی — باد آرامشگه فضل امام

قطعه ۵۲ تاریخ وفات میر فضل علی رح

چو میر فضل علی را نمانده است وجود — تو روی دل بخراش ای اسیر رنج و محن
چو شد وجود گم و روی دل خراشیده — شود ز اسم خودش سال رحلتش روشن

قطعه ۵۳ تاریخ وفات مرزا اسیتا بیگ رح

ز سال واقعۀ میرزا اسیتا بیگ — اگرت راست شمار ائمۀ امجاد
صحیفه های سماوی ببین از عشرات — حدیقه های بهشتی مشخص از آحاد
بجرست و دو هادی و چهار کتاب — که در نشیمن از هشت خلد جا اش باد

قطعه ۵۴ تاریخ تعمیر مکان

جان جا کوب آن اسیر نامور — دست و دی آرایش تیغ و نگین

ساخت ز انسان نظری گزیدنش — حور گفت احسنت و رضوان آفرین
در بلندی افسر فرق سپهر — در صفا گلگونهٔ روی زمین
بایدش گفتن گلستان ارم — زیبدش خواندن نگارستان چین
خود سه اشکوبه ز اشکوبش براوج — در نظر باشد سپهر هفتمین
غالب جادودم نازک خیال — کش بود اندیشه معنی آفرین
گفت تاریخ بنای آن مکان — آسمانی پایه کاخ دلنشین

قطعه ۵۵ تاریخ بنای چاه

آن سپهر فرزانه که موسوم به جان بخت — وان راست دم دانش و دانائی دریافت
فرمود پی کندن چاهی که در آنست — آبی که سکندر بهوس جست و خضر یافت
خود چشمهٔ فیض ابدی گفت به غالب — بنوشت چو آن دانشده از راز خبر یافت
بستود درین قطعه و آورد همان وقت — تاریخ دگر نیز بامعان نظر یافت
خورشید زمین گفت و درین نیز سه دل است — وین تعمیه را خوبتر از گنج گهر یافت

قطعه ۵۶ تاریخ تفسیر

بشنو چراغ دودهٔ محمود آنکه هست — صفدر حسین به تسمیهٔ معروف را نام
نازم نژاده‌ای که به محمود می‌رسد — تا حضرت علی نقی آن دهم امام
آراست مصحفی و نوشت اندران نورد — فهرستی از علوم به هرگونه اهتمام
رسم الخط و قرائت و تجوید و ترجمه — شان نزول و ناسخ و منسوخ در کلام
علم حدیث و فقه و سلوک و شمار حرف — هر یک به شیوه‌ای که پسندند خاص و عام
شرح فواید و قصص و نکته‌های راز — هر گونه دانشی که مر آنرا شناسند نام

علم خداشناسی و اسرار معنوی | تفسیر هر چه هر که بگوید به هر مقام
حسن نگارشی که چو بینی گمان بری | گوهر فشانده کلک گرانمایه در خرام
یا خود ز خط و نقطه پی طایر نگاه | افگنده اند دانه و گسترده اند دام
از نقطه خال عارض خوبان شمع چگل | وز خط بنفشه زار بر و تازگی مدام
نظاره در دوائر الفاظ گر کنی | بینی پر از زلال خضر صد هزار جام
هر جا گذشته ترجمه و اوست والا رقم | گردیده نوک خامه به تیزی ادا حسام
هر جا که قصه سخن لاتقتلوا بکار | پیچیده بوی [illegible] فروش مشام
گفتم ستایم این رقم دلفروز را | ای انگشت [illegible] فا [illegible]
در راه وصف بویه روا داشتی خرد | بودی [illegible]
بالجمله معنی که بود جامع اینچنین | نبود نظیر این [illegible]
[illegible] نیز [illegible] صحیفه مجید | تا گاه پیش غالب مسکین [illegible]
آورد و گفت [illegible] صحیفه را | گفتم [illegible] تاریخ [illegible]
زان رو که در [illegible] | تاریخ [illegible]
رفتیم و ساختیم [illegible] | این قطعه [illegible]

قطعه تاریخ وفات

چون تفضل حسین خان که نبود | کس نظیرش به شیوه و هنجار
آنکه او را کسی توان گفتن | مردم دیدهٔ اولو الابصار
آنکه او را روا بود خواندن | گوهر بحر حیدر کرار
آنکه از رای روشنش در دهر | مهر را بود گرمی بازار
در کرم گستری لطیفه نهاد | در وفا پیشگی شگرف آثار

داشت اندر شکنج راحت و رنج | داشت اندر نورد لیل و نهار
تیزی هوش هوشگانی فکر | خوبی خوی و شوخی گفتار
جان بجان آفرین سپرد و گذشت | زین گذرگاه تنگ ناهموار
نی غلط گفته ام نمی میرد | این چنین مرد زنده دل زنهار
تا شود محرم سرای سرور | زین جهان دژم گرفت کنار
جستم از سال رحلتش اثری | گفت غالب که خود ز روی شمار
از سروج سپهر جوی مآت | عشرات از کواکب سیار
گفتم آحاد گفت شرمت باد | از خداوند واحد القهار

قطعه ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپهر جاه ماهی | بفرخ طالع و فرخنده هنگام
زهی چشم و چراغ دوده حسن | که افزاید فروغ دین اسلام
سراج الدین احمد خان بهادر | نهادند اختر رخشنده را نام
همین نام ست تاریخ ولادت | خوشا نام آور شایسته فرجام
خدایا اندرین گیتی که آنرا | نداند جز تو کس آغاز و انجام
رسد تا قطره زن ابراز سپهر باد | شود تا جلوه گر صبح از پس شام
نگهدار این همایون نامور را | نشاتمند نشاط و عیش و آرام

قطعه ۵۹ بیان چراغان که در دهلی بباغ بیگم بکمال تجمل و تکلف رونق پذیرفته بود

درین روزگار همایون فرخ | که گوئی بود روزگار چراغان

شده گوشش پر نور چون چشم بینا
ز آوازهٔ اشتهار چراغان

مگر شهر دریاست نور است کاینجا
نگه گشته هر سو دو چار چراغان

بسر برده پرچم رخ مهر منور
همه روز در انتظار چراغان

گواه من اینک خطوط شعاعی
که دارد دلش خار خار چراغان

درین شب روا باشد ار چرخ گردان
کند گنج انجم نثار چراغان

نبودست در دهر زین پیش هرگز
بدین روشنی روی کار چراغان

شد از حکم شاهنشه انگلستان
فزون رونق کار و بار چراغان

جهاندار وکٹوریا کز فروغش
ز آتش دمد لاله زار چراغان

ز عدلش چنان گشته پروانه ایمن
که شد دیدبان حصار چراغان

بفرمان سرجان لارنس صاحب
شد این شهر آئینه دار چراغان

بدهلی فلک رتبه ساندرس صاحب
بر آراست نقش و نگار چراغان

شد از سعی منزی اجرٹن بهادر
روان هر طرف جویبار چراغان

سخن سنج غالب ز روی عقیدت
دعا میکند در بهار چراغان

که بادا فزون سال عید شهنشه
بروی زمین از شمار چراغان

قطعهٔ فاتحه

بهر ترویح جناب والی یوم الحساب
ضامن تعمیر شارستان دلهای خراب

جرم آمرزی که گر جوشد بهار رحمتش
بر فنای خویش لرزد چون دل مجرم عذاب

ز اتفاقش اعدای او را در شمار سال عمر
نعل در آتش بندد از ناخن بر انگشت حساب

نوح عمری ماند طوفانی به بحر سطوتش
تا سر و زانو بموجی باخت مانند حباب

سایه اش جز در حریم قدس نتوان یافتن
گر شکست رنگ امکان عصمتش دارد نقاب

نغمه چون خون در رگ ابریشم ساز افسرد
هیبت نهیبش اگر ریزد نهیب احتساب

بارگاهش را ز خرشیدست خشت آستان	شمع بزمش است گلگیر از دو لخت ماهتاب
بهر ترویج جنابی کز نهیب عصمتش	صیقل آئینه بر نور نظر ریزد حجاب
آستانش بر نشانگاه جلالی کز ادب	حلقهٔ بیرون در گردیده چشم آفتاب
بهر ترویج امام رهنمای انس و جان	عابد الله و معبود خلائق بوتراب
دلدل برق آفرینش را زهی کاندر خیال	سجده می‌چون نگاه از حلقهٔ چشم رکاب
ذوالفقارش شاهدی کاندر تماشاگاه قتل	میکشد در شوق او از موج الف سینه آب
در خیال صدمهٔ جان دادگان نبردش	میجهد از دیده سیلی چراغ آفتاب
بهر ترویج حسن فرمان ده اقلیم دین	خسرو عرش آستان شاهنشه گردون رکاب
توسن قدرش که سطح عرش جولانگاه اوست	از خم زانوی جبریل امین دارد رکاب
بهر ترویج شفیع یک جهان عاصی حسین	آنکه مینو رسته از گرد قدمگاهش سحاب
درگهش را محمل خواب زلیخا فرش راه	خیمه گاهش را نگاه ماه کنعانی طناب
عاشق الله و معشوق وفادار رسول	قبلهٔ عشق و پناه حسن جان بوتراب
بهر ترویج امام ابن امام ابن امام	آدم آل عبا شاهنشه عالی جناب
لاله را همرنگی چشم جنون آلوده اش	میزند بر فرق از داغ غلامی انتخاب
بهر ترویج محیط فیض باقر کز شرف	در هوای آستانبوسیش سیماب لولو آب
بهر ترویج علی جعفر صادق کاوست	وارث علم رسول و خازن سر کتاب
کعبه جز بر قول او کردن خطا باشد خطا	راه جز بر جاده اش رفتن عذاب اندر عذاب
بهر ترویج شه کاظم که در هر عالم است	چون قضا حکمش روان چون قدر رایش صواب
بهر ترویج رضا کز بهر تسخیر جهان	گشته معمار کرم را جادهٔ راهش طناب
بهر ترویج تقی کاندر تماشاگاه اوست	طاق ایوان آسمان مرآت روشن آفتاب
بهر ترویج نقی کز بهر تقریب نیاز	هدیه آوردست از گیسدان بزمش ماهتاب

بهر ترویج حسن آن آفرینش پر ابنا — گر ز فیض آشنائیش عرض یابد جوهر آب
زین سبب بهر ظهور مهدی صاحب زمان — ظلمتستان شب کفر و حسد را آفتاب
قول و فعلش بی سخن کردار و گفتار نبی — رسم و راهش بی تکلف آنچه ورد راه بوتراب
حبذا معمار گیتی کز پی تعمیر دین — در کف از سررشتهٔ شرع نبی دارد طناب
تا بجوید خویش را از آینه رخسار او — شاهد دین نبی از چهره بر دارد نقاب
از لطفش نزد آتش دوزخ بیالاید بهشت — برق قهرش بر بهشت ار افکند دوزخ کباب
بعد ازین بهر شهیدانیکه خوش جان داده اند — در شهادتگاه شاه کربلا اندر رکاب
سیما از بهر ترویج علمدار حسین — پیشوای لشکر شبیر او ابن بوتراب
حضرت عباس عالی رتبه کز ذوق جنون — زخم بر اجزای تن بیرون و بر دل فتح باب
یا علی گویان که رفتم سوی قسمت از جهان — هر چه آمد خاطبانش از شتاب [illegible]
سوی آتش دیده را ماندم که بهر خویشتن — حلقهٔ دام فنا گردیده ام از پیچ و تاب
غافل از رفتار عمر و فارغ از تکمیل عشق — رفته از غفلت در آغوش دل داعی در خواب
نقد آگاهی بجسم فرصتی در باختم — دست خالی بر سر و دل رفته از جا مضطرب
خود تو میدانی که عمر گردیده هشتاد و چند — تشنه لب گردیده ای آبی ز موج سراب
دل ز کار افتاده پا از رفتار و دست از هم — جاده ها پیدا و منزل دور و در رفتن شتاب
فاش تر زان گفت یعنی شاه مقصود من — [illegible]
شغل شوقی [illegible] خیال — [illegible] التهاب
دین و دنیا را بپا گردان ازت کرده ام — [illegible]

[illegible]

بهر ترویج نبی [illegible] — [illegible]
بهر [illegible] — [illegible]

بهر ترویح علی آن که به نزد جمهور / قبلهٔ آل رسول است و امام اول

بهر ترویح حسن چشم و چراغ آفاق / که خیالش بود آئینهٔ جان را صیقل

بهر ترویح حسین آنکه دو چشم جبریل / از پی سرمه خاک درش آمد مکحل

بهر ترویح امام ابن امام ابن امام / آدم آل عبا زادهٔ عالم افضل

بهر ترویح گل باغ محمد باقر / آنکه جان داده مخالف ز نهیبش چو جعل

بهر ترویح بحق ناطق امام صادق / آنکه دانای علوم است و توانای عمل

بهر ترویح شه موسی کاظم که بود / جلوهٔ طور ز آرایش بزمش مشتعل

بهر ترویح رضا ضامن غربت زدگان / خضر را ناصیه بر خاک درش مستعمل

بهر ترویح تقی وز پی ترویح نقی / هر دو در دفتر ایجاد دو فرد اکمل

بهر ترویح حسن عسکرین را سالار / قبهٔ بارگهش گنبد گردون مثل

بعد ازین بهر طلوع مه حجت عدل / مظهر عدل حقیقی و امام اعدل

حضرت مهدی هادی که بود هم باشد / شان ماضی و گرانمایگی مستقبل

بهر ترویح شهیدان گرامی پایه / با دل و جان سوی رسول عربی هم مستقبل

سیما از پی ترویح علمدار حسین / آنکه در لشکر اسلام بود میر اجل

بهر جمعیت آنانکه درین انجمنند / بالیقینی بری از ریب و مبرا ز خلل

در حق غالب بیچاره دعائی که دگر / نکشد درد سر تاب و تب طول امل

شاد و شادان به نجف بال گشاید که شود / گرد آن بادیه از بهر صداع عرش صندل

برود زین تن خاکی به فضای ارواح / فارغ از کشمکش سطوت مریخ و زحل

قطعه ۶۲ نوحه

ای فلک شرم از ستم بر خاندان مصطفی / داشتی زین پیش سر بر آستان مصطفی

آنکه پروردی به ناز [illegible] / آنکه بد چشم و چراغ دودمان مصطفی

سایه از سرو روان مصطفی افتد بخاک ‌ هان چه بر خاک افگنی سرو روان مصطفی
گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفی ست ‌ هین چه آتش میزنی اندر دکان مصطفی
کینه خواهی بین که با اولاد امجادش کنی ‌ انچه با مه کرده اعجاز بنان مصطفی
نیک بود گر تو بر فرزند دلبندش برود ‌ انچه رفت از مرتضی بر دشمنان مصطفی
یا تو دانی مصطفی را فارغ از رنج حسین ‌ یا تو خواهی زین مصیبت امتحان مصطفی
یا مگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین ‌ یا مگر هرگز نبود وی در زمان مصطفی
آن حسین ست این که سودی مصطفی چشمش بچشم ‌ بوسه چون باقی نماندی در دهان مصطفی
آن حسین ست این که گفتی مصطفی روحی فداک ‌ چون گذشتی نام پاکش بر زبان مصطفی
قدسیان را نطق من آورده غالب در سماع ‌ گشته ام در نوحه خوانی مدح خوان مصطفی

قطعه ۶۳ نوحه

ای کج اندیشه فلک حرمت دین بایستی ‌ ظلم شاه نگون شد نه چنین بایستی
تا چه افتاد که بر نیزه سرش گردانند ‌ عزت شاه شهیدان به ازین بایستی
حیف باشد که فتد خسته ز توسن برخاک ‌ آنکه جولانگه او عرش برین بایستی
حیف باشد که ز اعدا دم آبی طلبد ‌ آنکه سائل بدرش روح امین بایستی
نازیان را به جگرگوشهٔ احمد چه نزاع ‌ وطن اصلی این قوم ز چین بایستی
ایها القوم تنزل بود از خود گویم ‌ سیهمان بخطر از خنجر کین بایستی
سخن اینست که در راه حسین ابن علی ‌ پویه از روی عقیدت به جبین بایستی
چشم بد دور بهنگام تماشای رخش ‌ رونما سلطنت روی زمین بایستی
داشت ناخواسته در شکر قدومش دل ‌ آگرش ملک و گر تاج و نگین بایستی
چون بقربان خود آرائی و خودبینی نفس ‌ آن نگر دید که از صدق و یقین بایستی
با اسیران ستمدیده پس از قتل حسین ‌ دل نرم و منش مهرگزین بایستی

چیستم تا بقضا ورنه بگویم غالب
علم شاه نگون شد نه چنین بایستی

قطعه ۶۴ نوحه

وقتست که در پیچ و خم نوحه سرائی
سوز دل نفس نوحه گر از تلخ نوائی

وقتست که در سینه زنی آل عبا را
سرپنجه حنائی شود از رنگ هوائی

وقتست که جبریل ز بیچارگی درد
غم را ز دل فاطمه خواهد بگدائی

وقتست که آن پردگیان کز ره تعظیم
بر درگه شان کرده فلک ناصیه سائی

از خیمهٔ آتش زده عریان بدر آیند
چون شعله دخان بر سرشان کرده ردائی

جانها همه فرسودهٔ تشویش اسیری
دلها همه خون گشتهٔ اندوه رهائی

ای چرخ چو آن شد دگر از بهر چه گردی
ای خاک چو این شد دگر آسوده چرائی

خون گرد و فرو ریز اگر صاحب مهری
برخیز و بجو علت گر اهل وفائی

تنهاست حسین ابن علی در صف اعدا
اکبر تو کجا رفتی و عباس کجائی

توقع شفاعت که پیمبر ز خدا داشت
از خون حسین ابن علی یافت روائی

فریاد از آن حامل منشور امامت
فریاد از آن نسخهٔ اسرار خدائی

فریاد از آن زاری و خونابه فشانی
فریاد از آن خواری و بی برگ و نوائی

فریاد ز بیچارگی و خسته درونی
فریاد ز آوارگی و بی سروپائی

غالب جگری خون کن از دیده فرو بار
گر روی شناس غم شاه شهدائی

قطعه ۶۵ نوحه

سرو چمن سروری افتاد ز پا هی
شد غرقه بخون پیکر شاه شهدا هی

بر خاک ره افتاده تنی هست سرش کو
آن روی فروزنده و آن زلف دوتا هی

عباس دلاور که درانداز بروی داشت
شمشیر بکف دست و بیک دست لوا هی

آن قاسم گلگون کفن عرصهٔ محشر
وان اکبر خونین تن میدان وفا هی

آن اصغر دلخسته پیکان جگر دوز
وان عابد غمدیده بی برگ و نوا های

ای قوت بازوی جگر گوشه زهرا
دست تو بشمشیر شد از شانه جدا های

ای شهره بدامادی و شادی که نداری
کافور و کفن بگذرم از عطر و قبا های

ای مظهر انوار که بود اهل نظر را
دیدار تو دیدار شه هر دو سرا های

ای گلبن نورسته گلزار سیادت
نایافته در باغ جهان نشو و نما های

ای سبحه آن هشت که آرایش خلدند
داغم که رسن شد بگلوی تو ردا های

بالغ نظران روشن دین نبی حیف
قدسی گهران حرم شیر خدا های

ماتمکده آن خیمه غارت زدگان حیف
غارت زده آن قافله آل عبا های

آن تابش خرشید دران گرمروی حیف
وان طعنه کفار دران شور و غزا های

غالب بملائک نتوان گشت هم آواز
اندازه آن کو که شوم نوحه سرا های

قطعه ۶۶ نوحه

شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد
مانا که ز خونریز نبی فاطمه دم زد

تا تلخ شود خواب سحر ریزش شبنم
شورابه اشکی برخ اهل حرم زد

چونست که دستش نزند آبله گر قهر
گل ز آتش سوزان لب سر طرف خیمه زد

حاشا که چنین خیمه توان سوخت مگر دهر
برکند ازین وادی و در دشت عدم زد

لولی پی این خنجر بیدادفشان بود
آن سنگ که کافر به شهنشاه امم زد

عباس علمدار کجا رفت که شبیر
دستی بپلارک زد و دستی بعلم زد

زین خون که دوید برخ شبیر توان یافت
کاندر ره دین شاه چه مردانه قدم زد

بشگفت که بالد بخود از ناز شهادت
کش خامه تقدیر بنامم که رقم زد

ای کاتب تقدیر که در زمره احیا
چون نام حسین ابن علی رفت قلم زد

زین حیف که بر آل رسول عربی رفت
آمد اجل و دست بدامان ستم زد

این وجد جهانسوز کدامست که غالب
شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد

مخمس

در مهد دستبرد به اژدر کند علی
رفع نزاع باز و کبوتر کند علی
از جور چرخ پرسش من گر کند علی
زور آزمائی که به خیبر کند علی
دانم همان به گنبد بیدر کند علی

رسمیست خسروانه که شاهان بروز بار
گیرند کار خویش ز دستور و پیشکار
دستور شه نبی و خداوند دستیار
میگویم و بر آنم و گویم هزار بار
کار خدا بعرصهٔ محشر کند علی

گر کار نیست هرزه برو گو بگو بگرد
چون صوفیان بعربده در چارسو بگرد
سلطان دین علیست بیا گرد او بگرد
جان و تنایز برود درین جستجو بگرد
گر خوفه خیال تو سر بر کند علی

ایمان به بغض خواجه چراغست و تندباد
یارب کسی اسیر هوا و هوس مباد
باوی بنازم از ستم روزگار یاد
دین برخورد ز دانش و دانش سدید داد
تا کار دین بجای پیمبر کند علی

روی نکوی خواجه به بیند گر بخواب
اصحاب کهف را نبود زینهار تاب
شد کام بخش من که شها هست کامیاب
دریوزهٔ فروغ کند از وی آفتاب
گر ماه را بمایه توانگر کند علی

یزدان که مست کرد روان را ببوی او
آویخت هشت خلد بیک تار موی او
چشمم مباد گر نگرم جز بسوی او
جرم هزار رند به بخشم بروی او
گر خود مرا بمحکمه داور کند علی

گفتم بود فروغ جمالش نظر فروز — گفتم بود نگاه عتابش نظاره سوز
گویم که نطق تشنهٔ گفتن بود هنوز — بینش وی آفتاب نماید چراغ روز

در چاشتگه چراغ اگر بر کند علی

اینک شیوع فتنه روز قیامتست — پیدا ز هر نورد هزاران علامتست
اسلام را اگرچه امید سلامتست — بر دست آن که خاتم قوس امامتست

آرایش جهان مگر از سر کند علی

هرچند چرخ قاعده گردان عالمست — بعد از نبی امام نگهبان عالمست
اندر کف امام رگ جان عالمست — دل داغ ره نوردی سلطان عالمست

بازش بجای خویش مقرر کند علی

بر آستان سرور عالم نشسته‌ام — اندوه ناک رفته و بیغم نشسته‌ام
جنگم چرا بخلق چو من هم نشسته‌ام — از خواجه تاش خویش مقدم نشسته‌ام

رحمی بحال غالب و قنبر کند علی

ترکیب بند

آن سحرخیزم که مه را در شبستان دیده‌ام — شب‌نشینان را درین گردنده ایوان دیده‌ام
اینست خلوتخانهٔ روحانیان کانجا ز دور — زهره را اندر ردای نور عریان دیده‌ام
هر یکی فارغ ز غیر و هر یکی نازان بخویش — لولیی را در دو هشتنگه دو مهمان دیده‌ام
هرگز ای نادان برسوائی نه بندی دل کمین — ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده‌ام
رفته‌ام زان پیش بسیر باغ و هرقانرا بباغ — سربسم خواب زیر بال پنهان دیده‌ام
کلک موج نکهت گل دم ز گردش نازده — نامهٔ فیض سحر نانوشته عنوان دیده‌ام
شانهٔ باد سحرگاهی بجنبش نامده — طرهٔ سنبل ببالین پریشان دیده‌ام

باد سرمستانه می جنبید و شبنم میچکید   غنچه را در رخت خواب آلوده دامان دیده ام
صبح اول گوهری کس نیاورد از حیا   صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده ام

محرم راز نهان روزگارم کرده اند
تا بجز فهم گوش ننهد خلق خوارم کرده اند

چشمم از انجم بدیدار عزیزان روشن است   شام پندارم جواهر سرمهٔ چشم من است
تا چه بنمایند هان باید نظر بر پرده دوخت   ظلمت شام است جلباب پری اختر رو است
را میان چرخ را آنجا که جز خاک نیست   جان پاک از اختران بیند اثر تا در تن است
ای که گفتی هفت کوکب در شمار آورده ام   زان میان بهرام شورانگیز و کیوان پرفن است
دشمنی دارم برون زین هفت کز غارتگری   هم بشب دزد متاع و هم بروز رهزن است
اهل معنی را نگهدار است بسختی آسمان   سفله را ابر گنج زر بینی که بند از آهن است
لطف طبع از سعد فیاض دارم نی ز غیر   دشت را خود رو بود گر سرخ گل در گلشن است
کار چون نازک بود علت نگنجد در میان   غنچه در تنگی قبا لیکن بی نیاز از سوزن است
از عطارد نبود هم فیض سخن کان تنگ چشم   خود بچشم کم ببیند از رشک با من دشمن است

منکه با ساقی ز والائی فرو ناید سرم
آفتاب آسا بزور خویش گردد ساغرم

روشناس صبح در جمع امیرانش منم   نور چشم روزن دیوار زندانش منم
ثابت و سیار گردون را رصد بستم بعلم   رشتهٔ تسبیح گوهرهای غلطانش منم
نی ز دانش کامیابی نی بسختی تنگدل   شرمسار کوشش جیب و گریبانش منم
در لئیمی شهرهٔ دهر از نهیب سستی چرخ   رفته مسکین از یاد و گنج پنهانش منم
تیر نازو گریهٔ ادریس بیباک اندازش   زهره نازد گر به بلقیس سلیمانش منم
کعبه با من از مروت عذرخواه پای ریش   وز ادب شرمندهٔ خار مغیلانش منم

در غریبی خویش را از غصه در دل می‌خلم
خورده‌ام از شست غم تیری که پیکانش منم

نوش چون راه لبم گیرد ادا فهمش نیم
نیش چون مغز دلم کاود زبان‌دانش منم

مانده‌ام تنها به کنج از دور باش پاس وضع
خانه‌ای دارم که پندارند دربانش منم

پایهٔ من جز به چشم من نیاید در نظر
از بلندی اخترم روشن نیاید در نظر

خون گرستم گریه گلبانگ تماشا زد به من
چشم آن دارم که غم خود زین سپس سازد به من

شاهد من پایهٔ من در وفا داند که چیست
می‌کشد عمداً بناز آنگاه می‌نازد به من

با من اندر همنشینان روی گرداند ز من
بی من اندر نازنینان گردن افرازد به من

ریخت خونم بر سر ره تا حنا بندد به پا
گرد خاک راه خویشم تا فرس تازد به من

چون بغیر از بحر و کان هفت اقلیمم مایه نیست
نبودم هیچ زیان گر چرخ کج بازد به من

همتش دستی تواند بود زان بالاترم
دل بیازم شیر گردون پنجه گر یازد به من

هر که را گردون بلند آوازه‌تر خواهد چه سود
نوبت شاهی دهد وانگاه بنوازد به من

پادشاهان را ثنا گفتن نه کار هر کس است
دیده‌ور شاهی که کار گفتن اندازد به من

ور تو گوئی پادشه را مایه نبود هیچ نیست
خود به شاهان مایه بخشم گر بپردازد به من

آنکه چون در ملک هستی سکهٔ شاهی زند
سکهٔ شاهی به طغرائی ید الله زند

نوبهار آمد که رقصد بر سر دیوار گل
سرکشد چون شعلهٔ شمع از درون خار گل

عاشقان با عندلیبان دشمن و من در شگفت
گر نماند گرچه خوش باشد بروی یار گل

هم بدشت از کوه تا شبگاه دهقان لاله زار
هم به شهر از باغ شه تا خانهٔ خمار گل

قاتل ما چون سبک دست است با هم سرخوشیم
سر ز دوشش اوفتاده و اوفتاده از دستار گل

او پر از لیلی و لیلی نازک و غم جانگداز
بر سر آشفته مجنون مزن زنهار گل

بستر خارم نسازد رنجه زان ترسم که دوست … داندم در شب به بالین دیدهٔ خونبار گل
آسمان سرگشته بود آسودگی جستم ز خاک … باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل
جنبید از باد و من انگارم که چون جنبیده مهر … گشته از فریاد مرغان چمن بیدار گل
چون نه لرزد شاخ گل بر خویشتن بیند که باد … از روی افشاند به پای حیدر کرار گل

آنکه در معراج از ذوق رخ زیبای او
خواجه را در چشم حق بین بود خالی جای او

صبح سرمستانه پیر خانقه را در زدم … او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم
شیخ حیران ماند در کار من غافل که من … بوسه ها از ذوق پای خواجه بر منبر زدم
کرده یادش در صف اوباش و شتم شرمسار … خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم
بزم شوقش را نوا بین شمع و خویشش پیوسته آشنا … بسکه بیتابانه خود را بر دم خنجر زدم
یافتم خاکی ز راهش اشک شادی ریختم … خواست از من پادشاهش خنده بر قیصر زدم
عذر از حق خواستم تا خواجه را گفتم ثنا … رشته از جان تافتم تا خیره را آتش زدم
محضری آورده قاصد از علی اللهیان … پیش از آن کز خویشتن پرسم مهر بر محضر زدم
ذوق پابوسش جگر را تشنه تر دارد ز وصل … در بهشت از گرمی دل غوطه در کوثر زدم
بر نتابم آرزوی چاره در دل خستگی … تکیه کردم بر علی تا تکیه بر بستر زدم

ناتوانی را که لطفش طرح نیرو افگند
فربهی حرز فسون سازان ز بازو افگند

در عدم پندار پیدائی سلیمان راستی … آه ازین عالم کرش در چشم موری جاستی
هستی ایزد را و عالم سیمیای ایزدیست … لاجرم هر ذره را آن فره در سیماستی
هر نوا نام دگر دارد ز فرق زیر و بم … ورنه خود یک خم و یک تا ز یک آواستی
در تماشاگاه جمع الجمع بر ذوق نمود … قطره ها سرچشمه و سرچشمه ها دریاستی

گر صمد گویند و حق کثرت اندر ذات نیست
ما علی گفتیم و آنهم اسمی از اسماستی

جنبش هر شی به آئینیست کان شی را وجود
هم بدان سازست گر پنهان و گر پیداستی

نطق من گر صورت شاهد گرفتی فی المثل
جای گرد از رهگذارش بوی گل برخاستی

دین حق دارم معاذ الله نصیری نیستم
گر نداند عیب جو باری خدا داناستی

با علی دیریست عهد حق پرستی بسته ام
وان به روزی بود کش روز ازل فرداستی

حرف حق از خواجه یادم بود تا گفتم بلی
ذوق ایمان در نهادم بود تا گفتم بلی

مرد نبود گر ستم بر خاطرش باری رسد
هم ز خود رنجم گرم از دشمن آزاری رسد

در ره یارم ز رشک پای ره پیمای خود
خون فتد در دل ز زخمی کز سر خاری رسد

هیچ فروشم در تموز و کلبه دور از چارسوست
بیرود سرمایه از کف تا خریداری رسد

راحت ما را ز بیرنگی برات آورده اند
بت پرستان را سلام از نقش دیواری رسد

دانش آن باشد که چشم دل بحق بینا شود
نی گمان باطلی کز وهم و پنداری رسد

طور و نخل طور نبود گرچه در خرگاه خویش
هر کس افروزد چراغی چون شب تاری رسد

از دم باد سحرگاهی دل آساید و لی
جان فزاتر باشد آن کز یاسمن زاری رسد

خوش بود دریوزهٔ فیض الهی از علی
گرچه از هر در نصیب هر طلبگاری رسد

کهنه دانم گر دهندم طیلسان مشتری
تازه گردم از ردای خواجه گر تاری رسد

عاشقم لیکن نه آنی کز خرد بیگانه ام
هوشیارم با خدا و با علی دیوانه ام

غالبا حسن عقیدت بر نتابم بیش ازین
هم ز خود بر خویش منت بر نتابم بیش ازین

نیست ز اسمای الهی بر زبانم جز علی
بیخودم پاس محبت بر نتابم بیش ازین

بسته ام دل در هوای ساقی کوثر نجلد
طعنه از حوران جنت بر نتابم بیش ازین

خاصه از بهر نثار پادشه خواهم همی
آبروی دین و دولت برنتابم بیش ازین

در نجف وقت نماز آرم بسوی کعبه روی
قید قانون شریعت برنتابم بیش ازین

باده در خلوت بعشق ساقی کوثر خورم
نازش ناموس نسبت برنتابم بیش ازین

عاشق شاهم نه کافر عشق شاهان کفر نیست
از غلط فهمان شماتت برنتابم بیش ازین

چون بخواهم روی تماید نهم بر مرگ دل
جان گدازیهای حسرت برنتابم بیش ازین

بوده ام رنجور تا ذوق سلوکم روی داد
لاجرم رنج ریاضت برنتابم بیش ازین

از فنا فی الشیخ مشهودم فنا فی الله باد
محو گشتم در علی دیگر سخن کوتاه باد

ترکیب بند ۲

ای دل بجسم زخم حوادث فگار شو
ای چشم از تراوش دل اشکبار شو

ای خون بدیده در رو گداز جگر فرست
ای دم بسینه دود چراغ مزار شو

ای لب بنوحه نالهٔ جانکاه ساز ده
ای سر بقبضه خاک سر رهگذار شو

ای خاک چرخ گر نتوان زد زجا در آی
ای چرخ خاک گر نتوان شد غبار شو

ای نوبهار چون تن بسمل بخون بغلط
ای روزگار چون شب بی ماه تار شو

ای ماهتاب روی بسیلی کبود کن
ای آفتاب داغ دل روزگار شو

ای فتنه با صبح وزید اینقدر بخسب
ای رستخیز وقت رسید آشکار شو

آه این چه سیل بود که ما را ز سر گذشت
تنها ز سر مگو که ز دیوار و در گذشت

بگذر که بیش تو جفا کرد روزگار
با پادشاه عهد جفا کرد روزگار

شاه سخن سرای سخنور نواز را
در بزم عیش نوحه سرا کرد روزگار

شاخی که بود موسم آتش که بر دهد
از نخل عمر شاه جدا کرد روزگار

مرگ اینچنین رخ و تن نازک ندیده بود — کام اجل بهدیه روا کرد روزگار
شهزاده خورده سال نبود روزگار پیر — شوخی بشاهزاده چرا کرد روزگار
فرزند بادشه نشناسد معانقه — آغوش گور بهر چه وا کرد روزگار
ای آنکسان که خاک ره شهریار را — توتیه آبروی شما کرد روزگار

هرچند بی اجل نتوان هیچگاه مرد
آتش بخود زنید که فرخنده شاه مرد

ای قوم خویش را بشکیب امتحان کنید — این کار را بشیوهٔ کار آگهان کنید
طفلست شاهزاده و در ره خطر بسیست — منعش ز عزم رهروی آنجهان کنید
از میوه و گل آنچه دلش خواهد آن دهید — از حیله آنچه رای شما باشد آن کنید
هر حرف دلنشین که بگوئید و نشنود — آن گفته را بعربده خاطرنشان کنید
ور خود ز رفتنش نتوانید باز داشت — بیخود شوید و جامه درید و فغان کنید
گیرید دشنه در کف و هم بر جگر زنید — تا سینه را ز دیده فزون خونچکان کنید
زنهار پیش شاه مگوئید و بیخبر — تابوت را بجانب مرقد روان کنید

ای اهل شهر مدفن این دودمان کجاست
خاکم بفرق خوابگه خسروان کجاست

زان سبزه خط که بر رخ او نادمیده ماند — گردی بدل نشست و غباری بدیده ماند
بستانیان باتم شهزاده بیخودند — زین رو بود که پیرهن گل دریده ماند
خون گشت در دل و جگر دوستان فتاد — آن باده‌های ناب کزو ناکشیده ماند
در مدح شاهزاده سخنهای دلپذیر — دردا که هم نگفته و هم ناشنیده ماند
در وادی عدم نتوان رفت با حشم — ماند آنچه بود و صاحب عالم جریده ماند
زان گلبنی که صرصر مرگش ز پا فگند — خاری بیادگار بدلها خلیده ماند

اخلاق شاهزاده بود دلنشین خلق / بوی از آن شگفته گل نورسیده ماند

آن سرو سایه دار که بارش نبود کو
وان نو گل شگفته که خارش نبود کو

دستیست ای سپهر ترا در ستمگری / باری بدم ز جور تو پیش که داوری
نیرنگ ساز چرخ که بیداد خوی اوست / با گل کند سمومی و با شاخ صرصری
دانم ز روزگار که شهزاده بر نخورد / از خوبی و جوانی و فرخنده گوهری
حیفست مردنش که در ایام کودکی / بود اوستاد قاعده بنده پروری
شد درد مند و دو سالگیش کرده کدخدا / با فر خسروانی و فرتاب قیصری
ناگاه روزنامه عمرش دریده شد / امضا پذیر ناشده توقیع شوهری
جز نو عروس صاحب عالم نیافتند / دوشیزه‌ای که بیوه کنندش بدختری

زیبائی و جوانی فرخنده شاه حیف
آن نونهال سرو قد کجکلاه حیف

ای ره نورد عالم بالا چگونه / ما بی تو در جحیم و تو بی ما چگونه
از سایه در غم تو سیه پوش شد هما / ای خفته در نشیمن عنقا چگونه
زان پیش که با تو آب و هوای جهان خوش است / در روضه جنان تماشا چگونه
با گلرخان دهر وفائی نداشتی / با حوریان آینه سیما چگونه
ما چون زنان بحلقه ماتم نشسته ایم / از خویشتن بگوی که تنها چگونه
بی مطرب و ندیم و غلامان خوش سال / بی باغ و قلعه و لب دریا چگونه
بعد از تو شاه خیل الم بر قرار داشت / اینجا عزیز بوده آنجا چگونه

ای بعد مرگ راتبه خوار تو عالمی
پروانه چراغ مزار تو عالمی

گفتار را بنوحه گری چیده ام اساس | در نوحه شاعری مکنید از من التماس
در پرده سنجی از دم خویشم رسد گزند | در رهروی ز سایهٔ خویشم بود هراس
من میهمان چرخ سیه کاسه بیزبان | دردی خور بلاکم و تلخابه نوش یاس
باقی نمانده اشک چه گریم بهای های | از کار رفته دست چه بر تن درم لباس
سرحلقهٔ پلاس نشینان ماتمم | اندوه بیکران شه از خود کنم قیاس
چون بود بزم ماتم شهزاده بحر وش | من هم زدم ز تلخ نوائی برین پلاس
از نوحه عرض لطف سخن میتوان گرفت | غالب سخن سرای و شهنشه سخن شناس

یارب جهان ز فیض تو با برگ و ساز باد
عمر ابوظفر شه غازی دراز باد

ترکیب بند

زین خرابی که در جهان افتاد | بگذر از خاک کاسمان افتاد
چشم و دل غرق خون یکدگر است | زین کشاکش که در میان افتاد
می کشد پی سنان و دشنه و تیر | غم بر احباب مهربان افتاد
شعله در چرخ تا گرفت گرفت | لرزه بر عرش ناگهان افتاد
جست از سدره طائر قدسی | کش ازان نخل آشیان افتاد
زین قیامت که نی بهنگام است | در حرم شور الامان افتاد
آنچنان جوش خورد از تب غم | کآب زمزم ز ناودان افتاد
از فراز فلک گذار مسیح | سوی این پست خاکدان افتاد
مردن خواجه چون به کعبه شنید | مرده آسا ز نردبان افتاد
خون ازین غم در دل کلیم افسرد | لاجرم عقده بر زبان افتاد
گر فرود افتد آسمان بزمین | با قضا در نمیتوان افتاد

گشت داغ غم حسین علی
تازه در ماتم حسین علی

از زبانها بعرض آثار — خون فرو می چکد دم گفتار
عالمی راست در نهان و عیان — دل غم اندوز و دیده دریا بار
درد این سو فشرده پا در دل — اشک آن سو دویده بر رخسار
ماجرا از خرد پژوهش رفت — گفت می بین و دم مزن زنهار
دیده باشی که خواجه چون زیست — لختی آن خسرو فرخی یاد آر
رگ برگی از و نیافت گزند — دل موری از و ندید آزار
داد تن چون بخواب باز پسین — با دل شاد و دیدهٔ بیدار
تبرّد الله گرد مضجع او — نقش بستند بر در و دیوار
سوخت نسوزد ز تاب شعلهٔ شمع — بال پروانهٔ چراغ مزار
مرگ سید حسین آسان نیست — دهر آرد حسین کسی دشوار
از صفر روز رفت چون ده و هفت — شب شنبه بزاد روز شمار

ماه و تاریخ گر ادام رضاست
ماه و تاریخ سید العلماست

آن امام همام یزدانی — قهرمان قلمرو ایمان
آنکه گر نطق او نشان ندهد — نرسد کس بمعنی قرآن
آنکه گردون بدین توانائی — باشدش گوی درخم چوگان
آنکه هادی بهشت و دوزخ را — چاره نبود ز بردن فرمان
صفت ذات وی بشرط وجوب — در نگنجد به حیز امکان
جوهرش را عرض بود اسلام — این نباید اگر نباشد آن

ازاولی الامر ثامن و ضامن که نجات نفوس راست ضمان
حسب دعوت بیامن مامون گشت مهر سپهر دین مهمان
آن ستم پیشه راهی بایست که کند خدمت از بن دندان
بریا و نفاق و خدعه و زرق کرد لطف و مروت و احسان
به ولیعهدیش فریفت مگر می ندانست پایهٔ سلطان

خیره سر بین که در حمایت عهد
پادشه را دهد ولایت عهد

گفت مامون شبی بچند غلام که همیدون درین شب ابهنگام
پای از سر کنید و بشتابید سوی بنگاه قبله گاه انام
گر بود در فراز و دار زود باید آمد فرود از ره بام
پس بدان پای کش صدا نبود جانب خوابگه کنید خرام
یکسره بر سرش فرود آرید تیغهای برآمده ز نیام
اهرمن گوهران تیره درون خانه زاد سواد ظلمت شام
شاه را یافتند تا جستند صحن ایوان آن خجسته مقام
بود آندم درون حجرهٔ خاص بر نهالی برخت خواب امام
او صیار است از نهایت قرب جامهٔ خواب جامهٔ احرام
تیغها بر سرش فرود آمد همچنان کز خدا درود و سلام
همه باز آمدند و دانستند کار ماه تمام گشت تمام

بستر از خون پاک نم نگرفت
بر تنش هیچ موی خم نگرفت

بسکه خواجه بود چشمهٔ نور چشم بد باد از نکویان دور

نور دیده شود به تیغ دو نیم — خون شنیدی چکد ز رخشان پور
قد و یزدان بود چنین پیکر — در خور زخم دشنه و ساطور
نه پیمبر گذاشت در گیتی — اهل بیت و کلام رب غفور
پایهٔ اهل بیت تا دانی — هست توام به ایزدی منشور
گر نه خفاش تیره روز ستی — روز ماندی ازو چرا مستور
کی فروزد ظهور نور وشش — آنکه دزدد نگه ز نور ظهور
دیده باشی که نور در سرسام — بر نتابد طبیعت رنجور
حاسدان را ازین مشاهده شد — سینه‌ها ریش و ریشها ناسور
در خلافت خلافت از ره کین — بود چون کشتن امام ضرور
عاقبت سیزیان مهمان کش — شاه را زهر داد در انگور

زائران را کنون به مشهد طوس
آسمان آید از پی پابوس

قصهٔ سینه سوز و زهره گداز — گفته اند شیوهٔ ایجاز
ناز پروردهٔ نیازی هست — عجز من در گزارش اعجاز
من بدان سوختن نساخته ام — گر توانم شناخت سوز از ساز
زاسمانم شکایتیست عظیم — بر زبانم حکایتیست دراز
اینت آشوب دل ز خون کین — اینت رنج تن از روان پرداز
خرد سینهٔ حسین و برد غمش — از دلم تاب و از لبم آواز
تا چها با رسول بودش روی — تا چها با خدای بودش راز
خاسته در جهان بعرش عظیم — شور شیون ز شهپر پرواز
پایهٔ عرش بر بهشته اندر دست — تا گزارند بر جنازه نماز
در جهان همه شال دارند ش — میهمان بر بساط نعمت ناز

مهر احیای رسم جهد و جهاد
خواجه همپای مهدی آید باز

آفرین بر روان پاکش باد
مهر از ذره های خاکش باد

دگرای دل بجنون شنا ور باش
آشنا روی دیدۂ تر باش

کمتر از شمع در شمار نۂ
پای بر جا در آب و آذر باش

خویشتن را فگن در آتش تیز
گر نه پروانه سمندر باش

تا نیائی ز لاغری بنظر
تاری از تارهای بستر باش

گر گریبان ز تست چاکش کن
ور رگ جان ز تست نشتر باش

وا حسینا بگوی و در گفتن
بفغان آی و شور محشر باش

دیده را گرد و خار و پیکان شو
سینه را تیغ و تیر و خنجر باش

غم میر اجل غم دینست
غالب از غصه خاک بر سر باش

گفته باشی که زار و غمزده ام
لختی از خویشتن فزون تر باش

خیز و گرد مزار خواجه بگرد
با سپهر برین برابر باش

بینی از خود بسینه می خلدم
می کنم مویه گو مکرر باش

گشت داغ غم حسین علی
تازه در ماتم حسین علی

ترجیع بند

باز بر آنم که نیاز آورم
رخ بتماشا که ناز آورم

دیده و دل را بی قفل متاع
بر در گنجینۂ راز آورم

هرچه نه نوبوده فرو د افگنم
هرچه نه فرسوده فراز آورم

ساز دهم کهنه مشو سیکلی
سیم کواکب بگداز آورم

از بس زرکوبی مهر سپهر / آن ورق اندر دم گاز آورم
وز پی آویختنش در گلو / سلسله از عمر دراز آورم
این گهرین هیکل قدسی طراز / پیش شه بنده نواز آورم

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

خامه وگر رهروی از سر گرفت / تیزی گام از دم خنجر گرفت
از نی کلکم شجر طور رست / بسکه ز سوز نفسم در گرفت
از چه سخن میرود از طور و نور / گر نه جهان صورت دیگر گرفت
جلوه گه وجه طرب گشت دهر / عید مگر پرده ز رخ برگرفت
برد دگر نام شهنشه خطیب / عرض سرافرازی منبر گرفت
ترک فلک بین که ز برجیس تیر / بیعت خاقان سخنور گرفت
آنکه درین دایرهٔ لاجورد / تاج زر از خسرو خاور گرفت

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

کوکبه بین و علم و کوس تا / پرچم رقصنده بفرق لواے
حاجب و سرهنگ دوان پیش پیش / فوج روان از پی کشور کشاے
چشم قسم خورده برفتار پیل / گوش ز خود رفته ببانگ دراے
غرهٔ شوال گرفتم که هست / روز دل افروز مسرت فزاے
پیل براه از چه درین روز بست / نقش سه چار ده از نقش پاے
ماه تمامی که ز بس پر شدن / می نتواند که بجنبد ز جاے
بو که درین روز گراید بمن / شاه عدو بند قلمرو کشاے

تکیه گه دولت و دین بو ظفر
خضر ره علم و یقین بو ظفر

در نظرم روی به از مه خوشست — باده بدین وجه موجه خوشست
وقت پی باده چه جوئی همی — هم بشب و هم بسحرگه خوشست
نغمه چو می هوش ز سر می برد — ره زدن مطرب ازین ره خوشست
بگذر و تن زن که زما تا بدوست — راز دراز آمد و کوته خوشست
هر که ز چه آب کشد سوداوست — سبزه که روید بلب چه خوشست
خرده به بدمستی غالب مگیر — کان بغرور دل آگه خوشست
دید که گر خسته و گر بیخودم — روی سخن سوی شهنشه خوشست

تکیه گه دولت و دین بو ظفر
خضر ره علم و یقین بو ظفر

ای به سر انجمن آرای ملک — وی به اثر رونق سیمای ملک
عدل تو سرمایهٔ آرام خلق — بذل تو پیرایهٔ لیلای ملک
آئینه رای تو در دست دین — سلسلهٔ حکم تو بر پای ملک
میکدهٔ راز تو دریای علم — زمزمهٔ ساز تو غوغای ملک
در عرفا اسم تو ذوالنون وقت — در خلفا نام تو دارای ملک
فائده بخشیده باعیان دهر — مائده گستر به بهنای ملک
سینه منور به تمنای حق — دیده مکحل به تماشای ملک

تکیه گه دولت و دین بو ظفر
خضر ره علم و یقین بو ظفر

وقت من آئینه زداید همی — تا چه دگر روی نماید همی

مائده آرای معانی سخن — از نفسم زله رباید همی
ناطقه آن لیلی شیرین ادا — سوی من از مهر گراید همی
ناز سخن بر گهر من رواست — بر سخنم ناز نشاید همی
تا ز شکوهِ که سخن میبرد — چرخ بره ناصیه ساید همی
دل ز زبان آمد منت پذیر — تا بزبان نام که آید همی
هست ز دستوری دل گر زبان — مدح شهنشاه سراید همی

تحیه که دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

همدم شه طالع بیدار باد — دولت جاوید پرستار باد
ظل لوای تو فتد هر کجا — رایت بدخواه نگونسار باد
مهر ندارد نظری سوی او — روز عدوی تو شب تار باد
کار تو سعیست در آرام خلق — سعی تو مشکور درین کار باد
پایهٔ والای تو بالاتر است — از من و از مدح منت عار باد
ابر فرو بارد و باز ایستد — دست تو پیوسته گهربار باد
ختم ثنا به که بود بر دعا — باد درین عالم و بسیار باد

تحیه که دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

مثنویات

نخستین مثنوی موسوم به سرمهٔ بینش

بشنو از نی چون حکایت میکند — از جدائیها شکایت میکند

من نیم کز خود حکایت می کنم
از دم مردی روایت می کنم

از دم فیضے کز استاد آورم
خامه را چون نے بفریاد آورم

نالۂ نے از دم مرد رہست
کان ہم از ساز و ہم از راز آگہیست

بر نوای راز حق گر دل نہے
بایدت چون نی ز خود بودن تہی

گریۂ دل ریش از مستے علاف
کین می از تندی بود پہلو شگاف

ای که از راز نہان آگہ نۂ
دم مزن از رہ که مرد رہ نۂ

دست در دامان مرد راه زن
لیک رہبر را شناس از راه زن

در ہزاران مرد مرد رہ یکیست
آدمی بسیار اما شہ یکیست

مرد رہ باید که باشد مرد عشق
لب ترنم خیز و در دل درد عشق

ور تو می پرسے که مرد راه کیست
جز سراج الدین بہادر شاہ کیست

در طریقت رہنمای رہروان
در خلافت پیشوای خسروان

آنکه چون از راز وحدت دم زند
دفتر کون و مکان برہم زند

آنکه چون در نی نوا را سر دہد
نی شود نخلے که شبلی بر دہد

آنکه چون شوق آسمان تا زایدش
تخت چون رفرف بپرواز آیدش

شبلی از منبر دہد آواز عشق
شاه ما بر تخت گوید راز عشق

عشق دارد پایۂ ہر کس نگاه
منبر از شبلی و تخت از پادشاه

آنچه ابراہیم ادہم یافت ست
بعد ترک مسند جم یافت ست

شاه ما دارد بہم در رہروی
خرقۂ پیری و تاج خسروی

شاہی و درویشی اینجا باہم ست
پادشاه عہد قطب عالم ست

ہم بشاہی ناظر وجه اللہے
ہم بدرویشی درش فرشتہے

چرخ در رقص از نوای ساز اوست
قدسیان را گوش بر آواز اوست

وارد این دانا دل دانش پسند — در خداوانی سخنهای بلند
به ز شه راز نهان نشناخت کس — لیک شه را در جهان نشناخت کس
چشم ما کورست و حسن آئینه جوی — فهم ما کندست و خاقانی نغز گوی
صبحدم سلطان سراپرای بود — از مریدان سیحی بیرپای بود
ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت — شاه از عرفان سخن اندر گرفت
چون بقدر فهم مردم خواست گفت — در لباس رمز حرفی راست گفت
گفت کاندر معرض اسرار دوست — هر که باشد طالب دیدار دوست
خواهد از نور جمال یار خویش — رو کش مشرق در و دیوار خویش
بایدش کاشانه نیکو ساختن — حجره از نامحرمان پرداختن
خار و خس از خانه بیرون ریختن — مشک تر با خاک راه آمیختن
زان سپس کاین کار را یکرو کند — خانه را زین گونه رفت و رو کند
آورد آب و زند در رهگذار — تا هوا از ره نینگیزد غبار
برگ گل در ره فشاند مشت مشت — تا نیاید خاک زیر پا درشت
رخت گرد آلوده از تن برکشد — جامهٔ پاکیزه اندر بر کشد
چون در آید آن نگار از خود رود — خوش باستقبال یار از خود رود
عاشق از خود رفت و دلبر ماند و بس — سایه گم شد مهر انور ماند و بس
حیلها پایان یافت جسم و جان نماند — حسرت وصل و غم هجران نماند
شبنمی را طعمهٔ خورشید کن — خویش را قربانی این عید کن
تیرگی بزدای تا رخشان شوی — قطرگی بگذار تا عمان شوی
معنی رمزی که شه فرموده است — حفظ ناموس شریعت بوده است
رفتن کاشانه و صحن سرا — رفع اوهامست و نفی ماسوا

مدعا تهذیب اخلاقست و بس / سعی در تحصیل اشراقست و بس

وان خود آرا دلبری کز در رسد / جذبه باشد که از حق در رسد

رفتن عاشق باستقبال دوست / مطلب از محویت آثار اوست

سالک آزادهٔ چابک خرام / چون رسد اینجا شود سیرش تمام

نیست کس بعد از خدا غیر از خدا / این بود سر بقا بعد الفنا

غالب این رازی که گفتی دم مزن / سنگ بر پیمانهٔ عالم مزن

راز وحدت بر نتابد گفتگو / حرف حق را در نیابد گفتگو

بر دعا شد سخن کوتاه باد
تا خدا باشد بهادر شاه باد

دومین مثنوی درد و داغ نام

بی هنری برزگری پیشه داشت / در دل صحرای جنون بیشه داشت

دست تهی آتش قسمتش / زخم دل و داغ جگر دولتش

خانه اش از دشت خطرناک تر / پیرهنش از جگرش چاک تر

مایهٔ او داغ و همان در برش / حاصل او خاک و همان بر سرش

هر سحرش تیره تر از تیره شام / فاقه پی فاقه کشیدی مدام

مادرکی و پدری پیر داشت / رابطه باهم چون شکر و شیر داشت

شام و سحر گرسنه دلسوزیش / خدمت شان کار شبا روزیش

چون لب نان و دم آبش نبود / فائده جز رنج و عذابش نبود

بار که بر گردنش افتاده بود / در پی افگندنش افتاده بود

تا بکی از گرسنگی سوختن / سیر شد از زندگی خویشتن

[illegible] / [illegible]

بسکه دل از تنگی سامان گرفت — با لب وام راه بیابان گرفت
هر سه تن آئینهٔ وحشت شدند — بادیه پیمای سیاحت شدند
ریخت جنون بر تپش آهنگها — ماند وطن دور بفرسنگها
مرحلهٔ چند نوشتند راه — تا برسیدند بدشتی تباه
وادی دردی که هزارش بلا — خاک بلاخیز و غبارش بلا
لالهٔ خودرویش ز خون شهید — ذره اش از جوهر تیغ یزید
گشت دران وادی آشوبناک — جامهٔ سر پای شان چاک چاک
هر قدم انجا بسر دار بود — عرصه بده آبله و خار بود
بود بهم هر غم و رنجی که بود — تشنه لبی آفت دیگر فزود
شد هوس آب بدل شعله زن — سوختن آمد به جگر سوختن
هوش دران معرکه بیهوش گشت — پا بوداع قدم آغوش گشت
تیزی رفتار ستم کرده بود — پای تگ و تاز قلم کرده بود
آبله ساغر شد و ساغر نشد — زهره شد آب و لب شان تر نشد
از تپش دل بتمنای آب — طرف نه بستند بجز اضطراب
دامن جهدی به کمر بر زدند — تا قدمی چند مکرر زدند
گرد سیاهی بنظر باز دور — سایهٔ نخلی و هجوم طیور
پا بحجر امید بسی نگاه — تا برسیدند بدان جایگاه
بود بپیغولهٔ ویرانئی — تکیهٔ درویش بیابانئی
تا بسر تکیه رسیدند شان — آب بایما طلبیدند شان
مرد فقیر از سر سجاده جست — جام بدستی و سبوئی بدست
تا نم آبی بگلوها رسید — دور پیاپی بسبو بار رسید

ریشهٔ هستی بدمیدن رسید — نشهٔ مستی برسیدن رسید
تشنهٔ عرض سخن آمد فغان — گشت بیانها بسخن تر زبان
هر یکی از درد بدرویش گفت — پارهٔ از درد دل خویش گفت
کای چمن آرای گلستان فیض — خضر قدمگاه بیابان فیض
ما سه تن آفت زدهٔ قسمتیم — ساغر سرشار می کلفتیم
در قفس گردش چرخ دورنگ — قافیهٔ عیش بما گشته تنگ
از تپش آباد جنون سیر سیم — تا کمر و سینه بخون سیر سیم
گر بنگهی نامزد ما کنی — عقده ز سر رشتهٔ ما وا کنی
بو که هوس بال فشانی کند — کار فرو بسته روانی کند
از نفس فیض مسیحا بیار — مژدهٔ اقبال تمنا بیار
آینهٔ بخت سیاهیم ما — حسرتی سعی نگاهیم ما
پیر چو بشنید ز گفتار شان — گریه اش آمد بسر و کار شان
کرد نگه بر ورق دل درست — طالع شان در نظر آورد چست
دید که در قسمت شان هیچ نیست — حاصل شان غیر خم و پیچ نیست
باب کرم بر رخ شان باز نیست — بخت کمان کش غلط انداز نیست
زار بنالید که یا ذوالجلال — آب شدم از اثر انفعال
بر دل اندوه گزینم ببخش — جهم سه تن زار حزینم ببخش
خسته دلانند تو مرهم فرست — دولت و راحت ز پی هم فرست
ای تو خداوند جهان رحم کن — بر من و این غمزدگان رحم کن
هاتفی از خلوت اسرار فیض — گفت که ای جلوه طلبگار فیض
درس حقیقت بتو فرموده ایم — اختر ایشان بتو بنموده ایم

قسمت شان از کرم ما بیشتست   سابقهٔ روز ازل این جنبشست
در طلبت شیفتهٔ همتست   عالم ابرام جنون و غفلتست
باش که شرح تسلی دهیم   پرتوی از جلوهٔ معنی دهیم
در خم محراب قریب آرزو   با سه تن این مژدهٔ دلکش بگو
گر اثر عاجزیم در جناب   شد سه تمنای شما مستجاب
هر یکی از شوق نوائی زند   دست بدامان دعائی زند
با سه سر دکار دعا را ببین   چشم بجو ابان و تماشا ببین
پیر برآورد سر از جیب ناز   گشت بدلداری شان نغمه ساز
مژدهٔ صبح طرب آورد و گفت   رنگ تبسم بلب آورد و شکفت
کای زدگان ستم روزگار   آینهٔ رحمت پروردگار
شاد شوید از غم دل وارهید   دلشدگان داد تمنا دهید
رحمت حق آمده دار شماست   وقت پذیرفتن یکایک دعاست
از غم گردون بپناهید تان   هرچه بخواهید بخواهید تان
سامعه را صافی این گفتگو   داد بامواج مسرت وضو
ذوق ببالید و تپش ساز کرد   حسرت دل بیخودی آغاز کرد
راست چو گل خنده زنان خواستند   دست فشانان و دمان خاستند
ناله بصید اثر از خویش رفت   هر یکی از دیگر خود پیش رفت
مانده بر آن پیرزن دل جوان   قرعهٔ دیباچهٔ امتحان
قامت خم گشتهٔ آن پیرزن   راست شد از بهر دعا خواستن
دست برآورد و فغان ساز کرد   موئیه از درد دل آغاز کرد
گفت که ای کارروای همه   سوی درت روی دعای همه

از غم ایام ستم دیده ام — پیرزن عاجز غم دیده ام
عمر بافلاس بسر رفته است — نقد من از کیسه بدر رفته است
عمر تلف گشت بداغ وصول — تا بدعا کردهٔ از ما قبول
شوهر من طالب مالست و بس — دولت دنیاست مراد و را هوس
تیر دعائیش چو رسد بر هدف — ساز دو عالم هوس آرد بکف
می کشد و عرض تنعم کند — در طرب خویش مرا گم کند
خوش نه نشیند نه شکوهد ز من — کام دل خود نه برد جز ز من
بادگران ساغر عشرت زند — با من ژولیده به نفرت زند
پس ز تو خواهم که جوانم کنی — رونق خوبان جهانم کنی
ده بمن ای رازق برنا و پیر — حسن و جمالی که بود دلپذیر
یوسف اقبال بخواهم رسان — همچو زلیخا بشبابم رسان
چون سرش از سجدهٔ حق راست شد — دید بدانسان که همی خواست شد
حسن خجیروش چون بنگه باز خورد — آئنه گوئی دلش از دست برد
دید که مه چهره و زیباستم — حیرت خویشم چه تماشاستم
چهره برافروخت ز تاب عذار — یافت خزان را سرو برگ بهار
ازش خم پشت بکاکل رسید — سلسلهٔ تار بسنبل رسید
قمری طاوس پدید آمده — چون رمضان رفته و عید آمده
تازه فسونی به تمنا دمید — شاد و نوان بر سر شوهر رسید
تاب عذارش بسیاهی موی — زد شبخونی بدل و جان شوی
دست کشاد آن صنم شیرگیر — دل بربود از کف دهقان پیر
شوهرش از وجد برقص او فتاد — دیده بگلچینی رویش کشاد
تر شد از آن شوخی و برنائیش — ساخت سراسیمه تبه رائیش

بسکه بر آن دل شده مشکل فتاد — با پسرش عربده در دل فتاد
خاطرش از بند غم آزاد شد — گرم شد و مست شد و شاد شد
بهره ز امید ربایان همی — حوصلهٔ آز فزایان همی
یافت پری در بر و دیوانه گشت — با زن و فرزند سوی خانه گشت
جلوهٔ مقصود بآئینه در — حاصل آفاق به گنجینه در
خواست بکاشانه درآید بناز — تا در آن خانه کشاید بناز
در حق ویرانه دعائی کند — دعوت برگ و نوائی کند
حال وی از مال دگرگون شود — گنج بیند وز دو قارون شود
خاک ز اکسیر دعا زر شود — هم بدهی چند توانگر شود
گرد جوان نیز تمنای خویش — منحصر مسکن و ماوای خویش
همچو پدر محو زر او بود نیز — تشنهٔ لعل و گهر او بود نیز
شد بتهنگی چند خرام سفر — تکیهٔ درویش نهان از نظر
بر دل از امید قدحها زنان — دست فشانان و قدحها زنان
هر یکی از رفته سگالش کنان — بود در آن بادیه چالش کنان
می‌بچمیدند بذوق وطن — همچو نسیم سحری در چمن
ماند چو کاشانه بفرسنگکی — داد برون ساز غم آهنگکی
ناگه از آن بادیه گردی بجست — بر سر اقبال هوسها نشست
از دل آن گرد سواری رسید — نی غلطم آئنه زاری رسید
جلوه گر از آئنه شهزاده‌ای — دور ز فوج و سپه افتاده‌ای
در پی صیدی بهوس میدوید — تا بنظرگاه غریبان رسید
شد نگهش با زن دهقان دچار — گشت دل از ناوک نازش فگار

از سرابرو بادای شنگرف — کرد عبارات دل آنچ صرف
در خم دامش چو بیفشرد تنگ — آن زن بیچاره بگرداند رنگ
کرد دل و جان بهوایش اسیر — رفت ز دل مهر کشاورز پیر
گفت خوشا خوبی و جاه و جلال — شوهر اگر یال برد کو جمال
شوخ و وش و نغز جوان یافتش — سر بسر آرامش جان یافتش
پشت هوسهای نهان گرم کرد — جای در آغوش جوان گرم کرد
عهد حق صحبت و الفت شکست — رنگ بر رخساره عصمت شکست
در هوس جلوه رنگ حنا — دست بیالود بخون وفا
رام نگه دید دلارام خویش — حیله برانگیخت پی کام خویش
پرده آزرم ز رخ برگرفت — مویه کنان گریه از سر گرفت
ناله برآورد که ای نوجوان — داد زبی مهری این رهزنان
خوش کسم و هیچکسم کرده اند — بلبلم و در قفسم کرده اند
زیور و پیرایه من برده اند — بیخودم از قافله آورده اند
زین غم و دردم بدر دلرسان — همره خود گیر و بمنزل رسان
خوش نفسم خسته روانان برش — نغز جوانا بجوانان برش
برد جوانش به کمرگاه دست — داد لبین خود تکاور نشست
برد و روان گشت وان هیچو پا — گرد رهش بر سر دهقان فتاد
وقف ردیفش چو بدین تنگ دید — قافیه صبر و سکون تنگ دید
ماند بحسرت نگرانش که چه — سر به فلک سود فغانش که چه
ناله نوید اثری باز داد — هاتفی از پرده اش آواز داد
کای علم قدرت ایزد بدست — ناوک دل دوز رها کن ز شست

تیر دعای نفست بیخطاست / حکم ترا حکم خدنگ قضاست
پیر حرف دود فغان برکشید / شعله شد و از دل خود سر کشید
زار بنالید به پیش خدا / گفت که ای صانع ارض و سما
روز من از جوشش بلا تیره شد / چشم من از تاب جفا خیره شد
بخت درین مرحله با من چه کرد / ناله گواهست که این زن چه کرد
اندهٔ من زهره گداز آمده است / پیش تو سائل به نیاز آمده است
خسته دل از تیزی رفتار او / دادگرا کیفر کردار او
ساز تلافی سلوکش بساز / مسخ کن و مادهٔ خوکش بساز
در خم پوزش بادای سجود / بود لبش محو دعائی که بود
کان زن بدطینت و پیمان شکن / دید سیاه آینهٔ خویشتن
خوک شد و بدنفسی ساز کرد / با سر و رو عربده آغاز کرد
دید جوان کاین چه بلا شد چه شد / آهوی خوک نما شد چه شد
از دل شهزاده برآمد غریو / زاره ترسید ز آسیب دیو
غول بیابان رگ جانش گرفت / خواست بنالد که زبانش گرفت
راست ز آسیب زمین بر فکند / بر سر خاک از سر زین بر فکند
گشت هراسان و عنان در گریخت / آب رخ برق بجولان بریخت
زان زن فرتوت جوان گشته / در قفس خوک نهان گشته
جانب شوی و پسر خود دوید / لابه کنان در قدمشان تپید
جنبش دم طرز هواداریش / سر زدن آیین طلبگاریش
حیف کنان بر اثر ساز خود / نوحه برانگیخت به آواز خود
تا پسرش را بجسم آمد درون / کرد ز بنیاد پی خاطر جنون

مادر خود را بچنان حال یافت / چاره سگالید و بزاری شتافت
کرد دعا صرف مددگاریش / زار بنالید بغمخواریش
کای اثر ایجاد نفسهای ما / گر تو نه بینی بسوی ما وای ما
رحمت خاصی بسر ما فرست / مژدهٔ آرامش جانها فرست
این زن پیر آینهٔ عبرت است / ننگ تخیل کدهٔ صورت است
حسن و جمالش همه بر باد رفت / صورت اصلیش هم از یاد رفت
داغ نکوهیده سرشتی چراست / خوبی اگر رفت بدزشتی چراست
کسوت این شکل بر آر از برش / از وسخ مسخ بشو پیکرش
باز نخواهم که بدانسان کنش / صورت اصلی ده و انسان کنش
ناله ز توفیق اثر بهره برد / نقد تمنا بکف شد در سپرد
کسوت آن خوک قبا گشته دید / پیکری از پوست جدا گشته دید
پیرزنی پشت خم استاده یافت / حرف و سخن را چو خود آماده یافت
چشم بمالید و مژه بر شکست / یاورش آمد که همان ما شکست
روی همان موی سفیدش همان / چشم همان قوت دیدش همان
پشت خم و ربط عضایش همان / وان لب و دندان و صدایش همان
آینه از زنگ سیاهی زدود / شکر بدرگاه الهی نمود
غالب اگر محرم معنی شوی / آینه پرداز تسلی شوی
تا نبود یاری بخت بلند / چارهٔ حیلی نفتد سودمند
نیم دعا گر شودی مستجاب / مفت بود سود برون از حساب
طالع آن بی سر و پایان نگر / دستگه عقده گشایان نگر
کز اثر افت آن راز دار / یافته هر یک سرو برگ بهار

رحمت حق جوش عطاها نمود | رنگ اثر صرف دعاها نمود
نور اجابت ز کمین جلوه کرد | شک ز میان رفت و یقین جلوه کرد
بود ز بس طالع آنان نژند | همت شان قرعه بپستی فگند
شد سه دعا با همه لطف اثر | صرف علاج سه بلای دگر
آن همه آرایش حسن قبول | رنگ هوس باخت بگرد فضول
حاصل شان زان تگ و تاز هوس | رفتن و آمدنے بود و بس
بخت چو پوید ره مکر و فریب | کیست که از اوج نیفتد بشیب
عالم تقدیر چنین ست و بس | حاصل تحریر من این ست و بس

سومین مثنوی موسوم به چراغ دیر

نفس با صور دمسازست امروز | خموشی محشر رازست امروز
رگ سنگم شرارے مینویسم | کف خاکم غبارے مینویسم
دل از شور شکایتها بجوشست | حباب بحر طوفان تنگ پوشست
بلب دارم ضمیر لا ابالے | نفس خون گشتن جگر پالا فغانے
پریشان تر ز زلفم داستانیست | بدعوی هر سر مویم زبانیست
شکایت گونه دارم ز احباب | کتان خویشتن شویم بمهتاب
در آتش از نوای ساز خویشم | کباب شعلهٔ آواز خویشم
نفس ابریشم ساز فغانست | بسان نی تنم در استخوانست
محیط افگنده بیرون گوهرم را | چه گرد افشانده آهن جوهرم را
ز دهلی تا برون آورده بختم | بطوفان تغافل داده رختم
کس از اهل وطن غمخوار من نیست | مرا در دهر پنداری وطن نیست

ز ارباب وطن جویم سه تن را — که رنگ و رونق اند این نه چمن را
چو خود را جلوه سنج ناز خواهم — هم از حق فضل حق را باز خواهم
چو حرز بازوی ایمان نویسم — حسام الدین حیدر خان نویسم
چو پیوند قبای جان طرازم — امین الدین احمد خان طرازم
گرفتم کز جهان آباد رفتم — مرا اینان را چرا از یاد رفتم
نگو داغ فراق بوستان سوخت (خست) — غم بیمهری این دوستان سوخت (خست)
جهان آباد گر نبود الم نیست — جهان آباد بادا جای کم نیست
نباشد قحط بهر آشیانی — سر شاخ گلی در گلستانی
سپس در لاله زاری جا توان کرد — وطن را داغ استغنا توان کرد
بخاطر دارم اینک گلزمینی — بهار آیین سواد دلنشینی
که می آید بدعوی گاه لافش — جهان آباد از بهر طوافش
نگه را دعوی گلشن ادایی — ازان خرم بهار آشنایی
سخن را نازش مینو قماشی — ز گلبانگ ستایشهای کاشی
تعالی الله بنارس چشم بد دور — بهشت خرم و فردوس معمور
بنارس را کسی گفتا که چین است — هنوز از گنگ چینش بر جبین است
بخوش پرکاری طرز وجودش — ز دهلی میرسد هردم درودش
بنارس را گر دیدست در خواب — که میگردد ز نهرش در دهن آب
حسودش گفتن آیین ادب نیست — ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست
تناسخ مشربان چون لب گشایند — بکیش خویش کاشی را ستایند
که هر کس کاندران گلشن بمیرد — دگر پیوند جسمانی نگیرد
چمن سرمایهٔ امید گردد — بمردن زنده جاوید گردد

زهی آسودگی بخش روانها ‌‌ ‌ ‌ که داغ جسم می شوید ز جانها
شگفتی نیست از آب و هوایش ‌ ‌ ‌ که تنها جان شود اندر فضایش
بیا ای غافل از کیفیت ناز ‌ ‌ ‌ نگاهی بر پری زادانش انداز
همه جانهای بی تن کن تماشا ‌ ‌ ‌ ندارد آب و خاک این جلوه‌ها را
نهاد شان چو بوی گل گران نیست ‌ ‌ ‌ همه جانند جسمی در میان نیست
خس و خارش گلستانست گویی ‌ ‌ ‌ غبارش جوهر جانست گویی
درین دیرینه دیرستان نیرنگ ‌ ‌ ‌ بهارش ایمنست از گردش رنگ
چه فروردین چه دیماه و چه مرداد ‌ ‌ ‌ بهر موسم فضایش جنت آباد
بهاران در شتا و صیف ز آفاق ‌ ‌ ‌ بکاشی میکنند قشلاق و ییلاق
بود در عرض بال افشانی ناز ‌ ‌ ‌ خزانش صندل پیشانی ناز
تعالی الله هوای آن چمن زار ‌ ‌ ‌ ز موج گل بهاران بسته زنار
فلک را قشقه اش گر بر جبین نیست ‌ ‌ ‌ پس این رنگینی موج شفق چیست
که هر خاکش از مستی شگفتی ‌ ‌ ‌ سر هر خارش از سبزی بهشتی
سوادش پای تخت بت پرستان ‌ ‌ ‌ سراپایش زیارتگاه مستان
عبادتخانه ناقوسیانست ‌ ‌ ‌ همانا کعبه هندوستانست
بتانش را هیولا شعله طور ‌ ‌ ‌ سراپا نور ایزد چشم بد دور
میانها نازک و دلها توانا ‌ ‌ ‌ ز نادانی بکار خویش دانا
تبسم بسکه در لبها طبیعیست ‌ ‌ ‌ دهنها رشک گلهای ربیعیست
ادایی یک گلستان جلوه سرشار ‌ ‌ ‌ خرامی صد قیامت فتنه در بار
بلطف از موج گوهر نرم روتر ‌ ‌ ‌ بنار از خون عاشق گرم روتر
ز انگیز قد انداز خرامی ‌ ‌ ‌ بپای گلبنی گسترده دامی

ز رنگین جلوه‌ها غارتگر هوش
بهار بستر و نوروز آغوش

ز تاب جلوهٔ خویش آتش افروز
بتان بت پرست و برهمن سوز

بسامان دو عالم گلستان رنگ
ز تاب رخ چراغان لب گنگ

رسانده از ادای شست و شویی
بهر موجی نوید آبرویی

قیامت قامتان مژگان درازان
ز مژگان بر صف دل نیزه بازان

به تن سرمایهٔ افزایش دل
سراپا مژدهٔ آسایش دل

به مستی موج را فرموده آرام
ز نغزی آب را بخشیده اندام

فتاده شورشی در قالب آب
ز ماهی صد دلش در سینه بیتاب

ز بس عرض تمنا می‌کند گنگ
ز موج آغوش‌ها وا می‌کند گنگ

ز تاب جلوه‌ها بیتاب گشته
گهرها در صدف‌ها آب گشته

مگر گویی بنارس شاهدی هست
ز گنگش صبح و شام آیینه در دست

به نازِ عکس روی آن پری چهر
فلک در زر گرفت آیینه از مهر

بنا میزد زهی حسن دو جانش
که در آیینه می‌رقصد مثالش

بهارستان حسن لاابالیست
به کشورها سمر در بی‌مثالیست

به گنگش عکس تا پرتو فگن شد
بنارس خود نظیر خویشتن شد

چو در آیینهٔ آبش نمودند
گزند چشم زخم از وی ربودند

به چین نبود نگارستان چو اویی
بگیتی نیست شارستان چو اویی

بیابان در بیابان لاله زارش
گلستان در گلستان نو بهارش

شبی پرسیدم از روشن بیانی
ز گردش‌های گردون راز دانی

که بینی نیکوییها از جهان رفت
وفا و مهر و آزرم از میان رفت

ز ایمان جز بنامی نمانده
بغیر از دانهٔ دامی نمانده

پدر با تشنهٔ خون پسرها　　　پسر با دشمن جان پدرها
برادر با برادر در ستیز است　　　وفاق از شش جهت دو دو گریز است
بدین بی پردگیها کی علامت　　　چرا پیدا نمی گردد قیامت
بنفخ صور تعویق از پی چیست　　　قیامت را عنان گیر جنون کیست
سوی کاشی باندازِ اشارت　　　تبسم کرد و گفتا این عمارت
که حقا نیست صانع را گوارا　　　که از هم ریزد این رنگین بنا را
بلند افتاده تمکین بنارس　　　بود بر اوج او اندیشه نارس
الا ای غالب کار اوفتاده　　　ز چشم یار و اغیار اوفتاده
ز خویش و آشنا بیگانه گشته　　　جنون تکمیل کرده و دیوانه گشته
چه محشر سر زد از آب و گل تو　　　دریغا از تو و آه از دل تو
چه جویی جلوه زین رنگین چمنها　　　بهشت خویش شو از خویش تنها
جنونت گر به نفس خود تمام است　　　ز کاشی تا بکاشان نیم گام است
چو بوی گل ز پیراهن برون آی　　　بآزادی ز بند تن برون آی
مده از کف طریق معرفت را　　　سرت گردم بگرد این شش جهت را
فرو ماندن بکاشی نارسائیست　　　خدا را این چه کافر ماجرائیست
ازین دعوی بآتش شوی لب را　　　بخوان غمنامهٔ ذوق طلب را
بکاشی لختی از کاشانه یاد آر　　　درین جنت ازان ویرانه یاد آر
دریغا در وطن وا ماندهٔ چند　　　بخون دیده زورق رانده چند
هوس را پای در دامن شکسته　　　بامید تو چشم از خویش بسته
بشهر از بیکسی صحرا نشینان　　　بروی آتش دل جا گزینان
جگرکان قوم را دهر آفریده　　　ز سیماب بر آتش آرمیده

همه در خاک و خون افگندهٔ تو
بحکم بیکسیها بندهٔ تو

چو شمع از داغ دل آذرفشانان
ببزم عرض دعوی بیزبانان

سراسر مایه غارت کردهٔ تو
ز تو نالان ولے در پردهٔ تو

از انانت تغافل خوشنمائیست
بداغشان هوای گل روائیست

ترا ای بیخبر کاریست در پیش
بیابانی و کهساریست در پیش

چو سیلابت شتابان میتوان رفت
بیابان در بیابان میتوان رفت

ترا ز اندوه مجنون بود باید
خراب کوه و هامون بود باید

تن آسانی بتاراج بلا ده
چو بینی رنج خود را رو نما ده

هوس را سر ببالین فنا نه
نفس را از دل آتش زیر پا نه

دل از تاب بلا بگداز و خون کن
ز دانش کار نکشاید جنون کن

نفس تا خود فرو نشیند از پای
دمی از جاده پیمائی میاسای

شرار آسا فنا آماده برخیز
بیفشان دامن و آزاده برخیز

ز الا دم زن و تسلیم لا شو
بگو الله و برق ما سوی شو

چارمین مثنوی موسوم به رنگ و بو

بود جوان دولتی از خسروان
غازه کش عارض هندوستان

بادهٔ سرمستی دل را خمی
از نم تردستی خود قلزمی

مائده گسترده بهنای آز
عالمی از برگ نوالش بساز

آئنه صورت جود آمده
جود خود از وی بوجود آمده

بسته کمر چهره کشوده همه
بوده زیان خود و سود همه

وا بگل و خار چو آغوش ابر
پیش کفش غاشیه بردوش ابر

چرخ ز دست گهر افشان او — لطمه خور موجهٔ طوفان او
داشت پی طرح کرم ریختن — لعل و گهر بر سر هم ریختن
صبحدمی جلوه‌گر او رنگ داشت — افسرش از موج شفق رنگ داشت
داده بهر گوشه صلای کرم — هر نفسش پرده‌کشای کرم
بهره پژوهنده گروها گروه — سر زده چون لاله ز دامان کوه
در صف ارباب طلب جا گرفت — نقش غمی بال زد و جا گرفت
تیره سرانجام حریفی چو آه — گرد سیاهی ز در بارگاه
چو لقی زهر بلا خورده‌ای — از رم طالع سر پا خورده‌ای
از تب و تاب دل خویش اخگری — زیر لحاف کف خاکستری
توده ز خاکستر اعضای او — کلفت نظاره سراپای او
هیچ که از بخت نیاسوده‌ای — چهره بگرد سفر اندوده‌ای
سر بسر آیینه عرض شکست — کهنه گلیمی و کدوی بدست
کهنه گلیمی که ز هر بخیه‌ای — پرده‌کشای غم دیرینه‌ای
شام بلا از رگش گرده‌ای — سایهٔ چند از اثرش پرده‌ای
از اثر تیرگیش در نظر — دود و سیه بسته تتق سربسر
خشک کدو کاسه ناشسته‌ای — از نم زهر آب غبار شسته‌ای
آب ز مغز سر مجنون رود — باده گلفام شدی خون درو
تا ز روش زهره پیشش گداخت — سامعه آتشکده را ساخت
گرد بلا بر سر نظاره ریخت — از نفس آهنگ به بیچاره ریخت
کای سر آزاده گدا نیستم — طالب ایثار و عطا نیستم
شانه‌کش طرهٔ سودا استم — با تو فروشنده کالا استم

گرم آوازه در افگنده — شور صلایم به سپهر افگنده
بو که متاعم بهائی رسد — وقت مرا از تو صفائی رسد
شه پس از آن کز نفسش راز بست — داد زر و دلق و کدو بار بست
برد گلیم و زر بیشش مایه داد — مهر به بهای نگهش سایه داد
رفت فروشنده و زر باز برد — مشتری آن جنس بجا زان سپرد
گفت که این نقد به گنجینه به — جای دل اندر صدف سینه به
خود نه گلیم و نه کدو برده ایم — ما دل غمدیده او برده ایم
گرچه بدین مایه چه بالیم ما — لیک چو در پرده سگالیم ما
در نظر مردم دانا دلست — نیک نگهدار همانا دلست
چون روش نیلگی فیروز — پرده فرو هشته برخسار روز
خرقه به تن کرده ز نیلی پرند — چرخ بدریوزه برآمد نژند
در خم پیچ روشش جستجو — شام گلیم آمد و ماهش کدو
شد بشبستان حرم جای گرد — اطلس افلاک ته پای کرد
خلوت ازو مژده آرام یافت — بستر خواب از تنش اندام یافت
تند بطوفان می ناب رفت — چشم جهان بین بشکرخواب رفت
تا نگهش پردگی کار شد — شعشعی از آن پرده نمودار شد
دید تمثال سراپای حور — ریخت گل جلوه بجیب شعور
رایتی از نور برافراشته — پرده رنگی به گل انباشته
پیکری از لطف فراهم شده — صافی آیینه مجسم شده
جلوه گل شعله دار رهش — فرق سما گرد و غبار رهش
در نظر از شوخی اعضای او — بوده چمن خیز سراپای او

گل بگریبان جهاندار ریخت
زمزمهٔ رخصتی از تار ریخت

شاه فرو ماند پژوهیده راز
کای ز منت مژده بفرمای باز

گیستی و این همه تصدیع چیست
آینه پردازی تودیع چیست

گفت که من دولت و مال توام
آینهٔ جاه و جلال توام

شمع طرب محرم نور از منست
روشنی بزم سرور از منست

بوده ام آیینهٔ تمثال تو
صورت معقولهٔ اقبال تو

بوی گلیمی بدماغم زده
سیلی صرصر بچراغم زده

هین که مرا از تو درین دیولاخ
حوصله تنگ ست و بیابان فراخ

رفتم و وارستم از آزار تو
باد خدای تو نگهدار تو

همت شه عجز تقاضا نکرد
هیچ از آن عربده پروا نکرد

برگ رضا دادش و خشنود کرد
دم ز شگرفی زد و پدرود کرد

برق دگر بر اثرش بیخت باز
جلوهٔ دیگر ز در آمد فراز

هیکلی از کوه تنومندتر
بوده از و جبهه الوندتر

پیل تنی کز پی عرض شکوه
رسته رگ گردنش از مغز کوه

چین جبینش ز غضب تیغ زن
تیزی تیغش شغب بخت تن

رند قوی پنجهٔ خصم افگنی
جم سرو برگی و تهمتنی

گفت منم قوت و نیروی تو
طاقت سرپنجه و بازوی تو

حلقه بگوش توام ار سرکشم
آب توام گر به نهاد آتشم

پشت من از مژدهٔ دولت قویست
دلق و کدو مایهٔ بی دولتیست

با تو دگر نام و نشانم مباد
جان بتن نکبتیانم مباد

بال فشان گشت و ز دنبال رفت
بر اثر پیکر اقبال رفت

بسکه دران فتنه بجا باز رفت — تاب و توان رفت و دل از جا رفت
نوری از آن پرده برون تافت باز — دیدهٔ شه روشنی یافت باز
بوی سگلی با نفس آمیخته — صورتی از مایهٔ جان ریخته
دامن برچیده بدست اندرش — هر مژه برهم زدنی نشترش
چهره بخوناب جگر شسته — چون نفس از پردهٔ دل رسته
را وحیفی که چو ساغر زند — خون دو عالم بقدح در زند
رفتگی از غاشیه داران او — بیخودی از باج گزاران او
جلوه گری آفت نظارهٔ — برق ز تمثال وی انگارهٔ
رنگ گل آیینهٔ دیدار او — موج پری جوهر رفتار او
جلوهٔ جنت ز غبارش رهی — چشمهٔ کوثر ز محیطش نمی
نشأه ز صهبا و رسیدن ازو — خون ز جگر با و دویدن ازو
ولوله در جان و دل شاه ریخت — طرح قیامت بنظرگاه ریخت
گفت من آیینهٔ ناز توام — همت آفاق گداز توام
آمده پیشم ز درت وسیلی — آمده ام پیش تو دستوری
شاه سرانگشتش با بر زد — چنگ بدامان وی از ناز زد
گفت دریغا چه ستم میکنی — رام که کاین همه رم میکنی
فارغ از اندیشهٔ امید و بیم — گنج فشاندن به بهای گلیم
مایهٔ تشویش نگهداشتن — خاطر درویش نگهداشتن
دولت و اقبال بر انداختن — آتش در رهگذر انداختن
بر اثر بخت روان باختن — دست و دل و تاب و توان باختن
آن همه پرواز ببال تو بود — شوخی آهنگ کمال تو بود

سنگ کنون جز تو ندارم دگر
دامنت از کف نگذارم دگر

ریشه مهر تو بجان منست
مغز تو اندر استخوان منست

شمع و چراغ شب تارم توئی
خاکم و سامان بهارم توئی

برق خرابی بسوادم مزن
آتش حسرت بنهادم مزن

ای ز تو کار دو جهان ساختن
چون تو نباشی چه توان ساختن

هست از آنجا که تقاضای اوست
گر همه نه پایه نه پاسے اوست

خواری سائل نپسندد همی
در به رخ خسته نه بندد همی

جوشش گل از حسن خداداد زد
بوسه بدست شه آزاد زد

ریخت گل غمزه بجیب امید
داد ز خرسندی خویشش نوید

گفت که از بند غم آزاد باش
من بتو شادم تو بمن شاد باش

جان وفا زنده ببوسے تو باد
[illegible] نازه روسے تو باد

دولت و اقبال غلام تو باد
آب و توان باده و جام تو باد

کاین همه قائم بوجود منست
بل همه موجود ز جود منست

بال و پرت گر ز صهباستے
دست گه قطره ز دریاستے

نشاه بود دولت و صهبا منم
قطره بود سطوت و دریا منم

صورت من معنی آزادیست
پیشه من مردمی و رادیست

هیچ من آزاده سبکبار شو
ده به هیچ خریدار شو

ور نشود پیروی ما باز باش
ور نه دل خانه برانداز باش

ور دل آزار دل اندیشه کن
گنج برافشان و کرم پیشه کن

یاوری از بخت و کرامت ز تست
دیربان ایکه سلامت ز تست

غالب افسرده دل جان بیا
بی سر و پا در صف رندان بیا

بیخبران را خبری باز ده — زان می دیرین قدری باز ده
آن اثر پردهٔ سازت چه شد — زمزمهٔ خاره گدازت چه شد
آن ز جنون پرده کشائیت کو — ولولهٔ سلسله خائیت کو
آن نفس ناله کمندت کجاست — وان نگه جلوه پسندت کجاست
در هوس جاه فرو رفته — حیف که در چاه فرو رفته
راه غلط کرده با فسون دیو — می سپری مرحلهٔ رنگ و ریو
تا پی نیرنگ و فن افتاده — از نظر خویشتن افتاده
بند غم زر بودن از اهرمنیست — مرد خدا این چه خدا دشمنیست
آه ز دنیا طلبیهای تو — وین همه ابرام و تقاضای تو
گرمی خونت که ازین پیش بود — صرف برانداختن خویش بود
آتش هنگامه بجان داشتی — داغ مغان شیوه بتان داشتی
بود به پیچ و خم سودای کار — کار تو چون زلف بتان تار و مار
بسکه همی تیره تر از شام بود — روز تو داغ دل ایام بود
چشم پریشان نظری داشتی — جلوه بهر رهگذری داشتی
بسکه بلا بر اثر انداختی — دیده بصد جا سپر انداختی
زان همه اجزای زمانیکه رفت — وان همه خونابه فشانی که رفت
هرچه کنون میرسدم در نظر — شاهد و شعرست و شراب و شکر
چرخ بسا روز بگشت اینچنین — آه ز عمری که گذشت اینچنین
حال بدین مایه تباهی که هست — خامه بدین روی سیاهی که هست
آن همه دیوانگی و جاهلی — وین همه ناکامی و بیحاصلی
آن همه بدمستی و تن پروری — وین همه شیدائی و افسونگری

آن همه بیراهه رویهای تو / واین همه بیصرفه دویهای تو

آن ز جنون برق بخرمن زدن / واین بخم دام هوس تن زدن

آن همه خون بوده و خاکست این / آن مرضی بوده و هلاکست این

آن چه روش وین چه پیچیستهای / آن همه پوچ اینهمه هیچیستهای

نیمه شب از عمر تو در خواب رفت / نیمه به پیمودن مهتاب رفت

هین که درین کارگه پیچ پیچ / حاصل سعی تو هیچست هیچ

نقد تمنا بکف افتاده گیر / خنده و پی دست بهم داده گیر

ای همه تن وسوسه سود تو کو / دهر سرابست و جوی زر تو کو

هر چه ازین پرده هویداستی / نقش و نگار پر عنقاستی

هستی اشیا که غبار فناست / پرده کشای اثر سیمیاست

خلق که از وهم نمودیش هست / وهم نمودانست که بودیش نیست

پیروی وهم مکن زینهار / سر ز گریبان حقیقت برآر

خیز و چو منصور نوایی بزن / هستی خود را سرپایی بزن

خلق اگر روس و گر روم گیر / هر چه بجز حق همه معدوم گیر

آنکه درین پرده سگالی بود / از اثر همت عالی بود

ساقی همت که صلا میدهد / باده ز خمخانهٔ لا میدهد

کاتب توفیق که دم میزند / بر رقم غیر قلم میزند

همت اگر بال گشائی کند / صعوه تواند که همائی کند

غیرت توفیق اگر بر دمد / لاله عجب نیست گز اخگر دمد

همت ما نیز شهود حقست / هر چه بسنجیم وجود حقست

همت ما غیرت حقست و بس / کثرت ما وحدت حقست و بس

از اثر سطوت حق در کلام
حرف ز لب میرمدم والسلام

پنجمین مثنوی موسوم بباد مخالف

ای تماشائیان بزم سخن
وی مسیحا دمان نادره فن

ای گرانمایگان عالم حرف
خوش نشینان این بساط شگرف

ای سخن پروران کلکته
وی زبان آوران کلکته

هر یکی صدر بزم بارگهی
شمع خلوتسرای کارگهی

هر یکی پیش تاز قافلهٔ
هر یکی کدخدای مرحلهٔ

ای بشغل وکالت آماده
داد غمخواری جهان داده

ای شگرفان عالم انصاف
بسفارت رسیده از اطراف

ای سخن را طراز جان داده
صفحه را ساز گلستان داده

عطر بر مغز گیتی افشانان
پهلوانان پهلوی دانان

ای گرامی فنان ریخته گو
نغز دریاکشان عربده جو

ای رئیسان این سواد عظیم
وی فراهم شده ز هفت اقلیم

همچو من آرمیدهٔ این شهر
بهر کاری رسیدهٔ این شهر

اسد الله بخت برگشته
در خم و پیچ عجز سرگشته

گرچه ناخوانده میهمان شماست
لی سخن ریزه چین خوان شماست

به تظلم رسیده است اینجا
با امید آرمیده است اینجا

آرمیدن دهید روزی چاله
خسته را بالشی دلواله

کار احباب ساختن رسم است
میهمان را نواختن رسم است

آن ره و رسم کارسازی کو — شیوهٔ میهمان نوازی کو
کیستم دلشکسته غمزده — بیدلی خسته ستمزده
برق بیطاقتی بجان زده — آتش غم بخان و مان زده
از گداز نفس بتاب و تبی — در بیابان یاس تشنه لبی
خس طوفانی محیط بلا — سر بسر گرد کاروان فنا
دردمندی جگر گداخته — از غم دهر زهره باخته
در آگاهی فنا زده — همه بر خویش پشت پا زده
چه بلاها کشیده‌ام آخر — که بدینجا رسیده‌ام آخر
بسیه روز غم نشیمنم بینید — تیره شبهای دشمنم بینید
انده دوری وطن نگرید — غم هجران انجمن نگرید
نه همین ناله و فغان طلبم — من و جان آفرین که جان طلبم
مویه چون موی کرده است مرا — غصه بدخوی کرده است مرا
ذوق شعر و سخن کجاست مرا — کی زبان سخن سراست مرا
دارم آری ز بهر تنهائی خویش — نوحه بر خویش و بینوائی خویش
گردش روزگار خویشتنم — حیرت کار و بار خویشتنم
با من این خشم و کین دریغ دریغ — من چنان تا چنین دریغ دریغ
بر غریبان که یارد است ستم — رحم اگر نیست خود چراست ستم
ور نگوئید ماجرائی رفت — از تو در گفتگو خطائی رفت
مهربانان خدا را انصاف — تا نخست از که بود رسم خلاف
نمک اندر سبوی می فکند — بچمن رستخیز دی افکند
زلف گفتار را که درهم کرد — بزم اشعار را که برهم کرد

همه عالم غلط که گفت نخست / پارهٔ زین نمط که گفت نخست
بیش را بیشتر که گفت بمن / بد ز من پیشتر که گفت بمن
موی را بر کمر که گفت غلط / شعر را سر بسر که گفت غلط
چون بدیدید کاعتراض خطاست / هرچه غالب نوشته است بجاست
رشتهٔ بازپرس تاب که داد / معترض را ز من جواب که داد
چون بدیدید بیگناهی من / تا نه شستید رو سیاهی من
هر که دیدم ره خموشی رفت / بود لازم بر آن گرفت گرفت
از چه بود آن بعرصه دم نزدن / در ره آگهی قدم نزدن
نگشودن لبی بیاوریم / خیره بگذاشتن بیاوریم
تا بشورید دل ز بی جگری / بفغان آمدم ز خیره سری
از غم دل ستوه گردیدم / چهره با یک گروه گردیدم
گله مندانه گفتگو کردم / پارهٔ در سخن غلو کردم
چون شنیدم که نکته پردازان / قدردانان و انجمن سازان
از من آزرده اند زان پاسخ / به نیایش بخاک سودم رخ
خجلت آوردم و جنون کردم / خویشتن آب و دیده خون کردم
آب گردیدم و چکیدم من / قطره آسا بسر دویدم من
نفس من بهیچ در نگرفت / کس نیازم بهیچ بر نگرفت
روی دعوی بسویم آوردند / سخن من بروی من آوردند
داغ گشتم از آن ملامت ها / سوختم از تف ندامت ها
نه امیدم ز شاعریست نه بیم / بود شایسته مر مرا تسلیم
کاش با اعتراض ساختمی / ناله در زیر لب گداختمی

زان که انصاف رضای یاران بود
خار دامان دوستان بودن
دیگرم با هزار رنگ خروش
که دگر بلبلی صفیر زده است
وای با آنکه شعر من صافست
اعتراضی آتشم بجان زده است
زده را کسره از ظرافت نیست
واضع طرز این زمین نه منم
دیگران نیز گفته اند چنین
شورش اماده رفته اند همه
در نورد گزارش زده ها
اکثر از عالم شتاب زده
می زده غمزده که ترکیب ست
چون برآید ز انگبین نوش
لیک در بعض جا ته در همه اش
وین خود از شان فاعلست که هست
همچنان آن محیط بی ساحل
از محبت حکایتی دارد
عاشقی بیدلی جنون زده
دانش خود مفاد عن تقریب ست
سر زده ام ترنم همچنان زده

زندگی از جوش این بهاران بود
خوشتر از باغ و بوستان بودن
این نوا بیخود در پرده گوش
طعنه بر طعنه فقیر زده است
زده را بیز ... چه انصافست
شعله در مغز استخوان زده است
یای وحدت بود اضافت نیست
در خور سر زنش همین نه منم
گوهر از سفته اند چنین
هم برین جاده رفته اند همه
کرده اند از نشاط عربده ها
می زده غم زده شراب زده
به قیاس فقیر تقلیب ست
زده غم دهد ز مفهوم مش
لفظ ماری هوی ست ترجمه اش
حق بود حق نه باطلست که هست
قلزم فیض میرزا بیدل
که بدیشان بدایتی دارد
قدح آرزو بخون زده
دو سه جا این تا کدام اسلوب ست
طعنه بر تجربه کاران زده

گر این شعر زان نمط نبود / ور بود شعر من غلط نبود
گرچه بیدل ز اهل ایران نیست / لیک همچون قتیل نادان نیست
صاحب جاه و دستگاهی بود / مرورا زین نمد کلاهی بود
نه غلط گفته است و نه خود گفت / راست گویم در آشکار و نهفت
دعوی بنده بیسر و بن نیست / شعر بیدل بجز تفنن نیست
پارهٔ از کلام اهل زبان / می فرستم بخدمت یاران
تا بدین پرده آشنا باشند / با من زار همنوا باشند
وه که دیگر ز جاده برگشتم / خیره بودم سفیه‌تر گشتم
وعدهٔ خامشی ز یادم رفت / شیوهٔ عجز از نهادم رفت
ساده لوحم مرا چه رنگ چه ریو / آوخ آوخ ز جاهلانه غریو
من که و عزم داوری کردن / ساز بزم سخنوری کردن
خاک پای سخنورانستم / دوستدار کهترانستم
با بزرگان نیازها دارم / هم بدین شیوه نازها دارم
بنده ام بندهٔ مهربانان را / قدرشناسان و نکته دانان را
نه ز آویزش بیان ترسم / دین و ایمان من کزان ترسم
که پس از من بسا لبهای دراز / بزبان ماند این حکایت باز
که سفیهی رسیده بود اینجا / چند روز آرمیده بود اینجا
با بزرگان ستیزه پیش گرفت / زحمتی داد و راه خویش گرفت
شوخ چشمی و زشت خوئی بود / بیحیائی و هرزه گوئی بود
هم سفیهانه گفتگوئی داشت / هم خراباتیانه هوئی داشت
برگ دهیانه ساز و نیش بود / تنگ دهی و سرزنیش بود

آه ازان دم که بعد رفتن من — خون دلی بود بگردن من
تا بوم رنج دوستان باشم — بر دل انجمن گران باشم
شاد گردند گر زمیان بروم — آوخ از من که من چنان بروم
خسته و مستمند برگردم — دژم آیم نژند برگردم
به وداعم کس از شما نرسد — شوق را مژده وفا نرسد
زین سپس نیست دعوی سخنم — نزند دود شمع زانجمنم
ناله بی صرفه چون جرس نزنم — بی صدا گردم و نفس نزنم
نشکنم بر رخ بیان رنگی — بر نخیزد ز سازم آهنگی
تا به هنگامه ام خدارا نیست — مهربانان دلست خارا نیست
وینکه در پیشگاه بزم سخن — بر زبانها فتاده است ز من
که فلان با قتیل نیکو نیست — مگس خوان نعمت او نیست
ژاله بردار کس چرا باشم — من همایم مگس چرا باشم
خود کسی ناسزا چرا گوید — ناسزا آنکه ناسزا گوید
فیضی از صحبت قتیلم نیست — رشک بر شهرت قتیلم نیست
نه هوا خواهی نه دشمنی — در میانست پای همنفسی
حاش لله که بد کسی گویم — دانم از پیش خود نمی گویم
مگر آنان که پارسی دانند — هم برین عهد و رای همانند
که ز اهل زبان نبود قتیل — هرگز از اصفهان نبود قتیل
لاجرم اعتماد را نسزد — گفته اش استناد را نسزد
کین زبان خاص اهل ایرانست — مشکل ما و سهل ایرانست
سخن ست آشکار و پنهان نیست — دهلی و لکهنو ز ایران نیست

دوستان را اگر ز من گله است / گر خود است خلاف قافله است
سیر ویم از پی قتیل همه / ساخته مرد را دلیل همه
تو ازین حلقه چون بدر زده / گام بر جادهٔ دگر زده
ای تماشائیان ژرف نگاه / هان بگوئید حسبة لله
که چسان از حزین بپیچم سر / آن مسیحا دمی بدهر سمر
دل دهد کز اسیر برگردم / زان نوآئین صفیر برگردم
دامن از کف کنم چگونه رها / طالب و عرفی و نظیری را
خاصه روح و روان معنی را / آن ظهوری جهان معنی را
آنکه از سرفرازی قلمش / آسمان ساست پرچم علمش
طرز اندیشه آفریدهٔ اوست / در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست
پشت معنی قوی ز پهلویش / خامه را فربهی ز بازویش
طرز تحریر را نوی از وی / صفحه ارژنگ مانوی از وی
فتنهٔ گفتگوی اینانم / مست لای سبوی اینانم
آنکه خط کرده این مواقف را / چه شناسد قتیل و واقف را
لیک با آن همه که این دارم / گنج معنی در آستین دارم
دل و جانم فدای احباب است / شوق وقف رضای احباب است
میشوم خویش را بصلح دلیل / می سرایم نوای مدح قتیل
تا نماند ز من دگر گله / رسد از پیروان وی صله
گفتن آئین هوشیاری نیست / لیک دانستن اختیاری نیست
گرچه ایرانیش نخواهم گفت / سعدی ثانیش نخواهم گفت
لیک از من هزار بار به است / از من و چون من هزار به است

سن گهت خاک داو سپهر بلند
خاک راکی رسد بچرخ کمند

وصف او حد چون منی نبود
مهر در خورد روزنی نبود

مرحبا ساز خوش بیانی او
حبذا شور نکته دانی او

نطقش آب حیات را ماند
در روانی فرات را ماند

نثر او نقش بال طاوس ست
انتخاب صراح و قاموس ست

پادشاهی که در قلمرو حرف
کرده ایجاد نکته های شگرف

خامه هندوی پارسی دانش
هندیان سر بخط فرمانش

این رقمها که ریخت کلک خیال
بود سطری ز نامهٔ اعمال

از من نارسای هیچدان
معذرت نامه ایست ای یاران

بو که آید ز عذر خواهی ما
رحم بر ما و بیگناهی ما

آشتی نامهٔ وداد پیام
ختم شد والسلام والاکرام

بیان نموداری شان نبوت و ولایت که درحقیقت پرتو نور الانوار حضرت الوهیت ست

مثنوی ششم

بعد حمد ایزد و نعت رسول
می نگارم نکتهٔ چند از جهول

تا سوادش بخشد اندر رسم و راه
دیده ور را سرمه اعمی را نگاه

حق بود حق کامد از نورش پدید
آسمانها و زمینها را کلید

نور محض و اصل هستی ذات اوست
هرچه جز حق بینی از آیات اوست

تا بخلوت گاه غیب الغیب بود   حسن را اندیشه سر در جیب بود
صورت فکر اینکه باری چون کند   تا ز جیب غیب سر بیرون کند
جلوه کرد از خویشتن هم بر خویشتن   داد خلوت را فروغ انجمن
جلوهٔ اول که حق بر خویش کرد   مشعل از نور محمد پیش کرد
شد عیان زان نور در بزم ظهور   هر چه پنهان بود از نزدیک و دور
همچو آن ذرات کاندر تاب مهر   از نقاب غیب بنمایند چهر
مهر بر ذرات پرتو افگنست   عالم از تاب یک اختر روشنست
نور حقست احمد و لمعان نور   از نبی در اولیا دارد ظهور
هر ولی پرتو پذیرست از نبی   چون مه از خور مستنیرست از نبی
جلوهٔ حسن ازل مستور نیست   لیک اعمی را نصیب از نور نیست
از نبی در از ولی خواهی مدد   تا نه پنداری که ناجائز بود
بر نیاید کاری از فرمان شاه   لیک آنهاست با خاصان شاه
هر که او را نور حق نیرو فزاست   هر چه از وی خواستی هم از خداست
بر لب دریا گر آبی خورده   آب از موجی بجام آورده
آب از موج آید اندر جام تو   لیکن از دریا بود آشام تو
وقت حاجت هر که گوید یا علی   با حقیقت کار است و نور علی
یا محمد جان فزاید گفتنش   یا علی مشکل گشاید گفتنش
چون اعانت خواهی از یزدان پاک   یا معین الدین اگر گوئی چه باک
الغیاث از آنکه دانش نارساست   گفتگوها بر سر حرف خداست
مولوی معنوی عبد العزیز   وان رفیع الدین
شاه عبد القادر دانش سگال   کاین دو تن را بوده در گوهر کمال

برون نام نبی و اولیا | خود روا گفتند با حرف ندا
وان دگر فرزانهٔ قدسی سرشت | رهنمای مسلک پیران چشت
آنکه شیخ وقت و خضر راه بود | نام والایش کلیم الله بود
گفت استمداد از پیران رواست | هرچه پیر او گوید آن رواست
کی غلط گوید چنین روشن ضمیر | خرده بر قول کلیم الله مگیر
همچنین شیخ المشایخ فخر دین | آفتاب عالم علم و یقین
هم برین هنجار و آیین بوده است | شیخ را حق گو به حق پیوسته است
تا نپنداری ز پیران خواستیم | حاجت خود را ز یزدان خواستیم
لیک در پوزش به درگاه شفیع | ما سخن آریم پیران را شفیع
اینچنین پوزش سزا نبود چرا | بحث با عارف خطا نبود چرا
در سخن در مولوی [illegible] | نزد [illegible] گلشن جان [illegible]
خود همیشه از سر [illegible] | [illegible] آیین [illegible]
سعی ما شکوه و غفلت ما روا | چیست آن کان راست [illegible]
گفت سوی مبارک جانفزا | با رگ جانش همی پیوند ماست
[illegible] از زبان رسته است | [illegible]
دلنشین ما بود ذاتی همی | [illegible] روی
هرکرا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | می برم زین نقش پا برسنگ [illegible]
نقش پای [illegible] چنین افتاده است | این دل را دلنشین افتاده است
[illegible] در دل آن بد گهر | [illegible] از سنگ باشد سخت تر

بوی پیراهن بمصر آرد صبا　　دیدهٔ یعقوب زو یابد جلا
بر برد او پیرهن کز مصطفی است　　جان بیفشاندن که است کی رواست
در عرب بود دوستی مغرم زاده　　قیس نامی دل به لیلی داده
بر سگی کز کوچهٔ لیلی ستی　　قیس از خویشش فزونتر خواستی
[illegible] گفت آن ای تن پرست　　پیر کنعان بود پیراهن پرست
یا توان گفتن که تو چون بوده‌ای　　سگ پرستی کیش مجنون بوده است
[illegible] باشد نورد　　رفت از حد سوی کفر کافر نگرد
[illegible] پیر [illegible] یار دوست　　نیست بهر جام از بهر خداست
حق فرستادست بهر یار رسول　　گرده ایم از [illegible] مشغول
گر بسوی خواجه [illegible] ما　　دوستدار از بهر عشق [illegible] ما
چون [illegible] الست [illegible]　　شاد از [illegible] آثار دوست
[illegible] از خدا [illegible]　　برده انبیا را [illegible]
آمده آورده [illegible] از [illegible]　　[illegible] الله مرحبا [illegible]
پادشاهی [illegible]　　را رفتن [illegible] کرده [illegible]
چون توکی از ناسپاسیم ما　　[illegible] سپاسیم ما
حق پرستان جمله این فرشته اند　　زان که یاد [illegible] رفته اند
اصل ایمانست مهر خاص ما　　[illegible] ما
عرس [illegible] شمع و چراغ افروختن　　[illegible] آتش سوختن
جمع گشتن در یکی ایوان همی　　[illegible] خواندن از قرآن همی
تا نبات خواندگان [illegible] دگر　　مرده را رحمت فرستادن دگر
گرچه [illegible] روح اولیاست　　در حقیقت آن هم از بهر خداست

اولیا را گر گرامی داشتیم   زیب روحی و شامی داشتیم

از برای آنکه این آزادگان   از رهِ حق جان بجانان دادگان

اند شهود حق طرازی داشتند   با خدای خویش رازی داشتند

نور چشم آفرینش بوده اند   شمع روشن سازِ بینش بوده اند

حق چو پیدا شد از ایشان کار نیست   محو لیلی را به مجنون کار نیست

[illegible]   [illegible] آورد دیوانه [illegible]

گر چه با ما نیست حرف جان [illegible]   [illegible] کلک [illegible]

آن ولی در یاد حق مستغرق است   عین حق گر نیست خود هم حق است

حق بود پیدا انحصار دیگر چه ماند   چون دویی رفت از میان دیگر چه ماند

خیز تا حد ادب دارد نگاه   [illegible]

با ولی آویخت دیوانه [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

گر سفر [illegible] کجاست   [illegible]

[illegible]   [illegible]

نفی [illegible] کفر [illegible]   [illegible]

[illegible] ارباب [illegible]   [illegible]

نفی [illegible] ما را می کشد   نفی [illegible] ما را می کشد

ای گرفتار خم [illegible]   نفی در اثبات بود [illegible]

ورنه گویی میکنم اثبات حق   از پی [illegible] آیات حق

دانم از انکار آوری   پیچشی در زلف گفتار آوری

منکر اثبات گویی نیستم
من حریف این دورویی نیستم

اولیا خاصان شاهی نیستند
یعنی آیات الهی نیستند

معجزات انبیا آیات کیست
وین صفتها را ظهور از ذات کیست

این و آن را هرزه انکاری همی
تا چه از حق در نظر داری همی

چون ترا انکار تا این غایتست
آنچه پنداری که داری آیتست

من نه بد گفتم وگر گفتم مرنج
تو گرآید گفته در دل بسنج

خواجه دنیا و دین را منکری
زمرهٔ اهل یقین را منکری

با دل رنجیده از کینه پاک
منکری را گر بوم منکر چه باک

درد دل در نظم گفتن نیست پخش
منکرم رندم شنو من نیست نخش

من سبکروحم گرانجان نیستم
صد نشان پیداست پنهان نیستم

وین که میگویی توانا کردگار
چون محمّد دیگری آرد بکار

با خداوند دو گیتی آفرین
ممتنع نبود ظهوری اینچنین

نغز گفتی نغزتر باید شنفت
آنکه پنداری که هست اندر نهفت

گرچه فخر دودهٔ آدم بود
هم بقدر رفعتش همتیت کم بود

صورت آرایش عالم نگر
یک مه و یک مهر و یک عالم نگر

اینکه میگویی جوابی بیش نیست
مهر و مه زان جلوه تابی بیش نیست

آنکه مهر و ماه و اختر آفرید
میتواند مهر دیگر آفرید

حق دو مهر از سوی خاور آورد
کور باد آن کو نه باور آورد

قدرت حق بیش ازین هم بوده است
هرچه اندیشی کم از کم بوده است

لیک در یک عالم از روی یقین
خود نمی گنجد دو ختم المرسلین

یک جهان تا هست یک خاتم بس است
قدرت حق را نه یک عالم بس است

خواهد از هر ذره آرد عالمی — هم بود هر عالمی را خاتمی
هر کجا هنگامهٔ عالم بود — رحمة للعالمینی هم بود
کثرت ابداع عالم خوبتر — یا بیک عالم دو خاتم خوبتر
در یکی عالم دو تا خاتم مجوی — صد هزاران عالم و خاتم بگوی
غالب این اندیشه نپذیرم همی — خرده هم بر خویش میگیرم همی
ایکه ختم المرسلینش خوانده — دانم از روی یقینش خوانده
این الف لامی که استغراق راست — حکم ناطق معنی اطلاق راست
منشأ ایجاد هر عالم یکیست — گر دو صد عالم بود خاتم یکیست
خود همی گوئی که نورش اولست — از همه عالم ظهورش اولست
اولیت را بود ثانی تمام — کی بجز فردی پذیرد انضمام
جوهر کل بر نتابد تثنیه — در محمد سره نباید تثنیه
تا نورزی اندر امکان پو و رنگ — حیز امکان بود بر مثلش تنگ
میم امکان اندر احمد منتفیست — چون ز امکان بگذری دانی که چیست
صانع عالم چنین کرد اختیار — نقش بعالم مثلش نبود زینهار
این نه حجت اختیارست ای فقیه — خواجه بی همتا بود لاریب فیه
هر کرا سایه نپسندد خدا — همچو او نقشی کی بندد خدا
[illegible] چون بود — سایه چون نبود نظیرش چون بود
منفرد در کمال ذاتیست — لاجرم مثلش محال ذاتیست
زین عقیدت بر نگردم والسلام — نامه را در می نوردم والسلام

تهنیت عید شوال + مثنوی هشتم

باز برآنم که به دیبای راز — از اثر ناطقه بندم طراز
باز برآنم که درین جلوه گاه — غازه نهم بر رخ خورشید و ماه
باز ز انداز رسای سخن — بافته ام دام همای سخن
باز بآهنگ سخن گستری — ساخته ام خامه زبال پری
پای فرو رفته قلم را بگنج — خامه برقصست و نفس نغمه سنج
رند جهان سوز ملامت کشم — خود زده و گیتی بجهانے خوشم
من نه همین پیکر آب و گلم — راز فراوان بود اندر دلم
یافته ام منصب کار آگهی — خامه بتوقیع بجا در شهی
جوهر نامم من شه جوهریست — طوطی آئینه زده شکریست
جنبش کلکم بهوای شهیست — نازش نطقم بثنای شهیست
کرده قلم از گهر شاهوار — بهر شهنشاه فراهم نثار
نیست دوئی در روش دین من — شاه پرستی بود آئین من
آنکه ز شاهیست نشا منیش — چون نپذیرم بخداوندیش
پیشه من جمله ثنا گستریست — کار خداوندی پروریست
باشدم از فرّه انوار شاه — فرخی عید بدیدار شاه
خامه من گشته بتقریب عید — قفل در گنج سخن را کلید
نکته طرازی بمن آموخت عید — سینه بنور خرد افروخت عید
تا حرم از هند درازست راه — بسته ام احرام در بار شاه
گر نتوان گشت بگرد سرش — جبهه توان سود بخاک درش
طلعت شاه آئنه حق نماست — حق طلبان پیرو شه پیشواست
شاه فروزان رخ فرخ گهر — قبله ارباب نظر بو ظفر

خسرو فرخنده فیروز بخت — هم ز ازل وارث دیهیم و تخت
عالم و این نعمت الوان او — زلّه از خوان نیاگان او
تا بجوران قافله در قافله — راست چنان ان که درین سلسله
راست بآدم رسد ار بنگری — سروری و شاهی و پیغمبری
آنکه چو شمع خرد افروخته — مشتری از وی ادب آموخته
ور بنجد تنگ افگنی آورده روی — از قدر انداز قدر برده گوی
قهرش اگر تفرقه افگن شود — تا سیه غارتگر گلشن شود
حفظش اگر عام کند ایمنی — شمع پذیرد ز هوا روشنی
غمزش اگر بانگ براشوب زند — قافلهٔ خور بدل شب زند
لطفش اگر دایه به گلشن دهد — آتش و دودش گل و سوسن دهد
مدح شهنشاه همایون نژاد — نیست نوای که توان ساز داد
زین همه اندیشه که من میکنم — گدیهٔ اقبال سخن میکنم
ورنه بود حلقه برین در زدن — گام ز اندازه فراتر زدن
چون سخن دسترس او بود — بنده همان به که دعاگو بود
خواسته غالب سخن گستری — تازگی طرز ستایشگری
زاهل سخن هر که طراز ثنا — خاتمهٔ آن نبود جز دعا
شیوهٔ گفتار بآئین خوشست — حرف دعا از پی تحسین خوشست
نکته سرایان فروهیده فن — جاده شناسان طریق سخن
حرف دعا چون بزبان آورند — شرط و جزا زانکه بمیان آورند
منکه ندانم سخن آراستن — بس بود اینم ز خدا خواستن
دولت شه دولت جاوید باد — تا ابدش عهد پس از عید باد

در تهنیت عید بولی عهد

مثنوی هشتم

منکه درین دایرهٔ لاجورد / کرده ام از حکم ازل آبخورد
پیکرم از خاک و دل از آتش است / روشنی آب و گل از آتش است
آتشم آنست که دودیش نیست / بر نمط شعله نمودیش نیست
سوخته ام لیک نسوزنده ام / آتش بی دود فروزنده ام
آتشم اما بفروغ و فراغ / روشنی شمعم و نور چراغ
ای که زنی دم ز هوا خواهیم / شمعم و دانی که سحرگاهیم
دارم ازین زمزمه شرمندگی / پرتو مهرم بدرخشندگی
پرتو خورشید گر افتد بخاک / هست ز آلودگی خاک پاک
خصم گر این نکته شمارد دروغ / غم نخور اینک من و اینک فروغ
نی نی اگر راست سرایم همی / مهر جهانتاب نشایم همی
ذره ام و دیدهٔ بدخواه کور / ذره ز خورشید پذیرفته نور
خاک ره از روشنی آفتاب / جلوه فروشد که منم خویشتاب
ذره اگر بال انا الشرق زد / هم ز درخشانی آن برق زد
با که توان گفت که این تاب چیست / ذره منم مهر جهانتاب کیست
مهر ولی عهد شهنشاه عهد / زیب فزایندهٔ این هفت مهد
روشنی چشم ظفر فتح ملک / فرخ و فرخنده گهر فتح ملک
هم بدهش داور فریادرس / هم بسخن خسرو مشکین نفس
حسن بهار آئنهٔ روی او / نکهت گل توشه کش خوی او

کارگه بارگهش نه سپهر	خاک نشینان رهش ماه و مهر
قیصر و فغفور گدای درش	یافته اوج نظر از منظرش
باد فروش سر راهش بهار	گشته غزلخوان بنوای هزار
گوی فلک در خم چوگان اوست	نازش ایام بدوران اوست
باد گر اورنگ سلیمان برد	چون بود اکنون که نفس این برد
باد خود از بندگی آزاد نیست	توسن شه چیست اگر باد نیست
دهر به گیتی دگر آئین نهاد	تخت نهاد آن یک و این زین نهاد
در روش کوکبه خسروی	قاعده آنست که در رهروی
زین چو فراپشت تگاور نهند	غاشیه بر دوش سکندر نهند
گر ز ده اگر دوش سکندر فگار	خضر برد غاشیهٔ شهریار
شکر که بیم از قلم کام یافت	تهنیت عید سرانجام یافت
پایهٔ سلطان بلند آستان	برتر از آنست که گفتن توان
غالب اگر دم ز ثنا زد مخند	گو نکند دعوی ناسودمند
داد فشانی ز ثنا خوانیش	لیک نه در خورد جهانبانیش
گرچه به از نظم نظامیست این	مدح مخوان خط غلامیست این
گوئیم و دانم که ز گفتار من	تازه شود رونق بازار من
لیک حق مدح نگردد ادا	هیچ نیاید ز من الا دعا
کار نه از روی ریا میکنم	نیمشب آهنگ دعا میکنم
با تو بگویم که چه گویم همی	بهر شه از دهر چه جویم همی
طالع اسکندر و آن فرخی	زندگی خضر بدان فرخی
با نفسم فیض سحر یار باد	سینهٔ من مشرق انوار باد

دیباچهٔ نثر سوم به بست و هفت افسر
تصنیف حضرت فلک رفعت شاه اوده

مثنوی نهم

بنا میزد زهی مجموعهٔ راز — شگفت آورتر از نیرنگ اعجاز
نه جادو لیک هوش افزا فسونی — جهان را سوی دانش رهنمونی
تعالی الله کتابی مستطابی — غلط گفتم فروزان آفتابی
پری پروانهٔ شمعی عالم افروز — سوادش شب ولی روشنتر از روز
ز بس خوبی سزد گر هر سوادش — سویدای دل مردم مدادش
سوادش زلف مشکینی که با اوست — هزاران نکته کان باریک چون موست
بیاضی کاندران بین السطور است — تو گوئی موجی از دریای نور است
نگر خود چشمهٔ نور است از وی — بهر سو موج می‌خیزد پیاپی
بود هر موج از عنبر نشان مند — که دارد جا بجا با سطر پیوند
ید بیضا خریدار بیاضش — که بادا گرم بازار بیاضش
ستودم لیک وصفش نی ز من بس — هم از سلطان انجم انجمن پرس
که راز دهر در دفتر نگارد — همایون بست و هفت افسر نگارد
شه فرزانه چندین افسرش بین — بهر افسر جهان دیگرش بین
همانا جم حشم سلطان عالم — بهم آمیخته ارکان عالم
طلسمی بسته اندر آفرینش — که افزاید فروغ چشم بینش
بکف ابر و بدل دریاست سلطان — بدانش گوهر یکتاست سلطان

پدیدار سلکی از گوهر گسسته ز دانش نیز نقش چند بسته
الٰہیات از ہر یک دو استا نخستا ز دین و داد ہم بینی اشتا نخستا
بیا بگلشن که برہم ارسته از حرف بشاخ گلبنی ما نا سست از حرف
که نشو انداز گرامی را تحمل نگون گردد ز بار غنچه و گل
بدان ظلمت تهی ماند دو آتش که باشد در میان آب حیاتش
سکندر را نهی جم بارگاهی ثریا منظری انجم سپاهی
به آرائی خسرو منزلگاہی به دانائی شهنشاه زمانه
چه از راز دو عالم سینهٔ او زهی شاه و زهی گنجینهٔ او
نگارش‌ها چه خوش زرفشان تر رگ کلکش ز کف گوهرفشان تر
الهی [illegible] نازد به ارژنگ فرو خوانیم و بگذر ز گوهر و سنگ
نگارستان معنی بین که دانی که بی‌بینیست صورتهای مانی
نه‌نگیرد چنین نقشش ارچه ما نیست گر آن صورت بود وین خود معانیست
ستایی این نقوش دلنشین را طراز شاه معنی آفرین را
[illegible] شیر اعظم سی نام که از نامش برآید سال اتمام
[illegible] ازین خوشتر گهر سفت ریاض ملک معنی می‌توان گفت
سپهر [illegible] بقای جاودین دعا از غالب و از خلق آمین
[illegible] احباب جاودان باد بهارستان جاهش بی‌خزان باد

تقریظ آئین اکبری مصححه سید احمد خان صدر الصدور مراد آباد

مثنوی دهم

مژده یاران را که این دیرین کتاب / یافت از اقبال سید فتح باب
دیده بینا آمد و بازو قوی / کهنگی پوشید تشریف نوی
وینکه در تصحیح آیین رای اوست / ننگ و عار همت والای اوست
دل بشغلی بست و خود را شاد کرد / خود مبارک بنده‌ٔ آزاد کرد
گوهرش را آنکه نتواند ستود / هم بدین کارش همی داند ستود
بر چنین کاری که اصلش این بود / آن ستاید کش ریا آیین بود
من که آیین ریا را دشمنم / در وفا اندازه‌دان خود منم
گر بدین کارش نگویم آفرین / جای آن دارد که جویم آفرین
باید آیینسان نمایم در سخن / کس نداند آنچه دانم در سخن
کس مخر باشد بگیتی این متاع / خواجه را چه بود امید انتفاع
گفته باشد کاین گرامی دفتر است / تا چه بیند کان بدیدن درخور است
گر ز آیین میرود با ما سخن / چشم بکشا و اندرین دیر کهن
صاحبان انگلستان را نگر / شیوه و انداز اینان را نگر
تا چه آیینها پدید آورده اند / آنچه هرگز کس ندید آورده اند
زین هنرمندان هنر بیشی گرفت / سعی بر پیشینیان پیشی گرفت
حق این قوم است آیین داشتن / کس نیارد ملک به زین داشتن
داد و دانش را بهم پیوسته اند / هند را صد گونه آیین بسته اند
آتشی کز سنگ بیرون آورند / این هنرمندان ز خس چون آورند
تا چه افسون خوانده اند اینان بر آب / دود کشتی را همی راند در آب

گر دخان کشتی به جیحون می‌برد / گر دخان گردون به هامون می‌برد

غلتک گردون بگرداند دخان / نره گاو و اسپ را ماند دخان

از دخان زورق به رفتار آمده / باد و موج این هر دو بیکار آمده

نغمه‌ها بی زخمه از ساز آورند / حرف چون طائر به پرواز آورند

هین نمی‌بینی که این دانا گروه / در دو دم آرند حرف از صد گروه

می‌زنند آتش به باد اندر همی / می‌درخشد باد چون اخگر همی

رو به لندن کاندران رخشنده باغ / شهر روشن گشته در شب بی چراغ

کار و بار مردم هشیار بین / در هر آیین صد نو آیین کار بین

پیش این آیین که دارد روزگار / گشته آیین دگر تقویم پار

هست ای فرزانهٔ بیدار مغز / در کتاب اینگونه آیینهای نغز

چون چنین گنج گهر بیند کسی / خوشه زان خرمن چرا چیند کسی

ور ز تحریرش اگر گوئی خوش است / نی فزون از هر چه می‌جوئی خوش است

هر خوشی را خوشتری هم بوده است / گر سری هست افسری هم بوده است

سید از فیاض را مشتی بخیل / نور سیر زد رطب باران نخیل

مرده پروردن مبارک کار نیست / خود بگو کان نیز جز گفتار نیست

غالب آیین خموشی دلکش است / گر چه خوش گفتی نگفتن هم خوش است

در جهان سید پرستی دین تست / از ثنا بگذر دعا آیین تست

این سراپا فره و فرهنگ را / سید احمد خان عارف جنگ را

هر چه خواهد از خدا موجود باد / پیشکارش طالع مسعود باد

مثنوی ناتمام موسوم به ابر گهربار

یا اسد الله الغالب

مثنوی یازدهمین

سپاسی کزو نامه نامی شود — سخن در گزارش گرامی شود
سپاسی که آغاز گفتار زوست — سخن چون خط از رخ نمودار زوست
سپاسی که تا لب زد و کام یافت — روانها بدان رامش آرام یافت
سپاسی که فرزانهٔ دم‌شناس — بدان خویش را دارد از دیو پاس
سپاسی که فرخ سروشان از — بدان زمزم آواز گویند باز
سپاسی که شوریدگان الست — دهندش به بانگ قلم دل ز دست
سپاسی به ورزش در آمیخته — ز دل جسته و با دل آویخته
سپاسی ز بسیاری جوش دل — تر اندیشه پیوند غفلت گسل
سپاسی دوئی سوز کثرت ربای — سپاس دل افروز بینش فزای
خدا را سزد کز درون پروری — بدین شیوه بخشد ثنا ساوری
خدائی کز اندوه روزی دهد — که هم روزی و هم بهروزی دهد
بنائی که گم گشته بیرون ورو — ز پیری نه گنجد شمردن درو
کسی را که باشد به انگشتری — ز نگر او حلقهٔ دیو و پری
متاع اثر بسکه ارزان دهد — مسیحا بدان مرده را جان دهد
رضا داد کاید برون همی — دهد تن به بند شمردن همی
نباشد اگر بخشش عام او — گر از حصر بیرون بود نام او
بفرخندگی هرکه نامش گرفت — تمنا ز هوار او دامش گرفت
بود نام پاکش ز بس دلنشین — تراشند پاکش اندر نگین

بدل هر که سوزنده داغش نهاد | پری رخ به پیش چراغش نهاد
بود سوز داغش ز بس دلپسند | سویدا سزد بر چراغش سپند
رضاجوی هر دل که درویش هست | هوا خواه هر رخ که گردیش هست
نرنجد ز انبوه خواهندگان | نیاید ستوه از پناهندگان
خرد بخش هستی فروشندگان | دهد مزد بیهوده کوشندگان
رباید دل ما ز دلدادگان | کشد ناز لیکن ز افتادگان
ز یادی که بر دل وزد در نهفت | زبان را به پیدا درآرد به گفت
نگه را که بیرون نباشد ز چشم | دهد بال پیدائی مهر و خشم
دل دوست با هم دگر دوخته | درین کیسه کردار اندوخته
روان و خرد با هم آمیخته | ازین پرده گفتار انگیخته
نه زین سو گهر بشمردن توان | نه راه اندرین پرده بردن توان
نگاهی بگرونده کاخ بلند | کش اندازه چون خشت و آتا چیند
ز رخشانی گوئی لاژورد | دهد گونه گون رنگش از بهر نورد
بهر یک نمودش دو صد رنگ در | بهر یک نوردش صد آهنگ در
اگر جلوه روشن درآید از خویش | خم رنگ خوش پرده سازد خویش
پسندیدیش کاین چرخ و پروین گراست | چنین پرده ساز رنگین آراست
نگاهی بیازی که روزگار | ز بازی گرانش یکی نوبهار
که چون سیمیا در نمود آورد | اثرها ز بالا فرود آورد
گشاید هوا پرنیان نقش | شود شاخ گل کاویانی درفش
شود باغ صحرای محشر ز سرو | پرد ناسه هر سو زبان تذرو
بهجالیکه عریان بود پیکرش | دهد چشم نرگس ز فرق سرش

چمن خلد و کوثر شود آبگیر	خیابان ز جوش سمن جوی شیر
ببیندیش کاین روزگار از کجاست	نمود طلسم بهار از کجاست
به نیروی نه چرخ برهم زدن	نشاید ز انگشت او دم زدن
گروهی به بند گهر سفتن	فرو بسته دل در زمین کافتن
یکی را دم تیشه برکان نخورد	یکی ره بنایاب گوهر نبرد
بدانش ترا دیده ور کرده اند	چراغی درین بزم بر کرده اند
خرد کز جهانیست پیشش خبر	نباشد ز عنوان خویشش خبر
نه بیند جز این هیچ بینندهٔ	که ما را بود آفرینندهٔ
که اندازهٔ آفرینش بدوست	دم دانش و داد بینش بدوست
جهان داور دانش آموزگار	به خور روشنائی ده روزگار
گشایندهٔ گوهر آگین پرند	ز پروین به پهنای آن نقشبند
نگارندهٔ پیکر آب و گل	شمارندهٔ گوهر جان و دل
بگردش درآرندهٔ نه سپهر	بگردون برآرندهٔ ماه و مهر
روان را بدانش سرمایه ساز	زبان را بگفتار پیرایه ساز
بشاهی نشانندهٔ خسروان	ز رهزن رهانندهٔ رهروان
بدانش به اندیش فرزانگان	بمستی نگهدار دیوانگان
شناساگر از دانان به است	توانا کن ناتوانان بخواست
جگر را ز خونابه آشام ده	نفس را به بیتابی آرام ده
بهر دم ز آوا ز پیوند بخش	بهر پیکر از دل جگر بند بخش
هم از سرخوشی شور در می فگن	هم از ناله جان در تن نی فگن
روان را بدانش گهر زای دار	جهان را بدستور برپای دار

شناسندگان را بجز رهنمای　　هراسندگان را غم از دل ربای
نفسها بسودای او ناله خیز　　جگرها به صحرای او ریز ریز
رگ ابر را اشکباری ازوست　　دم برق را بیقراری ازوست
زبانهای خاموش گویای او　　نهانهای اندیشه پیدای او
بگویایی از وی زبان فصیح　　خورد زار زار چ سود مسیح
بجنبش از او نال کلک دبیر　　نماید بسر دم رگ جان تیغ
خرد را که جوید شناسائیش　　نگه خیره در برق بینائیش
دولی بی کفن مرده در رهش　　خودی داد گر شحنه بخشش
گرانجان سیاران نازش کشیست　　ور از پرده داران رخش کیست
سران را بپالارگ گردنی　　سر این ره روان تجر و سعنی
زگرمی که باشد بهنگامه اش　　ز تیزی کردار خط خامه اش
زبانهای افسردگان آتشین　　سخنهای شکین دلان نازنین
زهی هستی محض وعین وجود　　کز ناز یکتائیش هست و بود
زنشاخابه کز قلزمی سر جهد　　بجز تشنه آشام دیگر جهد
بیک باده بخشد نه پیمانه　　بهر ذره رقص جدا گانه
جهانی ز طوفان بغرقاب در　　هنوزش همان چین بگرداب در
گروهی ز هستی بغوغا درون　　هنوزش همان می به مینا درون
اسیرش زبندی که برپای اوست　　نگالد که زنجیر چین جای اوست
شهیدش بنجویش از طرب بهره مند　　بجز تیغ زخمش نباشد گزند
زبانی که خیزد ز خون در دلش　　بدان تا زماند کی لبش
چو خواهش رغبت انگیز تر　　معنی کند ز تحمد را تیز تر

شکیبا نیایش گری غازه جوی — نیایش ز تو تازه روی
گرانمایگان عشق کوثر ازو — خمستان نشه موج ساغر ازو
مناجاتیان پیش وی در نماز — خراباتیان را بدو چشم باز
اگر کافر اند از نهادیش — وگر بت‌پرستان در پرستاریش
هو الحق سرایان و غیب آگهی — انا الحق نوایان و تلخی گوی
بهشش را زجا تا بها غباری بلند — غمش را ز خال عروسان سپند
نشاط خوشی تازه پرورده اوست — که غم نیز دل را ره آورده اوست
اگر شادکامی شکر می‌خورد — وگر نامرادی جگر می‌خورد
نه آن را نشاطی به پیوند اوست — که این هم بهشتی نشان مند اوست
ز آئین نگاران بهنگامه در — ز غم گشته نامش بهر نامه در
لغت زان شود تازی و پهلوی — که بالد سخن چون پذیرد نوی
سخن گر بصد پرده دستار گشت — چنان کامد از وی بوی بازگشت
بهر لب که جوئی نوائی از وست — بهر سر که بینی هوائی از وست
اگر دیو سارست بیهوش و دنگ — که همواره پیکر تراشد ز سنگ
به بت سجده زان رو روا داشته — که بت را خداوند پنداشته
وگر خیره چشمیست نیر پرست — نبرد می از جام اندیشه مست
بخورشش ازان راه جنبیده مهر — کزین روزنش دوست بنموده چهر
ز تاری درونان اهریمنی — گروهی بود کز خرد دشمنی
زبس داد ناآشنائی دهند — بآتش نشان خدائی دهند
بتن‌ها به آذر گرایش کنان — بدلها خدا را نیایش کنان
گروهی سراسیمه در جستجوی — خداوند جوی و خداوندگوی

ز رسمی که خود را بران بسته اند / به یزدان پرستی میان بسته اند
ز مهری که بیخواست در دل بود / پرستند حق گر بباطل بود
نظرگاه جمع پریشان یکیست / پرستنده انبوه و یزدان یکیست
کدامی کشش کان از آن سوی نیست / بد و نیک را جز بوی روی نیست
جهان چیست آئینهٔ آگهی / فضای نظرگاه وجه اللهی
به هر سو که رو آوری سوی اوست / خود آن رو که آورده روی اوست
ز هر ذره کاری به تنهائیش / نشان بازیابی ز یکتائیش
چو این جمله گفتم که عالم اوست / بگفت آنچه هرگز نباید هم اوست
چون اینجا رسیدم همایون سروش / بمن بانگ برزد که غالب خموش
بپاشید در لرزه بندم ز بند / بتان همچو بر روی آتش سپند
جوازوی پذیرای راز آمدم / مناجات را پرده ساز آمدم
بساز نیایش شدم نغمه ریز / بدان تا بدیشان کنم نغمه تیز

مناجات

خدایا زبانی که بخشیده / به نیروی جانی که بخشیده
دمادم ببخشش گراید همی / ز راز تو حرفی سراید همی
ندانم که بیهوده حرف از کجاست / درین پرده کلکی شگرف از کجاست
گر از دل شناسم جنون بیش نیست / گر آن نیز یک قطره خون بیش نیست
خرد را سگالم که نیرو دهد / خود او را زمن خیرگی رو دهد
ندا آخر سخن را گشائش ز تست / بدان بود چندین نمایش ز تست
چو پیدا تو باشی نهان هم توئی / اگر پرده باشد انهم توئی
بصد پرده دمساز کس جز تو نیست / شناسندهٔ راز کس جز تو نیست

چه باشد چنین پرده ها ساختن / شگافی بهر پرده انداختن
بدین روی روشن نقاب از چه رو / چو کس جز تو نبود حجاب از چه رو
همانا از آنجا که توشیح ذات / بود فرد فهرست حسن صفات
تقاضای فرمانروائی درست / ظهور شیون خدائی درست
ز فرمان دهی خواست فرمانبری / شناسا وری شد شناساگری
ترا با تو اندر پرند خیال / بود نقطهٔ از صفات کمال
کز آن نقطه خیزد سیاه و سپید / وز آن پرده بالد هراس و امید
بدان تازه گردد مشام از شمیم / بدان بشکفد گل بباغ از نسیم
از آنجا نگه روشنائی برد / وز آنجا نفس نغمه زائی برد
از آن جنبش آید بشوخی برون / اگر موج رنگست ور موج خون
اگر شود گوهر بدامن برد / زیان گر خود اخگر بخرمن برد
ز آلایش کفر و پرداز دین / زداغ گمان و فروغ یقین
بهر گونه هر پرده ازش هست و بود / جمال و جلال تو گیرد نمود
بگردون ز مهر و باختر ز تاب / بدریا ز موج و بگوهر ز آب
بانسان ز نطق و بچرخ از خروش / بنادان ز وهم و بدانا ز هوش
بچشم از نگاه و به آهو ز رم / بچنگ از نوا و بمطرب ز دم
بباغ از بهار و بشاه از نگین / بگیسو ز پیچ و به ابرو ز چین
عیار وجود آشکارا کنی / نشانهای جود آشکارا کنی
جمال تو ذوق تو از روی تو / جلال تو تاب تو از خوی تو
جمال ترا ذره از آفتاب / جلال ترا یوسف اندر نقاب
چه باشد چنین عالم آرائیی / همانا خیالی و تنهائیی

تو آنی که چون پا گذاری براه
نمایی بچشم خود خویشتن جلوه گاه

چو پرده در تماشای خویش آوری
هم از خویش آیینه پیش آوری

نه چندان کنی جلوه بر خویشتن
که کس جز تو گنجد درین انجمن

بفرمان خواهش که آن شان تست
هم از خویش بر خویش فرمان تست

کنی ساز هنگامه اندر سپهر
چو نظم در و رشته اندر [illegible]

ظهور صفات تو جز ذات تو نیست
نشانهای ذات تو جز [illegible]

ز خواهش نکویی [illegible]
به آرایش دهر [illegible]

کشایی [illegible]
[illegible]

ز هر پرده صد نوا ساز [illegible]
به هر جا [illegible]

[illegible] برگ و ساز [illegible]
[illegible] برگ و شاخ

[illegible]
[illegible] آراستن

[illegible]
[illegible]

[illegible]
به هر جا [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
به گلدانیان گوشه [illegible]

بسی تان [illegible]
با این کلید و زر نام شاه

[illegible] نقش و [illegible] سپهر
لطافات لحن و لطافات [illegible]

به ابر از پی خاک آب حیات
بخاک از نم ابر جوشش نبات

[illegible] که چون [illegible]
ز سیمای [illegible]

به بی درنوائی که چون برکشند / بآواز آن ناله ساغر کشند
بساقی خرامی که از دلبری / ز شاهد برد دل بساقی گری
بشاهد ادائی که از سرخوشی / بساقی دهد داد و بیهشی
به آزاده دستی که ساغر زند / به افتاده سنگی که بر سر زند
هر آئینه ما را که تر دامنیم / ز دیوانگی با خرد دشمنیم
ز آلودگیها گرانی بود / همه سختی و سخت جانی بود
ز هر شیوه ناسازگاری رسد / ز هر گوشه صد گونه خواری رسد
بترم ارچه در خوردن باده‌ایم / ولیکن بدان گوشه افتاده‌ایم
که چون سوی ما ساقی آرد بسیج / نیابیم جز گردش از جام هیچ
بکفر آشنایان کرده کوشش گریز / نباشیم تاری ز زنار بیش
ز لب جز بنا گفتنی کار نه / ز خود جز به نفرین سزاوار نه
نه سودای عشق و نه رای صواب / نه در سینه آتش نه در دیده آب
نه دستور دانش خرد شناس / نه از شحنهٔ شرع در دل هراس
نیاسوده از تابه کنج کمین / کسی جز وقائع نگار یمین
گناه آنقدرها برون از شمار / که رنجد بسی بار بر دوش بار
چو از پرده پرسش و جو بگذرند / روانهای ما را بدوزخ برند
هر آئینه ز ابستر دامنی / فرو میرد آتش بدان روشنی
بدان تا چه این گرد خیزد ز راه / بسوزند ما را بشرم گناه
ولی با چنین آتش خانه سوز / تر و خشک و آباد و ویرانه سوز
نه زین بسکه سوزان چراغ قوایم / ز پروانگان چیره اغ قوایم
بهر گونه کالا روائی ز تست / بما بهرهٔ ناروائی ز تست

ز ابری که بارد بگلزار بر … بروید گیاهی بدیوار بر

بدان نابرومندی آن ناتوان … ز سرسبزی باغ بخشد نشان

اگر خوار و زار و اسیریم ما … بباغ تو برگ گیائیم ما

بجوشش از ظهور جلالت خوشیم … فروزنده ایزدی آتشیم

نزار است جگر خستگی را نمی‌ست … که گلهای باغ ترا شبنمی‌ست

ز ره ناشناسان کفر و بگشت … ودیعت دگر از روی دشت

[illegible] … [illegible]

اگر کاسه قیصر [illegible] شکست … صدا [illegible] کاسه بست

حکایت

شنیدم که شاهی در این دیر تنگ … ز پهلو برون راند لشکر بجنگ

گرفتن شهسواران عنان تا عنان … همین نیزه‌داران سنان بر سنان

بجنبش ز چندین عنان [illegible] … زحل پا [illegible] پاره ریخت

بجنبش ز رخشان سنانهای تیز … بروی هوا نور خورشید ریز

ولیراند با لشکر ناچیز … باقلیم بیگانه آورد روی

ز لب [illegible] خود را بکار برد … [illegible] شبیخون بایوار برد

بدان دم که در مرد [illegible] برگرفت … ز بدخواه او [illegible] افسر گرفت

[illegible] افشاند … با لشکر زر و مال دشمن فشاند

ازان [illegible] لشکر [illegible] … [illegible]

[illegible] از شماری که جسته بود … [illegible] بخاک نشسته بود

[illegible] ازان هیچ آرام یافت … زداد [illegible] یافت

نیازش [illegible] شکسته … سوی کشور خویشتن بازگشت

شنود آنچه [illegible] خویش … فرستاد فرمان [illegible] خویش

به فرمان دهد تا بهر گوشه بهر ببندند آیین شادی بشهر
شبها به آراستن نو کنند پرستاری بخت خسرو کنند
بدین دلگشا مژده کز شه رسید بهار طرب را سحرگه رسید
بروزی که بایستی از شاهراه بایوان خسر آمد خداوندگاه
هم از شام مشعل برافروختند امینان بکوشش نفس سوختند
بمهتاب بشستند سیمای خاک فشاندند پروین بدیبای تاک
ببازارها سو بسو صف بصف به پیرایه بندی گشودند کف
ز هر پرده نقشی برانگیختند بهر گوشه چیزی درآویختند
بدان گونه آیینه‌ها ساختند که بینندگان چشم و دل باختند
سحرگاه چون داد بار آفتاب ز هر گوشه سر زد هزار آفتاب
زمین را ز گرمی بجوشید مغز برون داد از کان گهرهای نغز
به آرایش جادهٔ رهگذار صدف ریخت از بحر در بر کنار
تو گویی ز تاب گهرها بروز نگسسته پیرایهٔ شب هنوز
چو هر کس باندازهٔ دسترس بشادی زد از خودنمائی نفس
گروهی ز بیمایه زندانیان علی الرغم نوکیسه سامانیان
به آیین ببستند از خویشتن سیه پردهٔ بر رخ انجمن
که هر تار زندان پرده زنجیر بود نوا ناله گر بم وگر زیر بود
بهر غوله کاندر نوا داشتند همان دود دل بر هوا داشتند
بر اجزای تن جابجا بند سخت بهر بند لختی ز تن لخت لخت
نفس گرم شغل چراغان ز آه زگرمی خس و خار سوزان براه
چو گیتی گشا موکب خسروی قدم سنج اندازهٔ رهروی

بشهر اندر آوردش از راه روی — رسیدند گوهرکشان پوی پوی

بدان جاده گوهر فرو ریختند — به فرزین رنگ گهر بیختند

ز آیین که در شهر پیوسته بود — دو صد نقش بر یکدگر بسته بود

بدان تار و خطوط چندین پیش — بجنبید هر نقش بر جای خویش

جگرگون نگاهان خونین نوا — گرفتند چون داغ بر سینه جا

ز اشک فرو خورده مشتی گهر — ملک را فشاندند بر رهگذر

ز خون گشته پنهان به رگهای خویش — کشیدند خوانهای یاقوت پیش

شد دیده ور راه دل از جای رفت — بجا جوشش نبض بر زبانهای رفت

خموشی بدلجویی آواز شد — ترنم بگفتار دمساز شد

لب از جوش دل چشمه نوش ریخت — نوید رهایی ببر جوش ریخت

ده و دوده و گنجدانها زپی — گدایان روان کاروانها زپی

عزیزی که یارای گفتار داشت — بهر پرده اندازه بار داشت

ز بیداد ذوق ثنا ساوری — فغان برکشید اندران داوری

که الماس و زرفشانندگان — نسنجیده گوهرفشانندگان

بیابند داغ سپاسی روند — جگرتشنه مرحبایی روند

تهی کیسگان تا دمی بر کشند — بگردون زر و لعل و گوهر کشند

جگر خون کند لب گهر خیز شد — جهانبان چنین پاسخ انگیز شد

گدایان جگرخستگان منند — بر آیین فروبستگان منند

بهر موی و ناخن که بینی دراز — زبان کوته از وصف برگ و ساز

لباس از گلیم و زر از آهن است — گر آهن ز من ور گلیم از من است

بناورده اند آنچه آورده اند — ز من برده اند آنچه آورده اند

به آئین دهر آئینهٔ انجمن
مرا کرده انداز آشکارا به من

ازان رو که در تب ز تاب سپند
همان ذره آفتاب بینند

تو نیز آنکه هر چیز و هر کس ز تست
بهار و خزان و گل و خس ز تست

بروزی که مردم شوند انجمن
شود تازه پیوند جان با به تن

روان را به نیکی نوازندگان
بسرمایهٔ خویش نازندگان

گهرهای شهوار پیش آورند
فروهیده کردار پیش آورند

ز نوری که ریزند و خرمن کنند
جهان را بخود چشم روشن کنند

بهنگامه با این جگر گوشگان
درآیند مشتی جگر توشگان

ز حسرت بدل برده دندان فرو
ز خجلت سر اندر گریبان فرو

دران حلقه من باشم و سینهٔ
ز غمهای ایام گنجینهٔ

در آب و در آتش بسر بردهٔ
ز دشواری زیستن مردهٔ

تن از سایهٔ خود به بیم اندرون
دل از غم به پهلو دو نیم اندرون

ز ناسازی و ناتوانی بهم
دم اندر کشاکش ز پیوند دم

ز بس تیرگیهای روز سیاه
نگه خورده آسیب دوش از نگاه

به بخشای بر ناکسیهای من
تهیدست و درمانده‌ام وای من

بدوش ترازو منه بار من
نسنجیده بگذار کردار من

بگذار سنجی میفزای رنج
گرانباری درد عمرم بسنج

که من با خود از هرچه سنجد خیال
ندارم بغیر از نشان جلال

اگر دیگران را بود گفت و کرد
مرا مایهٔ عمر رنجست و درد

چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود
غمی تازه در چهر نور از تو بود

فرو هل که حسرت خمیر منست
دم سرد من زمهریر منست

مبادا به گیتی چو من هیچکس | جهیمی دلی زمهریری نفس
پرستش مرا در بهم افشرده گیر | پرکاه را صرصری برده گیر
پس انگه بدوزخ فرستاده دان | در آتش خس از باد افتاده دان
ز دودی که برخیزد از سوز من | شود تیره تر تیرگی روز من
دران تیرگی بود آب حیات | که بردی خضر را نویسی برات
ز دود و شراری که من در دهم | بگردون فرازم نه اختر دهم
فتد بر تنم چون ازان شعله داغ | نسوزد [illegible] شب افروز داغ
اگر نالم از غم ز غوغای من | [illegible] آوای من
گر از نامه صد نوشتن زان صدا | بر افشاند [illegible]
دگر همچنین ست فرجام کار | که می باید از گریه اندر شمار
مرا نیز یارای گفتار بود | تو گوئی [illegible]
درین خستگی پوزش از من مجوی | بود [illegible] گوی
دل از غصه خون شد نهفتن چه سود | چو دانسته دانی نگفتن چه سود
زبان گرچه من دارم اما [illegible] | [illegible]
چه دانا تو دانی که کافر نیم | پرستار خورشید و آذر نیم
نگشتم کسی را بهر سینه | [illegible] نرگس [illegible]
مگر می که آتش بگورم ازوست | [illegible] ازوست
من اندوه گین و می اندوه ربا | چه [illegible] ای بنده پرور خدا
حساب می و رامش و رنگ و بوی | ز جمشید و بهرام و پرویز جوی
که از باده تا چهره افروختند | دل دشمن و چشم بد سوختند
نه از من که از تاب می گاه گاه | بدریوزه رخ کرده باشم سیاه

نه بستان سرائی نه مینا نه می   نه دستان سرائی نه چنگ و نه نی
نه رقص پری پیکران بر بساط   نه غوغای رامشگران در رباط
شبانگه به می رهنمونم شدی   سحرگه طلبگار خونم شدی
تمنای معشوقهٔ باده نوش   تقاضای بیهودهٔ میفروش
چه گویم چو هنگام گفتن گذشت   ز عمر گرانمایه بر من گذشت
بسا روزگاران بدلدادگی   بسا نوبهاران به بی بادگی
بسا روز باران و شبهای ماه   که بودست پای هی تخمیم سیاه
افقها پر از ابر بهمن مهی   سفالینه جام من از می تهی
بهاران و من در غم برگ و ساز   در خانه از بینوائی فراز
جهان از گل و لاله پر بوی و رنگ   من و حجره و دامنی زیر سنگ
دم عیش جز رقص بسمل نبود   باندازهٔ خواهش دل نبود
اگر یافتم رشته گوهر گسست   وگر یافتم باده ساغر شکست
چه خواهی ز دلق می آلود من   ببین چشم خمیازه فرسود من
ز پائیز گویم بهارم گذشت   ز بی برگی روزگارم گذشت
ز ناسازگاری همسایگان   بسرمایه جوئی ز بیمایگان
سر از منت ناکسان بر خاک   لب از خاکبوس خسان چاک چاک
بگیتی درم بینوا داشتی   دلم را اسیر هوا داشتی
نه بخشنده شاهی که بارم دهد   گهر بار زر بیل بارم دهد
که چون سیل ز آنجا برانگیزمی   ز رشک به گدایان فرو ریزمی
نه نازک نگاری که نازش کشم   بهر بوسه زلف درازش کشم
چه زان غمزه نیشی بدل برخورد   رگ جان غم نوک نشتر خورد

بدان عمر ناخوش که من داشتم
ز جان خار در پیرهن داشتم

چو دل زین هوسها بجوش آیدی
ز دل بانگ خونم بگوش آیدی

هنوزم همان دل بجوش اندرست
ز دل بانگ خونم بگوش اندرست

چو آن نامرادی بیاد آیدم
بفردوس هم دل نیاسایدم

دلی را که کمتر شکیبد بباغ
در آتش چه سوزی بسوزنده داغ

صبوحی خورم گر شراب طهور
کجا زهرهٔ صبح و جام بلور

دم شیر و هیهای مستانه کو
بهنگامه غوغای مستانه کو

دران پاک میخانهٔ بیخروش
چه گنجایی شورش نای و نوش

سیه مستی ابر و باران کجا
خزان چون نباشد بهاران کجا

اگر حور در دل خیالش که چه
غم هجر و ذوق وصالش که چه

چه منت نهد ناشناسا نگار
چه لذت دهد وصل بی انتظار

گریزد دم بوسه اینش کجا
فریبد بسوگند دینش کجا

برد حکم و نبود لبش تلخ گوی
دهد کام و نبود دلش کامجوی

نظربازی و ذوق دیدار کو
بفردوس روزن بدیوار کو

ز چشم آرزومند دلالهٔ
نه دل تشنهٔ ماه پرکالهٔ

ازینها که پیوسته میخواست دل
هنوزم همان حسرت آلاست دل

چو پیوستگی را نکاود ز دل
دو صد دجله خونم تراود ز دل

بهر جرم گر زوی دفتر رسد
ز من حسرتی در برابر رسد

بهرجای کاین داوری چون بود
که از جرم من حسرت افزون بود

هر آئینه رنجوری ستی را پسند
تلافی فراخور بود لی گزند

بدین مژده در روز امید و بیم
بگریم بدانسان که عرش عظیم

شود از تو سیلاب را چاره جوی — تو بخشی بدان گریه ام آبروی

وگر خون حسرت هدر کرده ٔ — ز یاد اش قطع نظر کرده ٔ

گرشتم ز حسرت امیدیم هست — سپید آب روی سپیدیم هست

که البته این رند ناپارسا — کج اندیشه گبر مسلمان نما

پرستار فرخنده منشور تست — هوادار فرزانه وخشور تست

به بند امید استواری فرست — به غالب خط رستگاری فرست

نعت

بنامیزد ای کلک قدسی صریر — بجنبش از غیب نیرو پذیر

ز هر رم بدل هیچ آه اندر آی — ز دل تا بر آرم بگردون برآی

چو بر سلسبیلت ره افتد بجم — خیابان خیابان به مینو بچم

بدم در کشش آب گهر سای را — نمودار کن گوهر لای را

فرو رو بدان لای و دیگر بروی — ز سر سبز گرد و فردوس بوی

شگافی از آن در بجوییش اندر آر — بهشتی نسیمی به پیش اندر آر

بدان نم که اندر سرشت آوری — بدان باد خوش کز بهشت آوری

دلاویز تر جنبشی ساز کن — بجنبش رقم سنجی آغاز کن

درودی بعنوان دفتر نویس — بدیباچه نعت پیمبر نویس

محمد که آئینهٔ روی دوست — جز نقش بذانست دانا که اوست

زهی روشن آئینهٔ ایزدی — که در وی نگنجیده زنگ خودی

ز راز نهان پردهٔ برزده — ز ذات خدا معجزی سر زده

تمنای دیرینهٔ کردگار — بوی ایزد از خویش امیدوار

تن از نور پالوده سر چشمهٔ — ولی هیچ مهتاب در چشمهٔ

بهر جام از نشتهٔ جرعه خواه — بهر گام از نو [illegible] سر براه
کلامش بدل در فرود آمدن — زدم [illegible] چشمش [illegible] فرود آمدن
خرامش بسنگ از قدم نقشبند — نگه را دیده پایش گزند
بدستش گشاد قلم نارسا — نگاهش سواد رقم نارسا
دل امید جای زبان دیدگان — نظرگاه [illegible] جان [illegible]
برفتار صحرا گلستان کند — بگفتار کافر مسلمان کند
بدیدار دین روشنائی دهد — [illegible]
بخوی خوش اندوه کاهد — [illegible]
لب باز [illegible] گزارش پذیر — زبان آفرینش [illegible] پذیر
زمین دل زکف داده پاس [illegible] — [illegible] پایش [illegible]
پی آنکه او را ببوسد قدم — [illegible]
ز لب محرم پردهٔ راز بود — [illegible] سرافراز بود
ز رازی که با وی سرودی سروش — [illegible] زاول بگوش
[illegible] آزادگان — نظرگاه چشمین فرستادگان
کسانی ده نسل آدم بخویش — روانی ده نقد عالم بخویش
[illegible] بالای او — گرامی کن [illegible] سیمای او
[illegible] روشن از پرتو روی او — [illegible] گیسوی او
[illegible] جهان [illegible] — [illegible]
زبت بندگی مردم آزاد کن — جهانی [illegible] خانه آباد کن
[illegible] آرای [illegible] — [illegible]
[illegible] ز دشمن [illegible] — [illegible]

ز خوبی که در گریه بالا شد سبیل | ادا کرد وام زبان خلیل
ازین بنده گرشنگی سر نتافت | ز والا بسیجی عوض بر نتافت
گُلِشتش را بدان گونه شیرازه بست | بدین صفحه نقشی چنان تازه بست
که تا گردش چرخ نیلوفری | بود سبز و جاویش به پیغمبری
دل افسرده بالد ز خوشتیغیش | کمر بسته رضوان پی تحفگیش
ز کوثر بپیمند تا درگهش | ز طوبی بیمان تا به لشکرگهش
که دوری گدا و شراب طهور | گلگشت پای درویش و رخسار حور
ز بادی که از دم به افلاک زد | ز نقشی که از سجده بر خاک زد
فرازنده پیمانش ز خویشیش ده | فرودین گردهش هم از خویشیش ده
کمر بسته زان خوانکش جبرئیل | سخن‌دان گستری پیشکارش خلیل
خیالش دل افزود جاودان | خیالش نظرسوز یونانیان
بدم حرز بازوی افلاکیان | به پیوند پیرایهٔ خاکیان
به معراج رایت بگردون برے | بدین شهروان بر شبیخون برے
سخن تا دم از ذکر معراج زد | همین جشنک خواهشش تاج زد
همانا شنید ستم انگاشته | که خواری همین بر روا داشته
چو نبود مرا زین تمنا گزیر | هر آئینه گردم تمنا پذیر
ز سر پا به تا کلبهٔ ششتری | بر و بم فلک را چو لانگری
نفس ریزه‌های فروزنده نور | جگر پاره‌های کواکب ز نور
کز افتاده بینم بدان رهگزار | گدایانه برچینم اندر نثار
نثار یشمی کشن ستایشگرم | به چیدن ز بالا فرود آورم
کنم تاج طرح از گهر ریزه‌ها | ز گوهر بتاج اندر آویزه‌ها

بسائل دهم تا رسانم سرش | بجائی کز انجا رسید افسرش

بیان معراج

همانا در اندیشهٔ روزگار | شبی بود سرجوش لیل و نهار
شبی دیده روشن کن دل فروز | ز اجزای خود سرمهٔ چشم روز
شبی فرد فهرست آثار عید | بیاضش ز جوش رقم ناپدید
ز ایام فیض سحر یافته | بشبگیر خرشید دریافته
بروشندلی مایه اندوز بود | چنین شب مگر گوهر یک روز بود
دران روز فرخنده آن شب بخت | همه روز خود را بخرشید هشت
فرو رفت چون روز لیلای شب | برآراست محمل برسم عرب
رخی جلوه گر در پرند سیاه | چو از مردمک جوش نور نگاه
براهش ز بس نور می بیختند | بهر ذره خرشید می بیختند
چه بود از درخشندگی کان نداشت | نیازی بخرشید تابان نداشت
نگویم شبی ماهوش دلبری | خور از زیور پیکرش گوهری
گر از زیوری گوهری گم شود | چه از تابش پیکری گم شود
بزیر زمین گرده خفاش روی | پی امن گردید خرشید جوی
چنان گشته سرتا سر اجزای خاک | فرو غالی و روشن و تابناک
که گوئی مگر هست زیر زمین | فروزان فوه بود و پشت نگین
و یا خاک با جوهر آفتاب | بیامیخت چون دردی با شراب
سحر با خود از خود سپیده امید | که چون پیش این شب عیان شد سپید
بغرض از درازی شب تیره روی | زدی مهر تابان دم از شروی
بدان گونه بودی بچشم خیال | که شاهد نهد بر رخ از مشک خال

شده چشم اعمی دران جوش نور   تماشاگر حال اهل قبور
دریغا نبودم اگر بوده‌ئی   وزان روشنی بینش افزوده‌ئی
بخندیدمی بر دبیر بهار   چو او را ز خود دیدمی شرمسار
خرد گر بگوشش نفس سوختی   برون زین نمط مایه اندوختی
که بر عقبیست امشب که برم نیستش   ز جا جستن و مبدم نیستش
چگویم بجسان گیتی افروز بود   شبی بود کز روشنی روز بود
ازان روز تشبیه عارض بشب   اگر رسم گشتی نبودی عجب
دران شب نبشته رخشان سرشت   فرو خواند مردم خط سرنوشت
نگه را بهنگامه بی سعی و رنج   نمایان ز دل راز و از خاک گنج
ز بس ریزش نور بالای نور   بگیتی روان بود دریای نور
گمانا که در رود سر و شان سروش   دران پیکران قلزم افگند جوش
ز بادیکه از بال جبریل خاست   تنومند موجی ازان نیل خاست
صدائی رسید از پر سیمتی   که خود گوش چشمی شد از روشنی
همین پرده دار در کبریا   گشاینده پرده بر انبیا
همایون همای پیام آوری   بآوردن نامه نام آوری
روان و خرد را روانی بدو   نبی را دم رازدانی بدو
امینی نخستین خرد نام او   ز سرجوش نور حق آشام او
فروزان بفر فروغ یقین   چنان کز محمد دل از وی جبین
سراینده را ز بعد از درود   بدین پرده راز نهانی سرود
که ای چشم هستی بروی تو باز   نیاز تو هنگامه آرای ناز
خداوند گیتی خریدار تست   شب است این ولی روز بازار تست

چنین لنگر ناز سنگین چرا / نه طور اظهار تمکین چرا
کسان جلوه بر طور گردیده اند / ز راه تو آن سنگ ها چیده اند
نه بینی براه اندرون سنگلاخ / گران تا گرانست راهی فراخ
بلی از گدایان دیدار خواه / نه بیند کسی جز به روی شاه
عزیزی که فرمان شاهش بود / گزین پایه در بارگاهش بود
بدور تو شد لن ترانی کهن / فصاحت مگر نشنود سخن
ترا خواستارست یزدان پاک / هر آئینه از لن ترانی چه باک
تویی کانچه موسی باو گفته است / خداوند یکتا بتو گفته است
تویی آنکه تا مر ترا خوانده اند / درین ره گذر گرد بنشانده اند
ز این چگویی که راه اینست / بشبگیر پرشو که شب روشنست
بنه دربه از پرتو روی خویش / چراغی فرا طاق ابروی خویش
نگویم که یزدان ترا عاشقست / ولی زان طرف جذبه صادقست
جهان آفرین را خور و خواب نیست / تو فارغ به بستر چه خسپی بایست
بیارای شمشاد بی سایه را / به پیمای اورنگ نه پایه را
چو خاطر بگفتار خویشش کشید / هما سایه رخشی به پیشش کشید
به روحانیان پرورش یافته / ز ریحان مینو خورش یافته
سبک پی که تا دم ز هستی زند / ز بالا قدم سوی پستی زند
ز گنبد بتلطاسی از گردگان / نیفتد که آید فرود از آسمان
شتابش به رفتار زان صد گذشت / که تا گوئی آید ز آمد گذشت
به چشمی هر ساغر سی / بهمدوشی حور گیسو وسی
سبکخیزیش خنده زن بر نسیم / که در جنبش انگیزد از گل شمیم

هم از باد صبحی سبک خیز تر — هم از نکهت گل دلآویز تر
ز ساقی و سیمش گره بزم مدام — کنی ساز تشبیه مینا و جام
نباشد شگفت ار بدیدن رسد — که آن باده پیش از رسیدن رسد
ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد — ز گلبرگ رنگ آنچنان بسترد
که دیگر بدان دیدهٔ راست بین — کدیور نداند گل از یاسمین
دو صد ره ز چشم ار بدل در رود — درین ره بجستن سراسر رود
نه اجزای بینش ز هم بگسلد — نه پیوند هنجار دم بگسلد
پیمبر بدین مژدهٔ دلنواز — که بودش در اندیشه از دیرباز
ز بس ذوق ناسوده بر یال دست — بران باره یکبارگی بر نشست
منش زد برین ماجرا بلبلی — که باد آمد و برد بوی گلی
خرامی ز مقراض لا تیز تر — جمالی ز الا دلآویز تر
چو بود آتش آن پویهٔ آتشین — برافروختش باد دامان زین
براق از قدم خار در راه سوخت — پیمبر بدم ما سوی الله سوخت
فرس چون سواری سرافراز یافت — دمی تازه در خویشتن باز یافت
بجنبش در آمد عنان تا گهش — فضای زمین گشت جولانگهش
به سم گنج قارون نمایان کنان — به دم عقد پروین پریشان کنان
چنین تا ز بیت المقدس گذشت — ازین کهنه کاخ مقرنس گذشت
هوا تا زند بوسه بر پای او — براه اندر آویخت در پای او
ولی توسن از بسکه سرکش گذشت — هوا تا دهد بوسه آتش گذشت
قدم تا براو رنگ ماهش رسید — با کلیل کیوان کلاهش رسید
نبالید چندان ز بینش قدید — که بی منت مهر گردید دید

شد از پردلی هم تحت الشعاع | مقابل بخورشید در اجتماع
زبس گرگشد مهر پهلو تهی | چه غم چون زخویشش بود فربهی
چو فرمان چنان بودش از شهریار | که گردد دران راه منزل شمار
بهنگام عرض نشانهای راه | بران پیک دانا بخشنود شاه
بفر قبول خودش خاص کرد | بداغش نشانمند اخلاص کرد
بسیمای مه داغ چون بر نهاد | دوم پایه را پایه برتر نهاد
صفای کشاده خدنگ نگاه | بدان حد که شد تیرش آماجگاه
بشمعی که بینش بشبگیر سوخت | شه دین ز در تیر بر تیر دوخت
عطارد بآهنگ مدحت گری | زبان جست جز زبان آوری
بدستوری خواهش روزگار | نهان خود از پرده کرد آشکار
در اندیشه پیوند غالب گرفت | بخود در شد و شکل غالب گرفت
بدلگرمی شوق جرات فزای | شد از دست و گردید دستان سرای
درین صفحه مدحی که من می کنم | خود از گفته خود سخن می کنم
گدای غنچه گرد راه تو من | ز خود رفته جلوه گاه تو من
نظر محو حسن خداداد تو | ستم کشته غمزه داد تو
بهنگام رخش تو اختر فشان | بگفتار لعل تو گوهر فشان
قبول غمت حرز بازوی شاه | غریب رهت جنت آرامگاه
خراج تو بر گنج گشائیان | نثار تو پاسخ مشائیان
جهان آفرین در گرایش بتو | گنه بخشیش در نمایش بتو
سر من که بر خط فرمان تست | بچالش زده دران میدان تست
درین ره ستایشنگار توام | ببخشایش امیدوار توام

ازان پس که گشت اندران مرحله
سپهر سوم گشت جولانگهش
بلاد و ربط از پیش برچید نقش
بدان گرمی از جا برانگیخت گرم
نه تنها برخساره رنگش شکست
بناخن شکستش ازان زخمه نی
زبیم از کف چنگی دلنواز
چو در حلقهٔ شرع شد چنبری
مه و زهره باهم گر خوش بود
بدان دم که زاد و بهاش گرفت
ردائی ز نورش بانعام داد
رباط سوم چون نوردیده شد
ز راندوده کاخی گزین منزلی
ز هوشنگ هوشان کاؤس کس
به بالا و پایین ز نقشش راه رو
بدان در بدریوزه روی همه
دران کاخ جا کرده تا مآوری
جهانگیری شهریاران بدو
اگر نور گوئی نمودش ازو
بیکجا هشتی با شطرهای پاک
بسرهنگی شرع هنگامه ساز
ز شادی سراپای نشناخته

عطارد فروزان بنور صله
جبین سود ناهید اندر رهش
نشان می و نغمه پوشید نقش
که خونش ز اعضا فرو ریخت گرم
که از لرزه در دست چنگش شکست
که دلهای شوریده خستی بوی
بغیر از دف مه فرو ریخت ساز
بدان دف در آمد به خنیاگری
چو ساقی که از نغمه سرخوش بود
چو شه سوی بالا خرامش گرفت
که در جلوه برسر کشد با داد
فرازش رباط دگر دیده شد
ز بس روشنی دلنشین منزلی
لبی پر درخشانه در خاکبوس
منظر بدان حلقه در گرو
وزان قلزم آبی بجوی همه
شهنشه نگویم شهنشه گری
گل افشانی نوبهاران بدو
دگر سایه جوئی وجودش ازو
ز لعل و زر اکسیری سنگ و خاک
بدو بسته گر روزه ور خود نماز
پذیره شده را برون تاخته

روان پیش پیشش مسیحا و بس — روانهای شاهان پیشین و بس
قدمبوس پیغمبر آهنگ کرد — ز بس بوسه جا بر قدم تنگ کرد
ز مهرنشش جنبش در آمد لبی — بهر بوسه رست از فلک کوکبی
بدیشان که گردون پر از کوکب است — همانا ز گلبازی آن شب است
رسیدش بدان خسروانی مناص — به تعظیم او قامت در وقت خاص
ز نیرنیاز و ز شاهان سجود — ز عیسی سلام و ز یزدان درود
خرامنده کبک بلندی گرای — بران زمره گستر ظل همای
توانا ره انجام گردون خرام — فراتر زد از چارمین چرخ گام
ز فر سوار و خرام ستور — به پنجم نشیمن در افتاد شور
سپهری سپهبد به پیر کلاه — گهر ریز بار رفت از شاهراه
ولی بود چون بر کمر دامنش — توانگر نکرد آن گهر چیدنش
اگر خود همان یک کله وار برد — نه آخر گهرهای شهوار برد
بگو تا بدان گوهرین افسری — بخورشید تابان کند همسری
ازین بیش کس چون توانگر شود — که سرهنگ باشه برابر شود
ازان دم که خونش برگ گرم شد — به منت پذیری دلش نرم شد
رگ گردنش از وفا پیشگی — ثمر سجده آورد در ریشگی
صف آرا گروهی ز بهرامیان — چو بهرام من کعبه احرامیان
نیاکان من تا جهانبان پشنگ — قدم بر قدم اندران حلقه تنگ
به آسیب بازو به بازو زدن — ز هم جسته پیشی بزانو زدن
روانهای ترکان خنجرگزار — پر افشان دران بزم پروانه وار
شهنشاه چون عرض لشکر گرفت — فرو رفت [illegible]

به پیشش آمدش دلکشا معبدی ... چنان چون بره ناگهان گنبدی
سر دشان فرخنده امشاسپند ... زده بر در صومعه دست بند
در و بام کاشانه خرشید زای ... نکو محضری را بکاشانه جای
که منشور خوبی به تمغای اوست ... ظهور سعادت بامضای اوست
کفش را ابا بیست نیرو دهی ... منش را بفرزانگی خود دهی
به تلخی گوارا چو قصد طبیب ... به تندی ملائم چو خشم ادیب
جوان بخت پیری همایون صفات ... ز دل زندگی بر مزاج حیات
خداوند از پایگی گوهرش ... بیفشرده از مهر اندر برش
خداوند دریا ده چون سیل ... ازین سو کشش بوده زانسوی میل
بدان جذب و میلی که انگیخت نور ... چو شیر و شکر با هم آمیخت نور
خورد آب در راه رهرو اگر ... پیمبر بره خورد شیر و شکر
بخورشید سرچشمه نور ازو ... خوشا راهرو چشم بد دور ازو
بدان جرعه کز چشمه نوش زد ... بدان ذوق کاندر دلش جوش زد
به لطفش دم از آب حیوان گذشت ... بجوشش سر از کاخ کیوان گذشت
به چشم اثر بین فرزانه در ... در آمد چراغی بدان خانه در
که گر خود توان گوهر جان شناخت ... فروغ وی از داغ توان شناخت
به دلتنگی از بس فرو خورده دود ... شده شعله را از وی روشن کبود
دران پرده بند وی از خون بپیچ ... بزنار تابی کفش خورده پیچ
سراسیمه از بس به تنظیم جست ... نخ از دست رفت و بهم سود دست
بران رفته تسکین تاسف کنان ... ز خجلت برفتن توقف کنان
ز رشک آنکه درهم قدم برملا ... ادب دورباش و عنایت صلا
فرو ماند حیران بدان کار در ... گران گشت پایش برفتار در

بهمپیکر که پوینده راه بود / بدادار پوینده راه بود
چو زینگونه زین هفت دربند ژرف / پدید آمدش فتحبابی شگرف
سپهر ثوابت به پیش آمدش / گهر بازاندازه بیش آمدش
گهر پیکران از یمین و یسار / نمودند بر شه گهر با نثار
همانا سپهر اندران مرحله / ز بهرش دلی داشت پر آبله
و یا خود نگاهش دران شهربند / ز تیزی بدیوار روزن فکند
که از جذبهٔ شوق و ذوق ظهور / ز روزن شد آن پرده غربال نور
زهی شوق گستاخ دیدارخواه / زهی حسن مستور عاشق نگاه
بدان شوق نازم که بیخویشتن / دو دستش لیش چنین قطره زن
مگر قدسیان را خود از دیرباز / براه نبی چشمها بود باز
و یا رحمت حق بجولانگهش / ز سرجوش نور آب زد در رهش
خرامنده اندر گذرگاه ناز / خرامش همی کرد با برگ و ساز
بنظاره هفت آشنا از پیش / روانهای کروبیان برخیش
صور گونه گون از خوش اشکال / گشودند بند نقاب خیال
حمل سرسری فر پیشش نداشت / سپاسی ازان لابه بر خویش داشت
نه بینی که حیوان بیگانه خوے / بپوزش ز منعم بود طعمه جوے
چو او راست چوپانی آن رمه / هر آیینه تازند سویش همه
دو دو گاو تا سوی او بیدرنگ / سرون خودش بدل گاو شنگ
نبودی اگر شیر در عرض راه / چه دیدی بچالاکی از خوشه گاه
تو گوئی براه خداوند دور / سپهر از نمود ثریا و ثور
گدا نیست هندی که سرتاپیا / بخرمهره آراسته گاو را

خداوند

بدریوزه گستاخ پوید همی / ز خسرو به ره وایه جوید همی
بر نیّر سروشان فرخ لقا / ازان هردو کاشانهٔ دلگشا
زپیوند خوشحالی مهر و ماه / ببستند حرزی ببازوی شاه
که چون بازگردد به بنگاه خاک / نباشد ز چشم بد اندیشه ناک
دو پیکر که گوئی ور اتوامان / به خسرو پذیره برآمد چمان
پی هستی شه بدست نیاز / ره آوردی از روزهای دراز
زبس بود جوزا دران رهروی / کمربستهٔ خدمت خسروی
بدان تار و نیمه از نیمه بیش / ز تیری ببسته به پیوند خویش
چو همسایه بگشود در راه نور / بتلطید سرطان بپیرای نور
بکاشانه مه ازان فتحیاب / ببستند پیرایهٔ ماهتاب
چنان دلکش افتاد از هر طرف / که برجیس را گشت بیت الشرف
بشاهانه کاخی که اسد نام داشت / در از نقطهٔ اوج بهرام داشت
گشودند در تا بدان اصطکاک / شود دشمنان را جگر چاک چاک
نشد گرچه چون گاو قربان او / ولی شیر شد گربهٔ خوان او
نچیدان بمحنت کشی خو گرفت / که بر گاو نتواند آهو گرفت
نه در پنجه زور و نه در سینه دم / فرو ماند بیجس چو شیر علم
شود تا خداوند را سجده بر / برآورد از خوشه صد دانه سر
دران راه گر توشه داشت چرخ / هم از خرمنش خوشه برداشت چرخ
ازین ره بجو دلبسکه بالید تیر / هم از خانهٔ خود شرف دید تیر
کشایش در گنج تا باز کرد / به میزان گهر سنجی آغاز کرد
ازانجا که در طرح روزگار / ترازوی بی سختن آمد بکار

سپهر از شرف تا خیالی بپخت
زحل را بجاک ره خواجه سخت

هم آن پله را چرخ فرسای دید
هم این پله را بر زمین جای دید

به عقرب غدا و نه دان جلوه گاه
بران شد که تا زو بسوزیش راه

ولی چون نگهبانی راه داشت
سر بازگشت شهنشاه داشت

نگهداشت خود را ازان بیمرے
که از حکم شه سر نه پیچد رے

به قوس اندر آورد چون خواجه روے
سعادت بهر جبیین شد مژده گوی

کمان گشت زین فخر قربان خویش
زهی طالع غالب فخر کیش

بدینسان خوشدلی باید شاد زیست
که در طالع من قدمبوس کیست

پذیرفت خواهم ز گردون سپاس
که باشد مرا طالع روشناس

کمان چون بدینسان نمایش گرفت
خدنگ خبر زو کشایش گرفت

چنان جست تیر از کمان بلند
که نشست تیر در دل گوسپند

گرفتش روان سعد ذابح براه
که خنجر گیرد جلوه در دست شاه

چو شد ذابح از تشنگی تاب کش
بدو لاب شد فرخ دلو آب کش

عزیزان هم کار دین می کنند
بلی خواجه تا شان چنین می کنند

زهی شوکت خواجه ره سپار
که باشندش اختر بده پیشکار

سپهری رفیقان لبیار رفتن
گسستند از دلو گردون رسن

به نخجیر ارکی تا فتندش بدست
که گیرد مگر خواجه ماهی بشست

زحق هر که فرمان شاهی گرفت
تواند ز مه تا بماهی گرفت

ازان پس که این راه کوتاه شد
حمل تا به حوتش قدمگاه شد

بدان پویه پیمود این هشت چرخ
که صد بار گرد سرش گشت چرخ

نهم پایه کانرا توان خواند عرش
بپرد ز اطلس خویش گستر و فرش

زهی نامور پایهٔ سرفراز   سراپردهٔ خلوتستان راز
سررشتهٔ نازش چون و چند   به پیوند هستی بدان پایه بند
بود گرچه برتر ز افلاکیان   ولی لرزد از نالهٔ خاکیان
دل بینوایی گر آید به درد   نشیند بدان پایهٔ پاک گرد
صدای شکست کمرگاه مور   درینجاست هیچ و دران پرده شور
نه از عنصر نام و نه ز انجم نشان   نه دریا نمایان نه ریگ روان
دو گیتی نمایش ز صبحش دمی   خود آن صبح را هر فلک شبنمی
ز ایزدپرستان بهر سرزمین   بود سجده آنجا چو سر بر زمین
بساطی هم از خویشتن تابناک   ز آلایش کلفت رنگ پاک
ز بس پای نفس خیال از صفا   رسیدن به پهنای آن نارسا
درآمد گرانمایه مهمان حق   به رخ ماهتاب شبستان حق
قدم زد براهی که رفتن نداشت   نگهبان و همراه و رهزن نداشت
درانجا که از روی فرهنگ و رای   بجا باشد از خود نگویند جای
جهت را دم خودنمائی نماند   زمان و مکان را روائی نماند
غبار نظر شد ز ره ناپدید   سراپای بیننده شد جمله دید
درآوردی کلفت سمت و سوی   به نور السموات والارض روی
تماشا هلاک جمال بسیط   فروغ نظر موجه زان محیط
شنیدن شهید کلامی شگرف   منزه ز آمیزش صوت و حرف
کلامی به بیرنگی ذات علم   شنیدن بعقل اندر اثبات علم
نخستین در از لا گشود آن رواق   ز لا تا بصدر اندرش پیشطاق
بر الا رسید و ز لا درگذشت   رسیدن ز پیوند جا درگذشت

دران خلوت آباد راز و نیاز — بروی دوئی بود چون در فراز
نماند اندر احمد ز میمش اثر — که آن حلقه بود بیرون در
احد جلوه‌گر با شیون و صفات — نبی محو حق چون صفت عین ذات
فروغی به مهر جهانتاب در — بهر ذره تابی ازان تاب در
ز خرشید ناگشته پرتو جدا — محیط ضیا خود محیط ضیا
رقمهای اندازهٔ هر شمار — همان از شگاف قلم آشکار
دو عالم خروش نواهای از — ولیکن همان در خم بند ساز
ورق در ورق نکتهٔ دلپذیر — ولیکن همان در خیال دبیر
ز گفتن شنیدن جدائی نداشت — نمودن ز دیدن جدائی نداشت
چو اندازهٔ مهر نمایش گرفت — ز وحدت بکثرت گرایش گرفت
بحکم تقاضای حب ظهور — تنزل در اندیشه آورد زور
احد کسوت احمدی یافته — دم دولت سرمدی یافته
بکوشش ز طبع وفاکوش او — همان میم او حلقهٔ گوش او
بهر گونه بخشش سرافراز گشت — هم از حضرت حق بحق باز گشت
بیامد بدین خاکدان بیدرنگ — چو در جوی آب و چو بر روی رنگ
نرفته برون پای از نقش پای — که گرد قدم بر قدمگاه جای
شراری که از سنگ آن آستان — بدر جست از نعل برق جهان
هنوزش قدم در ره اوج بود — که آمد ز بالا به پستی فرود
بجنبش درش حلقهٔ در همان — زدی گرم بالین و بستر همان
سری را که رحمت نهد در کنار — در آورد محبوب پروردگار
بخوابی که بیداری بخت او — ز تار نظر بافتی رخت او

سحرگه که وقت سجودش رسید ز همنام یزدان درودش رسید
بشادی در آمد علی از درش وصال علی شادی دیگرش
شب از بادهٔ قدس ساغر گرفت صبوحی ز دیدار حیدر گرفت
جهان سالها چشمه نوش بود صبوحی هم از بادهٔ دوش بود
دو همراز با همدگر راز گوی نشانهای پیشینه هم باز گوی
دو چشمست و هر چشم را بینشیست ولی آنچه بینند هر دو یکیست
نگنجد دوئی در نبی و امام علیه الصلوٰة علیه السلام

منقبت

هزار آفرین بر من و دین من که حیدر پرستیست آیین من
چراغی که روشن کند خانه ام تو گویی منش نیز پروانه ام
حریفی که نوشم می از ساغرش بهر جرعه گردم بگرد سرش
برانم که دادار یکتاستی فروغ حقائق ز اسماستی
بهر گوشه از عرصهٔ این طلسم ز هر روشنائی جداگانه اسم
بدان شی که هستی حضورش بود باسمی ز اسما ظهورش بود
گر آن اسم روشن شود نام او بدان باشد آغاز و انجام او
بود هرچه بینی بسودای دوست پرستار اسمی ز اسمای دوست
هر آیینه در کارگاه خیال کز آنجاست انگیزش حال و قال
لبم در شمار ولی اللّهیست دلم رازدار علی اللّهیست
چو مربوب این اسم سامیستم نشانمند این نام نامیستم
بلندم بدانش نه پستم همی بدین نام یزدان پرستم همی
نیاساید اندیشه جز با علیؑ ز اسما نیندیشم الا علیؑ

ببزم طرب همنوایم علیست | به کنج غم اندوه ربایم علیست
به تنهاییم راز گوی باوست | بهنگامه ام پایه جوی باوست
در آئینهٔ خاطرم رو دهد | باندیشه پیوسته نیرو دهد
مرا ماه و مهر شب و روز اوست | دل و دیده را مشعل افروز اوست
بصحرا بدریا بر آنم ازوست | بدریا ز طوفان نجاتم ازوست
خدا گوهری ساکه جان خواهمش | ازان داد تا پیروی افشانمش
مرا مایه گر دل و گر جان بود | ازو دانم از خود ز یزدان بود
کنم از نبی روی در بوتراب | به مه بنگرم جلوهٔ آفتاب
ز یزدان نشاطم به حیدر بود | ز قلزم بجو آب خوشتر بود
نبی را پذیرم به پیمان او | خدا را پرستم به ایمان او
خدائیش روا نیست هرچند گفت | علی را توانم خداوند گفت
پس از شاه کس غیر دستور نیست | خداوند من از خدا دور نیست
نبی را اگر سایه صورت نداشت | تردد ندارد ضرورت نداشت
دو پیکر دو جا در نمود آمده | اثر با یک جا فرود آمده
دو فرخنده یار گرامی ببین | دو قالب یکی رو یک سایه بین
بدان اتحادی که صافی بود | دو تن را یکی سایه کافی بود
ازان سایه یکجا گرایش کند | که احمد ز حیدر نمایش کند
بهر سایه کافتد ز بالای او | بود از نبی سایه همپای او
زهی قبلهٔ اهل ایمان علی | بتن گشته همسایهٔ جان علی
پدیدار در خاندان نبی | به گیتی دراز وی نشان نبی
بیک سلک وشن دو و یک گهر | نبی را جگر پاره او را جگر

جگر پاره با چون برابر نهند / بگفتن جگر نام آن بر نهند
علی راست بعد از نبی جای او / همان حکم کل دارد اجزای او
همانا پس از خاتم المرسلین / بود تا به مهدی علی جانشین
نژاد علی با محمد یکیست / محمد همان تا محمد یکیست
در احمد الف نام ایزد بود / ز میم آشکارا محمد بود
الف میم را چون شوی خواستار / نماند ز احمد بجز هشت و چار
ازین نغمه کاینک و هوش زد / بدل ذوق مدح علی جوش زد
ز کویش به گلشن سخن می کنم / ستم بر گل و نسترن می کنم
ز نطقش بگفتار جان می نهم / سخن را شکر در دهان می نهم
ز لطفش به بهشتی خبر می دهم / به ریگ روان دجله سر می دهم
علی آن دوش نبی رفرفش / علی آن یدالله را کف کفش
مدارا گزین بنده را ازدار / خدابندگان را خداوندگار
به تن بینش افروز آفاقیان / بدم دانش آموز اشراقیان
به کثرت ز توحید پیوند بخش / به بی برگ نخل برومند بخش
بسائل ز خواهش فزونتر سپار / بلب تشنه جرعه کوثر سپار
نوید ظفر گردی از لشکرش / حساب ظفر فردی از دفترش
گداز غمش کیمیای سرشت / غبار رهش سیمیای بهشت
نگه کوثر آشنا شد از روی او / روان تازه رو گردد از بوی او
نیازرده گوشش ز آواز وحی / ضمیرش سراپرده راز وحی
براه حق اندر نشانها ازو / بهر نکته در داستانها ازو
به پیوند او ربط هر سلسله / خود او را بهی خضر هر مرحله

گذشته به معشوقی از همسری / بدوشش نبی پایش از برتری
زمین و فلک در گذرگاه او / غبار سحرخیزی آه او
اگر پاره گشته پیکر او / بود پاره همچنان بر هوا
بیاد حق از خواهش نفس دور / ز شادی ملول و باندُه صبور
بچشمی که گرید به بزم اندرون / دل آسوده خسپد برزم اندرون
بدرویشیش فر شاهنشهی / زهی خاکساری و ظل اللهی
هوا و هوس گشته فرمان پذیر / بفرمان روائی حصیرش سریر
خرد زله خوارش بفرزانگی / قضا پیشکارش بمردانگی
نهانش بیاد آوری دلکشاست / عیانش بری نامه مشکل‌گشاست
براهیم خوئی سلیمان فری / مسیحادمی مصطفی گوهری
لباس وفا را طراز عمل / جهان کرم را نصاب ازل
نهادش به خلق خدا مهر خیز / جبینش بدرگاه حق سجده ریز
نوید نجات اسیران غم / نظرگاه اسلامیان حرم
ز شش سو بسویش نگاه همه / ولادتگهش قبله گاه همه
روان خرد گردی از راه او / سرایند ولی کعبه درگاه او
حدوثش نمود حدوث جهان / بگردندگی درکشش آسمان
اگر خاکبازان دشت نجف / بخورشید سازی گشایند کف
چو انجم بشب مهر گیتی فروز / نیایند مردم بشمردن بروز
نبی را جگر تشنه روی او / ندارد بخواهش نظر سوی او
کسانی که اندازه پیش آورند / سخنها ز آئین و کیش آورند
بنادانی از شور گفتار من / سگالند زانگونه هنجار من

که آرایش گفتگو کرده‌ام / بتجدید رسوائی غلو کرده‌ام
مرا خود دل از غصه بیتاب باد / ز شرم تنک مایگی آب باد
چه باشد ازین بیش شرمندگی / که خود را ستایم بفرخندگی
بسحر از روانی سرایم سرود / بتخلد از زیبائی فرستم درود
بگلشن برم بدگی از سمن / به پیچاک سنبل فروشم شکن
ستایم کسی را که در داستان / شوم با سخن آفرین همزبان
برد و قبول کسانم چه کار / علی بایدم با جهانم چه کار
در اندیشه پنهان و پیدا علیست / سخن کز علی سر کنم با علیست
دلم در سخن گفتن افسرده نیست / همانا خداوند من مرده نیست
چو خواهم حدیثی سرودن ازو / بود گفتن از من شنودن ازو
گر از بنده های خدا چون منی / که در خرمن ارزد به نیم ارزنی
علی را پرستد به کیش خیال / چه کم گردد از دستگاه جلال
گلستان که هر سو هزارش گلست / همه سبزه و لاله و سنبلست
اگر رفت برگ خزانی ازان / چمن را نباشد زیانی ازان
ندارد غم و غصه یزدان پاک / علی را اگر بنده باشم چه باک
تو غافل ز ذوق ثنا گوئیم / سزا گوئیم و ناسزا گوئیم
مرا ناسزا گفتن آئین مباد / لب من رگ ساز نفرین مباد
بود گرچه با هر کسم سینه صاف / من و ایزد البته نبود گزاف
که تا کینه از مهر نشناختم / بکس غیر حیدر نپرداختم
جوانی بدین دین بسر کرده‌ام / شبی در خیالش سحر کرده‌ام
کنونم که وقت گذشتن رسید / زمان بحق بازگشتن رسید

دمادم جنبش درای دلست
شنیدن رهین صدای دلست

که برخیز و آهنگ ره ساز ده
به جمازهٔ خفته آواز ده

بشبگیر زین تیره مسکن برآ
بجنبان درای و برفتن درآ

نجف کان نظرگاه امید تست
طربخانهٔ عیش جاوید تست

نه دورست چندان که فرسنگ شمار
بپیماند اندیشه مردن بیار

دلیرانه راهی بریدن توان
به آرامگاهی رسیدن توان

سرانست دل بلکه من نیز هم
که چون جان خود انجاست تن نیز هم

بود گرچه ثابت که چون جان دهم
علی گویم و جان بیزدان دهم

بهند و عراق و بگلزار و دشت
بسوی علی باشدم بازگشت

ولیکن چو آن ناحیه گلشنست
اگر در نجف مرده باشم خوشست

خوشا عرفی و گوهر افشاندنش
باندازِ دعوی پر افشاندنش

که ناگاه کار خود از پیش برد
به پشت نجف لاشهٔ خویش برد

تن مرده چون ره بمژگان رود
اگر زنده خواهد خود آسان رود

چه عرفی سر و برگ نازم کجا
بدعوی زبان درازم کجا

چه عرفی بدرگاه آن روی کو
چنان داد درس جذبه زالسوی

نگویم غلط با خودم خشم نیست
ز مژگان خویشم خود این چشم نیست

مزن طعنه چون پایهٔ خاص نیست
نباشد اگر جذبه اخلاص هست

چو پا نیست واز خواهش آن بایدم
ز چشمم قدم فشان بایدم

ز دل گریه اندوه رشکم برد
به مژگان مگر سیل اشکم برد

من این کار بر خود گرفتم بچشم
به مژگان گر او رفت رفتم بچشم

بگریم ز غم بو که شادم کنند
گهر سنج گنج مرادم کنند

نگویم که سیلم ز سر بگذرد / نه از سر ز دیوار و در بگذرد
سرشکی که از دیدهٔ من چکد / دگر باره از چشم روزن چکد
طلب پیشگان را بدعوی چه کار / ز بخشنده یزدانم امیدوار
که جان برد در بوتر انجم وجهد / وزان خاک فرمان خواهم دهد
چه کاهد ز نیروی گردان سپهر / چه کم گردد از خوبی ماه و مهر
که گنجینهٔ دهلوی مسکنی / ز خاک نجف باشدش مدفنی
خدایا بدین آرزویم رسان / ز اشک من آبی بجیحون رسان
نفس درکشم جای گفتار نیست / تو دانی و این از تو دشوار نیست
گزین بیش در عرصهٔ روزگار / بروی زمین یا بکنج مزار
ز غالب نشان جز بدان رهنمای / چنین باد و از جام دیگر مپای

مغنی نامه

مغنی دگر زخمه بر تار زن / گل از نغمهٔ تر به دستار زن
به پردازش آن گل افشان نوای / بگویم غم از دل از من ربای
دل از خویش بردار و بر ساز نه / هم از خویش گوشی بر آواز نه
ز گنجینهٔ ساز بردار بند / درین پرده نقشی سخن ساز بند
به رامش بزا و هم آواز شو / به آهنگ دانش نواساز شو
که دانم ز دستانسرائی چنین / دلاویز باشد نوائی چنین
ز کام و زبان هر سه جان را درود / ز جان جاودانی روان را درود
گهرجوی را مژده کز تیره خاک / درخشد همی گوهر تابناک
که هر گوهری را که دارند پاس / بدان گیرد اندازه گوهرشناس
دمی کاندر آئین زمن میرود / تو دانی سخن در سخن میرود

سخن گرچه گنجینهٔ گوهرست | خرد را ولی تابشی دیگرست
همانا بشبهای چون پر زاغ | نه بینی گهر جز بروشن چراغ
به پیرایش این کهن کارگاه | بدانش توان داشت آیین نگاه
بود بستگی را گشاد از خرد | سر مرد خالی مباد از خرد
خرد چشمهٔ زندگانی بود | خرد را به پیری جوانی بود
فروغ سحرگاه روحانیان | چراغ شبستان یونانیان
نگاهی که پوشیده رویان از | به خمیازه جستند از خواب ناز
چه خمیازه عنوان نام آوری | خماری خواهش دلبری
ازان پیش کاین پرده بالا زنند | نگه را صلای تماشا زنند
ردای فلک گوهر آما شود | بساط زمین عنبر اندا شود
نوردی ازان پرده بر جای خویش | بروان داد و نوری بسیمای خویش
زبانی که رخشانی برق زد | سراپرده جوش انا المشرق زد
نخستین نمود از هستی گرای | خرد بود کامد سیاهی زدای
به پیمانهای نظر نور پاک | نمودند قسمت بر اجزای خاک
ز هر ذره کان آفتابی شود | نگه سرخوش کامیابی شود
هنوزم در آیینه زنگ نیست | خیالی ازان عالم نور هست
که بینی بتاریکی روز من | فروزان سواد دل افروز من
کف خاک من گر ازان ضیا گستریست | گهر چون ریگ رخشان بانجم گریست
کسی کو دم از روشنائی زند | بجز و فال دانش ستائی زند
درین پرده خود را اشنا گرست | که دانند مردم که دانشورست
خرد جو که هم از خود بود مرگ من | به هستی خرد کیسه برگ من

سخن گرچه پیغام راز آورد
خرد داند این گوهرین در گشاد
خرد داند آن پرده بر ساز بست
بدانش توان پاس هم داشتن
ازین باده هر کس که سرمست شد
بمستی خرد رهنمای خود است
بکام دل می پرستان شبی
ز شبنم کشان باده در جام ریخت
ز لب بوسه بر لب جام زد
لبش را می از رشک افسرده تنگ
بهنجو است با تشنگان دستبرد
بدان می که خود خورد و از دست شد
کجا در خور آن شرابیم ما
چو ساقی ره خود نمائی گرفت
سیه مست تر هر که هشیار تر
جگر گون نوائی که نامش لبست
نشیدی که مستان این می کشند
سرودی سخن روشناس همست
بود در شمار شناسا دری
زهی کیمیای معانی سخن
سخن را از آن دست آرم که زود

سرودا رحیم در اهتزاز آورد
ز بهر سخن گنج گوهر گشاد
بر آتش طلسمی ز آواز بست
ثنا گسترانم قلم داشتن
بافشاندن گنج تر دست تر
رود گر ز خود هم بجای خود است
بساقی گری خاست نوشین لبی
پی نقل از پسته بادام ریخت
بخود کرد پیمانه را نامزد
بیامیخت با لب چو با لعل رنگ
خورش باده خویش از دست برد
نه یک تن که تن کانجمن مست شد
ز میخواره ساقی خرابیم ما
بمستی خرد زور دانی گرفت
سبکدوش تر چون گرانبار تر
ز ته جرعه خواران این محفلست
صریر از قلم ناله از نی کشند
که هر یک ز دولتگان مست
خرد را بگفتار هم گوهری
بخود زنده جاودانی سخن
به تصدیق از ما طلبگار اوست

سخن گرچه خود گوهرین افسرست — سخن در سخن لعل با گوهرست

سخن باده، اندیشه مینای او — زبان بی سخن لای پالای او

به پیمودن باده پیمانه گوش — خرد ساقی و خود خرد جرعه نوش

حریفان درین بزم همواره مست — بیهوشی زمی جمله یکباره مست

پلنگینه پوشان درین انجمن — چو گردون برقص اندرون چرخ زن

خرد کرده در خود ظهوری دگر — دل از دیده پذرفته نوری دگر

ز گنجی که بینش بویرانه ریخت — در آفاق صبح پریخانه ریخت

زدودن ز آئینه زنگار برد — ز دانش نگه ذوق دیدار برد

درین حلقه او باش دیدار جوی — بدریوزهٔ رنگ آورده روی

خرد کرده عنوان بینش درست — رقم سنجی آفرینش درست

فروغ خرد فرهٔ ایزدیست — خدا ناشناسی ز نابخردیست

نظر آشنا روی دانائیش — عمل روشناس توانائیش

ز اندیشه دم زد نظر نام یافت — بکردار رفت از اثر کام یافت

بخشم سکندر ازو گوش تاب — گرانمایه خواهش ازو در حساب

چنان سطوتش از بن خشم و آز — که فرمان او برده گرگ و گراز

غضب را نشاط شجاعت دهد — ز خواهش به عفت قناعت دهد

باندازه زور آزمائی کند — خورد باده و پارسائی کند

بدین جنبش از مرگ بخشد نجات — بر اندیشه پیماید آب حیات

نفسهای شایسته عادت شود — نظر کیمیای سعادت شود

ز دانش پدید آید آئین داد — رسی چون بدین پایه نعم المعاد

بر اندازه گر خود سراید کسی — ندارد زبانی بپایند کسی

جگر خون کن از دل آزاد زی   بدین جاودانی روان شاد زی
چنان دان که مردی به آیین کار   بدشتی رخ آورده بهر شکار
جگرخواره یوزیست همراه او   جگرخوارتر یوز و نگاه او
کند گر باندیشه رفتارها   نگهدار اندازه گامها
نگهبود سمندش برو توسنی   بود رام یوزش بصید افگنی
به نیروی مردی و غمخوارگی   همش یوز آسوده هم بارگی
چنین کس به نیکو زخش و پلنگ   تواند که صیدی درآرد به چنگ
دگر دشت پیمای بیشه نشست   شناسای فرجام اندیشه نیست
ره انجام پیراهه پوئی کند   دوانده روش زشت خوئی کند
چه در چیراگاه تا برگ شاخ   رود در پی صید در سنگلاخ
بجوشد بسر مغز رخشش از تموز   بخار اشتو و سفته چنگال یوز
بسستی یکی گشته پولاد پای   زتندی یکی رفته پولاد خای
هر این را ز پیچیدگی شکم باد ناک   هر آن را ز گرمی زبان چاک چاک
سوار اندرین هرزه گردی نژند   نه رهویش پیدا و نه صیدش پدید
سواری که رخشش نه فرمان برد   ندانم که بیچاره چون جان برد
من بیخبر کاین قدم میزنم   سپند از گزند دم میزنم
بدین دم که در نامه رانم همی   بدان خاک تا چیره مانم همی
کزان خاک ریحان و سنبل دمد   دگرگونه گون لاله و گل دمد
تماشائیان را بود سرو و تاک   بود همچنان جوهر خاک خاک
ز مردی که دل را بهم میزند   ز جوشی که خاطر بهم میزند
بود در گذرگاه آواز من   شنا در بجون گوش دمساز من

به آتش غم آموزگار منست | بخزان عزیزان بهار منست
غمی کز ازل در سرشت منست | بود دوزخ اما بهشت منست
بغم خوشدلم غمگسارم غمست | به پیدا فشی پرده دارم غمست
ز من جوی در بد نکو زیستن | جگر خوردن و تازه رو زیستن
درشتی بنرمی زبون داشتن | ز سد گر ستم غمزه پنداشتن
بغیر از درون سو جگر سوختن | بناز از برون سوی رخ افروختن
بهنگامه رنگ ساز آمدن | ز خود رفتن و زود باز آمدن
ز دل خار خار غم انگیختن | خسک در گزار نفس ریختن
سمن چیدن و در زره اندوختن | دل افشردن و در حیا اندوختن
بدریوزه گنجینه اندوختن | به بازیچه دانائی آموختن
طرب را بمیخانه گردن زدن | طربخانه را قفل آهن زدن
روان کردن از چشم هوا جوی خون | بشونابه شستن رخساره گون
برفتن سر از پای نشناختن | بماندن تن از جای نشناختن
شکفتن ز داغی که بر دل بود | شنفتن سرودی که در دل بود
بدین جاده کاندیشه پیموده است | غم خضر را دخل بوده است
نظامی نیم کز خضر و خیال | بیاموزم آیین سحر حلال
زلالی نیم کز نظامی بخواب | بگیرد ز آتش برم جوی آب
نظامی کشد ناز تا بیم کجا | زلالی بود خفته خوابم کجا
مرا بسکه در من اثر کرده غم | بمرگ طرب موبه گر کرده غم
نظامی بحرف از سروش آمده | زلالی ازو در خروش آمده
من از خویشتن با دل دردمند | نوای غزل بر کشیده بلند

غزل را چو از من نوائی رسید — ز والا سپهری بجائی رسید
که نشگفت کاین خسروانی سرود — ز شوخی و هم بر من آید فرود
نباشم گر از گنجه گنجم بس است — بغم گرچنین پرده سنجم بس است
کنونم به سر شور گفتار نیست — بساز غزل زخمه بر تار نیست
بشعر ارچه گرم شکیبم همی — بدین پرده خود را فریبم همی
کسی کش شکیبائی بود دل به بند — با فسانه لختی گسارد گزند
کسی را که با غم شماری بود — روا باشد ار غمگساری بود
که در خستگی چاره جوئی کند — بغمخواری افسانه گوئی کند
چو بیند بر آن مرده نالد همی — سرانجام کارش سگالد همی
مرا بین که چون مشکل افتاده است — چه خونهاست کاندر دل افتاده است
خود از درد بیتاب و خود چاره جوی — خود آشفته مغز و خود افسانه گوی
به تنهائی از همدمان خودم — بدل مردگی نوحه خوان خودم
کسم در سخن کار فرمای نیست — به بخشندگی همت افزای نیست
چه گوید زبان آور بی نوا — چه آید ز بیچاره بی کدخدا
شبی کاین ورق را کشودم نورد — به پرگار اندیشه شبگیر گرد
شب از تیرگی اهرمن روی بود — ز سودا جهان اهرمن خوی بود
سیه خانه تاریکیم دم گرفت — نشاط سخن صورت غم گرفت
دران کنج تار و شب هولناک — چراغی طلب کردم از جان پاک
چراغی که باشد ز پروانه دور — چراغی که باد از بر خانه دور
نه شمعی نشانی ز روغن درو — کند شعله بر خویش شیون درو
چراغی که بی روغن افروختم — ولی بود کز تاب غم سوختم

ز یزدان غم آمد دل افروز من　　چراغ شب و اختر روز من

نشاید که من شکوه سنجم ز غم　　خرد رنجد از من چو رنجم ز غم

غم دل ز من مرحبا جوی باد　　دلم زار و لب مرحبا گوی باد

دلم هیچ غالب بغم شاد باد　　بدین گنج ویرانه آباد باد

ساقی نامه

بیا ساقی آئین جم تازه کن　　طرب از بساط کرم تازه کن

بپرویزی از دردی فرست　　به بهرام از نی سرودی فرست

به دور پیاپی به پیمای می　　بشور دمادم بفرسای نی

قدح را به پیمودن می گمار　　نفس را بفرسودن نی گمار

کمربستگان را برامش درآر　　سهی سرو را در خرامش درآر

بچشم ار بلای زیاران بگرد　　بکام دل شادخواران بگرد

مبادا التفاتی ز راهت برد　　به دستان سوی خانقاهت برد

فریبش مخور چون می آشام نیست　　ستمدیده گردش جام نیست

خود اوراست از پارسا گوهری　　سپهری سروشی تباهیگری

ورع پیشه مسکین چه داند ترا　　به آرایش نامه خواند ترا

رضا جوی من شو که ساغر کشم　　گرم نیل و جیحون دهی در کشم

ز پیمودن می بجام سفال　　خورد دجله در ساغرم خاکمال

اگر زود مستم پریشان نیم　　وگر دیر مستم گران جان نیم

پذیرد زمی گوهرم آب و رنگ　　بمستی فزون گردم هوش و سنگ

ز اندازه بیرون برآنم که تو　　گرانمایه لیکن ندانم که تو

به ساقی گری رند و آزاده　　خوری باده اما تنک باده

هر آئینه چون یک دو ساغر کشی / ز مستی خرد را بخون در کشی
بلغزد ترا پا برفتار در / سراسیمه گردی بهر کار در
بجائی رسد کار کز تاب می / گلوی صراحی ندانی ز نی
از آن پیش کاین رفتگی رو دهد / گل جلوهٔ بیخودی بو دهد
بیندیش جای و بیارای بزم / بنه باده و گل به پهنای بزم
فروهشته از دو سو بر عذار / شکن در شکن طرهٔ مشکبار
پری زادهای سرو سوسن قبای / ز زلف درازت به پیچاده پای
همانا تو دانسته کز دو سال / ننوشم می الا به بزم خیال
ز لب تشنگی چون همی در خورم / تو گفتی خور امروز تا بر خورم
تو آن چشمه کز تو خضر آب خورد / سکندر ز لب تشنگی تاب خورد
نه خضری که در آب باشی بخیل / تو آبی ولی کوثر و سلسبیل
هر آئینه چون اعتقاد این بود / منوش و بنوشان که داد این بود
ز خود رفته ترکیست هندوی تو / عجب نبود از خوبی خوی تو
که جوئی رضای ز خود رفته / دهی می به ترک جگر تفته
تو ای آنکه پهلو نشین منی / به پیغاره اندر کمین منی
ندانی پس از روزگاری دراز / تهی کرده ام دست یاری فراز
در اندیشه محو تلاشم هنوز / قدح ساز و ساقی تراشم هنوز
درین داستان نیز گر داوری / بخویشست گفتارم از بیخودی
می خویش و جام سفال خودم / نه ساقی که من هم خیال خودم
چه ساقی سیه پیکر سیمیا / بس آرزو دی مرا کیمیا
مرا دستگاه می و شیشه کو / تماشا طلی چنین جز در اندیشه کو

می و شیشه بگذار و بگذر ز من
همانا نه من بلکه این انجمن

گل و بلبل و گلستان نیز هم
مه و انجم و آسمان نیز هم

نمودیست کان را نبود بود هیچ
زبان هیچ و سرمایهٔ سود هیچ

به عرض شناسائی هر چه هست
بود هست پیدائی هر چه هست

نه هر گه که تنها نشینی بجای
بخاطر کنی طرح بستانسرای

به آرایش باغ رو آوری
دران باغ از جلوه جو آوری

دمانی گل و نرگس از روی خاک
نشانی به طرف چمن سرو تاک

نوا گستری مرغ بی شاخسار
به موج آوری آب در جویبار

بجوئیش ار چه داری گمانی ز باغ
برون از تو نبود نشانی ز باغ

در اندیشه پنهان و پیدا شود
گل و بلبل و گلشن آرا شود

نمود دو گیتی به گیتی خدا
چنین است دیگر بنا هم را

من و تو که بودیم پیدا ز هم
رقم های نقش چکیدا ز هم

و لیکن چو این اندرونی پیداست
بدانست حسی چنین ناپیداست

نمودی که حق راست نبود چرا
زمان چون از آنجاست نبود چرا

دو گیتی از آن جز نمی بیش نیست
ازل تا ابد خود دمی بیش نیست

زمان و مکان را ورق در نورد
خیالی برون ریز از هر نورد

نه از من بر صدری شنو تا چه گفت
سخن گفت در پرده تا چون گذشت

ره عقل جز پیچ در پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست

دگر رهروی گوید از زیر دلق
که هستی محسوس مشغول خلق

خیالی در اندیشه دارد نمود
همان غیب غیب است نزد شهود

نشانها ز راز خیال خودیم
نواهای ساز خیال خودیم

خوشست با غالب از آمدن نواسنج قانون راز آمدن
به گیتی مگر حرف دیگر نماند و یا خود ترا هوش در سر نماند
که چون سینه گستر دهد بانگ خون به نشتر گشائی رگ ارغنون
چه زان راز پنهان نوا بر کشی که چون باز پرسند دم در کشی
بگفتار اندیشه برهم مزن در اندیشه دل خون کن و دم مزن
ندانی که دانش بگفتار نیست درین پرده آواز را بار نیست
ندانی که مینا شکستن بسنگ نبخشد بدل ذوق گلبانگ چنگ
تصوف نزیبد سخن پیشه را سخن پیشه رند گر اندیشه را
نشان مند این روشنائی نه غزل خوان و بیخو رسنائی نه
غزل گر نباشد نوائی دگر سر دل سلامت هوائی دگر
اگر مجلس آرای را عود نیست بر آتش فگندن نمک سود نیست
غزل گر ملال آرد افسانه گوی کهن داستانهای شاهانه گوی
من آن خواهم ای لاابالی خرام گزین پویه خوشتر سگالی خرام
ز شاهان سخن گر گهر سفتنست سخن گفتن از حق جگر سفتنست
ثنائی ز غم گر جگر سفته شد سخنهای حق بین که چون گفته شد
خود این نامه فهرست از حقیقتست درون و برونش طراز حقیقتست
ز انگیز معنی و پرواز حرف بهنگامه هستی طلسمی شگرف
سخن چون زبهدم به پیغاره نیست مرا از پذیرفتنش چاره نیست
نیرهم ثنا گوی نابوده کس ببالائی جاه نستوده کس
نه زر گفت کانم ته خاک نیست سخن در سخن میرود باک نیست
سخن را خود آنگونه دانم سرود گزین بیش خوشتر توانم سرود

ولی تاب در خود نیابم کنون　　صریر قلم بر نتابم کنون
دریغا که در ورزش گفتگوی　　به پیری خود آرایی آورد روی
ببرنایم روی پیری سیاه　　ز مو بود بر فرق مشکین کلاه
کنون نیست ظل همایم بسر　　به پیری فتاد این هوایم بسر
سیاهی ز موی سرم زود رفت　　جگر کآتش افسرد کاین دود رفت
شبابم که تاب و تبی بوده است　　ز شبهای جوزا شبی بوده است
بدامن که دارم شماری دراز　　شبی کوته و روزگاری دراز
نبود ارچه لبهای خندان مرا　　ولی در دهن بود دندان مرا
که هرگه بهنگامه غم خوردمی　　ز مردم نهان در دل افشردمی
چه گریم کنون لبهای خندان کجا　　جگر خاییم از غصه دندان کجا
به بی برگیم گلفشانی بود نیست　　بسردی آتش زبانی بود نیست
دریغ از ترقی [illegible] سن　　که باشد سر من بپابوس تن
فلک لیک [illegible] خواهد مرا　　بپا لاند اما بجا هد مرا
ز سر تا بپا [illegible] شده　　[illegible] سر و من [illegible] شده
بود قد خم گشته [illegible] من　　سرم [illegible] و اندیشه میدان من
چه غم گر فلک [illegible] برد　　نوا [illegible] برد
نشاط [illegible]　　هنوزم بود طبع [illegible]
[illegible]　　بشیر [illegible] نازم هنوز
[illegible] جگر سوز [illegible] سینه‌ام　　ز دل جوش غم سر برون سینه‌ام
ز چشمم همان خون بدامان چکد　　به تن خون اما ز مژگان چکد
ز ضعف [illegible] شیر آیدم　　هنوز از دهن بوی شیر آیدم

بهر بذله کز لب فشانم چو قند
خضر در سخن قال گوید بلند

به دستان زنی خامه منقار من
هدر خون مرغ گل از خار من

توانم که در کارگاه هنر
به نیروی یزدان پیروزگر

زنم مجلسی باستانی طراز
سخن را دهم جاودانی طراز

سریری طرازم که در سایه‌اش
بود بالش قدسیان پایه‌اش

نهالی نشانم که در پای او
مه و زهره ریزد ز بالای او

رهی پیش گیرم که ز اقبال من
دود خضر بی‌خود به دنبال من

نفس را کنم با دعایی گرو
که باشد مرآن را اثر پیشرو

مثالی نویسم که پیغمبران
نویسند لا ریب فیه بر آن

زبان تازه سازم به نیروی بخت
به ذکر شهنشاه بی تاج و تخت

گذشت آنکه دستان سرای کهن
ز چنگیز و رستم آرد سخن

سخن هم بود در ترانه کلام
شهنشه پیمبر سپهبد امام

ز فردوسی نکته انگیزتر
ز مرغ سحرخوان سحرخیزتر

فرو مردن شمع ساسانیان
بود صبح اقبال ایمانیان

رقم سنج منشور یزدانیم
ز ایمانیان گویم ایمانیم

سگی کو نازد به بیگانگان
خرد در شمارد ز دیوانگان

به اقبال ایمان و نیروی دین
سخن رانم از سید المرسلین

درین ره بسیج سفر بایست
بود راست لیکن خطرناک نیست

زبان لغزها کاندرین ره بود
بود ره دراز ارچه کوته بود

به مستی توان نغز گفتار بود
مرا باید از خویش هشیار بود

سخن گفتن و پاس ره داشتن
سخن را ز [illegible]

یکی در شبستان به شبهای وی — هم آتش سپند و هم مرغ و می
یکی را به عشرتگه شهریار — زهی بوی مشک آید اندر بهار
مرا این که دیباه وارد بهشت — نیاید بجز دانهٔ سبز کشت
به بزمی که در وی بود اجتناب — ز رود و سرود و شراب و کباب
سخنور چه گفتار پیش آورد — گران رنگ بر روی خویش آورد
بماند به شاهان دیهیم جوی — شمار شهنشاه درویش خوی
درین بزم اوباش را بار نیست — می و ساغر و زمزمهٔ تار نیست
نه من بلکه اینجا به رامشگری — اگر زهره آید شود مشتری
اگر جای دستانسرائی بدی — ره و رسم جادو نوائی بدی
زبان را به رامش گرو کردمی — دمی جنبش زمزمه نو کردمی
همم زمزمه از دگران تیزتر — همم ساز دانش نوا خیزتر
به آزادگی خسروی می کنم — بدین پشت دولت قوی می کنم
نباشد اگر پای دین درمیان — نه هم زمزمات بلکه استاد خوان
برم از تو بر آسمان گر گزاف — تو سیمرغ آری و من کوه قاف
تو و سوسن و مستی نخچیرگری — مرا جنبش کلک نقش پری
تو کان بادهای گوارا زنی — دم از نقل و می آشکارا زنی
من و جام بی بادهٔ خون دلان — به لب تشنگی جوشش جیحون دلان
ترا آنکه این طرز و هنجار نیست — مرا با تو دعوی گفتار نیست
ببین تا چه نازان به خویش اندرست — کسی کان نه پا از تو پیش اندرست
بنامش گر از صاف می قرعه ایست — مرا نیز فرمان ته جرعه ایست
یکی صد ازین آب طربناک خورد — یکی خود به ته جرعگی پاک خورد

ز سرجوش نوشان چگویی خموش
به جرعه خواران بالین خروش

بنوشیدن از صاف می خوشترست
ولی درد را مستی دیگرست

دگر غالب ای عهد و رای تو سست
به پیمان دانش تقاضای تو گشت

حدیث می و شیشه و جام چیست
چگویی و این شیوه را نام چیست

نگفتی که بیزار گشتم ز می
بریدم ز بزم و گذشتم ز نی

ز دیوانگی تا کی ای شوربخت
نهی در گذرگاه سیلاب رخت

برفتار ناخوش مشو تیزگرد
درین ره بشوخی مشو سنگ گرد

به مستی درین داستان تن مزن
میاشوب و بوی چمستان مکن

ادب ورز و دین جوی و آیین گزین
به فن سخن شیوهٔ دین گزین

براهی که گیتی بپوید ز پای تو
درخشد چو خورشید سیمای تو

بکاری زدی دست گر ساز تو
دم جبرئیل است همراز تو

چو کشتی نشینان دریا نورد
جبیر از ره سینه [illegible] یاد کرد

ترا بخت در کار یاری کناد
به پیوند دین استواری دهاد

قصائد

قصیدهٔ اول در توحید

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

دیده بیرون و درون از خویشتن وانگهی
پردهٔ رسم پرستش در میان انداخته

ای اساس عالم و اعیان پیوند الف
همچنان بر صورت علم و عیان انداخته

نقش بر خاتم ز حرف بی صدا انگیخته
شور در عالم ز حسن بی نشان انداخته

چرخ را در قالب ابداع دوار ریخته
خاک را بر نطع پیدایی ستان انداخته

عاشقان در موقف دار و رسن وا داشته
غازیان در عرض تیغ و سنان انداخته

رنگها در طبع ارباب قیاس آمیخته
نکته‌ها در خاطر اهل بیان انداخته

آنچنان شمعی به راه شب‌روان افروخته
اینچنین گنجی به جیب بی دلان انداخته

با چنین هنگامه در وحدت نمی‌گنجید دوی
مرده را از خویش در پای گران انداخته

راهی کش پویه دشت خیالات در دوست
وهم در شبگیر وحشتش بر عنان انداخته

کاتبی کش نشاء وصف جلالت در سرست
لرزه در تحریر کلکش از بنان انداخته

نردبانی بسته با دیوار کاخی در نظر
انتقاشی در نهاد این و آن انداخته

رفته هر کس تا قد نگاهی و ز آنجا خویش را
پایه پایه از فراز نردبان انداخته

ای به تنزیهگاه تسلیم رسول حق شناس
ز آتش نمرود طرح گلستان انداخته

وی به بستاخیز تا بر دار قوم ناسپاس
جان اژدر در تن چوب شبان انداخته

هر کجا سرهنگ حکمت در سیاستگاه قهر
قرعهٔ عرض شکوه قهرمان انداخته

در بروت نحس اصغر خنگ سفاکی زده
در گلوی سعد اکبر طیلسان انداخته

از تو در هنگامه بازی خوردگان تا ره رو
رقعه رقعه از پلاس و پرنیان انداخته

وز تو در بازار سودا پیشگان هست و بود — بی متاع آوازهٔ سود و زیان انداخته
داده در توحیدم آئین غزل گفتن بیاد — ای هم از گفتار بندم بر زبان انداخته

بر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته
در نهفتن پرده از راز نهان انداخته

کشته با چشم تبالش نقش همطرحی درست — هر کرا در دست به بستر ناتوان انداخته
شحنهٔ عشقت کرا بنشانده بر نطع قصاص — بر کنار نطع فرش ارغوان انداخته
تا بود عاشق به زندان عدم دائم اسیر — در نهادش شور سودای دهان انداخته
تا بود شاهد به آزار دل عاشق حریص — در دلش ذوق سماع الامان انداخته
نغمه جو گیر و سخت نتوان شکوه از دلدار کرد — بهر آسانی اساس آسمان انداخته
گل چو ماند دیر گرد و بر دلش بازار سرد — بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته
گلخن افروزان داغت هشت گلشن را چه حس — در گزار نالهٔ آتش فشان انداخته
جاده پیمایان راهت فلک را چون جرس — در گلوی ناقه های کاروان انداخته
آتشی از روی گلهای بهار افروخته — شعله در جان مرغ صبح خوان انداخته
دجله در ساغر معنی طرازان ریخته — رشحه در کاسهٔ دریا و کان انداخته
سر به تیغ از دوش جانبازان سبک برداشته — بار بر دلهای نامردان گران انداخته
جز بدین آب آتش زردشت نتوان سرد کرد — کعبه را جوی بهشت از ناودان انداخته
جز بدین الماس نتوان اینچنین دانه سفت — رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته
چشم را بخشیده چونان دستی کار بخشش — بر زمین دانند طرح آسمان انداخته
داده ابرو را بغیبان جنبشی کاهل قیاس — در تن شمشیر پیدا رند جان انداخته
ای ز شرم خاکساران تو از شهپر هما — چون گلیم کهنه ظل را بر کران انداخته
ذوق تمکین گدایان تو گنج شاه را — از دل رنجور چشم پاسبان انداخته

تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود — دوست را اندر طلسم امتحان انداخته
تا علاج خستگی آسایشش دیگر دهد — خارها در رهگذار میهمان انداخته
ای عمل زاده فرجام مکافات عمل — گرچه دانا شرح آنرا بر زبان انداخته
تندخویان را به داغ ناشکیبی سوخته — تا نجویان را به بند دودمان انداخته
آنکه وصفت را ز خودبینی به گفتن داده ساز — بر سمند شعله خس برگستوان انداخته
سوخت عالم را صریر کلک من غالب مهم — کاتش از بانگ نی اندر نیستان انداخته
رقص خس بر شعله زانسان خوشتر دارد که من — دانم اندر باده ساقی زعفران انداخته
[illegible] نغمهٔ توحید و شد زین نوا — چون نسیم سور احشا در استخوان انداخته
زانکه این شرک تباه اندیشه در عنوان نهد — حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته
تا ثنا سنج خود زین سرزنش خود را بشهر — در تمنای بهشت جاودان انداخته
این گرانجان عندلیب بینوا کاندر خیال — شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته
[illegible] رضوان [illegible] بهشتش — طرح جشنی تازه در باغ جنان انداخته
خیستش سرمایه کردار تا عمر دراز بود — چشم بر رسم عطا و ارمغان انداخته
با چنو شوخی ساختست پندارم باید قبول — گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

از قصاید دومین
در نعت [illegible]

[illegible] — گشاده روی تر از شاهدان بازار است
[illegible] — کرشمه زود ربا بیشتر ز هموار است
[illegible] — گره دل ربود و ز دشمن به نغز گفتار است
[illegible] — نشاط زمزمه و ذوق جگر خوار است

چو زلف جوهر تیغم بود پریشانی / چو چشم ناز بخویشم رسد ز بیماری
نه مایه بخشی دل در حق زبان بخشیست / مژه چه پیش برد دعوی گهرباری
نه جوشش خون دل از قدر گریه افزونست / چرا نباشدم از تاب چهره گلناری
زبسکه عمر سپردم به بذله پالایی / زبسکه خوی گرفتم به لذت خواری
ز آب خضر نشان میدهم بآسانی / به ذوق عربده جان میدهم بدشواری
چو غزه دوست نوازم چو فتنه خصم گداز / بدل ز سادگی و با زبان ز پرکاری
چو باد تند که هنگامه سنج خویشتن است / ستیزه بودش با غبار پنداری
ملال خاطر حاسد ز من بدان ماند / که گرد ره بهوا بجهد از سبکساری
چه ننگ اگر به سخن همفن ست چون بسخن / زدوده ام ز ورق داغ ننگ همکاری
مرا که عرض هنر ده رخ پشیمانیست / همین بس ست مکافات حاسد آزاری
شد آن که همقدمان را ز من غباری بود / ز رفتگان نگذشتم به تیز رفتاری
سپهر شوکت عرفی که بود شیرازی / مشو اسیر ز لالی که بود خوانساری
بسومنات خیالم درای تا بینی / روان فروز برودوشهای زناری
بساط روی زمین کارگاه ارژنگی / بتان دیر نشین شاهدان فرخاری
جحیم جه شدم از پرده نفس چه مرا / بود بجان عدوی نبی شرر کاری
بهشت ریزدم از گوشه ردا که مرا / ز خوان نعت رسول ست کاسه برداری
مطاع آدم و عالم محمد عربی / وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شهنشهی که ز پیمبران فخر جاهش / بجبرئیل نویسد عزت آثاری
عدو کشی که ز چاک کنار توفیقش / دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری
افاضه کرمش در حقایق آفاق / لسان روح در اعضای جانور ساری
افاده اثر بخشش به قوائم افلاک / بشکل ریشه به اندام آدمی طاری

دران نوردکه وحدت بچارسوی شهود / فروخت رونق هنگامهٔ خریداری
متاع او به تماشا سپرد ارزانی / حدوث او بقدم داد گرم بازاری
نشان رتبهٔ ذاتش بعالم توحید / دو پایه برتر از افعالی و ز آثاری
[illegible] وجوب مغایر شماری امکانش / ز احولیست نگه در مقام زناری
چنان بود که به بیند بخواب کس خود را / ازو مشاهدهٔ حق بعین بیداری
[illegible] آن مقام که هنگامه ساز کثرت کرد / نهفت جادهٔ مقصود اندران تاری
ظهور را بدیکتا بصورت خاصش / نهاده در رهٔ اعیان چراغ غمخواری
چنین که می نگرم جلوهٔ حجاب گداز / چه مشکلست دگر خویشتن نگهداری
می مشاهده پر زور و من ز ساده دلی / خورم چو بیش کنم حرص شیرخواری
[illegible] دگر یافت شورشی دارد / نمک فشانی مستی به مغز هشیاری
[illegible] پیرایه تا غلط تا چند / بشرع پیچم و گردم پی بهنجاری
[illegible] کز نعت رسانم سخن نور / کشم نوای نیایش بناله و زاری

زهی ز حرف تو اندیشه را مددگاری / خرد بسایهٔ شرعت ز فتنه زنهاری

[illegible] ز نقش اجر آستان روبی / تو و مسیح و دمش اجرت هواداری
[illegible] ام ترا خلد در هواخواهی / مریض عشق ترا حور در پرستاری
[illegible] خورشید را اگر دانند / رفیق تو بقدمگاه قدرت اظهاری
دم از ترانهٔ خوی تو در اثر سنجی / دل از فسانهٔ موی تو در فشانداری
بسط ساقی موج نسیم نوروزی / بمشک نافهٔ غزال تاتاری
اگر نه خاصه ز بهر بساط عزت تست / بنای کعبه درین کهنه چار دیواری
[illegible] ت اینکه حقش کرده کارفرمائی / چراست اینکه خلیلش نموده معماری

چو موج و بحر ستایش گر ترا پیوست
نشاط فیض ازل با زبان کند یاری

سخن نحیست ولی در نظر ز سرعت سیر
کند چو شعله جواله نقطه پرکاری

سخن ز مدح تو بالد بخویش گر تعظیم
بصد هزار زبانی ستوده باری

به فیض محل ولای تو در نظر دارم
که آنچه صد نظر نیست در نظر داری

خود از احاطه علمیه تو بیرون نیست
هر آنچه پیش تو گوییم همی بناچاری

ز آسمان گله اتفاق ناسازی
ز بخت شکوه توفیق زشت کرداری

بمن دریت که فرو ریزد از زبان چه گرفت
شکایتی که نگنجد بدل ز بسیاری

بداوری سر و کارم به جمعی افتاده است
که برگزیده چرخند در ستمکاری

چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی
چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزاری

فگنده دلو و رسن را بچاه و بر سر چاه
شکسته اند سبوی مرا بسرشاری

بیا نگشته و هم بر پی نخستینم
بیان گاوه خراس اندرین طلبکاری

ز ناوکم تن خصم ایمن ست و من خسته
قضا سپرده به پیکان تیر سوفاری

کجاست دست که چینم ثمر ز نخل امید
اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری

اگرچه ز اشتلم بخت میسزیم ناکام
بدان صفت که کسی جان دهد بدشواری

معاش من به معاد عدوی تو ماند
ز رنگ رنگ نژندی ز گونه گون خواری

ولی با این همه درماندگی چو یاد آرم
ز رحمتی که بحال جهانیان داری

ز هم فرو گسلد بند بند فتنه اگر
بقدر ذوق ببالم درین گرفتاری

دو روزه راه بهر رنگ میتوان پیمود
بلند و پست سرافرازی و نگونساری

ننالم از ستم غیر بیش باد که تو
مرا بدست من دیو سار نگذاری

به جنبش اثر
غبار هستی غالب ز پیش برداری

قصیده سوم
ایضاً در نعت

آن بلبلم که در چمنستان بشاخسار
بود آشیان من شکن طرهٔ بهار

آن ساقیم که از اثر رشحهٔ کفم
خمیازه را بموج گل انباشتی خمار

آن مطربم که ساز نوای خیال من
غیر از کمند جاذبهٔ دل نداشت تار

آن کوکبم که در شب تاب نور شوق
اوج من از رسیدن می یافتی قرار

آن ریشهٔ نگاه امیدم که بود هم
بود از نم طراوت دل شوقم آبیار

هر غنچه از دمم بفضای شگفتگی
فیض نسیم و جلوهٔ گل داشت پیشکار

هر جلوه راز من بتقاضای دلبری
از غنچه بود محمل نازی به رهگزار

هم سینه از نوای حنا پیشه دلبران
فرهنگ کاروانی بیداد روزگار

هم دیده از ادای مغان شیوه شاهدان
فهرست روزنامهٔ اندوه انتظار

هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش
هم در میانه از اثر عکس وی بار

سیما بزرابه تر ز چمن داد می بها
آئینه را بموج شفق بستی نگار

شوقم جریدهٔ رقم آرزوی بوس
ذوقم قلمرو هوس مژدهٔ کنار

فکرم بجیب شاهد اندیشه گلفشان
نگهم بطرف گلشن نظاره لاله کار

از جنبشم و دل بنهادم ابود تاج و تخت
وز رنگ و بو بساط مرا بود پود و تار

سحرم بجیب عشرتیان می فشاند گل
سعیم ز پای محنتیان می کشید خار

وقت مرا [illegible] کوثر در آستین
بزم مرا طراوت فردوس در کنار

ساقی ز باده بر [illegible] شاه
مطرب ز نغمه در هوس باده حق گزار

از پرده های ساز نفسها اثر فشان
وز جلوه های ناز نظرها آتش بار

همواره ذوق مستی و لهو و سرور و سور ‌ ‌ پیوسته شغل شاهد و شمع و می و قمار
با کیسه در خصومت و با کاسه در لجاج ‌ ‌ رندان پاکباز و شگرفان شاد خوار
بدمستی شبینه و خواب سحرگهی ‌ ‌ رنگینی سفینه و اشعار آبدار
اکنون منم که رنگ برویم نمی رسد ‌ ‌ تا ریخت خون ز دیده نشستم هزار بار
صد ره ز داوری بگرو باز برده ام ‌ ‌ افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار
نقشم بنامه نیست بجز سرنوشت داغ ‌ ‌ تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار
نم در جگر نمانده ز تردستی مژه ‌ ‌ دل را به پیچ و تاب نفس سپیدم فشار
چشمم گشوده اند بگرد اره‌های من ‌ ‌ زائنده تا رسیده ام و از رفته شرمسار
پایم به گل ز حسرت گشت کنار جوی ‌ ‌ خارم بدل ز یاد هم آهنگی هزار
چشم در دمن فتاده در آشوبگاه بیم ‌ ‌ شمع سحرگه و قدح دست رعشه دار
خو کرده ام بوحشت شبهای بیکسی ‌ ‌ پروا ز ضمیر دهشت تاریکی هزار
ریگم ز درد و در نشست جان و دل ‌ ‌ در بسترم ز خاره و خار است پود و تار
هم تن ز ضعف طاقت شکنهای بحیاب ‌ ‌ هم دل ز رنج داغ الماسهای بیشمار
از خون دیده هر مژه ام شاخ ارغوان ‌ ‌ وز سوز سینه در نفسم تاب لاله زار
شانه هر ادر و دیوار شعله خیز ‌ ‌ همسایه ام سراسر و دستار پر شرار
بوده ام درین سفر از پیچ و تاب عجز ‌ ‌ در هر قدم هزار بیابان و کوهسار
داغی بدل ز فرقت دهلی نهاده ام ‌ ‌ سرکش ز غوطه داده ام بچشمه هزار بار
رفت از سواد کشور بنگاله طرح کرد ‌ ‌ بر خویش رخت ماتم هجران آن دیار
این همه نهیب که جان میبرد ز تن ‌ ‌ با این همه نورد که دل میبرد ز کار
تی بذوق سفر پی شوق جنون مزاج ‌ ‌ بختی به پیشکاری جان اسد وار
م چنان که هر بنوانم زد سمی ‌ ‌ مستم چنان که گل نشناسم ز نوک خار

هرگرد فتنه طرهٔ خوبان کنم گمان هر زخم کینه خندهٔ مستان دهم قرار
پست و بلند را نه سگالم به ناز و عجز رد و قبول را نپذیرم بعجز و عار
هرگونه زهر عربده اندر مذاق من مانند تلخی می ناب ست خوشگوار
در دشت بر دمیدن نیز ز طرف کوه چشم مراست جلوهٔ روی بتان بسیار
دکان روستائی و شبهای شکال دانم سواد سایهٔ تاکست و آبشار
آیا بود که گریه بدل تازگی دهد چون سبزه که بر دمد از طرف جویبار
آیا بود که دست تهی موج زر زند چون آتشی که سر کشد از پردهٔ چنار
آیا بود که از اثر اتفاق بخت دلوانه را بوادی یثرب فتد گزار
هم دوش شوق او بهی حله زان نسیم هم چشم بخت آشتی سرمه زان غبار
سایم به آستان رسول کریم سر جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار
هم مزد سعی بخشم و هم مژدهٔ سکون از بوسه پای خویش کنم بر درش فگار
فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار
آن ابتدای خلق که آدم درین نورد همچون امام سبحه برونست از شمار
آن منتهای هستی که در وجود اندر میان دهر نشان میدهد کنار
در معرض لطافت مهرش جهان جهان گلهای شیشه میدمد از صخر کوهسار
در موقف سیاست قهرش زمان زمان مهر از شعاع می کشد انگشت زینهار
دانی چراست کز اثر جلوهٔ قدش بر خاک نقش سایه نگردید آشکار
وقتیکه ریخت طرح مثالش ز نور خویش برداشت از میانه حجاب آفریدگار
هم سطوتش بعرض شکوه شهود حق از هر نگه دریده جگرگاه اعتبار
هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش قانون نطق را ز رگ سنگ بسته تار
از بخشش تجلی نفسش غفلت آگهی وز دلنوازی کرمش جبر اختیار

در بزم رنگ و بوی نگاهش ز مرتضی — در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار
حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست — گنجینه‌ایست شایگان و طلسمیست استوار
اما پی گشایش این معنوی طلسم — فطرت شگرف قاعده کرده اختیار
باید نخست میم ز احمد فرا گرفت — کان میم اسم ذات نبی راست پرده‌دار
هرگه بدین معرفت ذات احمدی — میم از میانه رفت و احد گشت آشکار
بی پرده بنگر از الف الله جلوه‌گر — وز حا و دال بشمر و دریاب هشت [۱۲] و چار
دارم بسر حضور که در عرض منقبت — شوقم عنان گسسته تر از باد نوبهار

ای آنکه چشم در رهت از موج هر غبار
فردوس را بدام نگه می‌کند شکار

تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است — مجموعهٔ مکارم اخلاق کردگار
توفیق در زمان تو ترتیب داده است — فرهنگ آفرینش و شرح رموز کار
هم گوهر ترا ز فروغ خود آبرو — هم صانع ترا بوجود تو افتخار
در بین کرده اند یسار ترا یمین — در بذل داده اند یمین ترا یسار
جنت بکارگاه ولای تو حله‌باف — رضوان ببارگاه رضای تو پیشکار
در عالمی که برد مدار عرصهٔ رستخیز — در موقفی که سر زند از پرده گیر و دار
بر دامن از سپیدی رو هاشمی طراز — در دام از رهائی امت بری شکار
بخشش به نقد سجده روائی عطا نکرد — نگرفت تا نخست ز سنگ درت عیار
رحمت ثواب را بسراپرده جا نداد — ناورد تا ز دفتر جودت برات بار
بی رخصت ولای تو طاعات مدعی — هیز و هیچ کوشش دهقان بشوره‌زار
بی عشرت رضای تو اوقات زندگی — تنگ و تبه چو دیدهٔ مور و دهان مار
تا بنگرد خطای تو گر دیده پرده‌در — تا سایهٔ لوای تو گر دیده پرده‌دار

خواهم رواج و رونق جنت ز خار و خس — نازم سپیدرویی مشتی سیاه کار
نظاره گر بعرض نگه بال میزند — با نزهت جمال تو سطریست از غبار
اندیشه گر بسعی قلم تازی میکند — در حضرت جلال تو طفلیست نی سوار
می خواستم که شاهد مدح ترا کنم — دامان و جیب پر ز گهرهای شاهوار
در پیچ و تاب عرض جنون شمار شوق — ابیات را ز صد برسانم بصد هزار
هر لفظ را بقافیه آرم هزار جا — هر پرده را بنو بسنجم هزار بار
اما ادب که قاعده دان بساط تست — داد از نهیب حوصله آزر افشار
از بسکه بر جگر نمک دورباش ریخت — گردید خامه در کفم انگشت زینهار
دیگر چه گفت گفت که ای غالب حزین — دیگر چه گفت گفت که ای رند خاکسار
هر چند شوق تشنهٔ عرض عقیدتست — اما تو و ستایش ممدوح کردگار
از ناکسی ببال و جبین بر زمین بسا — کلک و ورق بیفکن و دست دعا برآر
تا گسترد وجود شب و روز را بدهر — از تاب مهر و پرتو ماه است پود و تار
تا سینه راست نامه ز انداز کاوکاو — تا دیده راست جوش نگه ساز خارخار
تا سجده راست در ره حق مژدهٔ قبول — تا عذر راست بر در بخشش نوید بار
تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز — تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار
بادا محیط نور ز فیض تو موجزن — بادا بنای دهر ز شرع تو استوار
خرم مجاهدان تو با جیش همعنان — سعی موافقان تو با خلد همکنار
دانم ز موج خیز تو ابست محیط باد — بر تارک عدوی تو ابر تگرگ بار
لاغر چنان که در شکم و پیچ خوانش آه — نتوان شناختن تنش از نالهای زار
آنرا که بهر دو الفت گیسوی تو بجاک — سنبل دمد ز جیب سواد شب هزار
وانرا که بر خلافت تو رفته است سر بمهر — دودی برآورند ولیکن هم از دمار

قصیدهٔ چهارم مشترک در نعت و منقبت

چون تازه کنم در سخن آیین بیان را
آوازه دهم شیوهٔ با همنفسان را

ز قصد قلم بجود و من خود ز ره جهر
بر زهره فشانم اثر جنبش آن را

در زمزمه در برج دل افگنده شائیم
تا بهره فرستند ز ره گوش قدسیان را

جبریل دود در هوس فیض سروشم
چندانکه چکاند ز چه خوی از روی دوان را

هرگه که بمشاطگی نازکشائیم
تیغ و خم جعد نفس عطرفشان را

رضوان دود از حلقهٔ حوران بره باد
افگنده ز کف غالیه و غالیه دان را

هرگه که به گوهرکدهٔ راز سخن روی
آوردن آرایش سیمای بیان را

در راه گهر ریزه فشانم که پس از من
زین جاده شناسند ره گنج نهان را

هان وایه پرستان ز جواهر شمارید
تلخابهٔ برگ قلم و خونابهٔ کان را

گوهرکده را از بود عالم معنی
وز لفظ گهر ریزه بود جوادی آن را

لفظ کهن و معنی نو در ورق من
گویی که جهانست و بهارست جهان را

آن دیده به لفظم نگرد نازش معنی
کاندر تن یوسف نگرد شادی جان را

فرزانه زبیرخانه که فیضی رسدش خاص
خواهد شرف ذات خداوند مکان را

نازم روش زهره که در شکرگزاری
از حوت به تثلیث ببیند سرطان را

چون من ز سخن یافتم این مرتبه خواهم
کز روش فراتر نگرم پایهٔ آن را

وین پایه در آنست سخن اکه ستایم
ممدوح خداوند زمین را و زمان را

آن کز اثر گرمروی در شب معراج
در بال ملک سوخت قضا طیران را

شاهی که پی سجدهٔ خاک کف پایش
ارزش نبود جز سر صاحب نظران را

حق تا بفرستاد ز غیبش بشهادت
گر خاطر این نشاه برد رشک جنان را

از فرط محبت که بدان جان جهان داشت | نگذاشت تنها سایهٔ آن سرو روان را

در کشور لطفش کنی ار شهر و دهی فرض | زانگونه در انجا نگری امن و امان را

کز فرط رواج زر و بیکاری آهن | بی سنگ محک شک بود و سنگ فسان را

در موقف قهرش نگری بر روش داد | دارد رسن و درّه و شمشیر و سنان را

از بهر ثنا گستری تست و گرنه | اندازهٔ گفتار نبودی حیوان را

از بهر نثار قدم تست و گرنه | ایزد به کف خاک ندادی دل و جان را

گر با رخ عشاق تو تشبیه دهندش | گلگونه شود خلد برین روی خزان را

نازم بکسانی که به تشبیه خم تیغ | دیدند برابروی تو ماه رمضان را

در عالم عدل تو بهر رشته دشت | گرگان ستم پیشه رقیب اند شبان را

ور بنگه گر از قهر جهتم سخنی رفت | در ضحج خصم تو لرزه افتاد کمان را

آن کیست که بیند چو به رفتار در آری | بر اوج سما رخش دلاویز عنان را

این بس که به تسکین دل از سایهٔ تنگش | اندیشه بدل جای دهد کاهکشان را

رفتار تو آن کرد بافلاک زشوخی | کز چاک بود خنده بر افلاک کتان را

هرچند شناسندهٔ هر راز شناسم | آن خسرو نهان بین و ضمیر همه دان را

لیکن از لفت آن سر که غم در قدحم ریخت | لب تشنگی ذوق بیانست عیان را

فریاد رسا داد ز بی برگی ایمان | کاین نخل بتاراج فنا رفت خزان را

در خویشتن ایمان شمرم لیک زیان دست | کاندر تن محجوب شمارند سیان را

از عمر چهل سال بهنگامه سر آمد | سرمایه به بازیچه تلف گشت دکان را

ره دور آخر و من سست پی و قافله بس دور | در باخته ام از غم ره تاب و توان را

زین روی که طاعت نکنم لیک چه اوند | از من نبرد مایهٔ آرایش خوان را

ور گر بخورم نان بتغم از شرم گدا زد | چندانکه زخویش آب کنم دست و دهان را

در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را / در شیوه پسندم روش و کیش مغان را
در قاعدهٔ سجده سر از پا نشناسم / در روزه ز شوال ندانم رمضان را
گیرم که نهادم بود از سجده لبالب / ای وای گر از ناصیه جویند نشان را
شرع اینهمه خودبین و من اینمایه سبکسر / کز ساغر کوثر طلبم رطل گران را
تا نام می و ساقی کوثر بزبان رفت / صد ره لبم از مهر ببوسید زبان را
آن قوت بازوی تو کز برق نهیبش / ریزد جگر و زهره ز هم شیر ژیان را
در کیش تو تا فتنه رود از دم شمشیر / بر خصم تو بگشاده کمین پشت کمان را
آن اصل نژاد تو که در عالم بینش / پا بند اثر گر ز توجه بند نشان را
گر دو سر آن کس که بدوش تو نهد پا / گردش بود از راه ارادت دوران را
دوران تو دیار تو فرخنده قرانست / در طالع من جلوه دهد آثار قران را
زان رو که امیدم بگرانمایگی گفت / در خاطر من ره نبود بیم زیان را
پرواز مرا شوق تو شهپر بود ارنه / کو قدرت گفتار من هیچمدان را
در پیچ و خم هستی موهومی من بین / آویزش بخت دژم و طبع جوان را
من اینهمه پیوسته و خامه گهرپاش / در دست تهی تا چه شمارست بنان را
از غالب دلخسته مجو منقبت و نعت / دریاب بجوش جگر آغشته فغان را

قصیدهٔ نهم در منقبت

صبحی که در هوای پرستاری وثن / جنبد کلید بتکده در دست برهمن
در رفت و روب دیر دم گرم راهبان / آرد برون گداخته شمع از لگن
خیزند دسته دسته مغان شسته روی / در اهتمام چیدن سیم زناردن
از شور دیریان بگمان خروش صور / اموات را ز رقص بتن بر درد کفن

رخشنده ستاره از رخ ناشسته صنم   بالیده بنفشه از قد خم گشته شمن
بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر   بر بوی دوست حلقه زند مرغ در چمن
خواهد چراغ کشته چو شخص بریده سر   خیزد ز گل شگفته چو رنجور خسته تن
بر جام مل ز دیده شبنم چکد نگاه   بر روی گل ز طره سنبل وزد شکن
غوغای روز پرده گشاید ز خوب و زشت   آوای کوس خواب رباید ز مرد و زن
برخیزم و شراره آورم به درد و کلفت   رد غم ز رخت خواب فشانم ز پیرهن
بر بوی طره که شمیم به مشام خورد   بیرون گذار باد بدم در کشم ختن
از ذوق مژده که نگاهم بخواب داد   در انبساط وجد بهم بر زنم چمن
گرداب خانه زاد محیط است لاجرم   گردم به ذوق دوستکان گرد خویشتن
چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان   رقصد بنام حیدر کرار در دهن
فیض دم انا اسد الله برآردم   منصور را انا الحق بی دار و بی رسن
ساغر پی صبوح لبالب کنم ز می   چونان که لب ز نعره یا ابوالحسن
شاه نجف وصی نبی مرتضی علی   آن از امم اول و ثانی ز پنجتن
ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت است   وقت غروب مهر بود ماه بی سخن
مهر و الی شب است و ولیعهد آفتاب   باید بپرورشش همه از مهر دم زدن
پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین   بعد از نبی امام همه و مهروان پرن
ای از تو بوده رونق دین محمدی   رویت سهیل و کعبه ادیم و عرب یمن
بالیده از تو علم و عمل در پناه هم   ای آبروی خلوت وای فخر انجمن
جنبیدن تو و تیغ پاکت ز بیم و رعب   تابیست چون خدنگ نگاه و چه و دقن
گر دشمن تو هست توانا شگفت نیست   جانش ز ذوق تیغ تو خون گشته در بدن
از کینه مهربانی و از عجز مردمی   زانگونه شد پدید ز عدل تو در زمن

گر زهره شیر بچهٔ آهو نخورده رم / الا ز باده شیر هم از جوشش لبن

در دشت رهرو تو ننوشد مگر رحیق / بر تخت پیرو تو نپوشد مگر خشن

یادت کنند روشنی خورد هر نفس / نامت برند شهد پدید آید از دهن

سوز غم تو بینم و نازم به بخت خویش / کاید مرا نسوخته داغ نسوختن

لبعیست جز بذوق تو ناگشته منبسط / جانیست جز بمهر تو نابوده مرتهن

خواهم ز فرط رشک که در مجمع حواس / مهر ترا بجولیش بازدهم ز خویشتن

داغ غلامی تو مرا بر جبین دل / جوش مناقب تو مرا در خیال من

نوریست از پیالهٔ توفیق جلوه گر / سحریست در پیانهٔ ابریق موجزن

مستم بدین طرب که بپروازش خیال / دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن

شادم بدین هوس که بمدح تو جاودان / بندم هزار دسته ز نسرین و نسترن

کافور فرایزدیم ده که خویش را / مرهم نهم بخستگی بند اهرمن

گفتی زهے بخسرو نجم ازین ورنگ / مستی دهد ز باده چو صهبا شود کهن

لیکن ز رهروان امیر این رباط نیز / نتوان دریغ کرد سفالی ز درد دن

آنم که تاب غیرت آوای من کشد / از شاخ سدره طائر قدسی بیاد زن

کلکم بدان مشابه ز تیزی که بسترد / نقش نگار رشته از چشم کوهکن

بر رهگذار قافیه خاص اندرین زمین / نگذاشتم نچیده گلی غیر یاسمن

کوتاهی سخن بود از رہ قصور / دانند اہل فن که منم اوستاد فن

در مدحت تو ذوق فشانم نه باد خوان / دریوزهٔ گهر کنم از دل نه از عدن

دام مراست کار فراوان بود ولے / سیمرغ گشت قافیه بگذشتم از زغن

داری سر غریب نوازی زهی نشاط / غالب ندیده‌ای که غریبست در وطن

قصیدهٔ ششم در منقبت

نازم بگرانمایگی دل که ز سودا | هر قطرهٔ خون یافته پرواز سویدا
اجزای وجودم زگدازی که زجان یافت | پالوده بدان شیوه که دل گشت سراپا
در باب مذاقم ز گلاهم که نباشد | مینای مرا پنبه بغیر از کف صهبا
نازان قلم از جوشش گداز دل خویشم | سیراب بود همچو رگ ابر ز دریا
رشحات سخن [illegible] از پردهٔ الفاظم | چون شمع ز [illegible] لعل ز سینا
میراث رسیدست ز خونین نفسانم | داغی که شرر اندود و جانی جگر آلا
یا بی ته خاکستر هر حرف شراری | آتشکده گاه است دم پارسیان را
آنم که با فزایش اندازهٔ فطرت | آنم که بآرایش انداز تماشا
[illegible] دم انگیخته از منتزه خود جوش | گلکم ز رقم ریخته بر صفحه ثریا
با عیسی و سامان نوالش نفس گرم | با موسی و برهان کمالش ید بیضا
[illegible] از لاله خود رست نباشم | از جادهٔ توحید ان [illegible] تقاضا
چون نافه رگ ابر گداز جگرستم | خونم همه در دامن [illegible] می چکد اما
گویی [illegible] اشک فشانم که سراسر | [illegible] گهر سنجم از تار سراپا
هر زخمه که گاهم و زبانم جزا و | هر ذره برد پردهٔ گوشم بدلم جا
چون ابر [illegible] که از باد بهار و بهاران | نالد بر چون سینه و گیرد رو دریا
هر [illegible] رنگ که [illegible] | با رنگ و بو هر [illegible] اما
دل [illegible] مستی و شوخی خلق | لب تشنه خونند چه اعدا چه احبا
[illegible] تران شد [illegible] | دیوانه توان گفت ولیکن بمدارا
[illegible] بود [illegible] | در باختن زهره ز تاب تب عدو غا

آزادگی از موج برون برد گلیمم
در جیب رفیقان گل شاداب فشاندم
در بزم حریفان رگ مهتاب کشودم
نفرین نتزند سیلی صرصر بچراغم
ازبسکه بسی سست می جنبش کلکم
پیرایه اگر گام زنم خرده مگیرید
نظارهٔ خوبان و می و نغمه حرامست
با این همه هرجا کند آهنگ خرابی
با نغمهٔ مطرب نتوان شد متعصب
شوقست که چون نشتر توحید رساند
شوقست که فرهاد از و مرده به سختی
شوقست که مرآت مرا داده به صیقل
شوقست که اعجاز اثرهای قبولش
قانع به سخن نیستم و باک ندارم
نظارگی جلوهٔ اسرار خیالم
زاویزش دونان ز سخن باز نمانم
شوقم همه راز نیست من و عربده هرگز
گر مهر و گر کین همه رعنائی و هست
اندیشه و صد گلکده گل برده بدامن
چون پردهٔ شب بار مصور بخیالست
آن وعظ فسانهٔ زاهد که شنید

ورنه من و این دعوی این حوصله حاشا
هرچند تف تشنگیم سوخت به صحرا
گر خود همه گردون نمکم ریخت به صهبا
تحسین ندمانند رگ ساز من آوا
در پردهٔ هر نقش دلم میرود از جا
در عربده رانم ز در انسیت سهنا
دیدیم و شنیدیم سمعنا و اطعنا
سرگرمی شوقی که بود حوصله فرسا
از جلوه ساغر نتوان کرد تبرا
از دار برد پایهٔ منصور سما را
شوقست که مجنون شده از دیدهٔ لیلا
شوقست که در طور کلیم شده گویا
آئینه پیدائی حرفست درینجا
نه خویش سپاس است و نه از غیر حیا را
در آئینه چشم حسود و دل اعدا
سیلاب مرا زین خس و خاشاک چه پروا
سوزم همه ساز است من و شکوه مبادا
شاد آنکه به نیرنگ نگردید فریبا
اما همه از نقش و نگار پر عنقا
این کارگه وهم ز پیدائی اشیا
به صفحهٔ دیرین نقش رواج قلم دنیا

وان نغمهٔ مستانهٔ رندان که نیرزد | دم سردی امروز به سرگرمی فردا
آن حسن و دم ناز ز افسون ادایی | جان باز دمیدن به تن صورت دیبا
وان عشق و گه عجز به امید نگاهی | از خویش گذشتن به سر راه تمنا
گردیدن هفت اختر و نه چرخ به یکسو | زین عربده بالیدن آثار به هر جا
گل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک | بر جستن یک دسته شرار از رگ خارا
هنگامهٔ ابلیس و نشان دادن گندم | افسانهٔ آوارگی آدم و حوا
دانسته شود هرچه ز اسرار غیبی | سنجیده شود هرچه ز آثار هویدا
از خامهٔ نقاش برون نامده هرگز | هر نقش که بینی ز پس پرده هویدا
وحدت همه حدیست معین که خود از وی | هستی همه جزئیست حقیقی که مر او را
طرفی نتوان بست به سرگرمی اوهام | هرگز نتوان کرد پراگنده به اجزا
آئینه به پیش نظر و جلوه فراوان | دل پرهوس و صاحب خلوتکده تنها
پیدا و نهان مشغلهٔ حسب ظهورست | چون پرده برافتد نه نهانست نه پیدا
مدهوش رو و رسم فنا هم خبرم نیست | بیخویشی قدح سیر زنم از خمکدهٔ لا
ایمان من ای لذت دیدار کجایی | در کام مذاقم بچکان رشحهٔ الّا
آن رشحه که گوئی ز گرانمایگی ناز | هم بسته به گنجینهٔ کیفیت اسما
آن رشحه که سازیست در اعداد وجود ای | آن رشحه که حالیست به صورت چو هیولا
آن رشحه که آئینهٔ تصویرنمائیست | اسرار رقمهای حیات ابدی را
آن رشحه که گر در طلبش بازشتابند | کوشش ز عرق مژده دهد لولوی لالا
آن رشحه که گر در صدفش بازچکانند | از موج گهرها دمد انگارهٔ دلها
آن رشحه که بحراست چکیده ز کف ساقی | در عرض قدح در زدن اندر خم صهبا
در ریزش آن رشحهٔ فیض قبولست مرادم | ساقی علی عالی و خمخانهٔ تولا

در سجده روای خامه که این اسم مبارک　　منجملهٔ اسماے الهی ست همانا
گرد و سر این نام که معراج بیان ست　　سُبحانک یا ربّ تقدّس و تعالی
آن مصطفوی رتبه که تشریف ولایش　　بر تارک سلمان بنهاد افسر منّا
آن شاه کرم پیشه که هنگام رکوعش　　بالید خم حلقهٔ خاتم ز مصلا
هم شوکت آثار علی بود که داود　　صد چشم بره داشت ز اجزای زره وا
چون اسلحه سازان که بسازند سر و برگ　　تا مرد کند جلوه گری در صف هیجا
هم مژدهٔ دیدار علی بود که سرچخت　　در پردهٔ احیا ز لب و کام مسیحا
چون باد بهاری که بهنگام وزیدن　　از گل شکفد غلغله در خطهٔ غبرا
از نکهت خوش ناف زمین ناف غزالست　　مشکین ز چه شد ورنه لباس حرم آیا
فی فی غلطم کز اثر ذوق ظهورش　　زان قطعهٔ گل خاک زند جوش سویدا
آن خاتم اسرار یداللّه که باشد　　منقوش به اسمی که بود عین مسمّی
شد مهر نبوت فره تا ساخت پیمبر　　از دوش نگین خانهٔ یاقوت کف پا
تا حلقه بگوشست ز نقش سم دلدل　　بر طالع این دائره رشکست فلک را
پامال و مش از پرتو دیدار گل افشان　　گردون همش از جلوهٔ رفتار شفق زا
زان تیغ دو سر کز اثر شرک زدایی　　بر کوکبهٔ کفر زند صاعقهٔ لا
چون طرح شود با الف صیقل ایمان　　در دیدهٔ توفیق دهد جلوهٔ الّا
سر رشتهٔ نظمم بگسستن بود اینک　　از کار فرو بستهٔ دل عقده گشا یا
پیداست که بی تو همه را چه ستاید　　من ذرّه تو خورشید من و مدح تو حاشا
اندیشه نگاری و رگ خامه گیاے　　با فکر چه نیرو و به تحریر چه یارا
دانم که ز جوش نفس و ولولهٔ شوق　　بر شیوهٔ عشاق کنم مدح تو انشا
بی داغ محبت مردمک دیدهٔ اشیا　　عکس تو بهر آئینه ظاهر آمده پیدا

در جنب گرانمایگی قدر تو عالم — چون ذره به صحرا بود و قطره بدریا
نقش قدم مورچه پشت لب تار — چون جوهر آئینه ز آئینه هویدا
در پیش نگاه تو فلک پردهٔ عینک — در چشم خیال تو جهان محمل لیلی
میخوار ترا ننگ ز پیمانهٔ جمشید — بیمار ترا رنج ز تیمار مسیحا
خاشاک درت تاج سرافرازی رضوان — نقش قدمت غازهٔ رخسارهٔ حورا
هم موجهٔ رفتار تو ذوق رخ یوسف — هم جادهٔ راه تو رگ خواب زلیخا
در گرد خرام تو نگه ریشهٔ طوبی — در بزم تماشای تو مژگان پر عنقا
تقدیر بر خسارهٔ تو توقیع امامت — زد از رقم نام تو گلگونهٔ طغرا
توفیق بر آئینهٔ اسرار نبوت — کرد از اثر رای تو پرداز مصفا
رفتار تو گر آئینهٔ خاک زداید — از پردهٔ هر ذره دمد دیدهٔ بینا
اعجاز تو گر سوی نباتات گراید — از ریشهٔ هر برگ برآید لب گویا
گویند که کوثر می نابست سراسر — گویند که فردوس نگارست سراپا
آن چشمه ز ظرف قدحت رشحهٔ باقی — وان سبزه ز بزم طربت خردهٔ مینا
مهر تو درین عرصه بسوداگرایان — بخشد بسلم قیمت موعود کالا
روی تو درین پرده بجویندهٔ دیدار — امروز دهد حاصل دریوزهٔ فردا
در پردهٔ ساز جگر اندوده خطا نیست — گز برق و شفق باز برد جلوه به یغما
دانی که مرا دعوی فضل و هنری نیست — دیبای من از نقش کمالست معرا
در دائرهٔ فکر ز آشفتگی رای — هر دم قلمم پیچ خورد چون خط ترسا
از صعوهٔ بی بال و پر من چه کشاید — پرواز نتابیت طلبد شهپر عنقا
آنم که رباسے ز غزل باز زند اخگر — تاریخ بے نشناسم ز معما
ذوق تو دمانیده ز لب سبزهٔ گفتار — مدح تو دوانیده بدل ریشهٔ احیا

نظمم بشمار عدد حرف علی شد / در رشتهٔ تحریر ز شوخی گهر آما
تکرار رخ قافیه چندانکه خراشید / شوقم بجراحت نمک افشاند ز ایطا
ترکانه زدم زمزمهٔ مدح و ثنایت / در منطق اجداد نه بر مسلک آبا
این پارسی ساده ز آرایش دعوی / وین بندگی پاک ز آلایش غوغا
دور از اثر عربده و بحث و ستیزه / منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا
در عرض ثنایت نفسم جوهر مستی / در بزم ولایت لقبم غالب شیدا
سیراب سفالم ز نم رشحهٔ کوثر / گلپوشش مزارم ز نجوم چو معلا

قصیدهٔ هفتم در منقبت

خواهم که همچو ناله ز دل سر بر آورم / دود از خود و شرار ز آذر بر آورم
چاک افگنم ز ناله بدین نیلگون پرند / روی عروس فتنه ز چادر بر آورم
نشتر به باسلیق شکایت فرو برم / خون دل از رگ مژهٔ تر بر آورم
مرهم ز داغ تازه نهم بر جگر بهم / پیکان ز دل بکاوش نشتر بر آورم
طومار شکوهٔ نفس از دل بدر کشم / برق از نورد بال کبوتر بر آورم
آتش زنم ز آه بدین خیمهٔ کبود / دود از نهاد چرخ ستمگر بر آورم
مانند برگ بید ز اندوه بی بری / با خویشتن در افتم و خنجر بر آورم
آتش به تندخوی سمندر افگنم / گرد از بت و برهمن و بتگر بر آورم
پای ادب ز گوشهٔ دامن بدر کشم / وز سنت تطیر پرده او بر بر آورم
جائی که گم کند نفس از بیم راه لب / افغان ز دل چو دود ز مجمر بر آورم
در بیکسی که خامه بدزدد نوا ز خوف / از نقطه خط و ز آتش چو صرصر بر آورم
پیوندی که زینت پاس نفس بود / بوئی چو سالکان قلندر بر آورم

ناچار چون خدای بداد نمی رسد — من نیز کام خویش ز مظهر بر آورم
فرمان سر فرازی مشت غبار خویش — از شهسوار دوش پیمبر بر آورم
یارب ز با علی آشنا سهم قلندرم — یک می ز آبگینه و ساغر بر آورم
در دل بجستجو همه ایزد در آورم — وز لب به گفتگو همه حیدر بر آورم
هر شکوه کز فلک بدلست از ره زبان — در بارگاه قاتل عنتر بر آورم
دست از جفای گردش گردون بسر زنم — آه از ستیزه کاری اختر بر آورم
مکتوب شکوه غم دل بی نهایت است — از پرده کدام رقم سر بر آورم
باشد که جوش دل بخروش آرم که من — حرفی نه گفته قصه دیگر بر آورم
گویم علیست آنکه ز فرد عطاے او — جویم اقل و یک قلم اکثر بر آورم
از سهم دلدلش چو غباری شود بلند — یاقوت ریزه بیزم و گوهر بر آورم
در لجه خیالش اگر سر فرو برم — ناگاه چون حباب ز کوثر بر آورم
جائیکه از صیانت عدلش سخن رود — پروانه را ز پنج سمندر بر آورم
چون سبزه هر سرے که نهم در زمین خاک — از در ز سقف گنبد اخضر بر آورم
بر شوق کویش از خس و خاشاک راه خویش — خاقان چین بچینم و قیصر بر آورم
بر درگهش ز پیچ و خم نقش پای خویش — منشور سر فرازی سنجر بر آورم
هم در میان مدح ز اندوه سینکے — افسانه های غیر مکرر بر آورم
اندوه چیره دستی اعدا چو بشمرم — از داغ سینه تفته تر بر آورم
بیداد سطوت شرر کاگریبان کنم — آمیزش از طبیعت عنصر بر آورم
تمکین خود بر آتش دل گر فشان نهم — رقص شرر ز طینت اخگر بر آورم
چون التفات شاه نوید طلب دهد — کونین را متاع محقر بر آورم
[illegible] چو غلامان خرد سال — صد خواهش محال میسر بر آورم

هم تیر را بکلبهٔ طفلان اقت دهم هم زهره را بجیره نوا گر برآورم
ز استادگان طرف بساطی که در کشم افزون ز صد هزار سکندر برآورم
عمامهٔ قضا بسر مشتری نهم خورشید را به بیضه زخاور برآورم
خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم سلمان برون فشانم و بوذر برآورم
قنبر درین میانه اگر سرگران شود برخیزم و ستیزه به قنبر برآورم
تا خود اساس هستی من بی کند علی خود را فراز قلعهٔ خیبر برآورم
گستاخیم فسرده خورد و من بخویشتن غوغای پایه سنجی کیفر برآورم
گرییم به پای های وزخم سر بسنگ راه چندانکه شور سر بره اندر برآورم
گردن بزخم ریزهٔ خارا بدست خویش بشکافم و زبان ز پس سر برآورم
شاها اگر ز درد نشنالم بدین نمط اندوه چگونه از دل مضطر برآورم
چون برق از تپیدن جان در کشاکشم گر دل بود ز سینه بخنجر برآورم
فی پای آنکه از سر راحت توان گذشت فی جای آنکه خار ز بستر برآورم
دانی که از ردای تو تاری کشیده ام از پیرهن اگر تن لاغر برآورم
تاکی درین نورد ز بیداد ناکسان هر دم نفس ز سینه مکدر برآورم
آخر نه من ز خیل گدایان درگهم تاکی نوای گدیه بهر در برآورم
تاکی بعرض درد تقاضا بدین بساط روی از تپانچه چون گل احمر برآورم
تاکی به شمع کشتهٔ بزم مراد خویش شیون ز بی نیازی صرصر برآورم
حیفست کز تو باشم و از بهر وجه رزق دست طمع به پیش بهادر برآورم
امروز داد خستگی من بده که من از سینه خار حسرت محشر برآورم
در عرصه از هجوم بلا جای آن نماند کز گرد این سپاه گران سر برآورم
ناگاه مژدهٔ ظفرم ده کز آن نشاط بالم بخویش و گرد ز لشکر برآورم

توان باوج جلوه که بدعا رسید | اما گر از نگاه تو شهپر برآورم
وقت دعاست تا نفس مشک ساز دل | چون دود از فتیلهٔ عنبر برآورم
خواهم که نال کلک ستایش نگار را | همچون شعاع مهر منور برآورم
داغ غمت بسینهٔ غالب ز رو | با مهر نیمروز برابر برآورم
رحمی کنم بجان بداندیش دولتت | کام دلش ز دشنه و خنجر برآورم

قصیدهٔ هشتم در منقبت

دوش آمد و بوسه بلبم دهان نهاد | راز دهان خویش بلب در میان نهاد
وانگه بتیغ ریزش راز لب از زبان | مهری ز بوسه دگرم بر زبان نهاد
چون لب ز بوسه گنج گهرهای راز شد | بر گنج لب ز تیزی دندان نشان نهاد
زان هشت مشت گل که ببالای هم فشاند | انجم برآمد و در سر جان نهاد
زان رخ که دمبدم ز کنارم بسینه سوخت | گوشی بروی دل پی درک فغان نهاد
تا دید جیب چاک گریبان ز وحشتم | تاری درون روزن سوزن روان نهاد
شد صحن خانه دجلهٔ خون چون فرو فشرد | آن آستین که بر مژهٔ خونفشان نهاد
گستردنی چنانکه تو دانی نبود نرم | بگرفت بالشی پر و در زیر ران نهاد
نازم به پیش بینی ساقی که هم ز پیش | آورده بود باده و از ما نهان نهاد
چون بود باده تیز روی بر گماشتم | تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد
زان پس که جلوهٔ شفق اندر ایاغ دید | زان پس که ریزهٔ شکر اندر دهان نهاد
چشم و لبش نوازش انباز ساخت | از پیشگه شراب و شکر بر کران نهاد
منظور بود جلوهٔ یکتائی خودش | آئینه را به عنف در آئینه دان نهاد
از بند در کمین شکار افگنی نشست | تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد

زان گونه گون سخن که بهنجار زهر گفت ‏ ‏ منت ز نطق بر خرد خرده دان نهاد

گفت ای که در هوای تو رسوا شدم بشهر ‏ ‏ مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد

پوشیم دگر ز لاله رخان چشم که روزگار ‏ ‏ داغ وفا بناصیهٔ ارغوان نهاد

بهر ساز این ترانه که آن دلربا سرود ‏ ‏ بر رغم این سپاس که آن دلستان نهاد

گفتم که ای نهال قد خار زار خوی ‏ ‏ گفتم که ای ستاره وش آسمان نهاد

شب تار و خانه خالی و همسایگان بخواب ‏ ‏ در ره گذر ز تو که تو اند نشان نهاد

گویم دگر بخلوتی کرا دل نشین شود ‏ ‏ کان محو ناز پای برین آستان نهاد

در سرکشی فسانهٔ شهری مدار پاک ‏ ‏ کاین شهره مهر بر لب وهم و گمان نهاد

کینهای آشکار تو خود پرده دار ست ‏ ‏ کر ناز عنوان آشتی درمیان نهاد

دستی که چشم خلق ز خویش ندیده پاک ‏ ‏ حمدرده ز مهر بر دل پر خون توان نهاد

گویند تا دل از کرز خنجر نه هم دریده ‏ ‏ گویند تا سر که بنوک سنان نهاد

انگیز این سخن بدل دوست کارگر ‏ ‏ برداشت از طرب دل و بر امتحان نهاد

بعد از هزار لابه که از روی ناز بود ‏ ‏ بهر ثنای شه قلم در بنان نهاد

نفس نبی خدای نصیر امام خلق ‏ ‏ آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد

هنگامه گرم ساز صف واصلان علی ‏ ‏ کز نور علم شمع ببزم عیان نهاد

پروردگار ناطقهٔ عارفان علی ‏ ‏ کز حرف حق لگام و زبان و استان نهاد

زان پیشتر که حسن ز ذوق تمنا نما ‏ ‏ آئینه در مقابل اعیان عیان نهاد

از خوبی وجود دوی ایزد بعلم خویش ‏ ‏ گلدسته بمجمع روحانیان نهاد

آگاه دو حق ز خلوت خاصش بجایه سو ‏ ‏ تا عامه را استاع نظر بر دکان نهاد

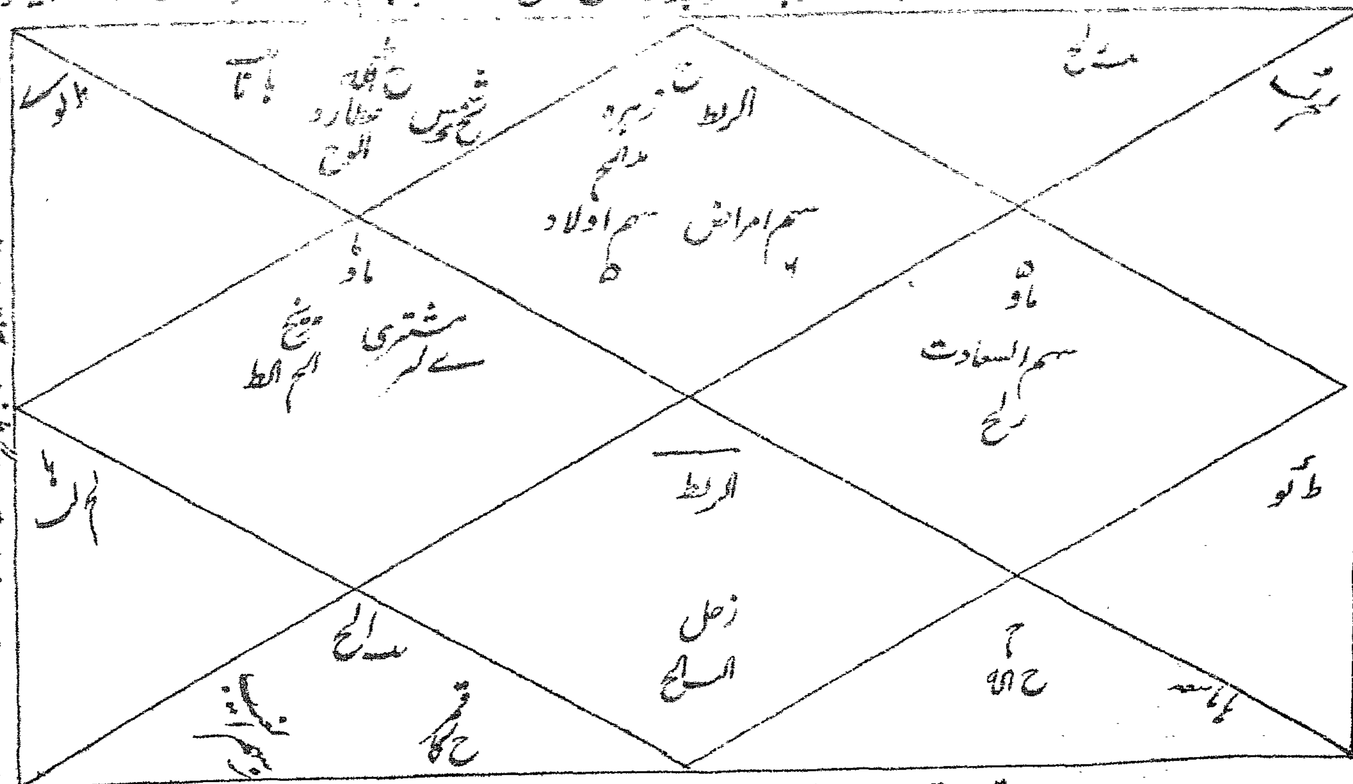
کوس بلند پایگی جاه خویشتن ‏ ‏ نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد

یزدان که راز خویش نبی را بلب سپرد ‏ ‏ یزدان که سوز خویش علی را بجان نهاد

شمعی ز آتشش شجر طور برفروخت / وان را تجلیات علی اللمعان نهاد
ای کز نوازشش اثر اسم و رسم تو / نامم زمانه غالب معجزبیان نهاد
گفتار من ز نازش مدح تو اوج ساد / بر قهرمان سنبله دلو امان نهاد
هرچند چون منی نتواند ترا ستود / گویم نشیمنی که توان دل بر آن نهاد
عنقای قاف قدر تو اوج هوا گرفت / زو ماند بیضه که درین آشیان نهاد
مردم نبرده راه بجائی گمان کشند / کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد
اندیشه بلند رو لامکان نورد / چون خواست بام کاخ ترا نردبان نهاد
دیدش نهان بجا بچه سپهر از فراز کوه / بعد از هزار پایه که بر فرقدان نهاد
در علم خود ز خوی تو حق ساخت گلشنی / جز حق دگر که داند اساسش چنان نهاد
مانا که نامور ملکی اندران مقام / بنیاد نخلبندی آن بوستان نهاد
هر غنچه کان فتاده به پیرایش از نهال / هرزه در باغ در سبد باغبان نهاد
چون جنس خانه خیز نه زیست نام آن / فردوس خلد و جنت و باغ جنان نهاد
بودست عین تا به به بوسے انگبین / کیفیتی کز آن لب شکرفشان نهاد
دوزخ شد آنچه در دل خصم تو هم بعلم / سوز فراق آن چمن بیخزان نهاد
فریادرس شمار سپهرم شکایتیست / کان جز بشاه خویش نبود در میان نهاد
با نکهت گلم به اثر همنفس شمرد / با منشی خودم به سخن همزبان نهاد
پیدا نگار سازی ا سودم نهاد دل / پنهان بنای کار مرا بر زبان نهاد
بیرونقی ز قحط خریدار چشم داشت / کاین مایه نرخ گوهر نظمم گران نهاد
از شهرتی که مرد جگرکاوی منست / بر جان من سپاس هزار ارمغان نهاد
چرخم مگر ز چه زندانشان گرفت / کاینک صدا ز من بدمی آبتان نهاد
زین بی حیا بپرس که ما را کدام روز / مسند فراز تخت گه خاوران نهاد

زائچۂ طالع ولادت سعادت مآل جناب غالب ظلہ العالی کہ بوقت شب چہار گھڑی ... روز یکشنبہ هشتم رجب ۱۲۱۲ ہجری مطابق آغاز سنہ ۱۷۹۷ عیسوی ...

موافق استخراج تقویم یونانی



وحسب استنباط پنڈت ہندی نیز طالع قوس است اگر شستمین درجۂ آفتاب و ذنب در طالع واقع

متعلق قصیدۂ نهم صفحہ ۱۹۸

زین بیش ابجدی که مرا کرد ام شب — بالین و بستر از سمن و ارغوان نهاد
بالش ز مخمل ار نبود خشت تحفه نیست — یاری بود سری که به بالین توان نهاد
دود چراغ در شب خون جگر بروز — سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد
یاقوت چید گر ز بساطم سفال خواند — ور زخم و پلاس داد من پرنیان نهاد
گر بهر رنجی از تن زارم تلف نکرد — وان را ذخیره از پی روح و روان نهاد
هر گز آن ستم که نکیم به سینه راند — از تیر لیش نشان بسر استخوان نهاد
اندیشه آن خطوط که دارم به استخوان — نشمرده هشمار ره ریگ روان نهاد
هر چند بر طبیعت امکان گذاشتم — تا گسست بند غم که نزاول گران نهاد
یاری بدست و ساعد خیبرگشای خویش — کاین در آن مجال کشادی چنان نهاد
بگسل به عجز من که گمان نمیکنم که چرخ — این بند استوار گران جاودان نهاد
زندانی اگر طلبد داور زمانه — بند از عسس ربود و به زندانبان نهاد
زین رو بود که غالب مسکین بند چرخ — دل بر عطای پادشه انس و جان نهاد
هان همنشین اگر نگری کاین گهر فروش — گنج سخن بقافیهٔ شایگان نهاد
یاد آر عذرخواهی سلمان که گفته است — رسمیست پس قدیم نگوئی فلان نهاد
نازم به نطق خویش که در شاهراه مدح — خود مست رفت و بر دگران جهان نهاد
چون پایه سنج مستی خویش است لاجرم — نام قصیده نافهٔ رطل گران نهاد

قصیدهٔ نهم در منقبت سیدالشهدا علیه السلام

گوهر اول کافر بود شب میلاد — که ظلمتش بدر از گور اهل عصیان باد
لیالی ز عدم آمدم بباغ وجود — که رفته بود بدروازهٔ ارم شداد
خروش مرگ که طوفان نا امیدیهاست — غریو یاس که هر سگی به فو مبارکباد

طلوع نشانه هم چنانک طالع بخت   بچه هم عرض بلاهای تازه عرض بلاد
بچشم ناظر و خشم خدای [illegible]   بچشم دشمن و هیلاج دیدهٔ حساد
قضا نگارش اسرار شکل زایچه را   کند ز دود دل درد مند اخذ مداد
نگوی زایچه کاین نسخه ایست از استقام   بگوی زایچه کاین جامعیست از اضداد
خود اصل طالع من جزوی از کمانستی   گروست تا دل که غم را هزار گونه گشاد
خرام زهره بطالع اگرچه داده نشان   هم از لطافت طبع و هم از صفای نهاد
ولی از انکه غریبست زهره اندر قوس   نشسته بر رخ نقد قبول گرد کساد
تو گویی از اثر انتقام هاروت است   که بر بطالع من چرخ زهره را جا داد
به صفر صدی ذنب را اشاره باشد   بخاک و حلقهٔ دام و کمینگه صیاد
چه نام روح و روان را گداز [illegible] وبال   چه صفر مریخ والم را فزایش اعداد
زهره و پیکر تیر آشکار گشته [illegible]   فروغ اخگر رخشنده و [illegible] ز باد
سعود در شده هم مشتری و هم [illegible]   یکی [illegible] صلاح و یکی [illegible] فساد
یکی بهیات [illegible] که تا که از [illegible]   [illegible] مانده باشد از [illegible] داد
یکی بصورت [illegible] که از پی [illegible]   [illegible] بر آید [illegible] ز باد
قمر [illegible] شانزدهم باشد   چو نور [illegible] کند [illegible]
سپاه [illegible] کیوان   چنانکه از اثر خاک [illegible] گرد باد
[illegible] بتا چه شکل [illegible]   [illegible] خویش [illegible]
بچار [illegible] پایه   به [illegible] کیوان [illegible] بنیاد
کند چو ترک ستمگر [illegible] استعجال   کند چه بند [illegible] استبداد
زحل [illegible] طوفان نوح پرده گشا   عیان [illegible] صرصر عاد
تو و خدا که درین کشاکش که من باشم   بگو [illegible] دگران زیستن توان [illegible]

روان ز غصه سفالیست رهگذر که سنگ
خرد ز فتنه چراغیست بر دریچهٔ باد

ز جوشش خون جگر دیده کوزهٔ صباغ
ز سوز داغ درون سینه کورهٔ حداد

گزارش موسم نوبهار در دی ماه
گدازش نفسم آفتاب در مرداد

مرا چو سایه سیاهست روز و شب تاریک
مرا چو شعله معاش است دود و داغ معاد

کبود پوشم و قرطاس پیرهن سازم
گهی بماتم دانش گهی بحسرت داد

نفس بلرزه ز باد و نهیب کلکته
نگاه خیره ز هنگامهٔ اله آباد

تو ای ستاره ندانی که رنجم از آزار
تو ای سپهر نه سنجی که ترسم از بیداد

ترا غمیست بسرمایهٔ گرانی کوه
مرا دمیست به نیروی تیشهٔ فرهاد

من و بلای تو نطع ادیم و تاب سهیل
من و جفای تو شاگرد و سیلی استاد

فغان و حوصلهٔ دل شراره و خارا
غبار و ناصیهٔ بخت جوهر و فولاد

من و ستم دل رنجور و التفات طبیب
من و خطر رگ مجنون و نشتر فصاد

بگوش تاب طبیعت رسم معاذ الله
ندیده ام که خود از کیست جمله بست و گشاد

ستاره را همه رفتار ز اقتضای قضاست
چنانکه جنبش نرد از انامل نرّاد

ز گردشی که بگردون همی کنم ثابت
ستاره رفته بجنبشگه نی که هاسراد

فلک کجائی و طالع چه و ستاره کدام
کنم شکایت دشمن نه دوست شرمم باد

غزل سرایم و در مهر پیچم از اندوه
ترانه سنجم و برخیزم از سر فریاد

ز رشک گویم و دانم که نالم از بیداد
رسیده ام بنگاری که کس نبیند و مرساد

تو گفته که چو میری فدای من گردی
شوم فدای تو من بر نتابم این میعاد

ز جور تو به تغافل ز خویش بگذشتیم
بپشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد

هزار بار ز خوبان گرفته ام بنصیب
هم از مشاهده کام و هم از معانقه داد

تو آن نه‌ای که بهنگامه با تو در گنجد — به بحث جلوه سخن را بدن از گل و شمشاد

گزیده گوئی غالب نگر که از تف مغز — چه نغز شیوه در ابداع کرده است ایجاد

بیا که شوق عنان سخن بگرداند — ز سنگلاخ شکایت به مرغزار وداد

بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و ملال — بیا که نیست دوامی بدین بیاض و سواد

بیا که زود سر آید زمانهٔ اندوه — شود روان گرامی ز بند غم آزاد

بیا که داد نوید نکوئی انجام — حسین ابن علی آبروی دانش و داد

بدان اشاره که چون در خدای گم گردید — نمود نزد خدا استتار را یاد

دوئی نبود و سرش همچنان به سجده فرود — زهی امام و زهی استواری بنیاد

عنایت ازلی گاهواره جنبانش — بزرگوار جهان تا به آدم از اجداد

هدایت ابدی پیشکار دیوانش — خدایگان امم تا به حشر از اولاد

گزین امام همامی که در خدا طلبی — فرود پیش خدا و خدا بر او بگشاد

به عین شهید سعید یکه باج تشنه لبی — گرفته حبس و رهش ز خنجر جلاد

زهی به رتبه ملقب به سید الشهدا — زهی به زاده ملقب به سید السجاد

ز نقش پای تو محراب سازی آفتاب — ز گرد راه تو سجاده بافی اوتاد

چراغ بزم عزای تو دیده خونبار — نشان مهر و ولای تو خاطر ناشاد

ز بند موجهٔ خون دیده در هوای تو بال — بود ز لخت جگر ناله را به راه تو زاد

ز تحفهٔ یمنی مهر تو رود سپید احرام — ز دلنوازی نطق تو کامیاب ارشاد

ز سینه داغ غمت سرخروئی ارواح — ز فیض خاک درت سبز بختی اجساد

لوای قدر تو بالای این فرازین کاخ — جهان جاه تو آنسوی این فرودین لاد

اجل نهیب به میدان رزم از تو نمود — قوی اساس مدار اوان شرع از تو عماد

بیان ز حجت تو صورت نشان صلح و صلاح — نشان ز خشم تو معنی نمای جهد و جهاد

ز دانشش تو بنال عطیهٔ ایثار   ز بینشش تو به فیض افاضهٔ امداد
کند مشاهده شاهد ز تربت عاشق   نمود گریه ز دل همچو دجله در بغداد
بسان باده ز مینا بدین بینا   دهد نشان گل از خاک کور مادرزاد
تویی که یاد تو وقت نیایش یزدان   مبارک آمده همچون درود در اوراد
ولی ولای تو چون فیض مبدء فیاض   رسیده است بهر کس بقدر استعداد
چو عین ثابته را اقتضای ذاتی هست   نتافت نیر مهرت بفطرت ابن زیاد
قضا که دیده درستی کجا روا دارد   که سر به هدیه فرستد بکور مادرزاد
ستم رسیده امامان بخون طپیده سرا   که کربلا ز تو گردیده قبله گاه بلاد
چو خود بجوی صلهٔ لطف تست استغنا   چو خود بجایزهٔ جود تست استمداد
چرا ز شوخی ابرام بایدم و ساخت   چرا بعربده خاموش بایدم استاد
ز دل بلاف ولای تو جوش بیرنگم   روان فروز قسمهای راستی بنیاد
بسر بزرگی و کوچک دلی ز من بپذیر   اگر و مد همه نقش الوف از آحاد
بدان خدای که از فرط مهربانی او   بریده پیش وی از دست خویشتن فریاد
بتیرگی که گدایان کوی غفلت را   ز نور شمع چراغی به رهگذار فساد
بدان یکی خداوند گر کمال شرف   خدای راست ولی و رسول را داماد
بدان شکم که در جنب ریزهٔ الماس   چو اهر جگر پاره پاره بیرون داد
بجسم و روان تو کار و در رنگ تو اوج فاق   بخاک پای تو کافزوده آبروی وداد
بگوهری که تو آن را ستایش باقی   بقوم قدسیه یعنی ائمهٔ امجاد
بهر روی که گرایند بنیان شمشیر   بتشنه که ستیزد بدشنهٔ فولاد
بپشتی که رود در طریق اجمال   بمحرمی که بود در مقام استبعاد
بتازه روئی بستانیان محرم و فاق   بزشت خوئی زندانیان بغض و عناد

به شستبانی ترکان ایبک و قبچاق　　به میرزائی خوبان خلخ و نوشاد

به دور گرد غزالان دامن صحرا　　به خوش‌خرامی تذروان سایهٔ شمشاد

به خواری اثر نغمه در نهاد اصم　　به هیچ رقم نامه پیش کور سواد

به آشتی که بود وشره بهر ساز نبرد　　به مصلحتی که بود خاصه از برای فساد

به نسبت هوس صید گور با بهرام　　به شهرت رم برق درفش با کشواد

به نوجوانی سهراب و غفلت رستم　　به لغزش قدم رخش و چاهسار شغاد

به انتشار نسیم و به انتعاش مشام　　به اهتزاز نبات و به انقباض جماد

به استواری دانش به سست عهدی هم　　بسرفرازی شاهین به خاکساری خاد

به بیدماغی بیمار و اختلاط طبیب　　به بیگناهی اطفال و شدت استاد

به موکشائی یلدا و مرگ آذرماه　　به هرزه تازی باحور و رخصت خرداد

به صبر من که بود همچو آب در غربال　　به عیش من که بود همچو عید در اشتاد

به پاس شب بسر آوردگان بیم وصال　　به داغ روز فرو رفتگان بلغ مراد

به شادمانی بزمی که باشد اندر وی　　شراب خم و رندان حریص و ساقی راد

بخاطری که ز سودای رشک نکهت لف　　بسان زلف بخود پیچد از وزیدن باد

به سازگاری وادی که خامه در تحریر　　وهد به لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد

به شکوه‌ای که سراید محرمان عروس　　به مصلحت ز زبان عروس با داماد

به ساده‌ای که به بی‌پردگی دهد الزام　　اگر به پرده که نازش از گل آری یاد

به کلبه‌ای که نشیند سجاک پیش از خویش　　به سایه‌ای که فتد در مغاک بعد از لاد

به حسرتی که بهیچ شد ز کاشکی یارب　　به جرأتی که ترا ود زهره بادا باد

به بخششی که عدو را بود بمال منال　　به نازشی که مرا میرسد بخوبی و نژاد

به آشتی که ز تری چکیده از لب من　　به پیچشی ز گرمی فتاده در حساد

ذره ذرهٔ خاکم ز تست نقش پذیر — نه نقشبند ازل فی زمانی و بهزاد
نت اگر همه هر گست من بدان زنده — ولایت از همه بر دست من بدان دل شاد
تو که زییدم البته رنگ تنگ سوال — ز تو که بخشیم البته گونه گونه مراد
مید را بدعا سے همی دهم تسکین — خرابه را بهوائی همی کنم آباد

که چون بحشر غلامان خویش بشماری
کجاست غالب آواره مرز نتا باد

دهمین قصیده هم در منقبت هشتمین امام

بر اشکبار ه ما خجل از نا گریستن — دارد تفاوت آب شدن تا گریستن
اره واراشک ز فرقم جهد بهجر — گم کرده راه چشم بشبها گریستن
ضبط گریه حالی من شد که جملاً — زنجیست سخت حوصله فرسا گریستن
دم گرم زد و رشنا سند دور نیست — دارد چو سیل در دلم آوا گریستن
رشک شمع سوختم اندازه دان کسی ست — خوش جمع کرده سوختنی با گریستن
هان دهند دایه بیاران تنگدست — دارم نهفته بر لب دریا گریستن
شت آب تا ز سر انیم هراس بود — کارد چه فتنه بر سرم آیا گریستن
وش در گرفته صحبت من با گداختن — خوش صاف گشته الفت من با گریستن
ی در اهتمام دل و دیدهٔ من ست — پنهان بخون تپیدن و پیدا گریستن
نیم و گفته را چو خاطر نشان کنیم — باقیست بعد مرگ بسیما گریستن
را بمسلک اثر خامه نقشها — در سر نوشت بود همینا گریستن
له ازان شتاب که اندازه ذات اوست — گرد آن اساس رانه و بالا گریستن
مرز در جوش گریه چنین ور نه خود دراصل — امشب نبود مردن فردا گریستن

نشگفت گر بقاعدهٔ مستوفیان کار
از ما طلب کنند لب یا نگریستن

خواهم بخواندن غزل عاشقانه
بر رهگذار دوست تغنا گریستن

گفتی گفتم به علت بیجا گریستن
مردن هزار بار به از ناگریستن

اندوه و خوشدلی نشناسیم کار ماست
با خنده بر سحاب زدن یا گریستن

دارم بذوق جلوهٔ حسن برشته
آتش کشیدن و به تمنا گریستن

خون در دلم فگند غمت گر نه وام بود
خواهد چه از من به تقاضا گریستن

در محشر از دلم شرر آید گداختن
در تار و پود شمع گهر آسا گریستن

بود آتشی بدل ز فغان تیز گردش
تا در تهیه نگذرد الا گریستن

در گریه در گرفتن زبان روی تابناک
پروین فشاندن است و ثریا گریستن

تا یاد دلم چه کرده که گریم و خوشم
گر من نمی کنند بدلت جا گریستن

انست گر سرایت زهر عتاب تو
خواهد [illegible] گریستن

بر قطرهٔ اشکم انست رونمای نیست
تا از من [illegible] گریستن

تا دانه [illegible] اگر شب [illegible]
[illegible] گریستن

از دل [illegible] شکوه [illegible]
[illegible] گریستن

[illegible] بیان منش [illegible]
[illegible] گریستن

گویند در طلوع سیاست [illegible]
یا [illegible] گریستن

بی گریه هیچگاه نه غالب [illegible]
خود [illegible] گریستن

یا آن مطلعی دگر که بر آهنگ این [illegible]
کردم [illegible] تا شنا گریستن

گردد [illegible] با [illegible] گریستن
خواهد دلم بطالع جوزا گریستن

جنس شفاعتی بسکلم میتوان خرید | امروز باید از پی فردا گریستن

معذوری ار ز حادثه رنجی از آنکه نیست | از ناز کس به طبع گوارا گریستن

مسکین ندیده ز معان شیوه بازن | در خوابگاه بهمن و دارا گریستن

دیوانگیست عمر بده کوته کنیم سخن | فرخ بود گریستن اما گریستن

کفرست کفر در پی روزی شتافتن | ننگست ننگ در غم دنیا گریستن

گاهی بداغ شاهد و ساقی گداختن | گاهی بمرگ مام و بابا گریستن

باید بدرد هرزه گریستن گر گریست | بیجا گریستیم دریغا گریستن

چون موجهٔ سرشک هما شهپری نکرد | گو باش همنشین عنقا گریستن

رشک آیدم به ابر که در جد و سعی او | بر خاک کربلا سے بعلے گریستن

رفت آنچه رفت بایدم اکنون نگاهداشت | از بهر نور دیدهٔ زهرا گریستن

آن خضر تشنه لب که چو از وی سخن رود | در راه بیخورد ز تپش با گریستن

گویند چشم روشنی دیده ماه و مهر | تا زد بماتمش شه والا گریستن

باران رحمتی که باندازِ شستشو | دارد برو سیاهی اعدا گریستن

پاس ادب نخواست که اعجاز دم زند | بر مرگ شاه داشت مسیحا گریستن

وقت شهادتش بصف قدسیان فتاد | از اضطراب آدم و حوا گریستن

خود را ندید زان لب تشنه بکام خویش | زیبد بشور تلخی دریا گریستن

مزد شفاعت و صلهٔ صبر و خون بها | چیزی ز کس نخواسته الا گریستن

ای آنکه در حرم بحجر الاسود از شمت | دارد بخود نهان چو سویدا گریستن

سیمای ماتم تو ستایم که زین شرف | شد روشناس دیدهٔ حورا گریستن

رضوان به آبیاری گلشن نمیرود | وامانده در گریستن و وا گریستن

با خاکیان بجنگم و ز افلاکیان بتنگ | خواهم بر آستان تو تنها گریستن

طرفی نه بست با همه شور از عزای تو / گرید به پیش ایزد دانا گریستن

چون رزق غیبی دترا عام کرده اند / سر میزند ز مومن و ترسا گریستن

چون شحنهٔ غم تو برسم خراج خواست / از ساکنان خطهٔ غبرا گریستن

نرگس بچشم بسکه پذیرفت این برات / قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن

غالب منم که چون بطرازی ثنای شاه / سنجم زغصه در دم انشا گریستن

گویند قدسیان که ورق را نگاه دار / از تو گهر فشاندن و از ما گریستن

من خود خجل که حق ستایش ادا نشد / اینست چون ثنا چه بود تا گریستن

شد فارغ از ثنا و عزا وانگهی بدهر / صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن

در مدح ناگزیر بود تا نفس زدن / در نوحه ناگزیر بود تا گریستن

خیز در ثنای شاه سبا و انفس زدن / جستن در عزای شاه سبا و اگریستن

یازدهمین قصیده در منقبت عباس ابن علی علیه السلام

آوارهٔ غربت نتوان دید صنم را / خواهم که دگر بتکده سازند حرم را

نازم به صنمخانه که شاهان جهان جوی / هم بر در آن خانه گذارند حشم را

چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند / بیفائده از خلق نهفتند ارم را

سهلست که عشاق ز بیداد بنالند / زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را

لرزد دلم از گریه بحال فلک آری / در بادیه از سیل خطرهاست خیم را

دریا دو فا بسکه بود لوبه بستر / چشم از دل و از دیده نگنجد بهم قدم را

گریه خود از این مخمصه بالد که غم از کیست / بر همنفسان تنگ کنم خلوت غم را

تا خسته دل از قحطی و فرقت یارم / رنگست ز خوناب جگر چهره دژم را

کو باده و سنبال که نقشش زروانی / از لوح بصر باز رسد از رخ ستم را

گو یار هند و رکه بتخانه تکدهٔ انس
از هوش بدزدی ببر و شیوهٔ رم را

حاشا که زغم نالم اگر غم غم عشق است
پیوند نشاط است بدین زمزمه دم را

غم کاسهٔ سم بود فگندند دران خاک
وان خاک تبه کرد گوارائی سم را

این چرخ ستمگر که چو من غرقهٔ خون باد
بایگر آمیخت دو صد گونه الم را

گویند که با دست تهی عشق وبال است
افتاده برین قاعده اجماع امم را

خون میخورم از ذوق و تو دانی که دین خورد
بهر مائده سیری نتوان داد شکم را

در چشم شب و روز ندانم زچه زشت است
خوش کردم اگر طرهٔ و رخسار صنم را

بر شحنهٔ مریخ ندانم زچه تلخ است
دل دادم اگر مطربهٔ زهره نغم را

بالجمله دگر با خودم از خویش حدیثیست
کز صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را

نازم بجمال خود و بر خود نفزایم
آثار در و بام صفا دید عجم را

گوهر نه بجان کان گهر روی شناس است
بر فرخی ذات دلیلم اب و عم را

ابای مرا تیغ و مرا کلک بساز است
دستیست جداگانه بهر کار حشم را

در باب گزالماس بود جوهر تیغم
هر چند بهر زده بینی دم و خم را

آنکس که شناسائی آهن بودش خوی
جوهر نگرد تیغ فرو ریخته دم را

گو بلبل شیراز و کجا طوطی آمل
تا پایهٔ بسنجیم نوا سنجی هم را

لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو سخنور
تحسین روش کلک فلاشوب رقم را

خاص ازلی کسب شرف هیچ طرازی
از هم بربایند بهر خانش قلم را

فرمان ده اقلیم کمالم بکنم جمع
لعل و در و فیل و فرس و کوس و علم را

آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد
توقیع جهان بخشی شاهان عجم را

سیم و زر و لعل و گهر آن به که ازین جا
او تا بود طالع توفیق کرم را

بی وعده بدرویش بده دایه و گرنه
سیمای سر البست درین راه نعم را

همت نکشد ننگ نکونامی احسان / برخیزد و بازیچه فرو ریزد درم را
رو همت ازان تشنه جگر جوی که از مهر / بر تشنگی شاه فدا ساخته دم را
عباس علمدار که فرجام شکوهش / بازیچهٔ طفلان شمرد شوکت جم را
آن شیر قوی پنجه که گردیده ز بیمش / دائر تب دیگر تب شیران اجم را
آن راد که رو ساخته بر خاک نشینان / آورده کان را و برون داده یم را
حاجت بقسم نیز نماندست و گرنه / هردم به عطایش خورد انصاف قسم را
ازبسکه بنام آوری شیوهٔ انصاف / پرداخته از نام ستم حرف و رقم را
هرشب فلک از دور به انجم بنماید / کاین خوابگه آن خانه برانداز ستم را
خوابش بشبستان حسین ابن علی بین / دریاب به پهلوی هم آرامش هم را
این هر دو گهر را ز دو سو یک گهر آمد / چون نیست جدائی ز صدف گوهر و یم را
نساب نیارد که کند فرق ز عباس / فرزندی شاهنشه بطحی و حرم را
ای هم گهر ختم رسل گرد تو گردم / چندانکه کنم حلقه تن ظل علم را
حاشا که لب از مدح تو خاموش ببندم / نسیان زده ره روی سیه باد دم را
شد تازه دم بندگیم جلوه گر اینجاست / عنوان ثنائیش ز صد و شست قدم را
از کودکیم درس ولای تو روانست / دانی خود ازین بیش که گفتم بتو کم را
در صومعهٔ مدح تو بهر طلب فیض / محراب دعا ساخته ام وند اخم را
فرزانهٔ عشقیم سن و دهقان گرشاهم / در شعر ز من جوی برا این حکم را
در نظم هم صورت یک سنخ خاص است / مضمون دعای تو و مفهوم اهم را
تا رسم بنا شد هوا بیضه نهادن / کبکان خرامنده و زاغان دژم را

بادا علمت کبک خرامندهٔ گردون
چون بیضه ز پر چشم تو پر باد علم را

قصیدهٔ دوازدهم در منقبت امام دوازدهم

هست از تمیز گر به هما استخوان دهد — آیین دهر نیست که کس را زیان دهد
هر دست مزد هر چه کند بحظ کند — راد است راد هر چه دهد رایگان دهد
گلزار را اگر نه ثمر گل بهم نهد — درویش را اگر نه سحر شام نان دهد
گنج سخن نهد به نهانخانهٔ ضمیر — وانگه کلید گنج بدست زبان دهد
تا روز خاک تیره نگردد ز رشک چرخ — رخشانی ستاره به ریگ روان دهد
تا آدمی ملال نگیرد ز یک هوا — سرما و نوبهار و تموز و خزان دهد
هم در بهار گل شگفاند چمن چمن — تا راحت مشام و نشاط روان دهد
هم در تموز میوه فشاند طبق طبق — تا آرزوی کام و مراد دهان دهد
نظاره را متاع اثر بر دکان نهد — اندیشه را شمار گهر در نهان دهد
آنرا که بخت دسترس مال نیست — طبع سخن رس و خرد خرده دان دهد
آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست — نعم البدل ز خامهٔ پروین فشان دهد
سنجم ترانهٔ غزلی کاین نوای شوق — دل را نوید زندگی جاودان دهد

گفتی لبم به بوسه دم وصل جان دهد
آری اگر به هجر توام مرگ امان دهد

درد دلم که پیش تو افسانه بیش نیست — چشم ستاره را مژهٔ خونچکان دهد
رنجد ز سیر باغ مگر در خیال دوست — از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد
چون دلستان ربوده به یغما دلی که او — کام دلی گرفت نداند چسان دهد
چون خود ز تازگی رقم صنع بر شگفت — سعی نظر چگونه بخنجر زان میان دهد
خشنودم از سپهر نداند مگر کسی — کو دل چو من بسی نامهربان دهد

آتش چکد ز بهر سموم اگر بعرض
ذوقم بجز ز قرار گل و گلستان دهد

دانم که آسمان بزمین پیشکار کیست
عکس چه جلوه روشنی روشنان دهد

چون جنبش سپهر بفرمان داورست
بیداد نبود آنچه بما آسمان دهد

رنگی از گل است و سایه نخل و نوا ز مرغ
هر جا بهار هرچه بود در خور آن دهد

در نشر نفحه فتوحه بمشام هوا زند
در نشو سبزه حکم با آب روان دهد

هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار
سرمستی شمیم و نشاط فغان دهد

ستیزه با نسیم اگر بلبلی بباغ
جان در نورد خار و خس آشیان دهد

دارو ز بهر زندگی آمد نه بهر مرگ
جرم پزشک چیست اگر خسته جان دهد

پیر و جوان [illegible] بود ور نه بخت
آواره را براه ز شیرین نشان دهد

فرهاد زد [illegible] کمی بود ورنه دهر
کام دل غریب پس از امتحان دهد

دارم ز روزگار توقع که آن نوید
در پیریم بشارت بخت جوان دهد

از داور زمانه باندیشه درست
شادم که مژده نیکیم ناگهان دهد

هر گه بسر نوشت سراید شمار عمر
راهم ببارگاه شه انس و جان دهد

گاهم [illegible] که پیش از شه نبود بیش
گر [illegible] زبان نداد امام زمان دهد

[illegible] محمدی که برای او
کشور بروشنی بشه خاوران دهد

گردد اگر سپهر ز [illegible] رضای او
عذر آورد ز قضا و قدر [illegible] جهان دهد

اندیشی را [illegible] شهنشاه بار نیست
گردون چه هرزه در در سر پاسبان دهد

لولی [illegible] لب بهم آورده کسی ست
هر گوهری که روی بشب در جهان دهد

زان رو بود چنین که ز روی ادب همه
صد جا ز دور بوسه بر آن آستان دهد

انگشت [illegible] مدح ز افراط ذوق مدح
تا این گشاکشم چه سخن بر زبان دهد

چشم برد ز شوق و خموشی کشد بهم
هم در نهاد من اثر زعفران دهد

زود آنکه فیض مقدم همنام مصطفی
آفاق را طراوت باغ جنان دهد

زود آنکه شهسوار نظرگاه لافتی
پرورش رکاب و طراز عنان دهد

توسن زند چون دلیران دم از شتا
چندانکه نم گرانی بر گستوان دهد

دشمن نهد ز برق سنان روی در گریز
چندانکه جان بجستن تیر از کمان دهد

در رهروی چراغ شبانان راغ را
روغن ز پیه گردهٔ شیر ژیان دهد

در شحنگی گزاف نوایان کفر را
پاسخ بتیر بانگ بنوک سنان دهد

طرف کلاه خاک نشینان درگهش
از تاب رشک مالش تاج کیان دهد

در موکبش پیاده گدایان راه را
دخل هزار سالهٔ دریا و کان دهد

کالا فروش را خود اگر انجم آورد
کالا بپای مزد و بها ار ستان دهد

هر کس ز همرهان وی آید سوی وطن
همسایه را حیات ابد تو رهان دهد

فرضا اگر به نعت و مناجات دل نهد
در شعر داد غالب شیوا بیان دهد

تا هم بدان لب شیرین ادا
شکر بخورد طوطی هندوستان دهد

یا هم ز مطلعی که بود روشناس فیض
دستان شوق جان به ترنم دستان دهد

محمدی که در روش ز خصال شان دهد
سروش رواست سایه اگر توامان دهد

از سایه خاک را رقم توتیا کشد
از پویه جاده را نمط کهکشان دهد

اندازهٔ گشایش دین خدا نهد
آوازهٔ نمایش را ز نهان دهد

از لای نفی دشنه بشرک خفی زند
از سهو دیده زمین عصیان دهد

سنت بفرق غیر ز گرز گران نهد
تا زود مردنش ز اسیری امان دهد

تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست
در چشم خصم سرمه به میل سنان دهد

ای آنکه از خجستگی فال بهر خویش
اندیشه بر ستیزه ز توام در گمان دهد

کلک مرا ز نازش مدح تو در سرست | بادی که جنبش علم کاویان دهد

ایزد نیافریده چنانم به فن شعر | کانرا کسی نظیر درین خاکدان دهد

چون من بمدح جاه تو بندم به یکدگر | آن گونه گون گهر که قلم در بنان دهد

چیند ز گرد و پیش گهر ریزه باظهیر | کارایش سریر قزل ارسلان دهد

هرکس که سوی صفحهٔ شعرم نظر کند | شکلی که دل بطرهٔ عنبرفشان دهد

هم نغمه سنج عشقم و هم نکته دان علم | ناهید سازو مشتریم طیلسان دهد

با این همه ز غصه بجائی رسیده کار | کاو از من به زمزمه رنگ فغان دهد

دودش دمد ز فرق و به پیچان نفرق | گر خامه شرح سوز دل ناتوان دهد

کم گویم و بس است که دانا نهاد نخل | وانگه ز یک ثمر که بوی باغبان دهد

در چارسو چنین بود آئین که هر کسی | از یک دو جنس عرض قماش دکان دهد

آری اگر بره قدری بیشتر رود | یک تن ز کاروان خبر از کاروان دهد

این اعتذار نیز بهنجار نه درخورست | گفتن چه زحمت شه ناگفته دان دهد

شادم بدین سطوه که بخت کارساز | از بستیم عروج بدین نردبان دهد

بندم گران و ذوق رهائی سگالیم | بند چنین شگفت که ذوقی چنان دهد

باید ز التفات تو یک جذبه قوی | کان جذبه ام نجات ز بند گران دهد

بعد از سوال رسم نباشد که دیگر | فصلی دگر ز بهر دعا در میان دهد

بادا نسیم باغ ولای تو عطر بیز | تا نو بهار تازگی بوستان دهد

بادا گلیم بخت عدوی تو شعله خیز | تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

قصیدهٔ ۱۳ سیزدهم

درین زمانه که کلک رسد نگار حکیم | هزار و دو صد و پنجاه را نهد تقویم

اواخر مه ذی قعده خسرو انجم
فزود شان حمل را به فره دیهیم

سحر ز نور رقیبانه برگشاد بساط
شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم

ز آتشی که به دی برفروخت منعم شهر
کنون بباد به گل کرد باغ ابراهیم

زمین صحن گلستان نگر دلی پرداخت
ز دست برد زمستان دران بسینه حریم

که داد این همه بیرون ز سبزه و گل بار
بلی عظیم بود خشم و قهر شخص حلیم

درین بهار که تردستی هوای بهار
نشاط را نه باندازه می کند تقسیم

ز غنچه شاخ به تنگست کز فراخ روی
شگفتنش بدمیدن همی کند تقدیم

زهی خجستگی سال خاصه فروردین
خوشا سراسر آفاق ویژه این اقلیم

جلوس شاهی و نوروز و عید ذی الحجه
هجوم خاص و تماشای عام و سور عظیم

سواد شهر دلاویزتر ز طره حور
فضای دهر طرب خیزتر ز باغ نعیم

غنی ز هدیه بیالین نهد گل و نسرین
گدا ز گدیه بدامن در آورد زر و سیم

عجب مدار اگر در کف ستاره شناس
ز اهتزاز بود وقت نگارش تقویم

قلم ز جنبش کاغذ چو سبزه ز باد
ورق ز بانگ قلم بشگفد چو گل ز نسیم

بیا که تازه کنیم به بساط نوروزی
پیاله را به رحیق و مشام را به شمیم

خورم می و بود گیستی نترسم از تعذیب
که کردگار غفورست و پادشاه رحیم

جهانیان ز طرب بیخودند اگر یک کس
در آن میانه همی مست شد ز طعن چه بیم

به نقد وقف جهان شاد شد که داد خدا
به من شراب و به زهاد مژده تسنیم

کجا می و چه قدح هم ز بیخودیست که من
به نکته های لطیفم ز شیوه های ذمیم

بدون باده به لطف هوا ز من به تحاشیست
خماری که روان را بود عذاب الیم

بدون وصل ز فیض هوا بهم پیوست
دلم که بود ز زخم غم فراق دو نیم

ز ساز بخت بگوشش امید میرسدم
نوای پردهٔ خاص اندرین نشاط عظیم

ستایش شه و شهزاده می کنم آهنگ — لب از حسن ادب در مقام ذوق سلیم
ولی چنانکه ره و رسم سخته گویاست — که نکته را بجمل جا دهند در تقسیم
ز شاهزاده نخست آورم سخن که به باغ — شگوفه را به ثمر در نمو بود تقدیم

مطلع ثانی

زهی مناسبت طبع شاهزاده سلیم — به فیض تربیت پادشاه هفت اقلیم
نه مهر و ماه و لیکن چو مهر و ماه وسیم — نه ابر و بحر و لیکن چو ابر و بحر فخیم
همش به بارگه ناز زهره خنیاگر — همش در انجمن راز تیر چرخ ندیم
ستوده ایست به نازش پادشاه — ستاره ایست بتابش آفتاب دیهیم
بدستگاه گرامی چو ماهتاب به نور — به مهر شاه قوی دل چو زهره در تصمیم
خدایگان سلاطین محمد اکبر شاه — نه کردگار و لیکن چو کردگار کریم
خلیفهٔ حق و صاحبقران روی زمین — بدین مباهی و در دهر واجب التعظیم
رود به راه سخا بل به پایه بحر محیط — کنم بمدح تنزل به پایه عرش عظیم
بتاب چهره ضیا بخش دیدهٔ اعمی — به لطف نکته گرانی ربای گوش سمیم
شها تویی که خدای تو داده است ترا — دم مسیح و نوال خلیل و قرب کلیم
ازل سپرده بتو کار سازی اورنگ — ابد شمرده بتو سرفرازی دیهیم
ز بذل تست پراگنده زادی زر یارا — ز بیم تست فرو رفته سیم جم در سیم
بدان نشاط که زآدم محمدست مراد — ز بهشت کار نظر خان به تست روی حکیم
طفیل جاه و جلال تو بود پنداری — جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم
حکایتیست اگر بشنوی فرو گویم — بشوخیی که چکد خون ز جبههٔ تسلیم
اگر ز اکبر شه بود بهره در عرصه — وگر ز شاهجهان بود پایه دارا کلیم
نه کمترم ز حریفان به فن شعر و سخن — نه کمتری ز نیاگان خود به خلق عظیم

به دید و داد مرا و ترا نبوده نظیر   به ترک و برگ مرا و ترا نبوده سهیم

چه نیک رای ارسطو چه شاه اسکندر   چه بید پای برهمن چه رای داشلیم

شهود همت تست آنکه در مشیمهٔ غیب   دهد به قطرهٔ آبی نمود دُرّ یتیم

صریر کلک منست آنکه در نشیمن قدس   به زهره شیوهٔ رامشگری کند تعلیم

زگرمی نفس خویش میتوانم داد   برای سکهٔ نامت گدازش زر و سیم

باستین گهر ریز میتوانی کرد   فراز بام امیدم ظهور صبح نسیم

مرا بشیوهٔ جادو دمی همال محال   ترا به پایهٔ شاهنشهی عدیل عدیم

بشهرتی رسی از من که از ادیم سهیل   به دولتی رسم از تو که از سهیل ادیم

روا مدار که هم در وطن دو دل باشم   چو خستهٔ رهی و در کار و انسرای مقیم

سخن به نکته ادا گشت و ختم شد به دعا   طلب بسست نه غالب گدا نه لئیم

زهی شگرف دعا کز ضمیر تا بزبان   هزار مرحله آیین برو کند تقدیم

چهار چیز بود آنکه جاودان باشد   بحکم آنکه ز اسمای اوست حی و قدیم

عطیه بخششی مهر و عطا پذیری ماه   بقای پادشه و عیش شاهزاده سلیم

قصیدهٔ چهاردهم

ز آن گنج نامه کز خط ساغر گرفته ایم   خود را به نقد عیش توانگر گرفته ایم

بر روی آرزو در دولت گشوده ایم   پیوند خشت از سر خم بر گرفته ایم

می بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده ایم   از خضر انتقام سکندر گرفته ایم

مینای می ز میکدهٔ جم خریده ایم   فتوای می ز ساقی کوثر گرفته ایم

این اجر آن شکیب که عمری برین بساط   خون خورده ایم و بادهٔ احمر گرفته ایم

این مزد آن دریغ که شبها درین رباط   از خار و خاره بالش و بستر گرفته ایم

بار یک بین قاعدهٔ بت تراشیم
در هر تراش خرده بر آذر گرفته ایم

عنقای تیزبال جهان هویتیم
افلاک را چو بیضه ته پر گرفته ایم

کاخ دماغ را بهوای عروج فکر
اندازهٔ بلندی منظر گرفته ایم

چون آسمان خود از ره پوزش بر آمده ست
از رفته درگذشته و در بر گرفته ایم

شیخی و شاعری نه سزاوار شان ماست
یکباره ترک خرقه و دفتر گرفته ایم

درک ادا از نسخهٔ اشعار تا کجا
اینک عیار تیغ ز جوهر گرفته ایم

تا که رسیده ایم بجایی که خویش را
از خویشتن بپایه فراتر گرفته ایم

در خواهش بریدن پیوند کاهلی
همت ز تیزی دم خنجر گرفته ایم

بر خود فسون دولت و اقبال خوانده ایم
در سر هوای رایت و لشکر گرفته ایم

روشن سواد نامهٔ محبوب گشته ایم
فیض هما ز بال کبوتر گرفته ایم

طوبی لک از زبان سخن بس شنیده ایم
از نخل خلد میوه بنوبر گرفته ایم

بر نام خود بشیفتگی خطبهٔ سخن
فرمان ز شهریار سخنور گرفته ایم

بر ساز دلنوازی تحسین خسروی
این خسروی نوا غزل از بر گرفته ایم

با خود شمار سوختن از سر گرفته ایم
پنهان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گر تیز نیست آتش دل بدگمان مشو
امشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم

دیگر بذوق گریه بدل جوش میزند
خونی که صد ره از مژه تر گرفته ایم

آرایشی که در خور حالت بوده است
از روی خویش آینه در زر گرفته ایم

تا حق خدمتی بود از ما بمیفروش
در ماه روزه جامی بران زر گرفته ایم

چندین چه دل بگردن و گوشتان نهیم
گوئی بقیمت زر و گوهر گرفته ایم

دل در هوای گریهٔ سیمین خوان گرفته
سیلابه بادیه ته بر گرفته ایم

افروختیم مشعلهٔ صد هزار آه ... تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم
خود را ز سرد مهری اسلامیان شهر ... در حلقهٔ پرستش آذر گرفته ایم
غالب ادای ما به سخن خوش نکرده ... با آن که طرز غیر مکرر گرفته ایم
دانی ز بازگشت سخن بر طریق رجز ... کائین سرکشان دلاور گرفته ایم
نی بلکه حق گزاری مدحست کاین همه ... ملک سخن بخامه سراسر گرفته ایم
دانی ز دل نهادن ما بر هوای باغ ... کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفته ایم
نی بلکه بهر شادی دیدار پادشاه ... دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم
شد تازه نوبهار بهادر شهی بدهر ... چون نوبهار تازگی از سر گرفته ایم
سلطان ابوالظفر که ز اسمش باشتقاق ... مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم
تیغ آزما شهی که در احکام طالعش ... سهم الظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم
جم پایهٔ که از شرف پابوس او ... خود را به کیقباد برابر گرفته ایم
تا خطبه بنام بلندش ادا کنند ... شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم
در عهد عدل او بدم صلح با چراغ ... عهد ادب ز جانب صرصر گرفته ایم
گر بر شراره شبنم لطفش چکیده است ... از بس تری گلاب ز اخگر گرفته ایم
ور در چمن سموم عتابش وزیده است ... گل را ز شاخسار بانشتر گرفته ایم
صد ره در آن بساط بانبوه بندگان ... مهمو در اچیدن گوهر گرفته ایم
صد ره در آن حرم بلباس کنیزکان ... نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم
گر شه کند قبول زهی آبروی ما ... بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم
خواهیم قرب شاه ولیکن درین مراد ... عبرت ز نامرادی سنجر گرفته ایم
جرات ببخش خط غلامی فنا کند ... پروانهٔ وکالت قیصر گرفته ایم
خورشید منظرا نظری کاندرین شمار ... لعل و گهر برشتهٔ مسطر گرفته ایم

سخن گیر مدح قوت بخت سخنور ست … راهی بروشنائی اختر گرفته ایم

طبع تو داد دستخط مشق سخن بما … گوئی برات نور ز خاور گرفته ایم

خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست … وین خیز از سخنور دیگر گرفته ایم

در داوری مقدس مدح تو از ادب … اندیشه را عنان نگاور گرفته ایم

در پردهٔ [illegible] ذوق بساط بوس … اندیشه را نقاب ز رخ بر گرفته ایم

پیچیده [illegible] ساز کرده ایم … سنگ درست بلور برابر گرفته ایم

چشمی که جز [illegible] نگرد کور گفته ایم … گوشی که جز ز تو شنود کر گرفته ایم

پیرایه بود فکر خود و باستانیان … طبع ترا به محکمه داور گرفته ایم

صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال … خود گفته ایم با خود و باور گرفته ایم

شد قسمت محیط [illegible] … خود را درین محیط شناور گرفته ایم

آهنگ صد هزار [illegible] … تا از نیاز حلقهٔ این در گرفته ایم

جاه [illegible] که [illegible] … با آسمان بعربده همسر گرفته ایم

پای ترا [illegible] اورنگ [illegible] … فرق ترا بلندی افسر گرفته ایم

[illegible] تاج تو دیده ایم … آنرا فروغ طالع کشور گرفته ایم

[illegible] … [illegible] فاتح در خیبر گرفته ایم

[illegible] … از [illegible] گرفته ایم

[illegible] … از پیشگاه خالق اکبر گرفته ایم

قصیدهٔ پانزدهم

زهی ز [illegible] نشان کمال [illegible] … سراج دین نبی بو ظفر بهادر شاه

محیط [illegible] دریا [illegible] … قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه

رئیس تاجوران خسرو جهان داور — دلیل راهروان فرشته خدا آگاه
بود نیاز سپهر از چنین بلند سریر — بود نیایش کیوان از چنین خرگاه
ز خاک رهگذرش سرمه آرزوی عیون — بر آستان درش سجده آبروی جباه
به فیض آگهی آیین شناس سیر و سلوک — به فر خسروی ارزش فزای دولت و جاه
دم مراقبه صورت نمای جوهر عقل — گه نشاط به نیرو فزای قوت باه
ز حق عطیه پذیر و چو ماهتاب ز مهر — به خلق فیض رسان همچو آفتاب به ماه
بکارهای جهان حکمتش نافذ — به رازهای نهانهای رای روشنش آگاه
ز عدل او که بانصاف داده آمیزش — بپاک شعله نپیچد سوزن پرکاه
ز قهر او که بگردن کشان دهد مالش — نگیرد آتش شیر و حلقه از دم اژدهاه
فلک به لرزه در از روی رستخیز علم — زمین به زلزله از روی بدگهر سپاه
به بزم او که ستاره لیمن قدر است مطافت — ز بهر او که سپهر شهریار پناه
گرامتحان نشستن نظیر نقش مراد — نشان نشستن او نظیر طرف کلاه
چو او نگرد کس از ... — نشان شاهی و فرماندهی خدا گواه
چو او نگفته کس از خسروان بحق گیر — حدیث فقر و فنا لا اله الا الله
شهنشها ز غم دوری درت کارم — بدان رسید که ... جان هم آگاه
بجرم ... راه رحم کن عتاب — درینکه طالع من تیره بود مرا چه گناه
کجاست ارزش آنم که بر بساط قبول — به لب ... پرسش ... شاه
ز نقش پای تو ام ... بود ... — درین ... گدایان گرفته ام ...
ببارگه نرسم خانه سپهر ... — ... روزگار سیاه
ز شاه بهر من سوختن بداغ فراق — ز بهر ما صله ... کال ...
چه دل نهم به ... — ... دل ...

چه سر کنم روش مدح گستری تو مرا
ببزم خسرو گیتی ستان نباشد راه

ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا
نماند شادی پاداش [illegible] باد افراه

نه از تو لطف شد نه از حق سود زهی حرمان
نه تاب شکوه [illegible]

نباشدم صله مقصود و مدح خوان توام
بدین ذریعه [illegible] گاه

وگر عطیه فرستی شگفت هم نبود
که می رسد ز تو هم [illegible]

بحشمتم که سزد گرچه خاک راه توام
گر آبروی دیار [illegible]

گمان مبین که بدین غصه های جانفرسا
هنر نگر که بدین [illegible] های طاقت کاه

هر آن سخنم من بپایه دارد حکم
ز نطق من بود [illegible] های ناظر خواه

عبارتم به طراوت چو لاله زار بستان
معانیم به لطافت چو باده در دی ماه

با خنده خنده رسید افزونم از اسلاف
که بوده ام [illegible] والان درگاه

نزول من بجهان ابد بگو ز روز دعوت
ظهور [illegible]

سخن ز نکته سرایان اکبر [illegible]
چه من بجوی [illegible] ام ز خویش گواه

کنون تو شاهی و من مدح گوی تو عالی
گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه

ز فن شعر چه نسبت بمن نظیری را
نظیر خود به سخن هم منم سخن کوتاه

سخن سرائی غالب ببین و هم دعا
اجابت از حق و [illegible] درگاه

طرب بطبع تو شامل چو رنگ با رخ گل
[illegible] خصم تو زائل چو خنده از لب چاه

قصیده شانزدهم ١٦

ز [illegible] شعر اندران کردم اختیار گره
که از نشست برابروی شهریار گره

ره کشای رموز خرد بهادر شاه
که پیش ناخن تدبیر اوست خوار گره

زهی روائی فرمان که در گفت [illegible]
بود چو گوهر غلطان بروی تار گره

زبسکه زر شده خوار از کف زر افشانش / ز کیسه ساخته چون لوتی ز عار گره
ز جوش حملهٔ او بسکه در گلوی عدو / شدست گریه بمیدان کارزار گره
عجب مدار که چون خون عدوان شه در خاک / زند بجای حبابش ز جویبار گره
فلک سجادهٔ راهش گهر فشاند و بخت / بفرق رشتهٔ عمرش کند نثار گره
از انکه رشتهٔ عمرش شعاع خورشیدست / شدست بسکه درین رشته تابدار گره
عجب مدار بخوبی اگر نه پیچیده / به انجم و به گهرهای شاهوار گره
بر آن سرست که جای دگر قدم ننهد / گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره
جهانیان به شمار آورده گشایش کار / که هیچگاه نیفتد دگر بکار گره
زبسکه بسته بدین رشته دل روا باشد / ز رشته تا زده گردد گر آشکار گره
چو شد وظیفه ز روز ازل که سال بسال / رسد برشتهٔ عمرش ز روزگار گره
گمان برشتهٔ عمرش کنم که سر تا سر / نشسته است گره را در انتظار گره
ایا شهنشه کشورکشای دشمن بند / ز بند در خم ابرو روا مدار گره
که چون بدین صفت اندر ضمیر من گذرد / به پیچ و تاب دلم را دهد فشار گره
دلست تنگ از آن رو مشوشم که مباد / شود ز تنگی جا در دلم فگار گره
شدست کار گره در گره چنانکه اگر / شوم غبار شود در هوا غبار گره
زکار خویش چه نالم که دست چرخ درآن / بساز و بست و زند صد هزار بار گره
ای ازدواست ۱۲
ازین گره که به ابروی تست در تابم / که آه در چه محل یافتست بار گره
زدی ز خشم بر ابروی و غافلی که مرا / لبان ز رشته زخمی کند نزار گره
کنم به بزم تو ساز غزل بلند آواز / فگنده بسته بدل [illegible] غمگسار گره

زهی بحلقهٔ مویت نهان صد هزار گره / فتاده مست بهر گوشه و کنار گره

چو در اتشد بسته [illegible] خود ز میان رفتم
چو در رشته [illegible] ز دعا [illegible]
درین [illegible] گره [illegible]
[illegible]
[illegible] که غالب [illegible]
ازین گره که [illegible]
[illegible] سال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شد
[illegible]
[illegible] گران [illegible]
[illegible] اواز [illegible]
چنانکه کار [illegible] کشید [illegible]

گرانشتم بدل دوست یادگار گره
اگرچه رفت ز بند قبا [illegible] یار گره
بسان رشته بمن گر شود دو چار گره
بتار جادهٔ این ره زکوهسار گره
مزن برشتهٔ امید زینهار گره
که دولت رسنا نیست پایدار گره
بر دو زناصیهٔ شاه نامدار گره
مرا برون چه از دل [illegible] گره
بود برشتهٔ عمر تو [illegible] گره
که شد [illegible] گره
بجای غنچه [illegible] گره
که [illegible] پاس وفا بسته [illegible] گره
برشتهٔ هستی خود را [illegible] قرار گره
عجب بود نگرفت [illegible] گره
که [illegible] در این رشته [illegible] گره
که صد هزار گره بلکه بی‌شمار گره
نیابد آن که بجوید ز روزگار گره

بعد همین قصیده

نازم به کفر خود که بایمان برابرست
خود خواهش [illegible] محال [illegible] برابرست

[illegible] دوست [illegible] قرآن برابرست
[illegible] دشمنی مکن و بخت سرکشی

هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند | خون نهان بآتش جوشان برآمده است
در راه عشق سینه زمین سای دیده ایم | آن ناقه را که کوه بکوهان برآمده است
غوغای رستخیز بگوش شهید عشق | با لحن و صوت مرغ سحرخوان برآمده است
بیدار گشته ایم که هنوز از هوای وصل | شوریست در سرم که [illegible] برآمده است
با ما مگوی که تیمار پیش کش | دردیست در دلم که [illegible] برآمده است
[illegible] خون که می گذرد و سیم و زر | [illegible] ز [illegible] برآمده است
سینهای آشکار که سرجوش راز او | در ذوق با نوای پنهان برآمده است
نی وعده نه پرسش رازی نه شکوه | [illegible] برآمده است
[illegible] گرفته ساعد [illegible] | [illegible] هجران برآمده است
[illegible] فشان و جسته ز آشیان | [illegible] برآمده است
[illegible] ز شکر و شکوه که در مسلک خدا | راحت [illegible] برآمده است
ترک وجود گیر سخن در وجود چیست | [illegible] برآمده است
[illegible] رسیده روان یگانه [illegible] | [illegible] برآمده است
یارب [illegible] که این شرک فی التوحید | [illegible] برآمده است
ذات [illegible] احد [illegible] عین ذات | [illegible] اعیان برآمده است
غالب بسی تصوف و هنگامه گرم گشت | [illegible] برآمده است
بالد بخویش خواجه چو گوئی سخنور است | نازش که این ترانه به [illegible] برآمده است
نی هر ترانه سنج نکیسا نوا بود | نی هر سخن [illegible] برآمده است
نی هر شترسوار به صالح بود همال | نی هر شبان بموسی عمران برآمده است
نی هر که گنج یافت ز پرویز گوی برد | نی هر که باغ ساخت [illegible] برآمده است
گفتی که این و آن بود از خلق مایه ور | [illegible] برآمده است

گیرم که هر گیاه بود از ابر و باد فیض
خود زهره کی به سنبل و ریحان برابر است

امروز من نظامی و خاقانیم بدهر
دهلی ز من به گنجه و شروان برابر است

مقصود گر درشت بلندی فرو گزار
دکان من به گنبد گردان برابر است

سلجوقیم به گوهر و خاقانیم بفن
توقیع من به سنجر و خاقان برابر است

تیغ مرا اگرچه بود خفته در نیام
پولاد با بدخشش بدخشان برابر است

چون آب ایستاده و موج دمادمش
واماندهم ز پویه بجولان برابر است

دشنه مراست لالهٔ خود رو چمن چمن
تمکین من بکوشش دهقان برابر است

روح اللهم جلیس و به دیدار فرشته
رخت تنم به بستر رهبان برابر است

کلک مرا سواد سویدا مثال نظم
با سرمهٔ دیار صفاهان برابر است

در عرصهٔ قلم و فکر از محیط نطق
جوی بریده ام که بعمان برابر است

گر من سکندرم تو مرا آئینهٔ خضر باش
گفتار من بچشمهٔ حیوان برابر است

در مطلع دگر سخن از سرانه سر کنم
هر بیت این قصیده بدیوان برابر است

گر ماه نو بابروی جانان برابر است
کو جنبشی که گفته شود هان برابر است

یارب جبین کیست کز این سجده و سود
باقی بابروی مه کنعان برابر است

چون مه شود بگوی که ماند بگوی
در پیکر هلال بچوگان برابر است

[illegible] شب چراغ [illegible] زاید بایست
چون ماه نو بطاق شبستان برابر است

[illegible] از این که هیچ نه [illegible] نقش [illegible]
گوئی بطاق کلبهٔ ویران برابر است

[illegible] کز ورق سیمین و آب
هر کوکبی بدیدهٔ حیران برابر است

[illegible] لطف یکشب [illegible]
با قامت خمیدهٔ پیران برابر است

[illegible]
با شاخ نخل ثمر افشان برابر است

چون آسمان هر آینه مانند پیل مست
این با کلنگ هیئت و عنوان برابرست

محراب مسجد است بپا ایستاده پیش
آن طاعت قضا که بتاوان برابرست

با پشت کوژ و نعل سمند و رکاب خویش
وین پیشگاه مرد آزادان برابرست

قلاب شست ماهی و خم کمند شیر
در حوت و در اسد قدم جولان برابرست

این نیم دائره که فرو ریخت کلک صنع
با انحنای طوق و دور گریبان برابرست

بر دست شاه تیغ و کمان است جابجا
با تیغ و با کمان بچه برهان برابرست

دانم نه تیغ مشعله تیغ پادشاست
انگشت کز سر تیغ بدنسان برابرست

اندازه دان کسی است که گوید هلال عید
با ناخن بریده سلطان برابرست

جم پایه بو ظفر که به میزان احتساب
اورنگ وی به تخت سلیمان برابرست

شبدیز شه ز رخش به نسبت فزون ترست
سرهنگ شه به رستم دستان برابرست

گر شاه را ز عون الهی به رزمگاه
پیراهن حریر به خفتان برابرست

بدخواه را از آتش خشم خار خار خویش
دل در خراش سینه به پیکان برابرست

کیوان غریب که بود دیده بان بام
گفتی که بام کاخ به کیوان برابرست

جستم ز آفتاب پرستان نشانه
گفتند شه به مهر درخشان برابرست

نزدیکی از دو دیده ارادتشان و هم
نازد به خویشتن که بدربان برابرست

انجم گسسته بر زمین بود و هم سر سپه شاه
در مهر و مه چله باره پیستران برابرست

در مدح شه ... شاهم به معرفت
با شبلی و جنید به عرفان برابرست

... یافت ... و هم خورشید آگهی
دار الخلافه از تو به گیلان برابرست

... سر انتقال گر نهی قدم
سرچشمه آنکه از تو به صنعان برابرست

امروز هست با تو دم از دشمنی دلان
عصر تو با محبت یزدان برابرست

رخش تو سیه پای بهار است خرام
گرد سمش به سنبل ریحان برابرست

لطف تو کیمیای وجود است در نمود — تن در نظاره گاه تو با جان برابر است
جلدوی سینه کاوی من در ثنای شاه — هرچند مشکلست بآسان برابر است
باآنکه بر سریر شه افشانده ام ز کلک — این نکته ها که با در و مرجان برابر است
اینک مرا ز خجلت گفتار نارسا — جوش عرق بموجهٔ طوفان برابر است
پوزش پذیر و مکرمت انگار کز تو ام — خود یک نگه به لطف نمایان برابر است
آری قبول عذر گناه از گناهگار — با صد هزار بخشش و احسان برابر است
با چون منی گرایش همچون توئی به مهر — گر اندکست هم بفراوان برابر است
تا اهتمام نیر رخشان به بذل نور — در شهر و باغ و کوه و بیابان برابر است
بادا بقای شه که بفر فروغ بخت — دیهیم شه به نیر رخشان برابر است

هژدهمین قصیده

خورشید به بیت الشرف خویش در آمد — زانسان که شهنشاه به اورنگ برآمد
دارای فریدون فر فرزانهٔ فرخ — کز فر فراوان لقبش بوظفر آمد
همتای جهاندار نبینی بجهان در — کز فره و فرهنگ جهانی دگر آمد
در حضرت شاه همه دان و همه آگه — کاندر همه جا در همه بخشی سمر آمد
خورشید بدریوزهٔ دیهیم سرخ آورد — بهرام طلبگار کلاه و کمر آمد
از پیشگه مهر بود پیشکش شاه — هر گوهر رخشنده که از کان بدر آمد
با خاک در شاه ز خورشید مزن دم — از ذره سخن گوی که خورشید گر آمد
با ذرهٔ خاک در خسرو چکند مهر — خود روشنی مهر ازین خاک در آمد
مهر از شرف خویش همی داد نشانی — وانگه بنظرگاه حشم [illegible] آمد
آن وعده که فرداست هم امروز وفا شد — کاینک رخ رخشندهٔ شه در نظر آمد

این دیدگرانمایه بصر دیده نبخشند
منت کش چشمم که حقیقت نگر آمد

با کوس و علم علم و هنر چون نکند جمع
شاهی که بفرهنگ خرد ناموَر آمد

با لعل و گهر جود و کرم چون نه بهم ساز
شاهی که به فرتاب نظر مهر فر آمد

در عهد وی آسیب جز این نیست که گویند
بر کشتی درویش ز موج گهر آمد

از راه کرم پایهٔ اهل هنر افزود
از روی خرد کارروای هنر آمد

هر جا که سپه برد زمین موجهٔ خون زد
هر سو که رخ آورد نوید ظفر آمد

راز دل سودازده در سینه نگنجد
اندیشه بآهنگ غزل پرده در آمد

بر نعش من از ناز و ادا مویه گر آمد
تا روز فرو رفت شب هجر بسر آمد

ما را به نگه کشت و فریبد دگران را
در حلقهٔ ماتم ز ره لابه در آمد

تنگ است ره عشق بیا تا بنمایم
خون می چکد از باد کز آن ره گذر آمد

تا می چه قدر جوش به خم زد که درین شور
ما را به نخستین قدح اندر جگر آمد

ساز طرب ما چه نوا داشته باشد
چون زخمه و تارش ز رگ نیشتر آمد

آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا
معشوقه نوائیست که از پرده بر آمد

چون جز به گرایش نفرستند بلا را
چندانکه بلا بیش طرب بیشتر آمد

دیگر ره بیرون شد خوناب نبودست
در خستگی دل فرج از چشم تر آمد

خنجر به کف دشمن و نشتر به کف دوست
سودازدهٔ عشق ترا خون هدر آمد

یک شعله بدو نیم که از آن شعله به تقسیم
دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد

غالب به ادب باش که در بزم شهنشاه
فرشیست کش از اطلس چرخ آستر آمد

این منظر اقبال بدان پایه بلندست
کز گردش سر شخص خرد را خطر آمد

در دانش و بینش ز شهنشه سخن آرم
کش دیده و دل مایه ده یکدگر آمد

دل آئینه و دیده بود جام جهان‌بین / هنگامهٔ اسکندر و جمشید سر آمد

نازم بسویدای دلش کاین ورق از / مجموعهٔ احکام قضا و قدر آمد

هر کس که ز مشکین نفسهای تو دم زد / چون سایه سواد ختنش بر اثر آمد

در ره گذر مدح تو چندانکه زدم گام / چون سبزه ز ره سطح فلک بی سپر آمد

با باد ز رخش تو سخن رفت و فرو ماند / با ابر ز ایثار تو گفتیم تر آمد

زان روی که مانند به رخش تو غلط شد / گر زخم بداندیش ترا بر سپر آمد

بدخواه ترا کش خطر از عالم بالاست / چون پرتو مه سیل ز دیوار و در آمد

آنی که نی کلک تو چون خامهٔ تقدیر / پرکار کشای رقم خیر و شر آمد

نی نی همه خیری تو و خیرست که در رزم / اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد

شر نیست جز امر عدمی گر زده استی / خیرست دم خنجر اگر تیزتر آمد

زان رو که از زمرهٔ ارباب نیازم / در مدح و دعا گستری تو شکر آمد

گر خود همه یک روز بود هستی کونین / خوش باش که عهد تو هم آن را سحر آمد

در خاتمه در رزم روش شرط جزا نیز / کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد

تا نامزد صبح ثنا سعد دمیدن / تا در صفت روز سرایند بر آمد

هر روز زند آن جلوه برائی که سرا شد / خورشید به بیت الشرف خویش در آمد

نوزدهمین قصیده

دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست / عقل فعال سراپرده زد و بزم آراست

خواند از دیده وری بیهقی ابلیساط / تا بجهیبند که اسرار نهانی پیداست

راز هفت اختر و نه چرخ شمردند اینجا / در دبستان نتوان گفت که پیش شنواست

بلب از پرده هان نسزد مهر سکوت / ساقی میکده هوش زبان گویاست

دانش اندوز نباید که شکوهش ز سوال — راز ما غنچهٔ نشگفته و گفتار صباست
زر پراگنده و گنجور ترازو در دست — ما که شاهیم ز ما رخصت ایثار و عطاست
چون به دانش نتوان گشت توانگر پیدا — لاجرم هر که گدائی در ما نیست گداست
رهروانی که به هنجار شناسا بودند — ناگه از خویش رمیدند که یارب چه صلاست
اندر آن حلقه بدین فتنه برانگیز سرود — چند از آن زمره بدین زمزمه غوغا برخاست
که نداریم درین دائره آهنگ سماع — حاصل ما زنی و چنگ همین صوت و صداست
نیست تا جرعه کش بادهٔ تحقیق شوند — الحذر الحذر ای قوم که هی هوش رباست
این فریبنده سخنهای شناسائی راز — نشناسیم که ما را سخن از برگ و نواست
چون کس از همنفسان زخمه بدان تار نزد — منکه آزاده‌ام اندازه‌ام از خویش جداست
رفتم آشفته و سرمست به پیش آن لب و لاغ — گفتم اینک دل و دین گفت خوشت باد کجاست
گفتم اسرار نهانی ز تو پرسش دارم — گفت جز جوهر ذات که بچون و چرا است
گفتمش چیست جهان گفت سراپردهٔ راز — گفتمش چیست سخن گفت جگرگوشهٔ ماست
گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی به رمز — گفت موج و صدف و گرداب همانا دریاست
گفتم آیا چه بود کشمکش رد و قبول — گفت آوازه ازین شیشه که در دست قضاست
گفتمش ذره به خورشید رسد گفت محال — گفتمش کوشش من در طلبش گفت رواست
گفتم آن خسرو خوبان بسخن گوش نهد — گفت اگر گوش نهد زمزمهٔ گفتار کراست
گفتم از بالش بیچاره ندارد سر من — گفت هر کس که فنیست سزای سر ماست
گفتم از این فنا خبری هست بگوی — گفت این قافله گرد ره و بانگ دراست
گفتم از داغ چه خیزد که نهندم به دل — گفت چون درد گرانمایه شود داغ دواست
گفتم افسوس که گم شد بدم [illegible] — گفت خاموش که در داو نگنجد کم و کاست
گفت آن بیت که همواره سرائی از کیست — گفت غالب هم از غالب آشفته نواست

گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفسم — گفت ای جان پدر روشنی طبع بلاست
بره بیت شرف مهر چرا شد گفتم — گفت کاشانهٔ سرهنگ شه هردوسراست
بو ظفر قبلهٔ آفاق که در مسلک شوق — هر که رو سوی تو دارد و جهان قبله نماست
همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود — الفی بر سر لا چون بفزاید الاست
مادرش کور کند هر که بزاید احول — بسکه در عهد تو فرجام دوبینی برخاست
سایه خود بهره شخصست و توئی سایهٔ حق — سجده گر پیش تو آریم نه بیجا که بجاست
سایه چون لازم شخصست و تا بینی چه — نیست همتای تو موجود که ایزد یکتاست
بسکه از فیض تو بالیده بهاران به خویش — موج گل دام گرفتاری مرغان هواست
نشنوم صوت مزامیر و ضرورست سماع — لاجرم خامه چو گلبانگ غزل بیهوده سراست

گر همین جوشش بهارست چه حاجت قصبا
که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قباست

حال سبزه هر آئینه بگردون روشن — تاک را خوشه همانا به ثریا ماناست
رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات — رستنی گر همه سرگشت وگر خار حناست
گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی — خون ز گرمی چه تراود ز تنش سوزد و سوداست
سایهٔ نخل فریدون گشت سوادش در دهر — بسکه در رهگذر پیچ و ز نشو هر جا بکجاست
گر فضایش شمری جمله پر از گل نگری — آن تفاوت که در اندیشه ز گل تا نخچیاست
دم نظاره چو سیلاب به پیچید به شجر — بسکه از فیض نمو تا بنگه بهره رباست
نسبت نامیه با سبزه و گل خاص نماند — خود سخن ختم نگردد اگر از نشو و نماست
صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال — که نظر نیز رهین مدد آب و هواست
در سر ذرهٔ هر خاک هوای دگرست — هان و هان سبزهٔ نوخیز گل ظل هماست
سخن از ظل بهار رفت دگر یاد آمد — مدح شاهنشه والا که سزاوار ثناست

آسمان پایه شها چرخ برین بارگها
جان فشاندن به رهت زنده جاویدم کرد
بنده ساده دلم بندگی آئین منست
بر من از بخت نکوهیده چه سنجم چه گذشت
هرچه با شوق ملائم نشد مرگ منست
خانه از سیل بیفتد بود ار سیل بهار
رنج این نشأ اگر تا ابدی نباشد چندین
خون چکید خاصه ازان دل که خراشی دارد
بسکه گم گشت ز تاریکی وستی گویم
اینکه بینی و نپرسی که چه خواهی سهل است
رشحه بر من بچکان باده گلرنگ بنوش
اثر تربیت تست که عالم به سخن
فیض حقست قبول سخن شادی شیخ
هیچ من شاعر و صوفی و نحوی و حکیم
ذوق طبع تو بران داشته باشد کامروز
اینکه خور در حمل و مه به دو پیکر باشد
باده با تیر اعظم زده کیوان به حمل
زهره دیدم به حمل تن دم آخر ز حمل
قاضی چرخ که در خوشه بود وار دن بود
چون فرود آمده چرخ به بستر نگه ماه
تا چه افتاده که در خانه قاضیست و بیر

ای که روی تو برا آئینه نظرگاه خداست
در صفت صوفیه گویند بقا بعد فناست
از تو پرستش نه وا زبنده پرستش بسزاست
بر من از چرخ فرومایه چگویم چه جفاست
هرچه بر طبع گوارا نبود جان فرساست
آتش از آب بمیرد خود اگر آب بقاست
بر من آن میرود امروز که گوئی فرداست
ورنه در سینه دل هر که به بینی درد است
جگر آن کلبه که من داشتمی در صحراست
آه ازان دم که نه بینی و نپرسی که کجاست
جرعه بر خاک فشاندن روش اهل صفاست
زار مپسند بدین سحر بیانی که مراست
به قلم نازم اگر تکیه موسی به عصاست
نیست در دهر قلم مدعی و نکته گواست
رگ اندیشه زدم گرچه قمر در جوزاست
هست تسدیس و همایون نظر مهرفزاست
همنشینی به شهنشه ز کشاورز خطاست
بهر شه مطربه آورده نه دهقان تنهاست
مشتری گرچه از اوج دو بالش یک جاست
کلبه پیک طرب گاه سپهبد نه رواست
پرسش واقعه هست اگر پرسی راست

گشته ز درد لو و اسد روی و جاده نورد
ذنب و راس که از طالع و غارب پیداست

لوحش الله گهر افشانی نال قلم
یارب آن شب‌نورد این ابر کدامی دریاست

تا چه در راه فشانده است که از گشت شوق
سپر و خامه‌ش پیش دلی و بقفاست

نیست در رهروی از سایه و سرچشمه گزیر
خامه رهرو و سایه و سرچشمه دعاست

تا قضا نسخهٔ اجمالی آثار قدر
تا قدر جلوه ده تفصیل احکام قضاست

جمله‌ها مهبط انوار الهی باشد
تا که جز خواهند ازین جلوه مشعل پیداست

بیستمین قصیده

عیدست و نشاط و طرب و زمزمه عامست
می نوش گنه نیست من ار باده حرامست

یاد از جهت بزم سحر آید مگر امروز
کز بوی گل و باده فرح بخش مشامست

بر وعدهٔ فردا چه نهم دل که ز دیروز
در حلقهٔ میم دهن طرهٔ لامست

طوبی همه نخلیست که از جای نجنبید
اینجا سخن از ساقی طاوس خرامست

پیداست که ساقی که بود پیر مغان را
هر چند من از رشک نگویم که چه نامست

زلفش نگر آنگه بین شیفته جایی
گر سنبل فردوس چنین تابیه فامست

دی نوبتی شاه که شام دهل کوفت
گاه شب پایان خانهٔ ماه صیامست

گویی رمضان رفت و بتکبیر درین راه
نشر نگه و پیر زده میان سرحد شامست

از فرخی عید و تماشای مه عید
در گفتن سرانیست اگر خود لب بامست

گر خلق بانگشت نمایند مه نو
ما را بکف از ساغر می ماه تمامست

هر شب غم آن بود که چون صبح زند دم
بر خاک بریزیم اگر آب بجامست

امشب چه غم از صبح که در انجمن ما
افطار به گلبانگ نی آشامی شامست

عیدست و صلای طرب و نوش جهان را
نی روزه نباشد که درین روز حرامست

از روزه اگر کوفته باده دوا گیر / این مسئله حل گشت ز ساقی که اباحت است
می نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر / میخواره بود حاکم و واعظ ز غواست
گر واعظ دل مرده سفید است ردایش / خود لوح مزاریست که از سنگ رخامست
لب تشنگی باده گلرنگ ندانست / آن خواجه که امروز در ایثار عطامست
خود وجه می از قیمت حلوا نبود بیش / آلات سفالینه بهایش دو سه دامست
آهنگ تو در زمزمه دل می برد از کف / بین مطرب مرغوله نوا اینچه مقامست
هان همدم دیرینه که غمخوار منستی / رو باده بچنگ آر اگر خود همه وامست
وام ار نتوان خرقه و سجاده گرو کن / لیکن ز می پخته به آن باده که خامست
آن باده که از رایحه قوت دل و جانست / آن باده که از ذائقه سود لب کامست
امید که چون بنده تنکمایه نباشی / می خوردن هر روزه ز عادات کرامست
هشدار که در مستی اگر پای نلغزد / زین زاویه تا میکده میدان دو سه گامست
گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز / آخر نه تو صیاد و قدح حلقه دامست
در دائره دور قدح دیر نگنجد / ساقی گری آوردن جام از پی جامست
چون تیغ دو دم روی دهد یک قدح از می / در جیب فرو ریز که این حق مسامست
گویند که گردون دگر آرد رمضان را / تا یازده مه خود سخن از شرب مدامست
آری ز عطای شه جم کوکبه ما را / نعمت بکمالست و تنعم به دوامست
سلطان فلک رخش بهادر شه غازی / کش ابلق ایام درین دائره رامست
گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان / شه رائض این توسن زرینه ستامست
شیداست ... دم صبح و بود انجمن آرای / شاهی که درش قبله جمهور انامست
جا است ز بس بوسه شهنشاه زمین بوس / از بنده ... قیصر و فغفور پیامست

والا خلف شاهجهان بین و شکوهش | از شوکت محمود و چگوئی که غلاست

ای شاه سخنور که با حیای معانی | کار سخن از معجز نطق تو به کاست

ایمان به ولا و بزی گفتار تو داریم | ما را چه اگر نظم نظامی بنظامست

با منظر اقبال تو اوجیست که آن را | از سبزهٔ گردون خط پشت لب بامست

تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند | در پیش شه از ما عوض سجده سلامست

با ساغر شه ساغر خورشید سفالست | با خنجر شه خنجر مریخ نیامست

در بزم ندیم تو اگر تور و پشنگ ست | در رزم زبون تو اگر رستم و سامست

بدخواه تو در بدروشی عاد معادست | سرهنگ تو در تیغ زنی سام حسامست

دریوزهٔ سیم و زر و لعل و گهرم نیست | گفتار مرا جایزه تحسین کلامست

غالب چه زند دم ز دعا گر تو خداورا | توقیع ثنا خوانی و اقبال مدامست

دور است همی چشم بد از روی تو و انگاه | این نامه که زد خامه رقم زخم نیامست

۲۱ بست و یکمین قصیده

دمی که گشت نوامندی تماشا را | سپیدهٔ سحری غازه روی دنیا را

بدلکشائی رفتار زخمه مطرب بزم | گشود راه برون شد ز ساز آوا را

فرو خلیم متاع سخن بدین فریاد | که مژده باد شناسندگان کالا را

ز اجر بندگی بت گذشتم آن خواهم | که نشنوم ز رقیبان دیر غوغا را

چرا بود که سکندر رود به تاریکی | فشرده ام بجزایات لای پالا را

قرار داد چنین بوده است پندارم | که روز خوش نه نماید چشم بینا را

عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند | نداده اند در آن دشت راه دریا را

در آبه کلبهٔ ویران ما که پنداری | ز تشنگی جهت بهم آورده ایم صحرا را

ز سرنوشت جدا نیست نامهٔ اعمال
طراز صورت وی بوده است فردا را

بعهد خویش سگالم هلاک هفت سپهر
بمن دهند مگر کار و بار آبا را

بدزدی آمده هندوی غم بکعبهٔ دل
که برکند حجر الاسود سویدا را

هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است
بهیچ بر و بستم تا کجا برد ما را

ز راز اختر و گردون چه دم زنی که شنو
بهی ز هم نشناسی ستان و فردا را

برو مصوری آموز تا چه کار کنی
در آن میان نگری روی کارفرما را

ز دست رفته عنانم بعالمی که در آن
بپیشه ریش کند طفل پای عنقا را

تهی ز باده مرا بود از عزیزان پرس
که ریخته‌اند پس از من بخاک صهبا را

نه خون چکیده ز ریشش نه بوده پیدایش
ز چاک سینه چه ارزش فزود خارا را

تو ای که چون بعد طرح آشتی فکنی
بمن درآ فتی و پرسی طریق حلوا را

بجوی تلخی زهراب غم که نوشم باد
ز بوسه بر لب من ریز من و سلوی را

بهای دل نشماری فزون ز نیم نگاه
اگر فروخته باشم متاع یغما را

دمیکه ولوله رستخیز انگیزد
ز خوابگاه لحد طفل و پیر و برنا را

روان درآیی و در عذر آن ادای خرام
بجل کنند ستمهای بی محابا را

فزاید آن همه جرأت بروانموده نظیر
که اهل حشر شفاعت کنند لیلی را

وگر به جائزهٔ آن طرهٔ خم اندر خم
شوند در کف شوقم نه زلف حورا را

بساط عیش ز جنت برم بپایهٔ عرش
بهیچ دوی نشناسم ز سدره طوبی را

تو مهر پیشه ولی بند غم نه آغوشت است
چه راست کاینه در هم فشرده ما را

دگر زبانه دهی نا مراد عدم بوجود
چه روی داد روانهای ناشکیبا را

بجلوه گاه شهود آمدم چرا تنها
اگر نیافته باشم شکیب همتا را

دگر بود ز چه ناید نه اندرین محفل
شکسته ایم بروی بساط مینا را

نگفته‌ام که مکن قبله دعا از نور   ولی چه سود پراگنده کردن اجزا را
مشو ستاره‌پرستار کافتابی هست   فروگرفت فروغش نهان و پیدا را
بدان که از ره صورت نه از ره معنیست   ز هم جداست اگر قبله گبر و ترسا را
مراست قبلهٔ حاجات و کعبهٔ اعمال   بیگانه‌ام که به پیرش گشوده‌ام پا را
روم بگرد سرش گردم ار چه بی‌ادبیست   بهانه ساخته‌ام رسم صید افگنی را
مگو که گرد سر پادشاه گردیدن   نه در خور است چو زان چتر آسمانها را
به کعبه رشک برم زان که در دلم گذرد   که کعبه [illegible] باشد خود از [illegible] تمنا را
زمین به پیش بر آئینه کان جهانبانیست   ستاده نام بری کیقباد و دارا را
فروغ اختر دنیا و دین بهادر شاه   که اختران به درش سوده‌اند سیما را
جهان دانش و بینش که در جهانداریست   فزوده فره و فرهنگ لفظ و معنی را
ز دیده بازِ تماشائیان خیره‌نگاه   گزیده‌اند غلطهای راست مانا را
قضا دریچهٔ مینو گشوده در پی بست   هوای کاخ مصور بود زلیخا را
رخ محمد رقه دین ندیده درستی   کشیده‌اند در آغوش زال دنیا را
طراز کسوت نام‌آوری شناخته‌اند   لوای و مسند و تاج و نگین و تمغا را
خدایگان سلاطین بشیوهٔ تحقیق   گسسته بند روشهای ناشناسا را
برغم تخت سلیمان که بر هوا میرفت   بروی آب همی گستر و مصلا را
به عکس خاتم جم کاهرمن بود از وی   همی نهد به نگین خانه چشم بینا را
بجای خاک درش میدهند آب حیات   بدان سریم که برهم زنیم سودا را
ز نظم شاه چگویی که فرد و آرست   پی مثال ز اوج فلک ثریا را
ز شاه معجزه آنم طلب [illegible]   به تنگنای [illegible] سخن گو کند مسیحا را
نه در بهار که گرد خزان [illegible]   [illegible] سوی گلستان [illegible] تماشا را

بہ یمن مقدم خاقان بہ صحن باغ نشاط / بروز نامیہ از بسکہ قسط اوفی را
خورد بچرخ سرش ناگہان اگر فراش / فراز سبزہ نہد تکیہ گاہ دیبا را
دم افادہ ز حکمت چنان سخن راند / کہ بنگرند ز صورت جدا ہیولی را
فراز مشاہدہ دانا کہ از شنیدن اسم / نشان دہد کہ چہ در دل بود مسمی را
زہی ز روی شناسا وری شناساگر / رموز تفرقہ و جمع و لا و الا را
چنانکہ موجہ و گرداب در نظر آرد / شہود ذات و صفات و شیون و اسما را
روا بود کہ در اندیشہ انحصار کند / تجلیات کمالات حق تعالی را
شدم خموش دگر لب چہ میگزی غالب / من آن نیم کہ نفہمیدہ باشم ایما را
گریز گاہ بجز این جادہ رہگذار نداشت / گذر بہ منطق صوفی فنا و انشا را
نشاط و رزم از انجامش شناید عا / بدین پیالہ کشم بادۂ تولا را
وجود تا نبود جز بہ چشم بینش را / نمود تا نبود جز بہ لفظ معنی را
بہ مہر صورت پیوند لفظ و معنی باد / طراز نام شہنشاہ و طرز طغرا را
ز روی ضابطۂ مدت آن بود کہ دہند / سنین عمر شہنشاہ عالم آرا را
کہ سعی سیر ثوابت بحسب رای حکیم / در آورد بہ نشانگاہ ثور و جوزا را

بست و دومین قصیدہ ۲۲

دیگر بدان ادا کہ وزد در بہار باد / دارد بہ پویہ کلک مرا بیقرار باد
وقتست کز تراوش شبنم ز جوش مہر / گوہر فشان شود بسر سبزہ زار باد
وقتست کز شگرفی آثار نامیہ / بندد حنا ز لالہ بدست چنار باد
وقتست کاورد زرہ آورد نوبہار / بی جام و آبگینہ ہمی با خمار باد
یا محتسب بگوی کہ مستی گناہ نیست / زین پس بجای بادہ خورد بادہ خوار باد

گنج روان باد کند ناپدید خاک — راز نهان خاک کند آشکار باد
بود از گهر به بطن صدف نقشبند ابر — گشت از شفق بر اوج هوا لاله کار باد
از تنگ ورزی گل و نسرین که باهمست — در رهروی خورد به خیابان فشار باد
سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده دام — نشگفت گر میانه رود بر کنار باد
گل بین که خست در گذر باد و همچنان — خندد به شیوه تا نشود شرمسار باد
رفت آنکه پوی پوی بهر سو ز خاک راه — انگیختی غبار به نیروی کار باد
بینی که سبزه زار همی بر هوا رود — انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد
از گونه گون شقائق و از رنگ رنگ گل — زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد
سنبل چه از غصه نپیچد به خویشتن — کش جز به سبزگی ننهد در شمار باد
در باغ و راغ بهر نمود شکوه خویش — دارد هوای پرورش برگ و بار باد
فرجام شادی خود از انبوهی نهال — بیند همی که بگذرد از شاخسار باد
صبر از نهاد خاک بدر برد نوبهار — تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد
زین بعد رنگ را نتواند نهفت خاک — زانسان که بوی را نبود رازدار باد
بنگر قماش سبزه که با قد ردای خضر — بی آنکه پود در ابجسم آرد تار باد
با آب در سپارش گل شد سخن دراز — هر لحظه هرزه نگذرد از جویبار باد
با عطر پیرهن نگراید ز بوی گل — عشاق را نمانده دگر غمگسار باد
تا سرو و سنج سنجد و گل پیرهن درد — رقص از تذرو جست سرود از هزار باد
نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست — نامش نهاده اند درین روزگار باد
زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت — ماند به پرچم علم شهریار باد
سلطان ابوظفر که ز بیم سیاستش — خم خورده از چراغ سر رهگذار باد
خورشید فر دو فتر آثار رای اوست — اینک بوده این ورق زرنگار باد

در بزمگه نهاده بفرقش نسیم گل / در رزم جا فتاده ز تیغش فگار باد
با دست رخش شه که دهد خاکمال خصم / آسان ز قوم عاد برآرد دمار باد
با بادپای شاه گر از روی داوری / در ره نهد نشان و درآید بکار باد
تازد بدان شتاب که در بازگشت وی / گردد همان بگام نخستین دوچار باد
نازم بدان همای همایون اثر که هست / در کارزار آتش و در خارزار باد
در رهگذار فوج ظفر گردباد را / گز بیم ترکتاز خزد در حصار باد
افتاده گر بطرهٔ گردش گره / گردید شانه وش همه تن خارخار باد
صبحی بفرخ انجمن شهریار یافت / از بهر کارسازی نوروز بار باد
افشاند لاله و گل و ریحان در انجمن / گز دیر باز بود درین انتظار باد
پیغاره چیست گرنه بآئین فشانده شد / گاورده عذرخواه کف رعشه دار باد
در عرض رنگ و بوی ریاحین بهار را / باشد به پیشگاه چمن پیشکار باد
در مدح شه روائی طبعم نه باد صبح / ماند بشرط آنکه بود مشکبار باد
در بزمگاه نظم نه دود چراغ من / یابد شمیم نافهٔ مشک تتار باد
از جنبش قلم به کمینگاه فکر من / باشد فرشته صید و سلیمان شکار باد
از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم / خوش بگذرد ز خلوت شبهای تار باد
بیرون ز مقتضای طبیعت کرشمه ایست / دانی که از چه سوی وزدم بر مزار باد
خواهد که بهر سرمهٔ چشم سخنوران / خاک مرا برد به صفاهان دیار باد
راند سخن گر از نفس گرم من بباغ / در رخت خواب غنچه فشاند شرار باد
با من حدیث همنفسان تربیت گیر / وز رفتگان اگر رود آنرا شمار باد
خود را طفیل شاه ستایم که بهر گل / بندد طره از نامیه بر جیب خار باد
گفتی که حق مدح ز غالب ادا نشد / در موقف دعا نفسم حق گزار باد

دولت بکارگاه بقا زد دم از دوام
یارب بقای خسرو فرخ تبار باد

با شهریار عهد وفا بست روزگار
یارب بنای عهد وفا استوار باد

تا هستش که محضر ملکی را فزوده ارج
در منطق ملوک خداوندگار باد

گیهان خدیو را بسریر شهنشهی
پیوسته تکیه بر کرم کردگار باد

قصیده ۲۳

ما همانیم و همان مستی هر روزه همان
نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان

مستیم را نه بود مطرب و ساقی درکار
مستیم را نبود نغمه و صهبا سامان

مستیم را نبود نامه سیاهی فرجام
مستیم را نبود باده پرستی عنوان

مستم اما نه ازان باده که آید ز فرنگ
مستم اما نه ازان باده که سازند مغان

مستم اما نه ازان باده که در سنگ انداز
به نی و چنگ خورند آخر ماه شعبان

بحمدالله که در ساغر من ریخته اند
می بیرنگ ز میخانهٔ بی نام و نشان

زده ام جام پر و میکده ران بگسست
ساقی اندیشه و مینا دل و راوق عرفان

می چنان نیست که خیزی و بجا کش ریزی
شیشه نشکن که من از دست نخواهم تاوان

خون من با دهد ار باده فرو ریزد اگر
صد ره این شیشه ز مستی زده ام بر سندان

مست پیمانهٔ پیمان الستم بگزار
منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان

لاجرم صرفه در آنست که در بیخبری
گزرد سال و مه و روز و شب من یکسان

همه درین فصل که مستانه سخن می گزرد
نکتهٔ چند سرایم ز وجوب امکان

صور کون نقوش ست و هیولی صفحه
صفحه عنقاست چه گوئی ز نقوش الوان

هستی محض تعینه نپذیرد زنهار
حرف الآن کما کان ازین صفحه بخوان

همچنان در تتق غیب تجلی دارند
بوجودی که خرد [illegible] اعیان

نتوان گفت که عینست چرا نتوان گفت — صور علمیه کز علم نیاید بعیان

پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید — موج و گرداب نسنجی که بود جز عمان

عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات — همچو رازی که بود در دل فرزانه نهان

صبحگاهی که گذر سوی چمن بود و زدوس — میزدم بر گل نشگفته معنی دستان

ناگه آن آفت نظاره و غارتگر هوش — که غزالیست سخنگوی نهالیست روان

آمد آشفته و سرمست بدان پویه که پای — تاب خوردی ز سر طره و طرف دامان

خار خار غم صورت خسکم ریخت بجیب — بودمی کاش ز پیراهن صورت عریان

گفتمش ای حوصله پرداز کیان پایه ملوک — گفتم ای خانه بر انداز مغان شیوه بتان

آمدی سوی من از مهر که عیدست امروز — عید قربان کسی کش شده باشی مهمان

بیخودم لیک ز صد پرده سرودن آرم — به مقامی که سخن گویم و جوئی برهان

خلق را کرده سراسیمه هواخواهی عید — جز هوا و هوس از عید چه خواهد نادان

عید را عشرت خاصست و ز من پرسی — گویم البته نه رازیست که گفتن نتوان

عشرت عید نه آنست که همچون زهاد — شیر و خرما بهم آری پی آرایش خوان

عشرت عید نه آنست که همچون اطفال — جامه در برکنی از توزی و دیبا و کتان

عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط — ریزی آنمایه گل و لاله که گردی پنهان

عشرت عید نه آنست که از باده ناب — لب ز خم پرویز نشوی جرعه فشان

عشرت عید نه آنست که بالد مه نو — از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان

عشرت عید نه آنست که با بانگ دف و سنج — خیزد آنمایه که در لرزه در آید میدان

عشرت عید نه آنست که گرد سم رخش — سرمهٔ دیدهٔ خورشید شود در جولان

عشرت عید کسی است که چون صبح دمد — دیده مالد به کف پای خدیو کیهان

عشرت عید کسی راست که چون حرف زند — لب به تحسین وی از مهر گشاید خاقان

آن توئی خسرو روشندل فرزانه ستای / این منم غالب فرزانهٔ اعجاز بیان

من سخن گوی عطارد دم ناهید نشید / تو جهان جوی قمر چهر کیوان ایوان

از تو باید که فزائی نفسم را نیرو / از من آید که دمم در تن اندیشه روان

تیزی فکر من از تست زگردون چه خطر / سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان

از لبم مصرع برجسته برآید در وجد / بداوائی که رود تیر تو بیرون ز کمان

این جنوبی و شمالی چه نماید گردون / وین یاسمین و شقائق چه ستاید رضوان

نه لبی نفس دلاویز کشیدم زان دست / نه لبی پرده نیرنگ کشودم ز نهان

به سخن زندهٔ جاوید شدم دادا آنست / کاین سوادیست که در روی عجم داد گران

دمبدم گرد دلم گردد و پروانگیست / بوعلی انگشت انچه ز دانش بگمان

این چه موجیست که از خون جگر میخیزد / هان و هان ای دل آشفته سودا زده هان

در ثناگستری شاه نه از بی ادبیست / که سخنور سخن خویشتن آرد به میان

توسن طبع روانم ز حرونی زده بود / ز آکفش اندر ره نارست بپیچید عنان

مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح / که تو دانی که فرو می‌چکد انجم ز زبان

بپرورد تا هنرش عرضه شود بر سلطان
ورنه خورشید چه خواهد ز جگر گوشهٔ کان

آن بهادرشه خور جلوهٔ کیوان پایه / آن بهادرشه مه رایت مریخ سنان

آنکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام / آنکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان

آن عدوکش که بیک چخ دو جا نعش کند / می جهد بسکه جداگانه ز تیرش پیکان

زندگی دشمن تیغش بس است ز اسباب هلاک / چه فسانش که بخون نیست ز شیرینی جان

نیست تا از نیشتر خون گرمی دشمن دلش / می خورد لطمه ز خونی که دود در شریان

حکم شه راست به آفاق روانی و رواست / چرخ گردان چه کند گر نپذیرد فرمان

نتوان گفت که امضاش علی رغم قضاست / خود قضا با خودش انباز کند در جریان

گردش چرخ به پیش قدم رخشش دم سیر / نیک تا بست به غلتیدن گوی از چوگان

در ره مدح فرو مانده تر از خویشتنم / خامشم من تن من اندیشه و از خامه زبان

نه زبانی که دو نیست به بیان دل من / هیچ و اینک نفس خامه برآورد فغان

که گر از حوصلهٔ خلق نشان باید داد / میتوان گفت سکندر بود دارا دربان

پایهٔ شاه هر آئینه بلندست بلند / این نه چیست که اندیشه کند ناز بدان

در به اندازهٔ بایست سخن باید راند / نه پذیرد شه والا نه پسند یزدان

چون فرو ماندگی کلک سبک رو دیدم / بار نظم بر دل بیچو صدف گردید گران

باز بیهوده ستیزی دیرینه بیاد آمد / رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان

سخن از بزم خوشش آنست که بیرون نرود / به نشید آورده ام از روی ارادت پایان

رفت بر من ستم از من که زدم گام فراخ / از ره دادگری داد من از من بستان

می کشم نقش دعا ور تو وفا می طلبی / ورق از کف ننهد و از ناصیهٔ من برخوان

در وفا عهد من آنست که باشم یکرنگ / وز دعا کام من آنست که باشی چندان

که خود از عمر تو تا روز قیامت گذرد / آن قدر عرصه که در آب نشیند پیکان

بست و چهارمین قصیده ۲۴

داد کو تا ستم بر اندازد / طرح نه چرخ دیگر اندازد

در رگ ساز من نوائی هست / که به هر غوله اخگر اندازد

زین نوای شررفشان ترسم / کاتش اندر نوا گر اندازد

سر گذشتیست بر زبان که زبان / بر من از خویش خنجر اندازد

بامدادان که آسمان خواهد / کاهش من ز پا در اندازد

لمعهٔ مهر در رگ جانش | خلد نوک نشتر اندازد
تا ز چشمے به مبحث کشتن | نون مصدر ز مصدر اندازد
تیره خونش برد هوا چون دود | نه برین سطح اغبر اندازد
زنگباری ز سنے بماتم دیو | از رخ زشت چادر اندازد
وانگه از زیر گوشهٔ چادر | گوهر آمود معجر اندازد
گوهر آما په ند در پیچید | از بر و دوش گوهر اندازد
گه و یاره گه فرو فگند | گاه خلخال و پرگر اندازد
رهروان لوامع سحرے | هر چه خاتون ز زیور اندازد
بربایند و ناپدید کنند | خود فلک طرح دیگر اندازد
تا گرفت آن بساط برچیند | تا گزیر ان بنا بر اندازد
چون عرق کز جبین چکد در پیشے | جبههٔ چرخ اختر اندازد
هر که بینی همی بروی لمناب | جامهٔ را که شد تر اندازد
رخت نمناک خویشتن گردون | می برد تا به محور اندازد
تابش مهر و جنبش ذرات | شور در هفت کشور اندازد
سه چو طفلی که ترسد از غوغا | خویشتن را ز منظر اندازد
سایه را پایهٔ نمودارے | باد پندار در سر اندازد
باد کز بوی باده مست شود | پرده از روے گل بسر اندازد
ساقی انجمن بگه خیزست | باده در کاسهٔ زر اندازد
مطرب بزم زخمه اش تیزست | تاب در زلف مزمر اندازد
همدم من که نیست جز دم گرم | عود و بو یا به مجمر اندازد
در کبابے که بر بساط نهد | نمک از شور محشر اندازد

باده مغز سرم بجوش آرد ‌‌‌‌ نغمه خارم به بستر اندازد
بوی عودم زجا بر انگیزد ‌‌‌‌ همچو عودم در آذر اندازد
جهم از جا چنان که جستن من ‌‌‌‌ ز آسمان ماه و اختر اندازد
شور شوقم ز گرمی رفتار ‌‌‌‌ هفت دوزخ بره در اندازد
حاجب شاه چون بشهر آیم ‌‌‌‌ در رهم خار نیشتر اندازد
راه بر من ز بیمش جهت بندد ‌‌‌‌ مهره وارم بششدر اندازد
می شناسد که کیستم ورنه ‌‌‌‌ کس چرا صید لاغر اندازد
گوید ای آنکه رقص خامهٔ تو ‌‌‌‌ سرو را بر صنوبر اندازد
دستگاه تو چار بالش ناز ‌‌‌‌ آن سوی هفت چنبر اندازد
این نه غالب که آتش از دم گرم ‌‌‌‌ در مسام سمندر اندازد
عید اضحی نه جشن نوروز است ‌‌‌‌ که کس این باد در سر اندازد
سر بدر کلبه گوسپند کشد ‌‌‌‌ گر نه در غزوه کافر اندازد
نه که بر جای خون قربانی ‌‌‌‌ دست بدم می بساغر اندازد
تا خود پیکری فریبنده ‌‌‌‌ مایه در پیش پیشگر اندازد
کودکان محله را در جیب ‌‌‌‌ اخلگند و فرفرا اندازد
ساده دل بین که پرهٔ کاهی ‌‌‌‌ در گذرگاه صرصر اندازد
طوف حجاج و دور پیمانه ‌‌‌‌ چون دو حلقه بهم در اندازد
ور بگویند کاین ادا تلخست ‌‌‌‌ ورقی از بذله شکر اندازد
گیردم مست و هوشمندانه ‌‌‌‌ ببرد تا بران در اندازد
که گراز رفتش نشان جویند ‌‌‌‌ مرغ اندیشه شهپر اندازد
همه جا رس هوا بفرض محال ‌‌‌‌ بر فرازش گذرگر اندازد

همه خاقان و خان فرو بارد | همه کسری و قیصر اندازد
در درگاه شه که دیوارش | سایه بر قصر اخضر اندازد
آسمان آستان بهادر شاه | که فلک بر درش سر اندازد
آن موحد که هیبتش دم کار | تیشه از دست آزر اندازد
بگمان دوئی عطارد را | از فراز دو پیکر اندازد
لطف هر دم فزونش از خوبی | تشنگان را به کوثر اندازد
نگه خشمگینش از تیزی | نور از روی نیر اندازد
خود ز جیحون غبار برخیزد | گر به هامون نگاه در اندازد
ور به هنگامی جنیبت خاص | قرعه بر نام لشکر اندازد
گرد روی زمین فرو پوشد | نام بحر از جهان براندازد
وان سپاه سپهر برهم زن | باختر را به خاور اندازد
تا از ان فتنه جان برد بهرام | جامه زهره در بر اندازد
گر کند ساز محفل آرائی | طرحی از هفت اختر اندازد
بر سر ره دو رویه سیفورا | بار هم در برابر اندازد
خود به در بزم گر بجای بساط | طره های معنبر اندازد
در نورد شراب پالودن | دُرد می بر سکندر اندازد
جانب جم که می فزون میخورد | پاره زان فزونتر اندازد
چون کند می بجام پنداری | گر به مه مهر انور اندازد
ای که دست تو در گهر پاشی | موج در آب گوهر اندازد
تیزی دور باش موکب تو | رخنه در سنج سنجر اندازد
پرچم رایت تو در جنبش | از سر مهر افسر اندازد

کلک من بین که هر نفس جانی
در رگ تار مسطر اندازد

در سیه مستی و سر اندازی
هر کجا هر چه درخور اندازد

با سلیمان زند دم از بلقیس
در رهِ مور شکر اندازد

با زلیخا اگر شود همراز
طرح کاخ مصوّر اندازد

با سمندر اگر بود دمساز
همه آتش بدفتر اندازد

از نوایی که در غزل سنجد
حلقه در گوش زهره اندازد

از طرازی که در دعا بندد
بر ورق مشک اذفر اندازد

آن قدر زی که در زمانهٔ تو
چرخ را کهنگی بر اندازد

تا قضا بهر آستانهٔ تو
طرح نه چرخ دیگر اندازد

۲۵ قصیدهٔ بیست و پنجمین

در بهاران چمن از عیش نشانی دارد
برگ هر نخل که بینی رگ جانی دارد

غنچه مشکین نفس و لاله بخورش گلبوی
انجمن مجمره و غالیه دانی دارد

باد در راه به خلوتکدهٔ غنچه چه راست
گرنه با شاهد گل راز نهانی دارد

سبزه را نامیه انداخته بادی در سر
به خود از همسری سرو گمانی دارد

گریه هرچند نه شایسته ولی ابر بهار
نیز چون من مژه اشک فشانی دارد

برنخیزد ز ترشّح گرد هم قطره زدن
ادهم ابر که از برق عنانی دارد

تاک از باد خورد آب خوشا باده فروش
مایه در باغ و ببازار دکانی دارد

ما هم از دشت سرائیم و گل و سبزه و باغ
واعظ شهر گر از خلد بیانی دارد

بعد ازین در چمن لاله نه بیند در خواب
کوه گر دیر بره خواب گرانی دارد

باد چون نوسفران در دم رفتن ز قصد
آب چون نکته وران طبع روانی دارد

گویی از آتش شبهای مستان باقیست　　سنبل و لاله که داغی و دخانی دارد

غم گیتی نتوان خورد در ایام بهار　　دورهٔ شمس نو آیین رمضانی دارد

دیده بر بسط سبزه خط جاده پدید　　آسمانست زمین کاهکشانی دارد

بر زمین جوش سمن بین چکنی انجم و چرخ　　که بود بادیه و ریگ روانی دارد

چه زیان گر تو ندانی که دعاگوی گلست　　ده زبان سوسن آزاده زبانی دارد

نرگس آن سرو روان را به گلستان جوید　　خود ازین دست که چشم نگرانی دارد

هر سحر خوبی حسن چمن افزون بینم　　چون شهنشاه مگر بخت جوانی دارد

بوظفر شاه جهانگیر جهان بخش که اوست　　چمن دهر اگر سرو روانی دارد

تاج بالد که چنین مهر جمالی بیند　　تخت نازد که چنین شاه نشانی دارد

لامکان گر نتوان گفت توان گفت که شاه　　برتر از هرچه توان گفت مکانی دارد

بر فلک صورت انجم مسگالید که چیست　　بگزارید که نان ریزهٔ خوانی دارد

خوان خاقان کرم پیشه که از بخشش عام　　بر سر مائده انبوه جهانی دارد

نازش مه به نشانمندی داغش نازم　　گویی از سجدهٔ آن عتبه نشانی دارد

در بلندی بنگر گوشهٔ شاهست قرین　　طالع مهر ستاییم که قرانی دارد

تا سپس زان کف زرپاش به آهن چه رود　　دمبدم تیشه سر کندن جانی دارد

ای که در بزم دل افروز نگاهش دیدی　　بین که در رزم جگردوز سنانی دارد

مشنو آوازهٔ سلجوقی و ساسانی را　　شه به فرخ گهری شوکت و شانی دارد

بهل افسانهٔ بغدادی و بسطامی را　　شه به بالغ نظری سیرت و سانی دارد

همه دانا منم آن شاعر اعجاز بیان　　که ز من کالبد ناطقه جانی دارد

رفته بالا که نشان آورد از پایهٔ من　　تا بدان پایه که گردون دورانی دارد

دهر گوینده ندارد روش انش و داد　　همه دارد که چو غالب همه دانی دارد

سخن از مهدی خامه بیتابی هست / که هر آئینه چو من شیر ژیانی دارد
معنی از لفظ مرادست سخنور نبود / که با آهنگ حزین ساز بیانی دارد
بسکه هر دم رود از زمزمهٔ خویش ز خویش / خواجه داند که دلاویز فغانی دارد
مدح گز روی گزافست شمارد نقصان / با خود از خوبی گفتار گمانی دارد
روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام / نبرد دل ز کف ار موی میانی دارد
نطق تنها نبود مشق سخن را کافی / سخن اینست که این تیر کمانی دارد
هم ازینجاست که دانا دل شیراز سرود / بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
دم گرمی که بمن داده بهر کس ندهند / گفته باشد سخنی هر که زبانی دارد
سفتنم را به سخن تیز کند تاب نبید / تیغم از گردش پیمانه فسانی دارد
همچو شاهد که تماشا زند اندر آغوش / خامه در دست من از ناز فغانی دارد
درد با زمزمهٔ مرده دلان بو العجبیست / موج خون جوی در آن تن که روانی دارد
داغم از خویش که با خویش تبانی دارم / که ز افزونی یک نقطه زیانی دارد
در پناه تو ری را چه غم از فتنهٔ دهر / که خود از دهر یکی خط امانی دارد
عین علم من بیت الشرف است بمن دبیر / مشتری کوکب علم ارسطالی دارد
در زمین سخن آنراست تصرف در خور / که به دستوری اقلیم ستانی دارد
نبود ور بود البته دعای تو بود / گر ثنای تو به تحریر گرانی دارد
دفتر شهنشه بیش تقدیمی ست / که به هر سطر طرازی ز قرانی دارد
با جهانیست جداگانه خود از روی مثال / که به هر گوشه جداگانه جهانی دارد
بخزان باد بهار تو علی رغم جهان / تا جهان هست و بهاری و خزانی دارد

[illegible]

رهروان چون گهر آبله پا بینند / پای را پایه فراتر ز ثریا بینند
هر چه در دیده عیانست نگاهش دارند / هر چه در سینه نهانست ز سیما بینند
راستی از رقم صفحهٔ هستی خوانند / نقش کج بر ورق شهپر عنقا بینند
دوربینان ازل کوری چشم بدبین / هم در اینجا نگرند آنچه در آنجا بینند
راز زین دیده دران جوی که از دیده وری / نقطه گر در نظر آرند سویدا بینند
راه زین دیده دران پرس که در گرد روی / جاده چون نبض تپان در تن صحرا بینند
شرری را که بناگاه بدر خواهد جست / زخمه کردار تپان در رگ خارا بینند
قطره را که هر آئینه گهر خواهد بست / صورت آبله در چهرهٔ دریا بینند
شام در کوکبهٔ صبح نمایان نگرند / روز در منظر شب تاش هویدا بینند
وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند / مجمع انس پری بست زلیخا بینند
هر چه گویند هم از خسرو و شیرین شنوند / هر چه آرند به ره از وامق و عذرا بینند
نشنوند اگر همه مجنون گردند / نخروشند [illegible] لیلی بینند
خون خورند و جگر از غصه بدندان گیرند / خویش را چون به سر مائده تنها بینند
سر و تن را اگر از درد ستوه انگارند / جان و دل را اگر از دست شکیبا بینند
قطرهٔ آب بلب بوسهٔ نشتر شمرند / پارهٔ نان بگلو ریزهٔ مینا بینند
چون بدانند که عامست ندانند ز مهر / روی گرمی اگر از مهر [illegible] بینند
قشقه را رونق هنگامهٔ هندو خوانند / باده را شیوه طرحخانهٔ ترسا بینند
برسم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب / خرقه و سبحه و مسواک و مصلا بینند
دل نبندند به نیرنگ و در این پرده و رنگ / هر چه بینند بعنوان تماشا بینند
جام جویند و ز رندی نگرایند به زهد / سبحهٔ انجم اگر در [illegible] مینا بینند
هر چه در سو نتوان یافت بهر سو یابند / هر چه در جا نتوان دید بهر جا بینند

همه گردند بدان پایه که او را دانند
هیچ باشند دران وقت که خود را بینند

این نظرهای گرامایه فراموش کنند
چون به نیرنگ سخن شعبده ها بینند

نظم را موجهٔ سرچشمهٔ حیوان فهمند
نثر را نسخهٔ اعجاز مسیحا بینند

گه پی نقل بصد گونه تقاضا خواهند
گه پی فال بصد رنگ تمنا بینند

بر دل از یاد که دنیاست نمودی بود
این دل افروز نمودی که ز دنیا بینند

هم ازعید فراپیش نگه آئینه
کاندران آئینه پیدا است کی اشیا بینند

همدرین روز اول فروردین روزهٔ فیض
رونق بارگه حضرت اعلی بینند

همدرین روز نشانند جهانشاهان را
به در شاه جهان ناصیه فرسا بینند

خوشتر آنست که چون روی بدرگاه آرند
هم ازان پیش که آن درگه والا بینند

خسروان را که چو ما بهر زمین بوس آیند
بنشینند بسر راه گذر تا بینند

سپهی چند پراگنده بمیدان نگرند
علمی چند درخشنده به پهنا بینند

نیز بیحد سپه از رومی و روسی گویند
نیز بیمر علم از اطلس و دیبا بینند

پیش پیش همه تازند به اطراف بساط
بسر پای بپایند اگر جا بینند

آن نکوکاری بصد اخلاص بخوانند ز دور
شاه جم شوکت را انجمن آرا بینند

چشم بد دور بجا در شه خورشید نگین
که لوائش بسر گنبد خضرا بینند

بزمی آراسته امروز با یوان که در آن
نه قدح بر کف و نی باده و مینا بینند

صورت لرزه بر اندام سلاطین پیداست
موجه را که به پیمانهٔ صهبا بینند

خسروان سجده بر و نکته وران مدح سرای
بزم نظاره فروز خرد افزا بینند

لختی آواز غزلخوانی غالب شنوند
لختی انداز جبین ساقی دارا بینند

و اندران بزم که پرویز و پیرن را ماند
پیکری با مه ناکاسته همتا بینند

پیکری فرخ و فرخنده که از روی نیاز
پیش وی [illegible] بینند

پی به پیدائی اقبال خداداد برند | از شکوهی که دران پیکر زیبا بینند
وانگه از جانب اقبال بامید قبول | پیشکش زندگی خضر و مسیحا بینند
بعد ازان کاین همه بینند به پیغولهٔ چشم | بلکه هم خاتمهٔ دفتر انشا بینند
کلک داود نوای اثر اندوز مرا | نغمه پرداز دعای شه والا بینند
با من از ناز که دربست نوایم چون نی | خویش را نیز دران پرده هم آوا بینند
در دعا کوشش آگاه دلان خوش باشد | ویژه آن ورد که در پای فلک فرسا بینند
خواهم این زمزمه امروز بدانسان سنجم | که دعا را اثر از ناصیه پیدا بینند
تا گل و سبزه و ریحان ز خیابان جوشند | تا کف و موجه و گرداب بدریا بینند
تا برین پشته نشان از مه و پروین باشد | تا درین دایره اثر از آدم و حوا بینند
تا بهر سال شمار دی و بهمن ورزند | تا بهر ماه طراز دی و فردا بینند
هم بدین ساز هنگامهٔ هر عید سعید | شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

بیست و هشتمین قصیده

درین زمانه که از تار روزهای دراز | سپهر بافته اطلس پی وسادهٔ ناز
مگر نسیم سحر آن وساده برد بباغ | بروی لاله و گل گسترد بقصد اعزاز
سپس بصحن چمن تا نشیمن خاقان | کشد ز سبزهٔ نوخیز فرش پا انداز
بران بساط نهد پای آسمان پیمای | ز نقش پا بزمین بر ستاره رخشان ساز
شهنشه خرد آموز کاردان گرای | شهنشه گنه آمرز بی گناه نواز
ابوظفر که نگردد هلال عید پدید | اگر سپهر خم نه نهد ز نعل خنگش طراز
ز نعل ابر [illegible] شام گاه [illegible] | نه سپهر [illegible]
ز بسکه بندگیش دارد آرزو [illegible] | [illegible]

دهانه قصر چه دوزند چون خود از ره دور | پی شرف بخت شاه دیده دوزد باز
روم که آورمش تا کلام شه شنود | چو بشنوم که فلا نیست منکر اعجاز
براه قصر چه رانی سخن ز والی بلخ | ق که تاج و تخت بجا ماند و هم ز دار تگ و تاز
بتاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک | درین روش نبود کس بشهریار انباز
اگر نه چرخ بپایه سریر آورده ق | عطای ده دهی آفتاب را بگداز
چراست این همه گرمی ز آفتاب گشت | ز تاب خویش را بروا اشاره در دل راز
سخن رسید ز گرمی بتاب مهر تموز | چنان مباد که سوزم ز شعله آواز
نجوید ایمنی از این باد گرم و تابش مهر | که در جحیم فروزیست ز مهر گداز
ز مهر رفت پژوهش که چیست چاره کار | جواب داد که غالب چو من بسوز و بساز
درین سموم چه پروانه کان ندید شمع | رهاست سوزد اگر بال مرغ در پرواز
زبس بسایه گراید عجب نباشد اگر | رود بسوی نشیب آفتاب از فراز
چو عکس مهر در آب روان نظاره کسی | نگاه دیده بود تا بدیده گردد باز
به مهر و کسی زخمه گر زند بر تار | زمانه جای نوا سر کشد ز پرده ساز
شدا که غنچه شگفته هوا ز شمامه گل | ق شدی به صحن گلستان نسیم غالیه ساز
گرفته تنگ چنان خویش را ز بیم سموم | که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز
بسبب گونی من بین و رحمتی تف و تاب | ز بیشتر اهم عرفی درو حرف هم داند از

گشایش در سیجامه می دهد آواز
که روز عید صبوحی کنند بعد نماز

بیا و باده بهنگامه آشکار از خود | نماند راز نهانی که ترسی از غماز
دوست آنچه بهندوستان نشد از | هم از فرنگ بیار ار نباشد از شیراز
گمان کنم که خدا خود نیافریده بهشت | در بهشت بروییم اگر کنند فراز

نبازمی جدا از دست من چو نغمه ز چنگ | بوقت بوسه نگه پرفنی شود دمساز
ز روی و موی همین دی و دوش پیچو نی | نوای که ره به حقیقت نبرده ز مجاز
غزل به مدح چنان دان که مطرب انگیزد | نوای تازه ز آمیزش عراق و حجاز
قلم که کامروای قلمرو سخنست | بر آستانهٔ شه سود باز روی نیاز
ستی که چون بسر تخت پا نهاد سپهر | به تهنیت گفت که به بخت خویشتن می ناز
فلک سد چو بران در خبر دهند بشاه | که ایستاده بدروازه پیر بست باز
ز وده تهنیتش خویش را اشمر داتش | بجرم ترک ادب چوب میخورد زان باز
حریص مدحت شاهم بذوق کشف | بقدر نطق بود آبروی مدح طراز
اگر ز فرو چکد آتش ز لب ندارم باک | بمدح شاه فزون باد گرم خوئی آز
سخن دمی که بپایان رسید نخواهد | نداده صورت انجام می کنم آغاز
ولی باین همه کوششش نمیتوانم گفت | که حق مدح ادا کرده ام ز روی جواز
چه سود گر به سخن فر خسروی دارم | فتاده کار به گنجینه و سخن پرداز
سخنورست و سخندان گزیر نیستازان | که لب ز حرف ببندم به حیلهٔ ایجاز
دعا بصورت شرط و جزا کنم زیست | نه بست دل بچنین شیوه خامهٔ طناز
برای شاه ز یزدان طلب کنم شش چیز | به صد هزار تضرع ز روی عجز و نیاز
تن درست و دل شاد و طالع فرخ | شکوه وافر و ملک وسیع و عمر دراز

ایضاً ۳۸

دو ز بازار عیش اسالست | ماه خرداد و عید شوالست
برخ روز ز فیض ابر حسن | شب که ما نا به عنبرین خالست
در دو پیکر خرامش خورشید | روز را بر فروغش دالست

سبزه زاد است بهار و تموز | سبز رهگذار پامالست
برشگال و تموز اندر هند | دیده باشی که هر چه منوالست
هر یکی را ازین دو فصل بوصل | دوش بر دوش بال بر بالست
فیض باران هم از بهاران جوی | کاروانی دگر بدنبالست
میوه بالد بخویشتن بر شاخ | کش امید قبول اقبالست
ابر از باد در سفر از ابر | کو بکو بار و سو بسو بالست
باز ماند انبه از گل افشانی | در رگش شهد ناب سیالست
لذتش را بهی زبان نکند | گر زریست گونه ور آلست
باد گرم ار ز خاک دود انگیخت | تا ندانی سموم قتالست
ابر گرد آورد فلک زین دود | در دماغش هوای ارسالست
گیر در شب غبار گرمی رو | لب آفاق پر ز تبخالست
ذره ها را ز تابش خورشید | هیئت نقطه های رمالست
خوبی کار بعد ازین سختی | آنچه پیداست خوبی فالست
سبز گردد دگر بدانسان کشت | که تو گوئی زمردین شالست
جای بر سبزه رو دهد ار بالش | هر کجا مرغ بی پر و بالست
سیم را گشته آبجو سنباک | موج دریای سبزه خلخالست
آب جاری روان فراز نشیب | نه به تنها نشاط اطفالست
عارفان را دهد ز خلد نشان | آن بتفصیل و این باجمالست
ببهشتی چه دل نهی غالب | که به پاداش حسن اعمالست
سایهٔ ابر و جوی و سبزهٔ باغ | که روان تازه کن بهر حالست
مدح سلطان سرای کاین دولت | خوشترین نقد گنج آمالست

بوظفر کز ازل به فیروزی	کارفرمای بخت و اقبالست
زرفشان خسروی که در عهدش	معدن از زخم تیشه غربالست
شاهد بخت شاه را در دهر	چرخ آئینهٔ مهر تمثالست
با نوالش وفور ارزاقست	با جلالش ظهور آجالست
در ملوکش ثبات اقطابست	در سلوکش مقام ابدالست
جاهش از تازگی بود باغی	که در آن گونه گونه اشکالست
سدره با آن زمردین بالان	اندران باغ پشه آنمالست
در کفش خامه دیدهٔ دریاب	ابر نیسان ز رشکش ازین نالست
زان چکد قطره زین گهر بارد	این بهر روز و آن بهر سالست
به تنزل نشان دهم ز عروج	شوکت شاه بحر سیالست
وین مکوکب فلک که میدانی	اندران بحر ماهی والست
خامه دم نزد ز رازگوئی و من	راز دارم زبان من لالست
جوهر تیغ شاه دید قضا	گفت کاین سرنوشت اقبالست
در زمان ظهور صاحب امر	زخم این تیغ فرق دجالست
مژده ای تیغ و ای قلم کاین حرف	بر دوام بقای شه دالست
شاد ماناد شاه تا در دهر	دهر روز و شب و مه و سالست

بست و نهمین قصیده برگزیده در مدح حضرت فلک رفعت قدر قدرت شهنشاه جم جاه انجم سپاه ملکه معظمه انگلستان خلد الله ملکها

نطقم نخست زمزمهٔ خونچکان دهد	گر خون طراز سر ورق داستان دهد

خون دل از شکاف قلم می تراودم
بارد ببام ابر و نم از ناودان دهد

آن نی که هست در بن ناخن ز سر خلد
از جنبشی که خامه مرا در بنان دهد

از سر گذشته سیل و مرا در سر آن که لب
زین سرگذشت داد سخن در بیان دهد

نالم ز جور شحنه ولی بیم گیر و دار
تا هم فلک در انجمنم سر زبان دهد

فریاد از سپهر که بر خوان آشتی
خون جگر بنان خورش میهمان دهد

آه از فلک که چون زند آتش بر آفتاب
نظاره را بدان بفریبد که نان دهد

خود نام کیست بر سر این خشت دیگریست
کانرا فلک بسوزد و سر در جهان دهد

زین هفت دزد داد که هر روز زان یکی
داد ستم به شحنگی خاکدان دهد

هر شب بصورتی دگر این دیو هفت سر
رحمت به هر دو راه درین هفتخوان دهد

گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان
دیدم که مهر نور بماه از سنان دهد

ناگه ذنب چو مار بپیچید و حلقه زد
تا [illegible] این سپهر هر چراغ آن دهد

خوانم بدان نوا غزلی تازه کاسمان
خواهد ز فتنه عذر و قضا را امان دهد

دهرم به شهر بسکه بدریوزه نان دهد
همسایه را ز دوده من میهمان دهد

نفشاندم فلک بسر خوان دهم ز دور
نان ریزه ها ز ریزش اطراف خوان دهد

گر خود بنظم لفظ دکان در دل آورم
اختر گزاره قافیه ام پهنیان دهد

بخشم ندیم لیک ندیمی که چون ازو
پیچم ز آسمان خبر از ریسمان دهد

گر پیش روزگار بنالم ز زخم خار
ظالم جواب من بزبان سنان دهد

لطف سخن گواه من آن نیستم که دهر
بالین فرستدم ز حریر و پرنیان دهد

حاشا که جز بهانه آزار من بود
عیشی به آشکارم اگر ناگهان دهد

عریان برون تا بودم تن به آفتاب
شبهای ماه پیرهنم از کتان دهد

دیگر به مطلعی دگر آرم سخن ز خویش | دانا چه لب بحرف مه و آسمان دهد

آن نور سر کشتم که چو مرگش امان دهد
از ننگ پایمال بپرواز جان دهد

گردون ز سخت جانی من فارغ و من هنوز | شادم که هر دم صبر پس از امتحان دهد
چون بندم آشیان و کمار دسپهر برق | دانم که چشم روشنی آشیان دهد
آنها همان سبیکه آن ز رکنم قیاس | گر گل برد ز مانه و برگ خزان دهد
نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر | چون کس نخورد غمی بمن اندر نهان دهد
ساز د ز عود کشتی من چرخ و من بجوش | سنجم ز ابلهی که متاع گران دهد
شبهای تار نالم و دانم بمن خوش ست | گردون دمیکه گوش باه و فغان دهد
وان خود برین سرست که هم بر صدای من | تیر جگر شگاف کشاد از کمان دهد
داغم ز سوز غم که خجل دارد م ز خلق | بوئی که تن ز سوختن استخوان دهد
یارب زبان مباد که جنبد بنام من | آنرا که روزگار دلی شادمان دهد
مرگم ز بس کشیده در آغوش خویشتن | از جوش دل فشار دگر هر زمان دهد
چون خون گرفته طلبد مهلت از اجل | آن را قسم بجان من ناتوان دهد
ناسازی غم این و نخواهم ببزم راز | سازی که بانگ زمزمهٔ الامان دهد
دیوانگی نگر که در آویختم بچرخ | اندیشه این ستیزه کرا در گمان دهد
تا در سرم هوای که باشد کز آن هوا | گاه هر اسپ دوله با کهکشان دهد
راه سخن کشودم اگر خود نشد که بخت | راهم ببزم بانوبیستان دهد
آن دادگر که عهد وی از بس خجستگی | یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد
آن دیده ور که بر نمط بزم می گستی | جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد
روشندلی که روشن از آن گشت آفتاب | کافاق را مثالی از و در عیان دهد

فرخ دمی که عیسی ازان نیست جاودان | کش فرخی بزندگی جاودان دهد
وکشور یا که کاتب قسمت ز دفترش | توقیع خسروی بجهان خسروان دهد
اندیشه گر بعرض برد ره بمنظرش | افلاک را ز دور به پستی نشان دهد
فطرت که از برای نمود آر هر کمال | آرد مثال و رابطه در میان دهد
تا بهر کاخ جاه وی آورد نردبان | زان لمحه لمحه بعد که دور زمان دهد
ز نقش سطح خاک که گر کوتهی کند | این خشت زیر پایهٔ آن نردبان دهد
ازبسکه قرب عتبهٔ مشکوی خسروی | فرجام نازش شرف دودمان دهد
نوشابه بوی بوی ز رتی بدان حریم | آید که تن بهمدمی پاسبان دهد
قسط شهان دیگر ازین در رسد مدام | دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد
بر سنگ شکل خاتم جم گردد آشکار | بلقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد
لطفش بخاک وادی حرمان خلاف رسم | قند از نی حصیر و گل از خیزران دهد
قهرش به بوستان تمنا بشرط حلم | ازدی بهشت را نفس مهرگان دهد
فرمان او ز بسکه نفد رسم یکدلی | در گله گرگ رونق کار شبان دهد
پیش سگش ز بسکه زند دم ز آشتی | دم لابه ریزش تن شیر ژیان دهد
نامش ز خویشتن بسر نامه گل زند | مدحش در انجمن به تن خامه جان دهد
صحن فلک ز رونق بزمش قسم خورد | بال ملک بتوسن عزمش عنان دهد
از کلک خال مشک بروی ورق نهد | از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان دهد
در عدل خط بشهرت نوشیروان کشد | در بذل نان بده چنگیزخان دهد
با بذل او سحاب چه و آفتاب کیست | کاین نم زند ز قلزم وآن عرض کان دهد
امالبش که چون بسخن درفشان شود | از رشک مالش کف گوهرفشان دهد
هر روز بسکه خاک نشینان شهر را | گنجینه های لعل و گهر رایگان دهد

ساقی چنان که باز نگیرد ز کس قدح
در بستن قدح می چون ارغوان دهد

نشگفت گر به میکده ها پیر می فروش
ارزان خرد پیاله و راوق گران دهد

از شهر شه نشین چه سرائیم که جوش گل
رشک شفق به کنگرهٔ آن شارسان دهد

معموره که آب و هوایش ز خرمی
در عهد گل نسیم بکف باغبان دهد

گر خود ز رود نیل بود آبروی مصر
در سر سپهر چشم ز روشنی اصفهان دهد

لندن نگر که سرمه ز خاکش به دیده خلق
چندانکه خاک رهگذر آب روان دهد

لب بسته‌ام ز خطابت سخن پس بعهد مدح
مشکل که ساز عجز نوای چنان دهد

گویم دعا ولی نه بدان سان که گفته اند
تا این بود چنین سپهر مدح آن دهد

آن خواهم از خدای توانا که روزگار
از من پذیرد آنچه دعا بر زبان دهد

آن باد کاین شهنشه فرخ تبار را
از شرق تا به غرب کران تا کران دهد

آن باد و دولتی که گنهکار من مرا
سیمای فر و جاه بدین آستان دهد

آن باد و زود باد که کلک دبیر خاص
آوازهٔ نوازش من در جهان دهد

آن باد و درخورست که فرماندهی کنم
بر یک دو ده که گنگ بهندوستان دهد

آن باد و خوش بود که شهنشاه بنگرد
آنجا که خواهش اسدالله خان دهد

چون دهر غالبم به سخن نام کرده است
غالب که نام من ز حقیقت نشان دهد

سی ام قصیده نیز در مدح شهنشاه انگلستان

در روزگارها نتوانند شمار یافت
تو در روزگار آنچه درین روزگار یافت

پیدا که تیز گرد فلک در میان ببین
حق داد داد حق که بهر کس قرار یافت

درهای آسمان به زمین باز کرده اند
هر کس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت

آمد اگر به فرض ز بالا بلا فرود
بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت

چون حسن ماه بخشش بینی بدان که ماه — پاداش جانگدازی شبهای تار یافت
چون رنگ و بوی گل نگری شاد شو که گل — اجر جگر خراشی پیکان خار یافت
در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود — این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
تا چار خیز باد گرایش همی کند — درده هرآنچه صورت ازین هر چهار یافت
هر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت — هر شی به حسن جوهر خویش اشتهار یافت
گر خواجه بنده را خط آزادگی نبشت — هم بنده بر سرای خودش بنده وار یافت
ور بنده خود ز خشم خطا بندگی درید — توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت
سر روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت — لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت
بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد — ناهید ذوق ورزش مضراب تار یافت
نظاره فتنه های عیان از نظر سترد — اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت
جام از شراب روشنی آفتاب داد — هم از لبان تازگی نوبهار یافت
روی سخن صفای بناگوش گل گزید — بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت
برهم زدند قاعده های کهن بدهر — هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت
فیض سحر به غالب پیمانه کش رسید — ذوق صبوح بادهٔ شبینه دار یافت
رهزن متاع خویش بر ابن السبیل ریخت — کودک غذای آموزگار یافت
عاشق ز بسکه شاهد بیدادپیشه را — از مهر خویش همنفس و غمگسار یافت
خون گشت در دل وی اگر حسرت نگاه — چشم سیاه را به نظر سوگوار یافت
لرزا ز دست نیز زمن می بجام برد — در پنجه دست نیز رعشه زینهار یافت
قفل دل عدو که گشایش نداشت نیز — دندانه کلید ز دندان مار یافت
با فتنه هم مشاقه در خرمی نرشت — خود رخت خوابش از رگ گل پود و تار یافت
عنوان رنگ و بو رقم دلفروز جست — بستان رز و شجر میوه دار یافت

دولت سپند سوخت که شد ملک تازه روی
از انتظام شاهی و آیین خسروی
بخشندگان هند به بخشود از کرم
جشنی بکارسازی اقبال ساز داد
بالد چنان زناز که پهلو زند بتاج
نازد چنان بخویشتن که بالد بروی تخت
بایستی انجم از پی ترصیع تاج و تخت
یاقوت ساز چرخ که معدن فی کان اوست
سنگی که نقش لعل و زمرد نبسته بود
خورشید را بجنبش کواکب فزوده اوج
جمشید کش نشاه سر همسری نبود
زین پس لبی بساغر و دم سخن زود
همت نخواست باده زانگور ساختن
زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام
آورد گونه گونه تماشای رنگ و بو
گل بس از جوش رنگ بهنگامه جا نیافت
در بارگاه پای فرد خسروان شهر ده شد
موجی که آب در گهر شاهوار زد
رونق که زیبان شهنشاه کامران
از گرد راه لیلی [illegible] نقاب بست
درو [illegible] نگاه [illegible]

ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت
سور و سرود دانش و داد انتشار یافت
و کشوری که رونق از روزگار یافت
کاقبال ناز را بینش سازگار یافت
از بسکه تخت پایگی استوار یافت
از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت
نازم فروتنی که جواهر قرار یافت
آورد هرچه در کف گوهر بار یافت
در سینه خاره خاره ز جوش شرار یافت
شبها نه آبرو که گهر شاهوار یافت
ساقی گری گزید و در آن حلقه بار یافت
از دور باشها که جم از پرده دار یافت
در دور شه بپیکده پیرین فشار یافت
داند همی که سود دهد و شمار یافت
با خویش برد هرچه در خورد کار یافت
آورد گر بهار نقش را انگار یافت
در بزم قوت [illegible] خزینان قرار یافت
[illegible] که خون [illegible] غزال [illegible] یافت
توسن [illegible] سیر و شکار یافت
در خط جاده ناقه گردون مهار یافت
چشم غزاله سرمه ز دنباله دار یافت

باشد بجای و شبهه بمنزل زند فرس
بالیدنش بنزد که چنین شهسوار یافت

تاج و نگین علامت شاهیست در جهان
این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت

فرمان روای ماست که از فر شوکتش
شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت

ز نیسان بفیض نامیه نامی نگشته بود
صد بارم از گداز نفس آبیار یافت

دانم که ز اقتضای زمانست کاین زمان
شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت

آری چرا چنین نبود کز عطای دهر
آبان و بهمن [illegible] بهار یافت

کوه از هجوم لاله خودرو بخاک خفت
خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت

بی آنکه خواهش زر گل در میان بود
دامان گل نسیم بهشتی نثار یافت

امروز لاله را ببر کوهسار دید
دهقان که دی بدامنه کوهسار یافت

در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد
ناچار رخ شه بدعا اختصار یافت

این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه
وقت آمد از سروش امانت سپار یافت

حاشا که مستعار بود هیچ عمر خلق
عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت

نتوان شمار دولت جاوید یافتن
در خود ز روی هندسه گاهی شمار یافت

از بس پرست جیب مسمی ز نقد اسم
هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

قصیده سی و یکم هم در مدح شهنشاه

شکر که آشوب برف و باد سر آمد
تا مه از بند زمهریر بر آمد

کسب هوا نفع آب خضر رساند
سبزه جهان را به پیشه اهیر آمد

در چمنستان گشوده بار نوادر
باد که بازارگان بحر و بر آمد

آشتلم انتظار گل بود ارنه
دیده نرگس ز حدقه چون بدر آمد

تا ز چه دانسته قرب مقدم گل را
سبزه بباغ از شکوفه پیشتر آمد

بیهده نبود خروش مرغ سحرخوان — کوکبهٔ گل مگر بباغ درآمد
قیس کجا تا کند شمارهٔ محمل — از پس هر غنچه غنچهٔ دگر آمد
کثرت انواع گل نگر که سپهرے — رنجه ز بار فزونی صدور آمد
لاله بپیچد ز تیغ کوه گذشتن — دامنش اینک ز زیر سنگ برآمد
نکهت گل شد و بادی عام جلی را — زنجرهٔ هر شب نه هرزه سوی گر آمد
میکدهٔ خسرو گل ست زرستان — صورت مینا ز غوره در نظر آمد
ای گل و مل را شمرده قافیه هم — در زر و در زمین که قلب یکدگر آمد
مس اگر از کیمیا بصورت زر شد — باده نه بینی که کیمیاے زر آمد
تا چه نشستند در صحائف حکمت — زر ده و می خور و حرف مختصر آمد
رو شمر دامنی محجوبه که جهان را (?) — موج گل از هر کرانه تا کمر آمد
پیرهنا سال نو ست کهن آور (?) — شادی روئی که جنت نظر آمد
جائزهٔ شعر در بهار دهن هم (?) — کوری چشمی که دشمن هنر آمد
فتوی می داد ابر و باد و لیکن — شیشه نهان به که ژاله بد گهر آمد
گل که در سایهٔ نهال نشستے — مایهٔ سرو سهی همین قدر آمد
سبز نگرد و هوس سنبل و ریحان — عشرت گلشن بقدر ماحضر آمد
سرو روانی و گر بباغ درآرد — عکس پری در پیاله جلوه گر آمد
تا چه قدر زرد پی که جلوه فروشد — زر ز خرف انگاره دیده را خطر آمد
شعله رخا سینه خوی چه جوشے — تا به سگالی که شعلهٔ شرر آمد
در کف این قوم هرچه هست نگارست — تیر جگر دوز و دشنه سینه در آمد
زین همه بگذر ببین که باد خزان را — سبزه و گل را چگونه بر اثر آمد
غنچه اگر رخ گشوده طرف نبسته — سبزه اگر سر کشیده پی سپر آمد

حرمت خاک آسمان نگاه ندارد / خردهٔ گل مفت و خون گل هدر آمد
خسرو انجم ز برج بره بسرطان / آمده باشد که نوبهار بسر آمد
سرو و برگ سمای عیش چه نازی / حیف ز اصلی که فرع برگ و بر آمد
روح چمنی جوی کز خزان بود ایمن / لیک باندیشهٔ که معتبر آمد
گلکدهٔ بی خزان ز روی حقیقت / نیّر شهنشاه کیقباد فر آمد
خامه رقم زد بنامه مطلع دیگر / تا سخن از فتح و نصرت و ظفر آمد

نامه ز ولکور یا چو ناسور آمد
از افق نامه آفتاب بر آمد

آنکه به بیداری دلکشای قدس / راهبر و راه دان و راهبر آمد
آنکه بآرایش بساط نشاطش / مهر درخشنده رخ ترنج زر آمد
آنکه مرا او را نگاه بنده شمردن / دولت جاوید همچو من ز در آمد
بسکه فزود اوج مردمی بجهان در / واسطهٔ نازش ابو البشر آمد
آنچه همی جست ز آب خضر سکندر / موکب او را غبار رهگذر آمد
زانکه بهم سم جبین ماه چه خیزد / عتبهٔ شاه از فلک بلندتر آمد
تا سخ آوازهٔ درفش کیانی ست / رایت رایت که آیت ظفر آمد
بیم خطا نیست لرزه در دل دشمن / تیر ترا خود نشانه از جگر آمد
بیضهٔ مرغان بام تست کواکب / زانکه نمایان بصبح چون سحر آمد
شیر شکار اسکندر آئینه دارا / سوی تو ام خضر خامه راهبر آمد
قطره فشان رفته و ز قطره بر آتش / تیره سوادی چو سایه در نظر آمد
بر اثر شحنه خیل مور روان بین / خامه مگر پارهٔ ز نیشکر آمد
خامه خود را به پیروی نستایم / خود سخن من ز مسلک هنر آمد

گرچه درین قحط سال دانش و بینش | جنس سخن کس نپرسد و کس نخرد آ
بیع و شری نبود اختران فلک را | پرسش اگر نیست ارزشی دگر آ
زخمه ندارد ستیزه بارگ جانش | آنکه ز ذوق ترانه بیخبر آ
دل نبود سینهٔ فسرده دهان را | خسته سگالد که ناله بی اثر آ
ناله صدای شکست دل بود آری | بانگ دهد شیشه که بر حجر آ
چند فریبم بحرف و صوت خرد را | خامه همان دان که نخل بی ثمر آ
تا چه بود سود همفغان گذشته | با لبفشانیم گر سخن ضرر آ
شعر مگر معدنست و لعل و زر انجا | سحر بود کان و ذخیره گهر آ
جز جگر لخت لخت و آبله پا | هیچ نیاورد هر که زین سفر آ
هم بدل خسته کشمکش مازو | گرد هم یاران رفته کارگر آ
آمده غالب بعرصه گردگران را | روز فرو رفت و سوز و ساز سر آ
گر بین هیچیم فن نه هم کم و بیشیم | جادهٔ ره تار سبحهٔ گهر آ
موج همی پاسی کم ز موج نیارد | گر نه نبود از قضاسی یکدگر آ
هم بتو نازم که مرجع سخن من | داور دانش پژوه دیده ور آ
داد سخن ده که دل بداد نهادن | شیوهٔ فرمان دهان دادگر آ
ساز ده ابیش ازان که زخمه پذیرد | خود به نوا از نوازشش اثر آ
عمر گرفتم بود عطیهٔ کوکب | بخشش یزدان عطیهٔ دگر آ
حاصل هیلاج و کدخداست همانا | هرچه فرا خورد دانش بشر آ
مدت عمر ترا زمانه چه داند | کان ز بقای زمانه بیشتر آ

قصیده سی و دوم

باز به اطراف باغ آتش گل در گرفت / مرغ به رسم مغان زمزمه از سر گرفت
سبزه به اندام خاک حله ز مخمل برید / مهر به دیدار باغ آینه در زر گرفت
دشت به پرگار باد طرح صنمخانه ریخت / باد به اطراف دشت صنعت آزر گرفت
سرو به بالای سرو طره ز سنبل فگند / گل به تماشای گل دیده ز عبهر گرفت
قامت رعنای سرو دیده گلبن فرید / عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت
گرچه گل از بهر زین تخت کی برگزید / اینک به تنگیش سبزه سراسر گرفت
بسکه نیامد فرو سر به گهر کشتیش / قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت
مهر بسودای تاک لمعه ز کان بر نچید / از زر اصفر گذشت باده احمر گرفت
دی به از افراط حسن نقش خور داد باد / مهر تجلی اندرون عرض دیگر گرفت
روشنی روزگار از شب یلدا فزود / عشرت از دی بهشت در مه آذر گرفت
تا به مه سال و ماه چهره به هفت آب شست / کارگه روز و شب نقش دو پیکر گرفت
رفت چو یکی از شصد و سی و هفت / سبزه به نیروی تازگی از سر گرفت
گلبن افسرده را روح بقالب دمید / سبزه پژمرده را نامیه در بر گرفت
تا به سر سبزه بهار تیغ ز آتش کشید / تا گریزد خزان پویه ز صرصر گرفت
بسکه باتش سپرد نامیه سیمای گل / است گل فوج فوج کیش سمندر گرفت
بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت / در صفت رنگ و بو جانب اخگر گرفت
کارگه بینیان رشک به پشمینه برد / در صف ارباب هوش جای گل آذر گرفت
شعله ز ننگ از شرار بال چراغان گشود / باده به خم از حباب صورت ساغر گرفت
دیده امید خلق آینه در ره نهاد / شاهد اقبال ملک پرده ز رخ برگرفت
پرده‌گری تا کجا صاف نگویم چرا / هند ز لارڈ اکلند رونق دیگر گرفت
بسکه بذوق روش تاخت به پیش شتاب / آز رودی را بهار هم به ره اندر گرفت

پیشگاه اندرش جنبش پر پرسش — در شمره بر هم زدن صد سر و افسر گرفت
بسکه به بزم اندرش بذله فشانست لب — جام شراب از لبش قند مکرر گرفت
بسکه به رزم اندرش حربه گذارست کف — سینه خصم از کفش ربط به مغفر گرفت
آنکه به فرزانگی دفتر بقراط شست — آنکه به مردانگی تخت سکندر گرفت
آنکه به یکبار آگهی بنده ز یونان خرید — آنکه به فرمان دهی باج ز خاور گرفت
خشم پیدا و را هم ز رحمت نهاد — مژده دهر را خار ز بستر گرفت
در صفت بذل و جود طعنه بحاتم نوشت — در روش عدل داد خرده به سنجر گرفت
در فن اسپیدی گوی ز گودرز برد — بر نمط داوری تاج ز قیصر گرفت
خشم شرر گسترش دود ز سنبل گشاد — لطف روان پرورش لاله ز مجمر گرفت
خواست بهار از سحاب بهر نثارش متاع — رفت و ز رشح کفش مایه گوهر گرفت
ابر تنک مایه را شرم نیامد که هم — بهر داور نثاند هرچه ز داور گرفت
بسکه ز اهل سلاح تندی کین دور کرد — بسکه ز اهل صلاح سروری هم بر گرفت
ترک سپهر از نهیب شغل عطارد گزید — قاضی چرخ از قضا پیشه ز داور گرفت
بسکه در احکام او دید سعادت ظهور — تا به اشارت قلم هم ز هما پر گرفت
بسکه ز رفتار او خاست شمیم سرور — خاک بجولانگهش قیمت عنبر گرفت
شست بهشتی نگار بکام و زبان چند بار — تا اسد الله خان نام تو در بر گرفت
نامه شناز و بجنبش گر اثر فیض مدح — نقطه زبس روشنی تابش اختر گرفت
بر نمط گفتگو در روش رنگ و بو — طبع ز اقسام طرز هرچه نکوتر گرفت
غالب بیدستگاه جاده این شاهراه — از رخ زرد و سرشک زر و گوهر گرفت
تهنیت عید را اینک سرانجام داد — گرچه سخن در طراوت نامه ز بر گرفت
کلک هنر پیشه را باد زبان مژده گوی — کاین همه دلکشا مژده و دفتر گرفت

شاهد گفتار را با دل آسیمه دار | گرد رو یاقوت مدح اینهمه زیور گرفت
شاه نشانا توئی آنکه ز تو چون منی | کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت
از تو رسیدم بهوش ورنه لبم عمرها | سر که ز صهبا چشید زهر ز شکر گرفت
از تو توانا شدم ورنه مرا روزها | چاره ز بیمایگی صورت ابتر گرفت
خواست دل از رد خیال زخم جگر دوختن | از پی آن بخیه تار از تن لاغر گرفت
هیبت پیشینه غم برد بهیچ از خودم | طرفه نهنگی به بیم پای شناور گرفت
خواستم از سوز دل یک دو نفس بر کشم | طایر اندیشه را شعله به شهپر گرفت
هم بدم گرم خویش خشک نمودم ورق | صدره اگر نامه ام از قطره تر گرفت
با تو چه گویم ز جور کاید از انصاف تو | خانهٔ ظالم بسوخت رسم ستم بر گرفت
درد دلی داشتم تا کنم از یاد رفت | بسکه بذوق دعا بیخودیم در گرفت
تا بتوانند بدشت یوز بر آهو دوید | تا بتواند بچرخ باز بکبوتر گرفت
رایت لاله در گلکده باد برافشان بلند | کش رسد از ظل خویش ملک سراسر گرفت

قصیدهٔ سی و سوم

هرکس شیوهٔ خاصی در ایثار ستارانی | ز من مدح و ز لارڈ الن گنجینه افشانی
زهی باشد کفش فرخنده آثار جهانگیری | خهی باد و نفش آماده اسباب جهانبانی
دمش وقت نوازش جانفزا با دبیت عیسوی | کفش هنگام بخشش در فشان ابر نیسانی
گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی | همایون مسندش را پایه اورنگ سلیمانی
بعهدش ماه هر شب کامل و آفاق مهتابی | بدورش زهره را هم خوشی و جبین سرخانی
همش با خلق گوناگون نوازش حق اندیشی | همش با خویش نگار نازش چه دادانی
سر راهش سپهر آورده قیصر را بدریوزه | بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی

نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی — عیان بر جبهتش آثار توقیع سلیمانی

به بزمش گرد ره بر خاک بنشیند به شهواری — به فرقش کوهسار از راه برخیزد به آسانی

دلیران سپاهش را بهر یا جامه بهرامی — فرودستان حاجبش را بنا با جامه کیوانی

به اقلیمش گدا نتوان بره دیدن ز نایابی — به پیشش گهر نتوان شمردن از فراوانی

فروزش را به درویش سازش پیمان یکرنگی — نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی

طرب در بزم عیشش پرده حوران را به رقاصی — کرم بر خوان فیضش خانه رضوان را به مهمانی

روا باشد به گلشن گر بهشتش گلفشان یابی — که گلچین نامه اقبال او را کرده عنوانی

عجب نبود نگینی گر بیابیش جاودان بینی — که مه را در سجودش تا به ابرو سوده پیشانی

ثریا بارگاها نظم من در مدح خود بنگر — که سیمایش بمهر و ماه ماند در درخشانی

ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم — که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط غلطانی

نگهدارم تو را گر به سیم و زر نپیوستم — زمین کلبه من شد گلستان بعد ویرانی

به نستم سکه‌سنجان سخن شمع الف پایم — بدین نام از ازل آورده ام طغرای سبحانی

مرا در سینه است اندر دل که چندین سال آنرا — ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدانی

بپای دود کاندر تنگنا بر خویشتن پیچد — ستبه هم در نورد تنگدستی از پریشانی

نمک پرورده این دولت جاوید را مانم — به پیمان مودت دارم آئین ثناخوانی

کرم پیکر و گر باز افکنده از راه غمخواری — تو نیز از راه غمخواری کرم کن کز کرم دانی

ازان در نامه مدح تو آنهم بیشتر بادش — که پاس داشت گوناگون نوازش‌های پنهانی

سواد نامه های دلفریبش نقطه دارم — که چشم من بدان کحل الجواهر گشته نورانی

گر او در رشته مدح تو گوهر آورد — ترا باید که در ذوق سخنور گوهرافشانی

خدیو تا باد دانم باد و فرخ باد و روزافزون
بمن لطف تو همچون بر ... شما ارزانی

قصیدهٔ سی و چهارم

ای برتر از سپهر بلند آستان تو | تو پاسبان ملک ملک پاسبان تو
آلن بیرا که شاه شان داوری پذیر | ملک و سپاه و شاه و گدا در امان تو
در پایه آن شهی که بتوقیع روزگار | دارد ز سجده جبههٔ شاهان نشان تو
در جلوه آن مهی که باندازهٔ کمال | باشد فزون ز چرخ زحل آسمان تو
هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرفراز | تو میزبان و اهل جهان میهمان تو
هم سبزه از تو خرم و هم گل شگفته روی | تو باغبان و روی زمین بوستان تو
ای تیغ تیز همدم کلک نزار تو | وی عقل پیر همنفس بخت جوان تو
ای روزگار بستهٔ بند کمند تو | وی کوهسار خسته ز گرز گران تو
در بزمگاه عیش و طرب همنشین تو | در رزمگاه فتح و ظفر همعنان تو
جز حق نماند هیچ هوس در ضمیر تو | جز حق نرفته هیچ سخن بر زبان تو
انصاف جادهٔ روش مستقیم تو | اشراق پرتو خرد خرده‌دان تو
سنجم نوای مطلع دیگر که آسمان | رقصد بذوق نغمهٔ مدح‌خوان تو

گردون ز [illegible] تو
نشناخت خویش را ز زمین در امان تو

ای از نهاد پاک جگرگوشهٔ مسیح | [illegible] تو
هر جا که رفته حکم تو خود نیز همره است | [illegible] بیان تو
بالان چون پی عدو ز خدنگ [illegible] | دل می [illegible] کمان تو
[illegible] بذل و عدل حاتم و کسری مسلم اند | بیش از [illegible] پس از تو
باقی ز بذل و عدل نگویم از آنکه هست | این هر دو صفحه [illegible] ورق [illegible] داستان تو

بی سعی تیشه لعل ز کان میتوان گرفت
از بسکه خست سینهٔ کوه از سنان تو

در فتح کشورت بسپاه احتیاج نیست
تو ماهتاب و عرصهٔ گیتی کتان تو

شیرین شدست زان لب نوشین عجب مدار
گر باده ریخت طعم شکر در دهان تو

ارزان شد از قدوم تو در پایتخت لعل
ای نوبهار گرد ره کاروان تو

گر دیگران بپیشکش آرند گنج زر
گلدستهٔ سخن ز منست ارمغان تو

دیگر ز مطلعی که کند همسری بمهر
اندازه جوی را بنمایم مکان تو

تو خود جهانی و دگرست آسمان تو
این آسمان زمین بود اندر جهان تو

مداح چون توئی نسزد غیر چون منی
نازم بشکوه خویش بلندست شان تو

باید دماغ بهر شنیدن نه گوش و لب
بوی گلست زمزمهٔ ناتوان تو

از تو نیاز تست مقدم بچشم حور
برخاست چون غبار من از آستان تو

حاشا که در گمان گذرانی نظیر من
یکتا دری بود ز تو گر دین آن تو

آری گمان تست نه آئینه است آب
تا خود نظیر من گذرد در گمان تو

دور از تو ام بسینه غمی بود جانگسل
کان چون قفای من شده خاطرنشان تو

بخشنده مهر بین و ببر من آشکار
آورد نوشداروی لطف نهان تو

رفت آن غم از نهاد و بدین شاد ایمنم
دانم که مرده زنده شد از زمان تو

گیرد ز من عیار تو آن بخیه گر که او
میخواست در مسیح دمی امتحان تو

دارا چرا بکوشش من رایگان گذشت
خواهم ز حق حیات ابد رایگان تو

من خود چه چاکر تو بزرگان بدین بساط
مورم ولی ز زله ربایان خوان تو

چون چاکران خویش شماری در آن شمار
غالب که نام من گذرد بر زبان تو

بنگر بچشم لطف که غالب درین دیار
مداح شاه تست و دعاگوی جان تو

ای بخت تو سبزی و عمر تو در خوشی — آن نوبهار و این چمن بی خزان تو

همواره باد روی زمین جلوه گاه تو — پیوسته باد خنگ فلک زیر ران تو

قصیدهٔ سی و پنجم

یافت آئینهٔ بخت تو ز دولت پرداز — هله کلکته بدین حسن خدا ساز بناز

گل برافشان بگریبان چه حریف سرمست — جلوه گر شو بنظر همچو عروس طناز

وقت آنست که پائیز تو گردد نوروز — وقت آنست کز انجام تو بالد آغاز

جوش آهنگ هزارست ترا بانگ سرود — موج نیرنگ بهارست ترا نغمه ساز

سیرگاهیست در اطراف تو گوئی کشمیر — روستائیست ز اقصای تو گوئی شیراز

گرد سر گردمت ای بقعه که گردیده نشست — تا طرآویز ترا ز طرهٔ مشکین ایاز

چشم بد دور که هر جادهٔ صحرای تو گشت — تار گلدستهٔ نقش قدم شاه نواز

فرخست باد که آرایش ایوان تو شد — داور عادل ظالم کش مظلوم نواز

چارلس کننگ فرخنده شمائل که بدهر — بسته بر دامن نظاره ز فردوس طراز

آنکه بر خاک درش چرخ پی عرض سجود — شب بی روز زند وز خورشید بود ناصیه ساز

آنکه در سینهٔ بدبین اثر سعد نقش — آشیان ساخته گنجشک ز سرپنجهٔ باز

آنکه با شعبدهٔ فیض در مکرمتش — چون در آئینه پیوسته بروی همه باز

ابلقش تختهٔ پست رصد جا گر چرخ — از چه شد دایره بر دایره مانند پیاز

خم یک شیشه ز شیبست که تا ریخت فرو — دردکش رای شد و بر لب عیسی اعجاز

استوا یافت ز انصافش بسکه ز عدل — سایه بر شخص بسنجید به پهنا و دراز

بسکه دل گشته ز فیض اثر تبلیغش — شیشه را نیست بهنگام شکستن آواز

عزم وی در روش عربده با چرخ سهیم — رای وی در اثر جلوه بخورشید انباز

هر رخ از تاب رخش فر سعادت پیدا ۔ در رو از گرد رهش خیل هما در پرواز
آنکه پیوسته نام تو ز دیوان قضا ۔ بسته اند از اثر دولت جاوید طراز
این [illegible] که فرو ریخته ام از رگ کلک ۔ باشد آرایش تقریب پی عرض نیاز
[illegible] اندازه هر سیر و پاسخ [illegible] بود ۔ که باندازه تماشای تو نباید تگ و تاز
یاد باد آنکه ازین مرحله تا کلکته ۔ کرده ام طی بامید تو ره دور و دراز
گر به اندیشه مقبل تو قوی دل گشتی ۔ تا ز سعی من از راه نگردیدی باز
[illegible] ازین از شدت جور شه کاست ۔ [illegible] نوانگی و خیرگی و شوخی و آز
هر رخ من در نشیب که گشا [illegible] ۔ حیف باشد که کشد خصم بد اندیش فراز
هشت سالست که با یکدیگر آویخته ایم ۔ من و غاصب چو سر رشته شمع و دم گاز
او ز بیخوابگی خویش در آیند غضب ۔ من ز بیچارگی خویش بآداب نیاز
آه از عربده پردازی بخت سرکش ۔ داد از [illegible] چرخ کجباز
دل در اندیشه و جان در غم و لب رفته ز کار ۔ خصم مغرور [illegible] و طالع ناساز
خود تو دانی که ازین قصه [illegible] ۔ خبر [illegible] در روش [illegible]
زین چه خوشتر که [illegible] شود انجام گر [illegible] ۔ [illegible] آغاز [illegible] آغاز
بو که اندازه در آید به درستی ز خلل ۔ بو که اندیشه گراید به حقیقت ز مجاز
طاقتم نیست بخاک کف پای تو قسم ۔ زانکه [illegible]
چون چراغ ره بادم بگذرگاه [illegible] ۔ داورا زود تر از هرچه بعالم پرداز
پنج مطلب ز تو ام هست و بصد گونه امید ۔ خواهم آن پنج علی الرغم حسود غماز
اول آن هست که در باب معاشی که مراست ۔ کنی اندیشه و حکم بطریق انجاز
هر چه بوده ز قصور سرکار بود و نقص پذیر ۔ هم باندازه آن [illegible] شود ماند [illegible]
دوم آن کز ره عدل تو [illegible] ۔ [illegible] شد [illegible]

سوم آنست که دیگر نکنم دست طلب / پیش فرمایه صفات بدریوزه دراز
هم بگنجینهٔ سرکار براتی خواهم / داده الطاف بدین پایگی اذن جواز
چارم آنست که باقی ز رهِ چندین ساله / بی نزاع و جدل و جهد همین گردد باز
پنجم آن کز پس این فتح که باید رو / دهیم مژدهٔ اکرام و نوید اعزاز
ششم تازه خطابی و بران افزایی / خلعتی در خور این دولت جاوید طراز
به که کوته کنم افسانهٔ دعوی بدعا / زانکه دانم سر این رشته درازست دراز
تا زمان آینهٔ عرض صباحت و مسا / تا زمین جلوه‌گه نقش نشیب است و فراز
بزمان باد زمینت چو فلک زیر نگین / بزمین باد زمانت ز زمانها ممتاز
نصرت و فتح رفیقانه بزیست همراه / عشرت و عیش ندیمانه بزیست همراز
غالب خستهٔ مسکین که گدای در تست / از تو خواهش همه گل باد و نیایش همه ناز

قصیدهٔ سی و ششم

آنکه از دوست درین دائره تنها ماند / جز دران خانه نماند که بیکجا ماند
از گل و سبزه بود دهر بساطی که بران / در دمی از قدح و ریزهٔ مینا ماند
رهرو کعبه بشارت ز قبولش نرسید / جز بدان خار که از بادیه در پا ماند
در ره شوق بتم تنگ دل از بیم هلاک / خضر این دشت ز نوبی به مسیحا ماند
سجده خواهم که ز سیما نگذارد اثری / اثر سجده چه خواهی که بسیما ماند
قصهٔ شوق بشیرازه نگنجد زنهار / بگذارید که این نسخه مسودا ماند
دیگران وایه و من جز دعا میجویم / بهر در دوست سوالم به تقاضا ماند
دیده از اشک فشانی نشنیدم سعدو / نگران لحظه که حیران تماشا ماند
مایه جامی که ز جم ماند قناعت کردیم / به سکندر بگذاریم که [illegible] ماند

نیمشب فکر صبوحی ز تو گل دو در سست
نه پسندیم که یک جرعه ز صهبا ماند

عالم آئینهٔ رازست نه بازیچهٔ کفر
عارف آن به که بنظاره ز غوغا ماند

قدم یوسف اگر در رهِ ایمان لغزد
بتی از دور نمایند که بر جا ماند

در رهِ عشق ز معموره نشان می خواهم
تا بدرویش وهم هرچه زلیخا ماند

گر بدین گونه ازین مرحله نالان گذرم
از من این گنبد فیروزه پر آوا ماند

سخن از پیشروان ماند بما نازین پس
ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند

کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد
مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند

بسکه دیوانه و در از دود دلم گشت سیاه
کلبهٔ من به سیه خیمهٔ لیلا آمد

روزم از سوزِ درخشانی آتش دارد
شبم از دود بانبوهی سودا ماند

شبم از روشنی داغ به روزم خندد
روزم از تیرگی خویش بشبها ماند

غم و آن جا گرانی که بکوهش سنجند
طبع و آن مایه روانی که بدریا ماند

آنچنان تیز پرد طائر فکرم که زوی
چاکها در جگر باد هویدا ماند

آنچنان تند رود پیک خیالم که زمن
سایه نشگفت که در راه روی وا ماند

روم از شوق چنان مست که از خط سفر
هم از انجا شمرم هرچه بهر جا ماند

مست و چون عربده سر خار بیابان غلتم
گر زه دوست نشان بر همه اعضا ماند

تا بسر منزل مقصود نه جنبی بی شوق
دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند

دلنشین شد سفر اگر کس چون نرود
بدیاری که سواد وشش بسویدا ماند

یارب از فیض فرود اثر مقدم کیست
که ارم بر در آن بقعه جبین سا ماند

فر و فرهنگ فریدون پی آسایش خلق
کشور آباد ز فرمانده دانا ماند

نیست کس بلکه جز دست نخواهد بودن
که بفرهنگ به فرزانه یکتا ماند

آسمان پایه حسین تا سن آن قلزم فیض
یاد جایش بجهان تا بجهان جا ماند

هم در آغاز دعا گفتم و شادم که بمدح — از من این قاعدهٔ تازه بدنیا ماند
راست گویم چه بود پایهٔ ممدوح بلند — چکند گر نه سخنور ز ثنا وا ماند
پادشاهان بسپه در رهش آورده هجوم — تا ازین قوم کرا عرض تمنا ماند
ماه و بیت الشرف ماه ندانم او راست — بزمگاهی که بساطش به ثریا ماند
گرچه با تیغ و تبر صولت رستم شکند — گرچه با برق و شرر در صف هیجا ماند
بعد ازان کش ظفر از غیب نمودار شود — بعد ازان کش نگه از خشم معرّا ماند
مژده هنگام خطابخشی اعدا ز حیا — به علمهای فرو خفتهٔ اعدا ماند
ای که با عارض پرنور تو در معرض لاف — شمع پروانه شود مهر به حربا ماند
دانم اندر سفر مدح تو از دوری راه — منزل آنست که رهرو ز روش وا ماند
در درین بادیه سالک به مثل باد شود — همچنان تا به ابد بادیه پیما ماند
حد ما نیست ثنای تو ولیکن دهر — زین ثنا فرخی ذات تو پیدا ماند
حجت عصمت مریم بود از حق بر خلق — آن روایات که از نخلهٔ خرما ماند
از پی مدح تو چون نقطه گزارد بورق — خامهٔ من بغزالی دم انشا ماند
که سیه مست همی تاز به صحرا پوید — واندران پویه ازو نافه به صحرا ماند
حق گزارندهٔ مهرم نه نگارندهٔ مدح — خود غلط گوی درین معرکه رسوا ماند
نکنی یاد و نرنجم که در اندیشهٔ من — این تغافل به فراموشی عمدا ماند
ور بگویند ز سهو است بمیرم لیکن — بر لبم زمزمهٔ هرگز و حاشا ماند
غالب از عربده بس کن که خود اینگونه سخن — به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند
مکن اسراف درین زمزمه سنجی بگزار — تا نوائی نه پی بلبل شیدا ماند
در ره شوق و ولا تو ز نوائی برکش — به ادائی که بهنجار شکیبا ماند
چون بر اهل سخن آیین دعا شرط وجیز است — چند گوئی که چنین باد و چنان تا ماند

دلنشین مصرعی از صدر بپایان بنویس — محضر شوق همان به که بسستی ماند
یارب این داور فرزانهٔ فرخ فرهنگ — باد جالیش بجهان تا بجهان جا ماند

قصیدهٔ سی و هفتم

بی می نکند در کف من خامه روائی — سرمست هوا آتش بید و دکھائی
باید که صراحی بود آبستن صهبا — تا ناطقه را روی دهد نادره زائی
عیدیست دو دم صبح و جهانی به تماشا — با دکف خاکستر و آئینه زدائی
بگذاشته سر چند نشان لاغری از تن — از ناله کنم سوی خودش راهنمائی
از خون دلم در شکنت هیچ نشان نیست — ای طرهٔ طرار ندانم چه بلائی
از بهر بهائی نکنم شستی هما تا — لب می گزم از ذوق درین سلسله خائی
رنجنده کلیم و دست سخن نابه فشانی — دانکند منع نغم از سینه گرائی
آزرم گل و سبزی نشتر خار سپید — نازم به گرانمایگی بستر و پائی
بیدستگیم اینکه گرم باده فرستند — از خانهٔ همسایه کنم کاسه گدائی
من شاد بامید وصال وی و اغیار — دانند که از دوست شکیبم بجدائی
نازم بسر زلف درازش که دل زار — هم در خم آن دام بود بعد رهائی
ای جان و دل از وحشت هجر تو پریشان — وی رنگ رخ از شدت درد تو هوائی
در عشق تو بیتابی بی ساختهٔ من — بی سود ترا از کشمکش زهد ریائی
پیداست که پیدا ز نهانت که ردی پی — گر بر دل پرخون نهیم دست حنائی
بیگانهٔ رسم و ره انصاف نزیبی — لب تشنهٔ خون دل عشاق نشائی
شه عادل و من روی شناس شه عادل — در کشتن من این همه بیباک چرائی
وقتست که سرمست می از انجمن ناز — برخیزی و بیتاب ببالین من آئی

گاهی بادادم زنی از بذله فشانی / گاهی بنوا سازی کنی نغمه سرائی
در چاره نیندیشی و آزاد نشینی / در مهر نورزی و به بیداد گرائی
بر دل غم عشق تو کنم سرد نفس را / سازم بتغزل گرم خداوند ستائی
فرزانه پسر نسب که ستایند بجاهش / چندانکه پرستند خدا را بخدائی
آن عین ظفر در فن اقلیم ستانی / آن اصل خرد در روش کارکیائی
چون دید که طاقت نفزاید مگر امید / بر طاقتم افزود ز امید فزائی
چون دید که اندوه نزاید مگر از دل / دل برد ز من تا کند اندوه ربائی
چون باد که در غنچه کشودن نکشد رنج / نوجنبش نشود خسته تن از قلعه کشائی
در جنگ کند بر تن بدخواه سمومی / در صلح کند بر چمن ملک صبائی
در مدح سرائیم غشش باک ندارم / گر ذوق نبود این همه آشفته نوائی

ای آنکه کند سایهٔ دست تو همائی
سهلست که شاهی ز تو خواهم بگدائی

ای آنکه بفرمان قضا کعبهٔ خلقی / ای آنکه در آئین وفا قبلهٔ مائی
همسایهٔ اقبال لوای تو بلندی / وابستهٔ انداز کمند تو رسائی
از غیرت دست گهرافشان تو در بزم / از موج دود می بقدح بال‌کشائی
از سطوت شمشاد خرامان تو در باغ / از سایه کند گل بزمین ناصیه سائی
آنانکه ستایشگر هرگونه کمالند / دانند که شایستهٔ هرگونه ثنائی
در ناصیهٔ جوهر جان تابش مهری / در مردمک دیدهٔ دل نور وفائی
گر مشرب توحید شود چشمهٔ زلالی / در صورت معنی شود آئینه صفائی
در میکده یاد خدا گردش جامی / در قافلهٔ فیض حق آواز درائی
غم کاه تر از مژدهٔ ایام وصالی / دلخواه تر از سرعت تاثیر دعائی

از پیشگه فیض ازل آن تو بادا
عمر ابد و خوشدلی و کامروائی

سیمرغ شود گر به مثل طایر مقصود
از حلقهٔ دام تو مبیناد رهائی

از غالب غمدیده که از تست سپاسش
مقبول تو بادا روش مدح سرائی

قصیدهٔ سی و هشتم

هرچه در مبدأ فیاض بود آن منست
گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست

از سواد شب قدرست مدادم به دوات
آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست

بسکه دلدادهٔ موزونی افکار خودم
خامه هنگام رقم سرو خرامان منست

رهرو سرو و غباری که ز راهش خیزد
در خیابان ورق سنبل و ریحان منست

خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت
از چه در مرحلهٔ خاک زباندان منست

مستقیم عام مدان و روشم سهل مگیر
ناقهٔ شوقم و جبریل حدی خوان منست

جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم
دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست

تاجر نظمم و از کشور جان می آیم
مدح و تشبیب قماش گله سامان منست

نامه انچیست که بر خویش چنین می بالد
گر نه از آنست که نام که بعنوان منست

مرحبا داور جم مرتبه ٹامسن ماڈنگ
بنگر این صفحه که آرایش دیوان منست

خورده است آب ز سرچشمهٔ منطق تو مگر
این رگ ابر که کلک گهرافشان منست

دم تحریر ثنای تو بخلوت گه فکر
بال عنقای نظر مروحه جنبان منست

سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا
عقل فعال بدین مدح ثناخوان منست

نکته سنجان سلف را ز تو در معرض مدح
رشک بر فرخی و خوبی دوران منست

از زبان تو اگر مدح تو گویم بسزیر
کاین ادا بر شرف ذات تو برهان منست

گفتم این چیست که با مهر منیرش ناسیم
گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست

گفتم این چیست که با جوش بهارش گویم ‌ ‌ ‌ گفت فیض تو که آن موجهٔ طوفان منت است
گفتم این چرخ که گردد گذرش بر چه خطاست ‌ ‌ ‌ گفت سرش بر خط فرمان منت است
گفتم این ابر که بارد هنرش از چه رساست ‌ ‌ ‌ گفت رشحش بر در عمان منت است
دید چون نقش کف پای تو بر خاک زحل ‌ ‌ ‌ خورد سوگند کزین کفهٔ میزان منت است
ذرهٔ گرد رهت را بهوا در پرواز ‌ ‌ ‌ چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان منت است
زهره چون بزم ترا نام طلب کرد چه گفت ‌ ‌ ‌ مشتری گفت که حوت تو و سرطان منت است
زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد ‌ ‌ ‌ تیغ تیز تو درین مسئله برهان منت است
هر دم عیش ابد حلقه زند بر در دل ‌ ‌ ‌ غم عشق تو درین غمکده مهمان منت است
کشتهٔ تیغ وفا عشرت دیگر دارد ‌ ‌ ‌ عید در معرکهٔ شوق تو قربان منت است
به نسیم سر کوی تو گشودم سینه ‌ ‌ ‌ زین سپس لاله و گل تنگ گریبان منت است
فرط اخلاص نظر کن که گذشتم از رشک ‌ ‌ ‌ سگ کویت بوفاداری ز اعیان منت است
به تو ام زنده و نادیده سراپای ترا ‌ ‌ ‌ بگمانم ز سراپای تو کان جان منت است
شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب ‌ ‌ ‌ ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان منت است
به میان جی گری خامه شدم روی شناس ‌ ‌ ‌ در رهت خامهٔ من خضر بیابان منت است
آشکارا بتو از خویش نشان باز دهم ‌ ‌ ‌ گر دلت در گرو پرسش پنهان منت است
چون برین دائره بینی شفق از من یاد آر ‌ ‌ ‌ کان کف قلزم خونابهٔ مژگان منت است
چون بدریا بودت راه ز من جوی نشان ‌ ‌ ‌ کان فرو ریختهٔ دیدهٔ گریان منت است
چون رسد نامهٔ غالب بتو از مهر بگوی ‌ ‌ ‌ کاین خط بندگی بندهٔ احسان منت است
پایهٔ مدح توام نیست همانا زین بعد ‌ ‌ ‌ آنچه از من شنوی ناله و افغان منت است
آه ازین غم که بداغ آفت اجزای دلست ‌ ‌ ‌ آه ازین غم که بتاب آتش سوزان منت است
شاهد غم چو بهستی رخ خویش آراید ‌ ‌ ‌ طرهٔ خم بخمش حال پریشان منت است

بند بین بار غم از بسکه فرو برد مرا / اختر روز ز شب شمع شبستان منست
دل بدندان دهم و بر لب دندان نه نهم / کاین دل غمزده هم در خور دندان منست
هست دشوار و محالست که مشکل نبود / اینکه در مرده دلی زیستن آسان منست
جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت / زانکه دل تنگ تر از گوشهٔ زندان منست
بهر بیهٔ قلم خویش خوشم پندارم / کاندرین بند قلم مرغ خوش الحان منست
پر تپیدن ستم ولی برگ نوا یا تا چند / به سخن شاد شوم کاین گهر از کان منست
چون به بند فلکم خسته ازینم چه نشاط / که عطارد به سخن طفل دبستان منست
این چه حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد / نا روا نیست متاعی که به دکان منست
دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم / بنده مدحت گرم و خواجه زباندان منست
دیگر از درد چه نالم که به غمخواری من / چون تو عیسی نفسی بر سر درمان منست
لطف یزدان ز غم دهر نگهبان تو باد / ای که لطفت ز غم دهر نگهبان منست
بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم / تا بدانی که فلانی ز ندیمان منست
خود فرو خوان و بگفتار شناسان بنما / کاین غزل زمزمهٔ بلبل بستان منست

قصیدهٔ سی و نهم

فغان که نیست سر و برگ دامن افشانی / به بند خویش فرو مانده ام ز عریانی
فغان که ریخت تمنای بستر و بالین / خسک به پیرهن لذت تن آسانی
فغان که نامهٔ شوقم بچار سوی قبول / خبر دراه بجائی ز هرزه عنوانی
فغان ز غم که در سنگلاخ زندگیم / بزیر کوه بود دامن از گرانجانی
فغان ز غفلت دیروزه زندگی کامروز / بیاد هر نفسی می کشم پشیمانی
فغان که داد نداد ی و وقت آن آمد / که خاک گور سرم را کند گریبانی

فغان که جان به غمت دادم و تو دادستی
که جان به هند وفا پیشگان بآسانی

فغان ز بخت مخالف که زورق صبرم
بچار موج بلا گشته است طوفانی

فغان که در عمل صاحبان عالیشان
کشم جفای فلانی و جور بهمانی

فغان که گدیه خورد او زان دهر رود
به پیش هیچ خودی چهر کاسه گردانی

به من نماند ز هستی نشان که باخته ام
نفس ز خوف عدو چون نگاه قربانی

کنون ز سطوت اعدا شکنجهٔ بیمست
دلی که بود طربگاه روح حیوانی

برنگ موج دخانی که خیزد از سر شمع
همی بپردزد ما غم قوای نفسانی

نه پای آنکه برآیم ازین گرفتاری
نه جای آنکه بمانم درین پریشانی

به داد من که رسد کاندرین بساط مرا
گلو فشرده و خون کرده اند پنهانی

مگر تلافی آزار من کند روزی
بمقتضای خداترسی و خدادانی

بقای عیش و نشاط زمانه را ضامن
بنای بارگه عدل و داد را بانی

بهار روضهٔ آفاق مستر اسٹرلنگ
که زوست گلبن انصاف رنگ افشانی

نظام عالم و آدم که در جبین دهر
صحیح کرده قوانین معدلت رانی

اگرچه سنجر و کسری و خسروان دگر
فگنده اند در آفاق شور سلطانی

توان بقاعدهٔ قصر بالمبالغه گفت
که اوست مخترع شیوهٔ جهانبانی

زهی مربی بیمایگان که از فیضش
سراب کرده تجلی و قطره عمانی

ز خاک درگه او ذره ذره هر طرفی
به آفتاب طرف گشته در درخشانی

خوشا لطافت اندازهٔ اداسی
زهی نزاکت اندازهٔ مدعادانی

که شد ببزم قبولش که او بدید و نخواند
غم درون وی از سطر چین پیشانی

بقای عشرت او در انجمن دعا گو نیست
ز قطره قطرهٔ شبنم سبحه گردانی

بهار باد فروشسته بزم جاهش را
بصد زبان رگ گل در آفرین خوانی

حضور مدح رخ از من نهفت می ترسم — که غیبت آفگندم در طلسم حیرانی
نگر بسری که فرو برده ام بدلق خیال — برآورم ز گریبان مطلع ثانی

زهی کریم که دست بگوهر افشانی
نگاه عرض گرو برده زابر نیسانی

نفس ز خوی تو گلدسته بند رنگینی — نگه ز روی تو آئینه دار حیرانی
لب تو زنده کن معجز مسیحائی — رخ تو جلوه ده شوکت سلیمانی
به صفحه از خم تیغ تو گر کشد نقشی — چو خامه شق شود از بیم پیکر مانی
فلک بدرگه جاه تو معتکف پیریست — ز روز و شب به کفش سبحه سلیمانی
بگرد سم سمند تو نسبتی دارد — سزد که ناز کند سرمهٔ صفاهانی
بذوق نعمت خوانت چنان بحرص افتاد — که در دهان صدف گرد آب دندانی
سپهر بارگها روزگار مرتبتا — که از تو یافته جنس کرم فراوانی
بر اوج قصر جلالت به نیمه ره نرسد — خیال انوری و سعی فکر خاقانی
من شکسته دل بینوای هیچدان — چگونه دم زنم از دعوی ثناخوانی
گدایم و به تمنای داد آمده ام — بدرگهی که بود قیصر کشش بدربانی
ز ناله ام چه محابا که معدلت کیشی — ز گدیه ام چه خجالت که از کریمانی
نه ملک خواهم و نی مال اینقدر خواهم — که گرد غم ز رخ بخت من بیفشانی
مرا دلیست ز درد شکستگی لبریز — نه آرزوی امیری نه حسرت خانی
ز بیست سال فزون میشود که می سوزد — نفس چو رشتهٔ شمع بزم حیرانی
کجاست جیب که چاکی در و توانم زد — مگر جگر بدریدن و هم ز عریانی
ز ابلهی دهر درین روزگار بیدردی — به عید عشرت خویشم نموده قربانی
سیاه مست ندارد ز نرگس محابائی — شمرده خون دلم را رحیق ریحانی

شرر بپیرهن جان فشاند و جانگداخت
که شعله سرکشد از داغهای پنهانی

چنان بحلقهٔ دامم کشید تنگی من
که بند عجز فرو ماندم از پرافشانی

غریب نیست بدرد دلم رسیدن‌ها
نه مدعی عربی و نه من خراسانی

بدادگاه رسیدم چنانکه دانستم
بپرس داد غریبان چنانکه میدانی

بعجز کوش که غالب طریقهٔ ادبست
نگاهداشتن اندازهٔ ثناخوانی

خوش است اگر ز نسیم دعا بگلشن صدق
نهال جلوهٔ آئین کند گل افشانی

مدام تا که بود سایه تیره و تاریک
مدام تا که بود مهر را درخشانی

چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تار
چو مهر چهرهٔ بخت تو باد نورانی

قصیده

ز جیب افق مهر چون سر برآرد
می از سبز مینا بساغر برآرد

من و بزم ولیعهد فرخ نهادی
که از جیب هر گوشه گوهر برآرد

جمی دادگستر که گر در حضورش
خسی داد از دست آذر برآرد

کشد انتقام خس از شعله چندان
که دود از نهاد سر اخگر برآرد

گر از بیم عدلش نباشد هراسان
چرا شعله بر خویش خنجر برآرد

بذوق کف دست گوهرفشانش
بط باده از موج می پر برآرد

بتاثیر اعجاز خلق عمیمش
صبا جامهٔ گل معطر برآرد

سپهر احتشامی که گاه تجمل
چو لشکر پی عرض لشکر برآرد

هوا از غباری که زان عرصه خیزد
فریدون و دارا و قیصر برآرد

ثریا بساطا فلک بارگاها
که قدرت دفتر را موقر برآرد

توانی که در هر قدم نقش پایت
زمین کان گوگرد احمر برآرد

ز تاثیر خاک رهت دور نبود — که هر ذره را کیمیاگر برآرد

فلک جبهه در بارگاه نوالت — در آرد گدا و توانگر برآرد

به قصر جلالت نیارد رسیدن — خور از پرتو خویش گر پر برآرد

بس است اینکه هر صبح بهر سجودش — سری از گریبان خاور برآرد

نگاهی که از دعوی گرمخوسے — بدل درد و دود از جگر سر برآرد

امیدی که از تار دامان بستے — همه لعل و یاقوت و گوهر برآرد

نویدی که در حسر نورد تبسم — پی فرق امید افسر برآرد

رهی را سر انگشت پرسش بلب زن — که شیون ز دست ستمگر برآرد

نگر بنده غمهای دیرینه از دل — بفرمان فرزانه داور برآرد

کشد ناله چند در بارگاهت — که هر یک سر از جیب دیگر برآرد

اگر ریزد از دیده پرکاله دل — همانا که فردی ز دفتر برآرد

وگر بر دماند ز لب برق آهی — شراری ز طوفان آذر برآرد

غمی در دستم که شور بیانش — جگر پاره از دیده تر برآرد

فشارد چو اندیشه ام مغز جان را — همه ریزه نوک نشتر برآرد

شنیدن ز سوزم نتابد بدآسے — که دود از نهاد سمندر برآرد

رسیدن ز هوشم ببالد بسازی — که گرد از گذرگاه محشر برآرد

بسختی که تیمار خلقت گمارش — نفرما که خارم ز بستر برآرد

نوائی که من در دعای تو سنجم — حق از پرده آن را مصور برآرد

لوای جهانگیر کشورکشایت — سر از پرده هفت کشور برآرد

جهان تا جهان است کار جهان را — بفرمان ولیم فریزر برآرد

قصیده ۱۴

خیز تا بنگری بشاخ نهال / طوطیان زمردین تمثال

گاه مرجان دمانده از منقار / گه زبرجد فشانده از پر و بال

همه آهنگ ساز و زمزمه سنج / همه دستانسرای پرده سگال

زان مسیحی دمان خضر لباس / زان بهشتی وشان حور مثال

نشنوی یک ترانه کش نبود / شور گلبانگ دیگر از دنبال

کف زدن ساز کرده برگ درخت / رقص آغاز کرده باد شمال

طوطی و طوطی و نوا و هوا / نبود جز ترنم اطفال

نی کلک من آن نهالستی / وین معانی طیور فرخ فال

گفته باشی که خامهٔ رقاص / خشک نی پاره ایست هیچ مبال

نغمه گفتی و تن زدم آری / نتوان جست کار ریشه ز نال

نطقم انداز نخلبندی کرد / رست سروی بسرزمین خیال

سرو با من همی دوید و بجست / تا کرا میرود هم باستقبال

عالمی را براه می بینم / همچو خود بر جناح استعجال

جامه ها از نشاط رنگارنگ / جامها از شراب مالامال

گاه در نای میدمند نفس / گاه بر کوس میزنند دوال

کرده بر ساز نطق زخمه روان / بهم آهنگی تعال تعال

ناگهان از کنارهٔ وادی / شد نمودار موکب اقبال

جادهٔ راه و پرچم علمش / افق غربی و طلوع هلال

گفتی آفاق را گرفت فرو / فر فرمانروای غرب و شمال

اسکوئیر کالون که درگاهش / اهل دل راست کعبهٔ آمال
داوران داور عدیم عدیل / سروران سرور محال همال
آن بمعنی طلسم دانش و داد / آن بصورت جهان جاه و جلال
گر بسنجد گزیدن ساعات / ور سگالد کشیدن اثقال
مهر تابنده گردد اصطرلاب / چرخ گردنده قبهٔ حمال
ای که باشی ز استقامت طبع / محور آسمان فضل و کمال
با تو بود اختران قرین ترا / خبر بخلوت سرای فرخ فال
الله الله چه پایه بی ادبیست / مر ترا خواستن بفرض همال
به تو بخشیده حق جهانبانی / بجهان گوی کز نشاط ببال
با تو دارد زمانه در همه وقت / از تو جوید سپهر در همه حال
کارسازی باهتمام تمام / سرفرازی بامتثال مثال
صبحگاهی به طالع فیروز / به نشین بر وسادهٔ اجلال
مجلسی ساز کن ز باده و جام / خوشتر از بزم جم علی الاجمال
من خویش اندران همایون بزم / بفزایم شکوه صحبت غال
می بساغر ز ریزش خوناب / لب پر آذر ز سوزش تبخال
همه بر رخ ز دیده سیل سرشک / همه بر دل نشسته گرد ملال
زان جگرپارگان مژگان مانند / بر سر چوب کرده جامهٔ آل
رحم کن بر خموشیم که زبان / خونچکانست گرچه باشد لال
می نخوچسبد فشان بمن / زان فروزنده جوهر سیال
تا بسستی از سبکدستی / زنم اندیشه را رگ قیفال
برد داستی که دیده ور داند / گر قلم سے تراود آب لال

ستم از خستگان دهر و دهر — نه ز دل بستگان مال و منال
حیف باشد که جز ستم نه کند — آسمان در قلمرو مه و سال
وان ستمهای ناروا در شهر — شهره گردد به کیفر اعمال
از خوی شرم غرق جیحونم — مرده ام را چه حاجت غسال
نه ز اجزای بوستان توام — سبزه باشم نیم اگرچه نهال
به نظرگاه بوستان آرای — سبزه را کس چنین کند پامال
بخدائی که داده از پی رزق — کبک را بال و باز را چنگال
که ندارم درین سرای دودر — آرزوی فزونی زر و مال
حاصل من ز دهر چه می گزرد — چار چیزست کش مباد زوال
کنج من و سفینهٔ غزل — می ناب و پیالهٔ ز سفال
هم به گلبانگ خامه گرم سماع — نه به آواز جنبش خلخال
در معانی نظر نه چندان دور — که سیاهی کند به خط و خال
نظم غالب نگر که پنداری — از کمین گاه جسته خیل غزال
در گذرگه دمیده سنبل و گل — در نظرگه گسسته سلک لآل
سپس ای والی سپهر شکوه — سپس ای داور محیط نوال
از تو درخواه آبرو دارم — گرچه ریزد خود آبرو بسوال
تا بیار نهال امیدت — برخورد از ثمر دولت و اقبال
عارض عیش را جمال دوام — شاهد بخت را دوام جمال

قصیدهٔ چهل و دوم

رسیده است بگوشم صدای فتح الباب — ز ترکتاز سپه در قلمرو پنجاب

مهم جنگ و جدل چون بفتح انجامید
زپیشگاه وفا فتح صلح یافت خطاب

زبعد فتح اگر صلح اتفاق افتد
ظفر بود که ملقب بود بدین القاب

زهی نوازش صلحی کزان نو آئین ساز
نوید فتح برآید ز جنبش مضراب

چو صلح اصل صلاحست فتح چون نبود
صلاح بین که همان فتحه دارد از اعراب

علو چو صلح این جهان ستانان بین
که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب

بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند
چه فرخست ظفر چون بود بدین فرتاب

روا بود که به بیچارگی شوند زبون
سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب

شود به نشر سنا شیر عدل داد آباد
قلمروی که سوادش بود ز ظلم خراب

به وحسود من آن نیستم که نشناسم
سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب

غنیم و لشکر منصور به خاک خفته و باد
حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب

زبانه زد به زبان و فرو نشست بدم
ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب

ز سعی طرف نبندد خس فرومایه
ببال گرچه زند فال جستن از گرداب

ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی
بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب

به حاکمان اگر انماید سرگذشت خسان
همان حکایت نخلست و پیچش سیلاب

دود و لیک نگیرد غزال جای پلنگ
پرد و لیک ندارد تذرو بال عقاب

به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد
که تا گزیر بود سجده در خم محراب

ندیدهٔ که ز آمد شد سپاه فرنگ
فرو گرفت زمین را بنج انصاب

ندیدهٔ که ز آوای توپ بد خروش
دوید رعشه بر اندام چرخ چون سیماب

بدین دو چشمه خون کز دو سو روان گردید
بود هر آینه پنجاب بعد ازین هفتاب

ورود لشکر نصرت اثر در ان تسلیم
چنان بود به بینندگان معنی یاب

که گشته است همانا برای خلعت ملک
زمین حریر منقش ز نقش سمّ دواب

بسان کودک بدخو که بعد گریهٔ تلخ
بخسپد و رود از طبع وای بیرون تاب

سپس بود منش روزگار آسوده
که رفت فتنه در آغوش روزگار بخواب

کنون که ملک طبیعت ز راه بخشش و خار
ز من بگو به فروشندگان بادهٔ ناب

شراب قندی هندوستان و یا نم سوخت
ز شیره خانهٔ کشمیر هم آورند شراب

بخاک تفته زنند آب تا خنک گردد
نگر به می ز نهادم بدر رود تف و تاب

کدام تف تف هجران آن صف آرایان
که رخت شان بوغا بر نیامد از سیلاب

به مطلعی دگر اینک کشم نوای بلند
ز طبع غمزده برداشت باده بند حجاب

زمن مپرس که با غم چه می کند می ناب
چه می کند به جگرگاه دیو تیر شهاب

هوای انجمن آرائیم فتاد بسر
شراب خواره نئی چند خواهم از احباب

که می خورند چو از باده رخ برافروزند
بسوز رشک دل حاسدان کنند کباب

نوای ندیم و نوای ساقی و نوای مطرب
بسوز عود و بپیمای می و بساز رباب

کجائی ای به خرشید جلوه بین ساغر
کجائی ای بت ناهید نغمه هان مضراب

معاشران نکونام فرخی فرجام
پس از ادای سپاس مفتح الابواب

به بزمگاه بیارید یک دو گلشن گل
بخاک راه بپاشید یک دو دجله گلاب

بنام خویش بگیتی زنید نقش مراد
ببزم عیش بساغر کشید لعل مذاب

بخاک راه ز مستی می آن قدر ریزید
که تا ابد دمد از خاک لالهٔ شاداب

دهید بادهٔ گلفام و چون سلام کنم
همان به باده سلام مرا دهید جواب

بیفکنید فتادیل آبگینه ز کف
به سقف حجره ببندید زهره و مهتاب

زنید چشمک آشام مے بیکدیگر
دمی که بر دمد از باده در پیاله حباب

دو جام بادهٔ شیرین بمن دهید که من
نه خوش بود که بوم تلخکام زهر عتاب

یکی بشادی تسخیر صوبهٔ لاهور / دوم بفرخی عمر و دولت نواب

جهان ستان و جهان بخش هارڈنگ است / شهاب رمح و فلک توسن و هلال رکاب

زهی بمزرع امید ابر دریا بار / زهی به مشرق فیض آفتاب عالمتاب

ستاره روی ترا گفته شمع بزم جمال / سپهر رای ترا خوانده خضر راه صواب

حسود بخت بلند تو بهمن و دارا / اسیر خم کمند تو رستم و سهراب

غبار راه تو پیرایهٔ نکوئی ملک / چنانکه موجب آرایش جمال نقاب

نگاه لطف تو سرمایهٔ فزونی عیش / چنانکه باعث افزایش نشاط شراب

سحاب را به تو در بذل نسبتیست مگر / تو دجله دجله فشانی و قطره قطره سحاب

عقاب را چو تو در پنجه قدرتیست ولی / تو شهر و قریه ستانی و کبک و صعوه عقاب

به پشت خم شده استاده و کشیده ز خویش / به پیشگاه نگاه تو صورت محراب

بگوی تا بنشیند مگر بیاساید / ستوه آمده چرخ از رعایت آداب

بلند پایه سرا گرچه من سخن سنجم / ولیک پیشهٔ آبا بعالم اسباب

سپهبدی بُد و زافراسیاب تا پدرم / همان طریقهٔ اسلاف داشتند اعقاب

دلاوران نگری تا پشنگ پشت به پشت / به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب

من آن کسم که بتوقیع مبدأ فیاض / شده قلم و نظم درین جهان خراب

همی کنم بقلم کار تیغ و این کاریست / شگرف و نغز و پسندیدهٔ اولوالالباب

خرد بعالم نظمم نهاده غالب نام / سروش نام مرا می برد بدین القاب

بنام خویش خوشم زانکه بوده هم ز نخست / نشان غلبه پدیدار زین خجسته خطاب

ز من بجوی فزون زانکه در جهان گنجد / اگر متاع وفا در جهان بود نایاب

گزاف شیوهٔ من نیست است میگویم / درین زمانه مرا بودی ار زمان شباب

بپاشکستن کفار بستمی به نبرد / کمر به سرخوشی نیت حصول ثواب

دگر بجای بماندم ز تنها توانائی — به بخت خویشتنم تا بسر برم در خواب
زبسکه کوشش من بود در دعای شب و روز — درین گرایش لشکر بجانب پنجاب
بهر مقام زمین چشم بود و ز تو قدم — بهر خرام زمین دست بود و ز تو رکاب
دمی که همقدمان را به لطف بنوازی — مرا که گوشه نشینم به پرسشی دریاب
رسد عطیه بهنگام آب دادن کشت — بسبزهٔ لب چاه از تراوش دولاب
همیشه تا بود جمع فصل غیر فصول — مدام تا بود جمع باب از ابواب
ریاض طبع تو شاداب باد در هر فصل — هوای عیش تو آماده باد از هر باب

قصیدهٔ چهل و سوم

باز پیغام بهار آورد باد — مژده بهر روزگار آورد باد
نیکوئی در رنگ و بو افزود دهر — تازگی در برگ و بار آورد باد
گنج باد آورد خسرو یک طرف — گنجهای بی شمار آورد باد
گر ترنج زر نباشد گو مباش — زین نمایش ها هزار آورد باد
شاهد گل تاب مستوری نداشت — مستش اندر رهگذار آورد باد
از هجوم غنچه در صحن چمن — کودکان نی سوار آورد باد
نقشهای دلفریب انگیخت چرخ — ابرهای دجله بار آورد باد
کرد خوش گرم تاب آفتاب — چشمها از کوهسار آورد باد
چون همین بشکفت گوهر در صدف — از کجا این کار و بار آورد باد
گر نه لعبت باز بود است از چه رو — لاله و گل را بکار آورد باد
گل بروی سبزه می غلتد بپشت — آرزوی سبزه زار آورد باد
جوش خون در سینه جوش گل بباغ — هم نهان هم آشکار آورد باد

بوی گل شد گر بخار انگیخت خاک موج گل زد گر غبار آورد باد
حق خدمت میگزارند اهل جاه باغبان را مزد کار آورد باد
خوان به یغمای دهند اهل کرم خیل مرغ میوه‌خوار آورد باد
از غم پای شکستش بر خداست شاهد از برگ چنار آورد باد
گل هوای خسروی از سر گرفت نیم تخت از شاخسار آورد باد
تا فزاید پادشاهی را شکوه دورباش از نوک خار آورد باد
تاجی از زر ساختن فرمود گل قاصدی از کوهسار آورد باد
رشحه‌ای بر هر گیاه افشاند ابر بوی گل از هر کنار آورد باد
ور الف آیا چنان باز ابر کان تحفه از هر دیار آورد باد
غنچه‌ها گر نیست پایان شمار تا ز مشک تتار آورد باد
حسن گل بین کز نگارستان چین گوهر تکوین نقش و نگار آورد باد
در زر گل گوهر شبنم نشاند بهر نذر شهریار آورد باد
کی به نذر شهریار ارزد همی این همه بهر نثار آورد باد
واصلی از بیم شمال و برشکن بر روی ایمان بنده‌وار آورد باد
روز نوروز است و آغاز بهار جمع و خرج نوبهار آورد باد
در نظرگاهش پی تجدید حکم دفتر امسال و پار آورد باد
تا بیاراید بساط انجمن از رگ گل پود و تار آورد باد
تا بیاساید مشام اهل بزم خویشتن را مشکبار آورد باد
تا نماید زور بازویش به شمر در دلش ذوق شکار آورد باد
بادپائی بهر داور خواستند رفت و بر خویشش سوار آورد باد
در روش از ذره‌های خاک راه هفت اختر در شمار آورد باد

تا بشوید پاسخ قوس بر از گرد
میغ بسوی جویبار آورد باد

تا ببوسد آن هلال آسا رکاب
آب را در رهگذار آورد باد

نسترن زاری به صحرا عرضه داشت
خیمه های زرنگار آورد باد

گلشن و بزم عیش و وقت خوش
رامش از بانگ هزار آورد باد

بود دوش اورنگ سلیمان در نظر
جای کرسی در شمار آورد باد

سوی من کز گوشه گیرانم به شهر
چون نوید نوبهار آورد باد

ساز و برگ مدحت گیهان خدیو
هر چه من گفتم بیار آورد باد

تا نماید حسن طبع من به من
آب را آئینه وار آورد باد

گلشن در پیش من [illegible]
برق در شبهای تار آورد باد

غالب این گفتار که پندار بیت
بر لبم بی اختیار آورد باد

دیده ور داند که از نظم بسی‌ام
سالک در تماشا هوار آورد باد

در بهاران تا سراید اهل دهر
رنگها بر روی کار آورد باد

شاد باد و دشمنش گریهٔ او
خواهد اینها را بار آورد باد

قصیده ۴۴

ز سال نو دگر آبی بروی کار آمد
هزار شکر که بست شمال در شمار آمد

به ظلمت شب یلدا اگر بجست آنه ماه
خروش موکب دی هر رهگذار آمد

بدانکه خود سوم دی مهست بهمن نی
گذر ز ماهی ده مهر بیست و چار آمد

کفیل خوبی سالست بهمن ورز بزرگ
که فتح و فرح افزای و سازگار آمد

به صفر جدی بدانسان فرود پایه ور
که روز مایه فزون ساز روزگار آمد

به طای حدی ز خود نقطهٔ نهاد سپهر ثات بین که از آحاد آشکار آمد
تو نقد عیش شمر نی سبیکهٔ زر و سیم که این برای تو وان از پی نثار آمد
زنه به نهصد اگر رفت نیز بس نبود شمار حاصل ده روز نه هزار آمد
مراد مدت اندک بود ازین ده روز حساب طول امل ورنه بی شمار آمد
چو زین شمار زده باره نه نود بالد پس از سه ماه ببینی که نوبهار آمد
نگر نظارهٔ نیرنگ روزگار کنیم درین طلسم که گویی شگفت زار آمد
هنوز گاه نسیمیده باد نوروزی که بوی پیرهن گل ز هر کنار آمد
هنوز غنچه به گلشن نگشته نافه گشای که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد
نمایه های شگفت آورست و اینهم نیست که این نمود نه درخورد اعتبار آمد
به ناگزیر طریق از خرد پژوهش رفت چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد
خرد سخن زده بهر درمیان آورد حکایتی که در اندیشه استوار آمد
سرود کز گل و بلبل سخن نکو پیکست ز بارگاه نوای نوید بار آمد
ز ابر و ناسیه بگذر که تازه رونق دهر ز فیض مقدم نواب نامدار آمد
بدین ترانه من از جای جستم و گفتم که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد
مشیر خاص شهنشه که در جهانبانی ستون بارگهش چرخ را مدار آمد
جهانستان جهاندار شیردل کیننگ که شیر صیدگهش را کمین شکار آمد
بهر کجا که رود داد عیش چون ندهد که همرهش همه جا فتح سایه وار آمد
ز پرچم علمش سایه وقت افتادن فرا ز کنگر این نیلگون حصار آمد
بدین صفات مقدس اگر چه اندیشم مگر مسیح درین خاکدان دوبار آمد
شنیده که پس از کیقباد و کیکاوس گر آتش سومین کی بسوی غار آمد
رسید ملک به کیننگ بعد کیخسرو که سخت کوش و خردمند و بختیار آمد

جهان بی سر و بن را اگر چه شاهانند / شکوه و فرکیی آن این چهار آمد
سخنوریست که بر مسلک عنایت اسم / درین نورد سخن زان سه تاجدار آمد
وگرنه دولت جاوید پیش ازین نیست / کسی که آمد ازو پیش پیشکار آمد
ز سطلی که مرا در ضمیر می گذرد / قلم به زمزمه آموزی هزار آمد

بهار رفت دران بزم و شرمسار آمد
چه گسترد بساطی که نیم کار آمد

به تیغ و گنج بود کارساز دشمن و دوست / همین از دست که یاری ده بسیار آمد
چنانکه میوه ز شاخ نهال می خیزد / سر مخالف وی خانه زاد دار آمد
زهی بملک ستانی سکندر ثانی / که گوهرت شرف دوده و تبار آمد
ز نعل رخش تو بگداخت هم در آتش [illegible] / اگر براه تو ناگاه کوهسار آمد
هم از لقای تو ناشاد شادمان گردید / هم از عطای تو ناکام کامگار آمد
ز بندگان شهنشه من آن کسم که مرا / دعا طراز کلام و وفا شعار آمد
نکو دلی شده ام ریزه چین خوان نوال / نهالم از ثمر بخشش رس ببار آمد
ولی ازان همه مال و منال توفیقی / کمست انچه به تحویل خاکسار آمد
ز یک دو جرعه فزون می فرو نرفت بحلق / قدح بدست من از دست رعشه دار آمد
به پیریم ز تقاضای طبع اوج گرای / خیال مدح شهنشاه روزگار آمد
به نذر شاه روان داشتم سفینهٔ شعر / سفینهٔ که پر از دُر شاهوار آمد
ز بارگاه سلاطین پناه سوی رهی / نظر فروز و منشور در دو بار آمد
پس از مشاهدهٔ آن دو نامهٔ نامی / که حرز بازو و جان امیدوار آمد
ز پیشگاه جلال تو هم دو حسب الحکم / ذریعهٔ شرف و عز و افتخار آمد
زمن بهیچ حریفانه گفتگو که ببین / چگونه شاهد مقصود در کنار آمد

ستاره را به من از دور پیشکی که فلان
اساس کار نهاد استنی که پایدار آمد

اگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد
نماند کار بپایان چو وقت کار آمد

به ناگرفت چنان صرصری وزید به هر
گزان به آتشه آسمان غبار آمد

شراره بار غباری ز مغز خاک انگیخت
سیاه روی که اندرین دیار آمد

تو گوئی آنچه من آن را غبار می‌گویم
ز بهر کشتن من ابر تگرگ بار آمد

درین جگر گسل آشوب کز صعوبت آن
سپاه ابر به زینهار آمد

گواه دعوی غالب بعرض بی‌گنهی
همین بس است که هر گونه رستگار آمد

نه در معامله کارش به بازپرس کشید
نه در هوا خدنگ همیشش زنگیره‌دار آمد

چرا بود که بپیچد سر از طریق وفا
چنین کسی که ز یک عمر زله خوار آمد

بدین نشانه که از بندگان دولت هست
بچشم حسن هم اگر خود گنه‌گار آمد

کنون که شد ز تو زینت فزای این دیوان
سواد هند که چون زلف تابدار آمد

بیک دو جرعه می روح پرورم دریاب
که هیچ جام بگردش سر از خمار آمد

غرض ز جرعه می لطف خاص تست که آن
مفرحیست که نوشین و خوشگوار آمد

خطاب و خلعت و پنشن ز شاه می‌خواهم
که ام از شکست بدین وایه ام قرار آمد

پس از سه سال که در پیچ پیچ و تاب گذشت
سر گذارش اندوه انتظار آمد

امید کار بدان سان که داشتم دارم
برآر کام که فرصت ز کارزار آمد

مدیح را به دعا ختم میکنم که دعا
طریق مدح سرایان حق گزار آمد

دعای من چه فزاید بر آن که خود ز ازل
سنین عمر تو افزون ز صد هزار آمد

قصیده ۴۵

نامه دانی ز چه سر بخط مسطر دارد
سر داغی لفتنت گورنر دارد

سنگری کہ ہر آنکس کہ پیشش گذرد — داند از دیدن سیما کہ چہ در سر دارد

راز دانیش بدان پایہ کہ اسرار ازل — ہمہ ہیچ انچہ فرود آمدہ از بر دارد

در امیری ز ہجوم دگی بود افزون شکوہ — گلشش خندہ بر آرایش افسر دارد

ہمچنین جستن دگر نیست انتظام مریخ — کان چو سرہنگ کنون جای بہ پیش در دارد

شہر دیدی کہ جہان دارانہ شنیدم چہ خند — ہمچنین او ز جہان تخم ستم بر دارد

بسکہ در عالم دارائی و کشورگیری — ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد

بیقرار است چنان آہن تیغش کہ مگر — غار در پیرہن خویش ز جوہر دارد

توسنش راست جمالی کہ بہنگام خرام — عرق افشانی او ریزش اختر دارد

طالع کشور پنجاب ستایید یونان — کاین چنین والی والای خردور دارد

داورا غالب عاجز کہ ستایشگر تست — گلہ از گردش این چرخ ستمگر دارد

ذکر این فتنہ کہ برخاست ز انبوہ سپاہ — نہ بیانیست کہ قلم راست سراسر دارد

چون درین شہر ستم بہر زناشش بلیست — دیدم آشوب کہ ہنگامہ محشر دارد

بندہ میخواست کہ بیرون رود اما بوجوہ — نتوانست کہ از گوشہ قدم بر دارد

ماند و آئین وفاداشت در ان عہد و ہنوز — نیز آن قاعدہ با خویش مقرر دارد

جز ثنائی و دعائی کہ ہمی گفت نگفت — و انچہ میگفت درین وقت ہم از بر دارد

وگر این نیز تصور نیست کہ تدبیر نکرد — چکند آن کہ نہ گنجینہ نہ لشکر دارد

بود پابندہ در ان ورطہ ہم امروز بجاست — خشت و خاکی کہ ازان بالش و بستر دارد

خود درین قول کہ ما تردہ و مردہ دلست — دو گواہ از لب خشک و مژہ تر دارد

گر گواہان دگر نیز گراشند حاجت — دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد

از تو چیزی داد نخواہم کہ در آئین وداد — این چنین کار نہ پاداش نہ کیفر دارد

ہوس کار دگر نیست بجز شعر و شراب — ابنت حرفی کہ لبم با لب ساغر دارد

من ثنا خوان شهنشاه فرنگم که درش　نقش پیشانی دارا و سکندر دارد
آن شهنشه که کشد غاشیهٔ او بر دوش　هر کجا هر که سری در خور افسر دارد
آن که از پرورش روم بهنگامهٔ وس　مست تیغی بر دل غدیدهٔ قیصر دارد
گفته ام مدح وی و یافته ام عز قبول　وین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد
لطف تکرار گواهست که این حرف و سخن　بر لبم چاشنی قند مکرر دارد
از دو منشور فرو ریختهٔ کلک وزیر　بنده تمغای نشانمندی دفتر دارد
همچنین در صلهٔ مدح بافزایش قدر　دو سه توقیع ز نواب گورنر دارد
خوش بود آب رخ نامه نگار افزودن　کز رشح قلم چیت سکرتر دارد
اینک این خسته دل غمزدهٔ گوشه نشین　همچنین مکرمت امید ز داور دارد
یعنی آن نامهٔ نامی که چو گیرد در دست　بسرش بر نهد از دیده اگر بر دارد
دیگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار　از کواکب کف من سبحهٔ گوهر دارد
جاودان باشی و میداشته باشی در دهر　آنچه در صفر حمل مهر منور دارد
وز نوا هم باد بکاشانهٔ خویش ابر آنی　انبساطی که عطارد به دو پیکر دارد

قصیده ۴۶

داور سلطان نشان آید همی　سرور گیتی ستان آید همی
داور و سرور چه میگوئی بگوی　والی هندوستان آید همی
سو کبی بینی که پنداری مگر　نو بهاری بی خزان آید همی
وان گلستانی که نامش موکبست　گر ببوی بوستان آید همی
از خیابان بهر استقبال سرو　تا در گلشن روان آید همی
شهریاران نکته دانان بوده اند　شهریار نکته دان آید همی

مهربان بر خلق با پا شهریار — شهریار مهربان آید همی
شهریاری با جوانی خوشترست — شهریار نوجوان آید همی
نام شاهی از شهنشه یافته — با کف گوهرفشان آید همی
معدلت را منصب شاهی گشت — زینت افزای جهان آید همی
لاجرم اهل زمین را ز آسمان — مژدهٔ امن و امان آید همی
در ولیعهدی بحکم پادشاه — با وی از شاهی نشان آید همی
آنکه هرکس پیش وی غمگین رود — چون بیاید شادمان آید همی
آنکه از بهر تماشای رخش — مهر و ماه از آسمان آید همی
آنکه چون آید خیالش در ضمیر — در تن اندیشه جان آید همی
از زبان بر دل همی ریزد سپاس — نام پاکش بر زبان آید همی
شاه فتح الملک غازی کش بدر — دولت از در ناگهان آید همی
پیش وی از پیش اهل حل و عقد — پیک فرخ پی دوان آید همی
وانگه آن پیک همایون آورد — نامه کان حرز روان آید همی
نامه توقیع ولیعهدی بود — ملک و دولت ارمغان آید همی
بر سر خوانی که فیضش گسترد — ماه و پروین میهمان آید همی
از روش عریان گدای بی‌نوا — گوهرآما طیلسان آید همی
از دبستان کمالش مشتری — شرمسار از امتحان آید همی
از فضای رزمگاهش تیرک چرخ — خستهٔ زخم سنان آید همی
هم به نیروی روائیهای حکم — چرخ تیغش را فسان آید همی
هم بفرمان فرونهاده زور — قوس تیرش را کمان آید همی
پیش وی سرمایهٔ دریا و کان — آشکارا و نهان آید همی

آشکارا و نهان بخشد به خلق
هرچه از دریا و کان آید همی

راز دانا گر نویسم در دل
داستان در داستان آید همی

بگذرم از داستان خواهم سرود
آنچه در خورد بیان آید همی

پیش از آن لفظی که آرم بر زبان
خون ز چشم خونفشان آید همی

بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک
از قلم بوی دخان آید همی

بعد ازین نبود بعید از کلک من
گر صدای الامان آید همی

غم سراپای مرا درهم فشرد
دفع غم از من چسان آید همی

تا چنان رو داد کاواز شکست
هر دم از هر استخوان آید همی

بسکه از آمیزشش قوم ملول
نفرتم از توامان آید همی

خانه زندان است و من ساکن در آن
از سیه روزی هم آن آید همی

خود به هنگام غروب آفتاب
مرغ سوی آشیان آید همی

با جهان داور ز غمهای جهان
گفتگوئی در میان آید همی

کاین ورق را بیند و یاد آورد
کاینک از نزد فلان آید همی

غالبش نام و گدای درگهست
در گدائی مدح خوان آید همی

مصرعی از خود کنم تضمین که آن
شرح مقصد را ضمان آید همی

در نظرگاه جهان داور ز غیب
هرچه از دریا و کان آید همی

پارهٔ لختی قلیلی زان همه
بهرهٔ این ناتوان آید همی

در دعای داور فیروز بخت
رنگ فیروزی عیان آید همی

توسنش را باد سیری کش براه
فتح و نصرت همعنان آید همی

رایتش را بادشانی کش سلام
از درفش کاویان آید همی

قصیده

زهی بتان مغان شیوه دادخواهانش — ز دستهای حنابسته گل بدامانش

برخ نقاب چه بندد که از فروزش رنگ — درون جامه توان دید نیز عریانش

فریب دی که خورد هرزه گرد فروغ جمال — بود چو روز عیان رازهای پنهانش

درازی سخن زلف تا زهم ابر سیاه — سهیل و زهره و مه قطره های بارانش

چه خیزد از پی ساقی گری کمر بندد — که رخنه در بن ساغر فگنده مژگانش

دلم شکست و ز آهم دلش خراش گرفت — ز شیشه ریزه فگارست روی سندانش

چه رفت بر سر دل تا گسست پیمان را — دل ستم زده بستم چرا به پیمانش

فریب پرسش پنهان نگر که من همه عمر — بذوق وصل ابد ساختم به هجرانش

وفا نگر که پشیمانم از وفا هنوز — به تهمم ار ز [illegible] سنگرم پشیمانش

دل شکسته نه بینی و با تو بحث خطاست — سر شکسته من بین ز چوب دربانش

دگر چه سود ز دعوت مگر به خشم آرم — ز تاب گرمی هنگامهٔ پریخوانش

گهی به ناز بدر جسته از جگر تیر کشش — گهی ز مهر بدل جا گزیده پیکانش

کسم به خود نپذیرفت و دهر باز م برد — چو نامهٔ که بود نانوشته عنوانش

ز خون دیده مگر شیشهٔ کنم لبریز — دلی که رفت ز من برنشست تاوانش

ببزم عشق کسی شاهدانه ناز کند — که چاک چاک بود همچو گل گریبانش

در آن مقام که ساقی قدح بگرداند — چرا سخن رود از خضر و آب حیوانش

فغان که خورده همان پی نخستین پایی — پس از بریدن راهی که نیست پایانش

سخن بهمدم دیرینه به که آن خوشخوی — ادا شناس منست و منم زبان دانش

ازان به گلشن گیتی نشاط می ورزی — که بوی زهر همی نشنوی ز ریحانش

چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد / خوش است گر نسگالیم نفع و نقصانش
مباش بیخبر از چاکهای سینهٔ گل / بدین نظر که چو بستان نگیست خندانش
چو ناله همدم باد است ریشهٔ نخلش / چو سایه خفته به خاک است نخل بستانش
ز نوبهار چه جوئی و سرو و شمشادش / ز روزگار چه گوئی و ریو و دستانش
به پیر خانقهم و را مور دین رو داد / ستیزه گر نیارم شمرد آسانش
ز من بگوی به کفر آزانه زبانه زبانش / که سوخت جبههٔ دعوی ز داغ پیمانش
بسوز غالب آزاده را و پاک مدار / به شرط آنکه توان گفت نامسلمانش
چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند / مغان آذر به زین قسم به ایمانش
چگونه بیخبر از دین بود سهی کیشی / که چرخ ذره نشین بار خوانده سپاسانش
اگر به صلح گراید دعا کنم که به خلد / نگار یابد لب از دستبوس رضوانش
وگر به جنگ درآید بیا که زود نه دیر / برم به پیش خداوند حق پرستانش
نتیجهٔ شرف مهر و ماه فتح الملک / که خوانده خسرو انجم سپاه سلطانش
نظر به منظر جاهش بود سرم برپشت / اگرچه بنگرم از سقف کاخ کیوانش
به خلق رخ ننماید شبانه اختر روز / ز رشک روشنی شمع در شبستانش
برای بیضه نهادن شگون شمرده هما / نورد پیچ و خم پردهای ایوانش
شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش / نوشته اند خدیوان خدیو کیهانش
چرا به همسری جم سرش فرود آید / بیگانه که بود یا دگر به فرمانش
به یادگار نگیرد خدا نگهدارد / ز ننگ نسبت همچشمی سلیمانش
سبک ابر کفش گفته در دُرافشانی / ندیده رهزنش ابر کف دُرافشانش
به دست دامن گوهر از دُر و هنوز بجاست / هزار گنج به تحویل ابر نیسانش
خجسته شاه نشانا و انجم انجمنا / نگر به غالب و کلک بهار سامانش

به پویه برد گرداز نسیم نوروزی
درین تنور که سوزد نفس ز نیرانش

ببین که روز جدا ز دستم و تابش مهر
چه رستخیز بود در نهاد انسانش

سموم خورده گریزد در آب اینک مهر
که او فتاده ز جوزا گذر به سرطانش

مدان که تاب تف روزه دارم از خورشید
که داغم از مه خرداد و باد سوزانش

گداخت روزهٔ گرما روان گویا را
مگر بهر فرستند در زمستانش

نشاط این مه فرخنده فرازانان پرس
که دیده اند پس از آفتاب میزانش

کنون که گرم روی کرده روز عید رسید
ز تاب روزه و آن سوزهای پنهانش

به تار نال قلم دسته گلی بستم
به روز عید نهادم بطاق نسیانش

چرا نه زمزمه ساز قدسیان باشد
دعای آنکه بود چون منی ثنا خوانش

بصرفه حرف زدم در دعا که می خواهم
درنگ دیر درین کهنه دیر چندانش

که صد هزار رود بلکه بگذرد ز شمار
شمار عید در اردی بهشت و آبانش

قصیدهٔ چهل و هشتم

بازم نفس از سینه به هنجار برآمد
شد زخمه روان زمزمه از تار برآمد

گویند که در روز الست از ره مستی
حرفی ز لب کافر و دیندار برآمد

آن از نعم آوازهٔ انکار در افگند
این راز بلی معنی اقرار برآمد

آن آب که از خاک همی سبزه دماند
در طینت آهن همه زنگار برآمد

در دست یکی آبله زد دانهٔ تسبیح
بر دوش یکی رشتهٔ زنار برآمد

زانگونه در آمیخت یکی با صنم خویش
کش نقش دو پیکر به نمودار برآمد

زان رنگ جگر خست یکی را ستم هجر
کش لخت دل از دیدهٔ خونبار برآمد

شبرو که نه هر دست بدزدیدن کالا
از زاویه پنهان بشب تار برآمد

شب گرد که مردانه وفروست بی پاس ‏ در کوچه بگردید و ببازار برآمد

راندند یکی را که چو لب تشنه همی رفت ‏ هم تشنه لب از خانهٔ خمار برآمد

خواندند بدان مهر که از کعبه یکی را ‏ آواز بیا از در و دیوار برآمد

آن رفت در میکده و جرعهٔ زر یافت ‏ این کوفت در صومعه و مار برآمد

شوریده ادائی بدم تیشه روان داد ‏ آشفته نوائی بسر دار برآمد

آسوده بفردوس برین آدم و ناگاه ‏ از دمدمهٔ دیو تبه کار برآمد

آن یک که برآمد چه قدر نام برآورد ‏ وین یک که برآورد چسان خوار برآمد

مرغان چمن عربده بنیاد نهادند ‏ مهر از افق گنبد دوار برآمد

گرد از ره و افغان ز لب رود و ز آتش ‏ گوهر ز شط و لعل ز کهسار برآمد

بی شائبهٔ جنبش کلک و صدف رنگ ‏ چندین صور از پردهٔ پندار برآمد

این دائره گرد و بنا سود زمانی ‏ بی واسطهٔ گردش پرکار برآمد

هر حسن که اندر پس این پرده نهان بود ‏ گوئی همه از پرده بیکبار برآمد

هم حسن باندازهٔ مستوری خود ماند ‏ هم کام دل و دیده ز دیدار برآمد

شگفت که یوسف بمیان داشته باشد ‏ دلو من ازین چاه گرانبار برآمد

بر گفتم ازین راز و سلی چون نگریستم ‏ ناگفته و نایافته بسیار برآمد

رشب زدم این نغمه کنون چون دم صبح است ‏ از روزه ببینم که چه مقدار برآمد

مروز که هنگامهٔ عید رمضان است ‏ از سینه تف روزه بافطار برآمد

اهد به نشاطی زده از حجره بدر گام ‏ از کنج قفس مرغ گرفتار برآمد

سبح هوا سلسله جنبان هوس شد ‏ هر کس پروان کردن هر کار برآمد

شتم که طرازم سخن از مدح ولی عهد ‏ نامم همه در دهر بگفتار برآمد

لطان کرم پیشه ابوالفتح که دستش ‏ در بحر فرو رفت و گهربار برآمد

زیبد گل اقبال خدا داد بفرقش / زان سان که توان گفت ز دستار برآمد

از طلعت تابنده این کوکبه آرای / مهری دگر از مطلع انوار برآمد

آن کوکبه آرا که به هنگام ورودش / دارا سپی دریوزه گدا وار برآمد

در گوشهٔ هر باغ که بزم طرب آراست / چون شمع در آن باغ گل از خار برآمد

ریزد چو لبش حرف گرانمایه تو گوئی / گنج از در گنجینهٔ اسرار برآمد

با لشکر اژدر شکر قاف شگافش / هر سوخته اخگر که به پیکار برآمد

یا چهره شد و تیغ دو دم بر سر و رو خورد / یا قلعه نشین گشت و بزنهار برآمد

اندازهٔ انداز کرم بین که به سائل / بخشید دو گیتی و خریدار برآمد

تا رفته به گلزار چو زان سوی گذر کرد / هر نخل سراسیمه ز گلزار برآمد

با ثابت و سیاره گرو بست بتابش / هر نکته که در مدح جهاندار برآمد

چون نطق بدین پایه رسانید سخن را / گفتم مگر از سعی من این کار برآمد

غالب بغضب گفت که دعوی نپذیریم / گر خود ز قلم گوهر شهوار برآمد

رو ساز دعا کن که ثنا حد تو نبود / این بس که تمنای دل زار برآمد

آهنگ دعا دارم اگر خود نسرودم / مستم ز نوائی که نه از تار برآمد

من در گرو کوششم و زانکه بسیچم / مقصود من از طالع بیدار برآمد

سلطان جهان آنچه خود از حق بدعا خواست / آمین ز لب ثابت و سیار برآمد

قصیده ۴۹

گر به سنبل کدهٔ روضهٔ رضوان رفتم / بهوس زلف ترا سلسله جنبان رفتم

کارفرمائی شوق تو قیامت آورد / هر دم و باز بایجاد دل و جان رفتم

عالم از کثرت خونابه فشانی دریاب / که به تاراج نگاهی بمژگان رفتم

هستی بود به قطع ره هستی درکار
جاده گردم ز دم خنجر بران رفتم

جز در آئینه ندیدم اثر سعی خیال
هرقدر بهر طلبگاری انسان رفتم

تاب جذب نگهم رنگ به گل نگزارد
بهواداری بلبل ز گلستان رفتم

نتوان منت جاوید گوارا کردن
همچنان تشنه ز سرچشمهٔ حیوان رفتم

بازگشتی نبود گر همه هوشم بخشند
راه صحرای خیال تو چو مستان رفتم

موبمویم خبر از جلوهٔ نازی دارد
بخیالی که چنین آئنه سامان رفتم

ذوق غم حوصلهٔ لذت آزادم داد
پای کوبان بسر خار مغیلان رفتم

شفقه آدینه شد از شهرت دیوانگیم
راه آزادی اطفال دبستان رفتم

پای پرآبله ذوق سفر افزود مرا
راه بیدای بلا ازبن دندان رفتم

حال من بنگر و از عاقبت کار مپرس
عمر خود گشتم و در غصه بپایان رفتم

بسکه تاریکی شبهای جدائی دیدم
سایه گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم

ناروا بود ببازار جهان جنس وفا
رونقی گشتم و از طالع دکان رفتم

سعی در باب رهائی نبود غیر فنا
دود آهی شدم از روزن زندان رفتم

تا سبکروحی من رنج گرانی نکشد
شب وصلی شدم و زود بپایان رفتم

زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته‌ام
خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم

پای خوابیده مدد کرد و سر آمد شبگیر
همچو شمع آخر ازین انجمنستان رفتم

تا دگر رنج جلوداری مجنون نکشد
بهر آرامش طفلان به بیابان رفتم

تنگ همطرحی مرغان گرفتارم کشت
بستم از زمزمه منقار و ز بستان رفتم

تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد
مشکلی در نظر آوردم و آسان رفتم

چهره اندوده بگرد و مژه آغشته بخون
خود گواهم که ز دهلی بچه عنوان رفتم

اضطرار آئینه پرداز جلای وطنست
نه بدل رفتم ازان بقعه بل از جان رفتم

هم جگر تفته ز کین خواهی اغیار شدم
هم دل آزرده ز بی مهری خویشان رفتم

از تعلق نبود در و بقضا رفتن من
وحشتی بردم از احباب و هراسان رفتم

ایمن از فتنهٔ عیارے عیار انم
با چنین تجربه گزیاری یاران رفتم

بسفر تا نکشم سنج نگهبانی خویش
بی سرانجام تر از خواب نگهبان رفتم

منت از خویش به اندازهٔ طاقت دارم
که بدین بار الهها سے فراوان رفتم

منت ساز ز ارباب خجالت دارد
خجلتی نیست اگر بیسر و سامان رفتم

گهم نقب بگنجینهٔ دلها میزد
مژده باد اهل ریا را که ز میدان رفتم

نقش آوارگی بود به پیشانی من
باز سر گردم و سر بر خط فرمان رفتم

داغ حسرت بدل و شکوهٔ اختر بزبان
منت از بخت که بسیار بسامان رفتم

وا شد آن بند که بر پای جهان پیما بود
شش جهت گشتم و سر تا سر گیهان رفتم

گاه از ولولهٔ نازشش جادو رقمی
سخن خود شدم و تا به صفاهان رفتم

گه بحکم هوس تربیت و عرض کمال
مهر تابان شدم و سوی بدخشان رفتم

گه ز جان بخشی انفاس درون پرور خویش
بوی یوسف شدم از مصر به کنعان رفتم

گوش تا بی دهم اندیشهٔ خود را که عبث
جاده رفتم و برفتم چه پریشان رفتم

بیخودی با دیه پیمای تحیر شد نیست
نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان رفتم

پر فشان بودم و بیرون ز خودم راه نبود
موج گوهر شدم و پای بدامان رفتم

کم نشود دام نشاطی سر راهم گستر د
بیخود از ولولهٔ شوق پر افشان رفتم

طاقت عرض غباری بکف خاکم نیست
زین چه خیزد که به جولانگه خوبان رفتم

جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون
شد غلط جاده گلخن به گلستان رفتم

کاش می سوختم و داد فنا می دادم
شرم باد که بدان تازه خیابان رفتم

تشنهٔ بحر تماشا شدنم صرفه نکرد
که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم

سبزه رنگ طراوت بهجران باخته ام | خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم
خار خشکم سر آتشکده کاوی دارد | فرصتم باد که بسیار بسامان رفتم
اندران بقعهٔ معمور ز دلتنگی خویش | حسرت آگین چو گنهگار بزندان رفتم
متحیر که کجا سر بره آواره کنیم | متألم که درین مرحله از جان رفتم
ناگهان از اثر مرحمت طبع بهار | شد ببادی نکهت گل جانب بستان رفتم
شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید | کاندران نور بسر چشمهٔ حیوان رفتم
از جفای فلک آهنگ تظلم کردم | بدربار که خسرو کیهان رفتم
شاه جمجاه که دولت بدرش ناصیه سا | همچو دولت بدرش ناصیه سایان رفتم
آن فریدون فر جمشید مهابت که بفخر | ز آستانش بسر مسند خاقان رفتم
حبذا رحمت عامی که ز فیض کرمش | همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
خاطرش راست فروغی که بیادش خود را | ذره آوردم و خورشید درخشان رفتم
خواستم پایهٔ قدرش بخیال آوردن | به تنزل سوی اورنگ سلیمان رفتم
در دل افتاد ره بارگهش سر کردن | اولین گام فراز سر کیوان رفتم
شرحی از وسعت اخلاق وی آید بفهم | نازبالیدم و از عالم امکان رفتم
مهر را یافتم از شرم کفش تیره خاک | بعزاداری خورشید بشبستان رفتم
منظرش اوج قبولست ترقی کردم | پیکرش عیدنگاهست بقربان رفتم
خسروا در ره اندیشهٔ وصفت بخیال | هر قدم پا بسر سنبل و ریحان رفتم
چون گلچین گلزار گریبانم کرد | چون بذوق رخ تو سر بگریبان رفتم
چون شنیدم که ترا نائب مهدی گویند | بهر تسکین به طلبگاری برهان رفتم
هم ز اسمت که دهد نصرت و فتح حیدر | صفت ذات ترا دانستم و نازان رفتم
حرف جود تو به لب بود که سرتاسر دهر | همچو ابر مه نیسان گهر افشان رفتم

وصف نیروی سگ کوی ترا زمزمه سنج
شیر دم لابه کنان گفت بیارام که من
خاک نقش کف پای تو نشان داد مرا
رعشه چون موج گرفتست سراپای مرا
شوق در راه تو چون گوی سر از پا نشناخت
تا توانی بتواضع ادب آموز نشست
بر امید کرمت بود که در عالم ضعف
ای باخلاق حسن آیهٔ رحمت بر خلق
هم ز خلق تو شناور دل کوثر گردم
بزم و دستور ترا قطعهٔ گلشن گفتم
روشن الدوله بهادر که بایثار و عطا
بر مکیدند همه برمکیان زهر ز رشک
تو سلیمانی و او آصف و من مور ضعیف
گویم بسپر و بنویس براتم بر وی
سر این رشته نگهدار که در راه طلب
نیستم تیره دم و بد طبع گرانی نکنم
ناز پروردهٔ خلوتگه آزادگیم
صله جو نیستم و شعر فروشی نکنم
دی در وطن از کثرت هستی شوق
اه دیوانه صفت سیر بیابان کردم
چو بلبل سر دیوار چمن بگزیدم

بامدادان که بر اطراف بیابان رفتم
تا لگد دیدم و اینک زنیستان رفتم
چون بر عیسی مریم پی درمان رفتم
هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم
بسکه آسیمه سر از سیلی چوگان رفتم
پای مورم ره کوی تو بمژگان رفتم
اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم
از حضورت بتماشاگه رضوان رفتم
هم ز بزم تو بعشرتکدهٔ جان رفتم
چون بدیدم هم از آن گفته پشیمان رفتم
حاش گفتم و شرمندهٔ نقصان رفتم
چون ثنا خوان سخایش بر آنان رفتم
راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم
تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم
قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم
از تو فرمان عطا و ز وی احسان رفتم
کافرم گر بسراپردهٔ سلطان رفتم
راه مدح تو بسرگرمی ایمان رفتم
جادهٔ مرحلهٔ عمر پریشان رفتم
گاه مستانه بگلگشت گلستان رفتم
گه ز بیردانگی دل بچه اغان رفتم

ساز هنگامه نه اندر خور طاقت کردم / راه مستی نه باندازهٔ سامان رفتم

قطره ام قطره ولی حال خرامم دریاست / که ز دریا دلی خویش بطوفان رفتم

چشمه و جو نکند چارهٔ لب تشنگیم / آب جویان به لب قلزم و عمان رفتم

من هم از خیل گدایانم و خجلت نبود / گر بدریوزه بدرگاه کریمان رفتم

آمدم بر در گنجور علی مع سرای / نه بدر کوبی گنجینهٔ خاقان رفتم

مدحت نائب مهدی ز محبت باشد / شادمانم که به هنجار محبان رفتم

از غلامان علی ساخت ولای تو مرا / تهنیت خواه بر بوذر و سلمان رفتم

نازش قطره بدریاست تکلف بتو نیست / مرد بودم ببسیج رهٔ مردان رفتم

شاعران گشت قوافی همه در نامهٔ شوق / بسکه بیخویش به آرایش عنوان رفتم

آب و رنگ سخنم بنگر و معذورم دار / گر چو عرفی ره فخر به هذیان رفتم

شرف ذات من این بس که ثناخوان توام / بخت و فخر نسب را نه ثناخوان رفتم

وصف جاه تو نه اندازهٔ ادراک من است / عجز دانست بدانستم و نادان رفتم

غالب از راه ادب لب بدعا باز گشا / تا ندانم که ره فکر پریشان رفتم

شوکت باد که شادان دگرم افزودی / شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم

کوکب بخت تو رخشنده تر از مهر که من / از تو چون مهر بر آفاق زر افشان رفتم

ابدی باد بهار تو که در انجمنت / کف خاک آمدم و جوش بهاران رفتم

لب هر کس که عدوی تو و جاهت باشد / ساز این زمزمه باد اکه من از جان رفتم

قصیده

شادم که گردشی بسزا کرد روزگار / بی باده کام عیش روا کرد روزگار

تار بساط انجمن انبساط را / چون تار ساز نغمه سرا کرد روزگار

زان رو که خلق مست تر از ماست بیشتر
ما را اجل ز مشرب ما کرد روزگار

دیگر پی سرود بمطرب نیاز نیست
بی زخمه سازها بنوا کرد روزگار

آبان نه‌ست شاهد گل جلوه گر بباغ
امسال وعده زود وفا کرد روزگار

این از هجوم لاله و آن دیگر از شفق
رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار

در برگ ریز تشنه لبان نبات را
شاداب فیض نشو و نما کرد روزگار

گوهرفشان مگوی که ابر بهار را
از بس شتاب آبله پا کرد روزگار

بر رخ ز ابر پرده فرو بست آفتاب
بند نقاب ناصیه وا کرد روزگار

بلبل بشاخسار نگهداشت آسمان
آهو بمرغزار رها کرد روزگار

از بسکه بهر پرورش جوهر حیات
اصلاح حال آب و هوا کرد روزگار

مخمور را بآب نشاط شراب داد
مسموم را بباد دوا کرد روزگار

بر ساز آبشار که سر زد ز کوهسار
آوای کبک نغمه رسا کرد روزگار

تا سرو را ز رشک چمیدن فزون شود
طاؤس را برقص بپا کرد روزگار

آمد بهار رفته بدانسان که بهر دید
بی اختیار رو بقفا کرد روزگار

وز بهر آنکه رفته به آینده برخورد
از کف زمام ناقه رها کرد روزگار

قوسین حلقه وار چو آورد سر بهم
چون نقطه خود بدائره جا کرد روزگار

پیرایه بهار دگر نگسلد خزان
کاین رشته را بتاب دوتا کرد روزگار

هان ای ادا شناس بگفتار دل بیند
پائیز را بهار کجا کرد روزگار

وانی چه رو دید که در جلوه گاه حسن
خود را چنین خجسته لقا کرد روزگار

فیروز طالعی بسریر شهی نشست
کان را پی تهنیت دعا کرد روزگار

باغی بنا نهاد و بدان باغ دلگشا
سرمایه شگفت عطا کرد روزگار

نرگس ز چشم طالع بیدار ساز داد
سنبل ز ظل بال هما کرد روزگار

لعل از جماد و گل ز نبات و روان ز خلق / بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار
در مدح شاه غالب رنگین ترانه را / چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار
از ذوق نشر رائحهٔ مشک این نوید / فردوس پای مزد صبا کرد روزگار
نی در خزان بهار و نه در برگریز گل / این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار
هم داد تازه روئی عنوان مدح داد / هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار
نازم بنام نامی سلطان که از شرف / ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار
شاهی که نخل دولت او را بباغ دین / سرسبز ز آب جوی بقا کرد روزگار
امجد علی شه آن که بذوق دعای او / صد ره نماز صبح قضا کرد روزگار
زان رو همی پرستد و منت نمی نهد / کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار
چترش ز خویشتن فلکی کاندران فلک / خورشید ماه و ماه سها کرد روزگار
زان دایه ها که برد بدریوزه از درش / در هفت هشت روضه بنا کرد روزگار
نبود بپایه عنصر او سایهٔ خداست / ابداع گوهرش ز ضیا کرد روزگار
می آزمود خامه به تصویر قهر شاه / کان اژدها عیان ز عصا کرد روزگار
ای آنکه روزنامهٔ حکم ترا به دهر / فهرست کارهای قضا کرد روزگار
از شکل ماه نو به گمانم که ماه را / بر درگه تو ناصیه سا کرد روزگار
بر خوان نعمت تو که گسترده اند پهن / لب را ز نوش بهره ربا کرد روزگار
دانم که سفره انتشانی بطرف خوان / خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار
هیچ است بنده وار بپیشت برد نماز / از آفریدگار حیا کرد روزگار
دانی که در سخن به که مانم زمن مپرس / این دعوی محال کجا کرد روزگار
آنم که بهر صیت صفات کمال من / ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار
چون برد نام و سوی حجم خواند از اهل حرف / نازش بجنت حرف ندا کرد روزگار

من خود عدیل خویشتم و نبود عدیل من
چون خود مرا به قصه فنا کرد روزگار

هم پایهٔ تو عالی و هم دستگاه نظم
سر مدح را دو بار ثنا کرد روزگار

نگذشته مطلع غزلم بر زبان هنوز
آهنگ عید و ساز غنا کرد روزگار

دل را به شعله جلوه عطا کرد روزگار
قلب من از گداز روا کرد روزگار

یا سهم زجانگزائی خواهش نجات داد
دردم چرا به داغ دوا کرد روزگار

دود چراغ چون خورش من قرار یافت
زآتش بزور دود جدا کرد روزگار

کالای نانهاده بدزدی ربود چرخ
پیراهن نداده قبا کرد روزگار

گفتی به ملک نظم که صاحبقران توئی
آری ندیم که چها کرد روزگار

لوح طلسم بی اثر من به بند دیو
خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار

با این فروغ گوهر رخشانی نهاد
زین سان سیاه روز کرا کرد روزگار

نبود غلط بگو که غلط رفت در ازل
نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار

با من که تاب ناز نکویان نداشتم
بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار

گفتم به عقل کل که ندانم برای من
حکم دوام حبس چرا کرد روزگار

گفت ای ستاره سوخته زاغ و زغن نه
کانرا گرفت و باز رها کرد روزگار

تو بلبلی همین که بدام آمدی ترا
اندر قفس ز بهر نوا کرد روزگار

غالب ز خستگی گله سنجی و ننگری
کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار

چون دستگاه قیمت جنس هنر نداشت
درهم شد و بهیچ بها کرد روزگار

گو بیوفاست جهان نیز بیثبات
خود با تو در ستم چه وفا کرد روزگار

تن زن که گرچه بود گدایانه سرنوشت
باری بگوی شاه گدا کرد روزگار

زین پس من و دعای جهانبان که پیش حق
ابرام در قبول دعا کرد روزگار

تا بست عهد همتی خود با بقای شاه | پیدا طریق شرط و جزا کرد روزگار

قصیدهٔ پنجاه و یکم ۵۱

سخن ز روضهٔ رضوان بکوی یار کشد
چو جاده که ز صحرا به لاله زار کشد

تو باش حاسد رضوان با غبانی خلد
من آن نیم که مرا دل بهیچکار کشد

سخن به ذکر قیامت دراز کن واعظ
مگر ز طول به بالای آن نگار کشد

بره نشین و دعا گوی و هرچه خواهی کن
عنان کجاست که آن طفل نیسوار کشد

زهی حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ
بذوق آنکه فزون تر شود فگار کشد

رقیب کشت ونشناختم نهفت و آن بدخوی
بدر کشید که نعش مرا به دار کشد

پی گرانی خوابم ز سوی ظن به لهو
چه نقشها که بانگشت بر مزار کشد

اگر نه خال بر آن روی دلفروز نهد
اگر نه شانه بر آن زلف تابدار کشد

دگر ز نسبت آن لعل و رخ به سنبل و گل
بخویشتن چه فزاید که ننگ و عار کشد

بشهر شهرت حسن تو فتنه انگیخت
که شیخ شهر خجالت ز شهریار کشد

امید من بتو باقیست میخورم سوگند
به نازکه که دل ناامیدوار کشد

بزن بر آتش دل آب ورنه عاشق را
بهل که غمزده آه شراره بار کشد

بهیچ حیله غم از دل نمیرود بیرون
کسی برای چه منت ز غمگسار کشد

رواست دعوی ذوق غم آن بلاکش را
که سم بجذبهٔ دم از دهان مار کشد

غمست آنکه منش راهی کند هموار
رود ز اسپ برون توسنی چو بار کشد

کشاکش غم هجران گل اگر اینست
عجب بود که خزانم به نوبهار کشد

تو ای ندیم که مانی ز تازه روئی خویش
به سبزه که سر از طرف جویبار کشد

فریب مهر ز گردون مخور که این بیمهر
دهد فشار کسی را که در کنار کشد

زمانه بی‌سبب آزرده تو پنداری — که انتقام تو از اهل روزگار کشد
ز خود برون شده آتش که خود چه کس باشد — که ننگ نسبت سمطرحی چنار کشد
تو اضطرار چه دانی که چیست تیر نشان — مباد کار کس از غم با ضطرار کشد
ز هر چه میگذرد بگذر و سخن بگزار — که چرخ کینه ز مرد سخن گزار کشد
سخن نه از اصل همانا بود سه خوبی — که کاتبش رگ کلک مشکبار کشد
ز نظم و نثر چه خیزد و بهار کس خود نیست — که هرزه صورت گلشن نگار کشد
کشد چه پیچ سخنور که نقشهاست بدیع — ز بهر آنکه گزارد به یادگار کشد
خجسته طالع دستی که بی توقع مزد — ز پای رهرو آزرده پای خار کشد
ستوده خوی سواری که در گریزگه صید — کمان به نیت رم خوردن شکار کشد
به ضرب گرز حوادث مغاک یکسان باد — سری که بنده ز فرمان کردگار کشد
نیازمند مباد آن بزرگ کوچک دل — که ناز راه نشینان خاکسار کشد
کفش مگو چه و بازار زرفشان باید — سجانه آنکه سراپرده زرنگار کشد
بسنج تا چه کند صد ستم با دل — ز سنگ ضربت آهن همی شرار کشد
ستم مکن که ستمگر به حکم قهر و غضب — خود از نهاد خود آزار بی‌شمار کشد
مبخش جرم عدو ور به انتقام خود شی — مباش تشنه زخم کافریدگار کشد
بقدر فهم تو گفتم وگرنه کار آنست — که مرد خط به قصاص اعتبار کشد
مبین به زخمه و جنبش نگر که آن کجاست — ز زخمه بلکه سخن صدا از تار کشد
ز اصل خلق سراییم سخن به پرده راز — نسب پنبه ردار از پود و تار کشد
نیافت راه به کثرت خلل به وحدت ذات — یکی بگیت عدد گر بصد هزار کشد
اگر به پرسشش این از در سخن پیچی — سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد
بیا که نقش فرو آفرینه صورتی دیگر — قلم بواسطه و دست رعشه دار کشد

چنانکه مهر سپاه لوامع سحرے
پی کشایش اقلیم زنگبار کشد

دل حزین به سیاهی زدودن شب غم
نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد

ابوالائمه علی ولی که از ذاتش
دلیل ختم نبوت به هشت و چار کشد

جلیس ناقه سواری که پیش وی جبریل
پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد

انیس راه‌نمائی که در رهش فر خلد
بود چو چشم کسے باز کانتظار کشد

نهد چو شحنهٔ شهرش فراز مسند پاے
سریر را ز یمین جانب یسار کشد

خرد گشوده براهش دکان وسمه به نیل
بچشم اهل نظر سرمه از غبار کشد

شهنشها فلک سخت گیر بین که به قهر
چه کینه‌هاے نهان از من آشکار کشد

غمم زمانه خود اندوه عشقبازی نیست
که دل هر آئنه لذت ز خار خار کشد

سپهر سفله بجانم فگند و سے بینے
چگونه پوست همی از تن نزار کشد

گهم چو یوسف یعقوب در چه اندازد
گهم چو عیسی مریم فراز دار کشد

فشاندم از زمین دانه در هوای نهال
بود که سر ز خاکش به رهگذار کشد

وگر ز دانه دمد ریشه خاک خود به فشار
ز ریشه مادهٔ شاخ و برگ و بار کشد

مگر بحکم یَدُ اللّٰهِ فَوقَ اَیدِیهِم
کرامت تو برونم ازین فشار کشد

خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو
دلیر گردد و دامان شهریار کشد

فدائیان ترا دادپیشه شاهی هست
که در شکنجه فلک را ز گیر و دار کشد

بلند مرتبه واجد علی شه آنکه سپهر
ز عجز پیش وی آهنگ زینهار کشد

ز بیم قهر وی از کار رفته شعله چنانک
بگرد خویشتن از خار و خس حصار کشد

محیط جاهش اگر موجزن شود نشود
که چرخ زورق از آن ورطه بر کنار کشد

بکشورش نبود شاع مهر سپهر
بود گدای تنک مایه که خسار کشد

ز بس بود بهنر سند پروری مشهور
اگر کسے به تماشای نوبهار کشد

بهار از پی عرض هنر ز سبزه و گل — هزار نقش نو آیین به ره گذار کشد
گهی که حرف به آیین گیر و دار زند — دمی که تیغ به میدان کارزار کشد
ز جوش رعشه فلک شیشه بر زمین فگند — ز فرط کشته اجل خجلت از شمار کشد
ستم رسیده نوازم من آن نوا سنجم — که ناله رشک نوای من از هزار کشد
لبم به زمزمه دل را ز جا بر انگیزد — دمم بجاذبه گل را ز شاخسار کشد
کف مرا به نگارش دوایر الفاظ — ز حلقه ایست که در گوش نوبهار کشد
قلم ز من بسر انگشت سحر سنجی ماند — که پرده از رخ خوبان گلعذار کشد
چنین کسی که چنانست در زمانه نیست — نه در خورست که خواری ز روزگار کشد
نمیرسد بدرت زانکه رو شناسی نیست — مباد خسته زبونی ز پرده دار کشد
بجد منتش مگمار و عطا دریغ مدار — دل دو نیم چسان رنج کار و بار کشد
خود آن کرم گرانمایه که سائل را — دهی عطیه از آن پیش کانتظار کشد
خوشش آن عطیه که غالب بدان توانائی — بسوی دشت نجف رخت زین بار کشد
ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا — که رنج تفرقه جبر و اختیار کشد
گهر فشانی من در دعای شه غالب — عرق ز جبهه تردستی بهار کشد
زمانه تا که بفرمان اقتضای ظهور — ز نور و سایه نشانها بروزگار کشد

ظهور فتح زنش سوی هفت کشور را
بسایه علم شاه کامگار کشد

قصیده ۵۲

روا است شور نشید و ترانه مستان را — بشرط آنکه نگویند راز پنهان را
مگیر خرده گران فرقه ام که پندارند — سواد خال رخ دوست داغ عصیان را

ستم که بر دل و دین خود اعتمادم هست / به نیم غمزه دهم این ار بای و هم آن را

ز دوستان خودم گیر و رونمای و ببر / کسی که دوست ندارد کجا برد جان را

ز دل خدنگ تو بگذشت و در جگر بنشست / سری بخانهٔ همسایه بود مهمان را

نماند گل به گلستان بخنده لب بگشای / به برگ ریز بپیرا از گل نگر گریبان را

درنگ نیست خزان در بهار می‌گذرد / بگوی تا دهم آواز بوستانبان را

کجائی ای چمن آرا اگر نداری تاب / ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را

تراست مرغ دعاگوی و باد فرمان بر / بزن بباغ سراپردهٔ سلیمان را

به پای سرو و کنار چمن نشیمن تست / بهل به پردگیان خوابگاه و ایوان را

به بوی آنکه همه ره برده بچشمهٔ خضر / بدان زلال میالای ظرف امان را

نشاط یکشبه از عمر جاودان خوشتر / بگیر باده و بگذار آب حیوان را

بیا و از پی گستردن بساط نشاط / ز خار و خاشه بپرداز باغ و بستان را

ترا به شیوهٔ مشاطگیست آن خوبی / که جا بدیدهٔ خوبان دهی خیابان را

که گفته است در آئین بزم سور و سرور / که فرخی نبود روزهای آبان را

من از درازی شبهای قوس بیدارم / که بهر انجمن آرد فلک زمستان را

خوشا درازی شب زانکه گر بود تاریک / درنگ در نظر افزون بود چراغان را

وگر بود شب مه نیز بزم عیش آرای / ببر صبح دیر نگهدار ماه تابان را

مگر می و قدحی از سفال کافی نیست / چه غم خوری که چرا خورد خاک ریحان را

نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ / برد ز گیتی و باز آورد بهاران را

ترا رسد ز سراپرده های رنگارنگ / نگارخانهٔ چین ساختن بیابان را

بهر بساط نوا گر کنی اندران خرگاه / گروه جامه سرایان دلکش الحان را

فراهم آورد آن سی خیمه گاه فرست / ز میوه آنچه بود در خور اینچنین خوان را

تو باغ و راغ بیارای خواجه من ضامن | که آورم بتماشا خدیو گیهان را
بدشت لاله اگر نیست گو مباش که شاه | ز خون صید کند لاله زار میدان را
ولی دمی که کنی توتیای دیدهٔ خویش | غبار رهگذر بادپای خاقان را
رکاب بوسه ده و جان بپای رخش فشان | سپس مگ عدو خرده گوی سلطان را
بهار کوکبه واجد علی شه آن که بهار | بروز موکب جاهش بگدیه سامان را
بروز بار برند از درش طغان و تگین | بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را
پی نثار رهش را ز نقصان بکار آرد | بجای قرعه رمال چرخ گردان را
ز قطره که به بطن صدف گهر بندد | به بذل نام بلندست ابر نیسان را
سبیل بخشش سلطان نگر که بر سر کشت | فشاند سیم کف دست گوهرافشان را
بیا بوقت درو بین که بر کنارهٔ زرع | بجز منست گهر جای دانه دهقان را
ز مهرورزی شه بسکه مردم اندر راه | بروی خاک فشانند خردهٔ جان را
دران ره از کف هر خاک چون بیفشاری | روان بروی زمین بینی آب حیوان را
نوردنامهٔ اقبال برگشا و بخوان | که جز بنام تو ننوشته اند عنوان را
بقا فزود بذات تو داده دولت را | قضا طراز بنام تو بسته فرمان را
ز سرمه پایهٔ خاک ره تو افزونست | بچشم کم نگرد لکهنو صفاهان را
کمال سعی تو در پاس دین از ان پیداست | که همت تو بود تکیه گاه ایمان را
چنان ز تیر تو کافرکشی رواج گرفت | که ذوالفقار جگرگوشه خواند پیکان را
ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه | بگیر خاطرشه ره مباد نسیان را
در تو با همه دوری نظرفروز منست | چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را
ز بعد بندگی غائبانه می بایست | که در حضور کنم استوار پیمان را
فغان ز پیری و رنجوری و گرانی گوش | که کرد این همه دشوار کار آسان را

ز قرب و بعد نز انجم سخن بدان شادم | که رو شناس بود ذره مهرتابان را
غلام شاهم و حق دانم و حق اندیشم | معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را
ز روی رای نبی گشته ام پذیرفتار | بدهر بعد نبی اہلبیت و قران را
گدای ترک نژادم ز دوده سلجوق | فراخ تا نبود خوان نسیخوزم نان را
کجاست نان که نهم خوان چه هرزه میلایم | فشرده ام بجگر بهر لقمه دندان را
دل پر آتش و چشم پر آب من دارد | تنور پیرزن و ماجرای طوفان را
سوال سائل اگر ره پرد بپرده گوش | قبول تا نه کنم تاب نا ورم آن را
ستم نگر که ز درماندگی همی شنوم | خروش ناله و فریاد وامخواهان را
به آبرو ز جهان قانعم نمے دانم | غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را
هلاک عشرت نقدم اگر ز من باشد | بچار سوی فروشم ریاض رضوان را
چنان نگاشته ام این ورق که گر نگرد | فتد ز دست قلم نقشبند شروان را
گزیده ام روش خاص کاندرین هنجار | بیوبه پای بلرزد ظهیر و سلمان را
نشود روانی طبعم فزون ز سختی دهر | بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را
بیا که افسر فرق سخن کنم غالب | دعای دولت شاهنشه سخندان را
دهم بشرط و جزا نیز رنگی از ابداع | بطرز تازه طرازم دعای سلطان را
سپهر تابع او باد و جهاندار سے | دهند تا الف و دا و ثور و میزان را

قصیدهٔ پنجاه و سوم ۵۳

بیا در کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی | که در روی آدم آل عبا را ساربان بینی
نباشد کاروان الا بعد غارت رخت و کالائے | زبار غم بود گر ناقه را محمل گران بینی
[illegible] بسر خانشان گنج عصمت را | مگر در خار و بن ها تار و پود طیلسان بینی

همانا سیل آتش برده بنگاه غریبان را / که هر جا پاره از رخت و موجی از دخان بینی
به بینی چشمه از آبی چون جوی کنارش را / ز خون تشنه کامان چشمه دیگر روان بینی
ز تاب مهر گیتی سوز خط جاده ره را / بسان ماهی افتاده بر ساحل تپان بینی
زمینی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائی / زمینی کش چو گردی پا بفرق فرقدان بینی
بهر گامی که سنجی حوریان را مویه گر سنجی / بهر سوئی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینی
به بینی سرخوش خواب عدم عباس غازی را / نه مشکش در رحم بازو نه تیرش در کمان بینی
علم بنگر بخاک رهگذار افتاده گر خواهی / که بر روی زمین پیدا نشان کهکشان بینی
بهجوم خستگان سوز و ساز نوگرفتاران / نوا آئین هم طوطی قفا رهم ناشادمان بینی
نه هی بینی که چون جان داد از بیداد بدخواهان / علی اکبر که همچون بخت بدخواهش جوان بینی
گرفتم کاین همه بینی ولی داری و بینی هم / بخون آغشته نازک پیکر اصغر چسان بینی
چه دندان بر جگر افشرده باشی کاندران وادی / حسین ابن علی را در شمار کشتگان بینی
نیاری گرد آن کوشی که پایش در رکاب آری / نه بینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی
تنی را کش گل گلزار بودی بر زمین یابی / سری کش افسر ار بودی بر سنان بینی
نگه را زان دو ابرو رو بره در خون تپان دانی / هوا را زان دو گیسو بو عنبرفشان بینی
سنان با نیزه پیوندی همی زین رو عجب نبود / که نی را از گره پیوسته در بند فغان بینی
گر از آهن بود گو باش چشم بگداز د آهن را / سنان را هم ز بیتابی چو مژگان خونچکان بینی
شهادت خود ضمانت نیست لیکن از رهی آگاهی / پی آمرزش خلق این شهادت را ضمان بینی
همین است آن توقیع آمرزش روان گردد / ضریح از تار و اثر گردنگی در میان بینی
دگر تاب شکیبائی ندارد دیده در ره / که هم امروز از بخشایش فردا نشان بینی
بود تا تکیه گاه ناز آمرزش پژوهان را / ضریحی سوی هند از خاک آن مشهد روان بینی
تعالی الله ضریح فرخ فرخنده فرجامی / که فرتاب فروغ فرخی از وی عیان بینی

به هنگامی که حمالان نهند از دوش فرق راهش — دمی بنشین که گردش گردش هفت آسمان بینی
ضیائی زان نه پا رستگاه بر روی زمین بارد — که خاک لکهنو را مردم چشم جهان بینی
برانگیز و قیامت مردگان را این قیامت بین — که از فیض ورودش رستخیز ذره‌ها ن بینی
چرا آن پیست پاکز خاک نتواند که برخیزد — باستقبال تا زان اهل شهر از هر کران بینی
نفس پیوسته واخم از ثنایش تا بنده خوردانی — محل بر خلق تنگ از انبه موکب شهزادگان بینی
سواران همچو مهر آسمان زرین سلب یابی — هیونان چون ثریا گوهرین برگستوان بینی
پیاده رفتن همچو گوهر آگین طیلسانان بین — که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی
هجوم خاکیان پی پیش گردیده بربندی — سروشان را بانداز ثنا شیوا بیان بینی
نوالا پایه نامم آور سروشان ثناخوانی — سمی رحمة للعالمین را همزبان بینی
محیط داد و دین سید محمد کز فره‌مندی — مراورا در جهان آگهی صاحبقران بینی
نژاد خسرو الفقر فخری گوی را نازم — کز استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی
زهر چیزی ضریح اقدس و دست همایونش — کف رضوان و مفتاح در باغ جنان بینی
چو یابی خواجه را در پرده چه شکوه را سیر یابی — چو بینی هدیه‌ها برکت چه فرخ نوبهاران بینی
سفالی بینی از ریحان فردوس برین گانیک — بباغ جم حشم واجد علیشاهش مکان بینی
مگر در خواب اوفتد آگهی سلطان عالم را — که سوی شاه از پیش شهنشاه ارمغان بینی
طریق پیشوایان حق الهامست خاصانرا — بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی
حجابی در میان بنده و حق نیست پندارم — در آنجا آشکار است آنچه اینجا در نهان بینی
روانی گشته گفتار من و اردو شنیدن را — قلم را بعد ازین در مدح خاقان تر زبان بینی
نهفته دانی شاه آشکارا شد روا باشد — دلش را گر بدین آهنگ سر مهربان بینی
اقفاط اندوزی سلطان انادل عجب نبود — ز رقصی کاندرین هنگامه هم از دوزبان بینی
رسید پیش از رسیدن نظم غالب در نظرگاهش — لبش را در سخن چون کفش گوهرفشان بینی

نه بیند عرض لشکر و نه صف در صف سپاهش را
ز میدان لی و تا بیشهٔ مازندران بینی

بیابان را نه لشکر بلکه طوفان در ره انگاری
دلیرانند توسن با که صرصر زیر ران بینی

بدان قانع نخواهی بود از گنجینهٔ سلطان
که در وی گنج بادآورد و گنج شایگان بینی

چه پیشش داری از خازن که خود بر طاق نسیانش
دو صد جا حاصل صد سالهٔ دریا و کان بینی

جهاندارا بکاخی کان طلسم فیض جا دارد
نشان سجدهٔ من نیز هم بر آستان بینی

در آن قدسی بارگاه با هم کعبه را ماند
ز چشم دجله ریز من در آنجا ناودان بینی

چه گویم چون همی دانم که میدانی و بپسندی
که سعیم در سرانجام ستایش رایگان بینی

کمالش را طراز نازش عین الیقین بخشی
سخنور را گر از خود التفاتی در گمان بینی

خدایا تا بهاری و خزانی هست گیتی را
بهار دولت خود را ز گیتی بی‌خزان بینی

ز بخششهای یزدان آنچه باید یافت آن یابی
ز تابشهای اختر آنچه شاید دید آن بینی

جهانسوز است آیین مهر را در کشور آرائی
تو ماه چارده باشی و دشمن را کتان بینی

گر از روی غضب ناچخ بسوی دشمن اندازی
سنان را همچو منقار هما بر استخوان بینی

چرا گویم که تا در روز یابی مهر تابان را
چرا گویم که تا در تیره شب ز انجم نشان بینی

سخن کوته ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم
تو باشی جاودان وین دیدنیها جاودان بینی

وگر خواهی که بینی چشمهٔ حیوان بتاریکی
سواد نظم و نثر غالب معجز بیان بینی

قصیدهٔ پنجاه و چهارم

بهانا اگر گوهر جان فرستم
به نواب یوسف علیخان فرستم

ز نامش نشانی بعنوان طرازم
ز مدحش طرازی بدیوان فرستم

ز خطش حسابی به معدن نویسم
ز نطقش صلایی بعمان فرستم

ز لطفش که عامست در کام بخشی
نویدی به کیهان و سلطان فرستم

ز نطقش که خاصیت در ملک گیری | مثالی بشیراز و شروان فرستم
زهی شهسواری که گرد سمندش | پی سرمهٔ چشم خاقان فرستم
زر و سام چون بهر پیکار سویش | غزا نامه سوی نریمان فرستم
درش بود چون پایهٔ در خیالم | نگه سویش از دور پنهان فرستم
کلیم ار عصا ارمغانم فرستد | من آن ارمغان بهر دربان فرستم
وجودش بود فخر اجرام و ارکان | تحیت باجرام و ارکان فرستم
ز جودش بود وعده با زیردستان | بشارت به برجیس و کیوان فرستم
ز بویش شمیمی به جنت رسانم | ز کویش نسیمی برضوان فرستم
هم از شرق اشراق وی آفتابی | باختر شناسان یونان فرستم
هم از روی نیکوی وی ماهتابی | به شب زنده داران کنعان فرستم
اگر بگذرد تیرش از سینهٔ من | دل از سینه همراه پیکان فرستم
وگر سر ازین راه دزدد جبین را | چو گویش درین ره بچوگان فرستم
سرشت از خزانست بدخواه او را | سه فصل دگر هم بدینسان فرستم
هم از آتش دوزخ آرم تموزش | هم از زمهریرش زمستان فرستم
وگر تا بهاران به سختی نمیرد | در اردی بهشتش بزندان فرستم
سخن چون کشد گر شد از ناتوانی | توانم که خود را بمیدان فرستم
درین انزوا از نفسهای گیرا | بر ایات آیات قرآن فرستم
بتوفیق فضل حق آن حصن سنگی | که آباد بر روی فراوان فرستم
گذشت اندر اندیشه گر خامه سنجی | بدان قلزم فیض و احسان فرستم
بدل گفتم البته کاریست مشکل | ثنا باید این نامه آسان فرستم
سگالش چنین رفته در کارسازی | که فتح بود چون بفرمان فرستم

فرستادم اما نیاید چو اسبی … که تا هرچه فرمان رسد آن فرستم
ندانم که شور فغان گدا را … چسان باز تا گوش سلطان فرستم
بدل گفتم آری فرستاده باشم … گر از راه چاک گریبان فرستم
وگر جادهٔ ره نمایان نگردد … هم از جیب چاکی بدامان فرستم
بدان تا روائی دهم کار خود را … ز خونابه موجی بمژگان فرستم
دمم در تن نی دم آتشین را … فروزنده شمعی بایوان فرستم
به رفتار ناز اندر آرم قلم را … تذروی به صحن گلستان فرستم
سخن کوته آن به که از نظم خودی … بدیوان آن صدر گیهان فرستم
فرستم ولیکن خرد چون پسندد … که برگ گیاهی به بستان فرستم
گرفتم که رنگین خیالم بگیتی … شقائق به بنگاه نعمان فرستم
گرفتم که گهر روانم به سعی … گهر جانب ابر نیسان فرستم
گرفتم که روشن روانم بدانش … چراغی به مهر درخشان فرستم
درین پرده خواهم که از مور مسکین … سلامی بسوی سلیمان فرستم
نبشتم که خدمت گزارست غالب … پی دعوی خویش برهان فرستم
بشب بستم این نقش و در بند آنم … که حرز دعا بامدادان فرستم
بقا بهر داور ز دادار خواهم … به آمین خروش از سروشان فرستم

قصیدهٔ پنجاه و پنجم

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل … دانم که تو دریایی و من سبزهٔ ساحل
در بادیه بر گور غریبان ز چه سوزد … آن شمع فروزان که بود درخور محفل
زان خسرو خوبان چه قدر چشم وفا بود … صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل

افسانهٔ غم گر بسر آیم نبود عیب
میگویم و همدم زندم طعنه که تن زن
از طعنه شدم خسته دل و از ره تیمار
تا کس نبرد ظن که بشاهد بودم روی
شاهد بود آن دوست که اندر غزل او را
من نالم از آن دوست که در عالم انصاف
او خسرو خوبان بود و بنده گدایش
گر خواجه همانست و گر دوست همانست
خود هر چه سرودم همه با اوست که این پیش
یارب چه شد اینک که نگیرد خبر از من
ای یوسف ثانی که بود در همه عالم
گر نام تو در بحر نگنجید زیان نیست
تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم
ای کاش بکوی تو چنین روی نمودی
چونست که گاهی نکنی روی بدین سوی
گر جان دهم از غصه تو دانی که نه سهلیست
خواهی که مرا بنگری از دور نظر ها
از صنعت استاد ازل دان که ز هر سوی
غالب بسخن نام من آمد ازل آورد
در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب
من گنجم و گردون به گل اندوده در م را

با دوست که پیوسته همی برد غم از دل
چون می ندهد داد ز قصر یاد چه حاصل
دل گفت که هان شیوهٔ عشاق فروهل
حاشا که حکایت کنم از لیلی و محمل
خوانند ستمگاره و خونخواره و قاتل
شایان بودش گویم اگر خسرو عادل
او قلزم و عمان بود و من خس ساحل
مائیم و لیتینی که بوحدت شده کامل
امید گهم بود بهر وادی و منزل
پیسته برویم در ارسال رسائل
مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل
شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل
ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل
زنبان که فرو رفته مرا پای درین گل
از چیست که هرگز ندهی داد بسائل
حرفی غلط از صفحهٔ هستی شده زائل
تا نزد تو آرند یکی طائر بسمل
چون قبله نما سوی تو ام ساخته مائل
دانی که درین شیوه نیم عامی و جاهل
این آیه خاصست که بر من شده نازل
می بین در گنج از چه کشودن شده مشکل

خود در خور ویرانه بود گنج گران سنگ | غم نیست گر آبادی دهلی شده زائل
هاروت فسون نفس گرم چه داند | اعجاز ز دهلی بود و سحر ز بابل
آنرا که صریر قلمم هوش رباید | دیگر نبرد ذوق نوا وا ز عنادل
توقیع به بریلی بتو فرخنده که من نیز | بستم به فرهمندی خویش اهل کرشتل
حاشا که ستانم رقم قاضی و مفتی | حاشا که پذیرم عمل شحنه و عامل
بفرست خردمند کسان را بحکومت | در جیب گدا ریز قلیلی ز مداخل
هر سال از آن شهر بمن وایه دهان دار | کز بهر همین گشته در اقطاع تو شامل
امید که لب تشنگی من نپسندی | زان رشحه که بر صفحه فشانی ز انامل
امید که بپذیری و بر من نکنی قهر | نپذیرم اگر معذرت فرد مشاغل
امید که آن شیوه نورزی که بگویم | کز درد دلم فارغ و از من شده غافل
ای رای تو در روشنی از مهر فزون تر | ای روی تو در حسن دو چندان ز مه کامل
تا مهر بیک سال کند دائره را دور | تا ماه بیک ماه کند قطع منازل
باشی بسپهر شرف آن ماه که باشد | در ثور به خورشید جهانتاب مقابل

قصیدهٔ پنجاه و ششم

ای ذات تو جامع صفت عدل و کرم را | وی بر شرف ذات تو اجماع امم را
در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم | در سجدهٔ حق سوده شود جبهه صنم را
در نهی ترا ضابطه محکم که به تهدید | بر فرق سکندر شکنی ساغر جم را
حقا که ز اسم تو عیانست که در شرع | فرزانه وزیری شه بطحا و حرم را
معذورم اگر نام تو در بحر نگنجد | در کوزه چسان جای دهم دجله و یم را
در عهد تو از گوشش بدل راه نباشد | آوازهٔ اسکندر و افسانهٔ جم را

بی سکه کنی شاهی و بر خود نپسندی
گر سکه به بند تو شناسند درم را

جاه تو سراپرده در آفاق زد اما
جا نیست دگر بر زدن طرف خیم را

صد غوطه به زمزم زده از بهر طهارت
تا رخصت پابوس تو دادند قسم را

بالفرض گر اندیشه به تشخیص مدارج
از قهر تو اندازه سگالد کم و کم را

تا بود شود آن قدر از وهم که نشگفت
گر تنگ شود دائره پهنای عدم را

با تیزی نوک سر رمح تو چه کردی
در پشت نه دزدیدی اگر چرخ شکم را

زان رو که پیدائی بزم تو نهانست
انگاره این نقش توان گفت ارم را

گر حرف وقار تو فرا آب نویسند
از موج به طوفان نتوان برد رقم را

تا بوس نگهداشتی از جود به گیتی
جز پردگیان حرم معدن و یم را

وقتست که این چرخ بهر کوچه و بازار
پرسند ز هم منشار رسوائی هم را

در غلبه تو انجم نگزارسی که شمشیر
زائل نکند فسخ پذیرائی هم را

در خشم سخاوت نکنی قطع که از بیم
بیرون نبرد برق تقاضای کرم را

هم نقل تو [illegible] آئین طلل را
هم عقل تو پالوده بر آئین حکم را

بی نفس [illegible] غضب را
بر گنج روا داشته داد تو ستم را

علم [illegible] اخص را
وسعت کرمت رحمت عام است امم را

[illegible]
نیروی اثرهای شگرفست هم را

گر دولت [illegible] بگزار
تا گاه خود از پای و در رشته صنم را

[illegible]
در راه بدم محو کنی نقش قدم را

دارم [illegible]
گر رشک غلم در نظر اعیان امم را

ای [illegible]
پروین و پرن سبحه سر انگشت علم را

روزی که [illegible]
رانی بدیاری دگر این خیل و حشم را

فراش به گنجینهٔ قارون رسدش دست
گر خاک برون آورد از باد نسیم را

در بزم تو گویند سخن بیش و از من
از بلبل شیدا که خبر کرد ارم را

هر چند خود از بیش کم ست اینکه بسی
ای کاش بپرسند ز من بیشی کم را

شادم که تویی تا به تو هنگامه کنم گرم
ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را

چشم گهرم در ره غواص سفید ست
تا در طلب من که شنا کرد دل یم را

چون کوه کشم پای به دامن ز قناعت
آرم به ادب تا بکشم باری غم را

بینند اثر خویش بود خانهٔ خویشش
مانا که عطارد ز من آموخته شیم را

قدسی گهرم هر که ببالد ز من از عصر
باید که شناسد شرف دولت ضم را

نادان نشناسد که نهاد سخنم چیست
با یاربی نغمه چه پیوند اصم را

خاصم به سخن لاف نسب سلک عام ست
در نطق مسیحم چه ستایم لب عم را

نازند به اغراض کسانی که ز کوری
از فربهی تن نشناسند ورم را

نام به سخن غالب روشن شدم از روز
بیهوده چرا جلوه دهم اسم و علم را

رشک روش ذوق سماع آورد آری
در زمزمه باید نفسم تیغ دو دم را

توقیع قبول اثرم علم و عمل را
منشور فروغ سحرم دیر و حرم را

هر چند به پیری شده دل سرد بسی
از سردی موسم چه زیان گرمی دم را

دارم نفس گرم در افسرده دلی نیز
از بهمن و دی تب نبود شیر اجم را

برنایی اگر رفت نه آنست که بر من
حقی نبود پرورش آموز هرم را

فرخ دم پیری که کند در نظرم خوار
خوبان قمرطلعت ناهید نغم را

پشتم به سوی سجده ز خم راه نماید
بار است گران منت غمخواری خم را

با پشت خم آسوده توان زیست به گیتی
اما چکنم کجروی بخت دژم را

جاه و جان آنقدرم نیست که وقتی
پیدا کنم از بهر عصا پاس قدم را

در بحث نظم اشعار جداگانه سرائیم / تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را
از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب / در نی دمد از روی نوازش و سه دم را

هر یک بهم از خود شمرد شیوهٔ رم را
هوش من و ناز تو معارض شده هم را

تا بر تو نماند عوض رنج دل ما / بر تربت ما رنجه کن از ناز قدم را
در سینهٔ تنگ ما به چه بند نکویان / یارب به چه اقلیم برم ذوق ستم را
گفتم که دم نزع در آن کشمکش سخت / پیچش بنفس سست شود عقدهٔ غم را
شیرینی جان بر لب من موج زد اما / این شهد ببرد از دهنم تلخی سم را
آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم / دانند که من مردهٔ رنج و الم را
غافل که هم از هول نگونساری تخت است / فریادگر از لب جدا رباب هم را
غم خفت درون من و خونابهٔ آن زخم / چشمم بر[illegible]اشت برون دادن نم را
در سر مه فروختهٔ گدایانه خرد نیست / پیش آمدهٔ روز سیهی حرف و رقم را
گفتم که گدائیم ز گدایان نشماری / در همنفسان نیز بود تفرقه هم را
در جو هر آواز کف دست نه بینی / هنجار دم از زیر جدا ساختم بم را
هر چند به دریوزهٔ عزت ز عزیزان / با خود بشفاعت نتوان برد قسم را
سوگند خورم گر بفروغ گهر خویش / فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را
من وایهٔ زنشه جویم و شه معرفت از من / بر جانب کشکول منست افسر جم را
هنگام گدائی فتد از شرم سوالم / لعل و گهر از لرزه ز دست اهل کرم را
بستم بتو دل تا ز تو بر من چه گشاید / مجهول بود سود و زیان بیع سلم را
امید که زنهار ز من یاد نیاری / تا یاد نیاری که چه معنی ست الم را
امید که بر من نگهاست نظر لطف / تا در نظرت جا نبود [illegible] را

آهنگ دعا چنگ و نی و عود نخواهد
ابریشم این ساز کنم نالهٔ قلم را

تا چرخ کشد محمل برجیس بقا باد
نواب فلک محمل برجیس شیم را

قصیدهٔ پنجاه و نهم

عید اضحی بسر آغاز زمستان آمد
وقت آراستن حجره و ایوان آمد

گرمی از آب برون رفت و حرارت ز هوا
محمل مهر جهانتاب به میزان آمد

روز می کاهد و شب راست فزایش سوی
موسم دیر غنودن به شبستان آمد

آذر افروزد و خز و اطلس و سمور بدوند
مهر سپری بود اینک مه آبان آمد

هند در فصل خزان نیز بهاری دارد
گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد

دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد
اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد

نیشکر بسکه صف آراست که بر نیستیم
گفتی جانیست دگر سرزده نتوان آمد

نخل نارنج نه بینی که هم از میوه و شاخ
گوی و چوگان به کف آورده به میدان آمد

تا برد داغ غم هجر شقایق ز دلش
گل صدبرگ به دلجوئی دهقان آمد

گر نه این گرمی هنگامه تماشا دارد
از چه نرگس پی نظاره به بستان آمد

رفتم از خویش و گل و لاله فرامش کردم
زانکه بستان همه بر صورت نسیان آمد

سخن از فره و فرهنگ خداوند آرم
داستان گل و گلزار به پایان آمد

دانی آن کیست که منشور نکونامی را
نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد

صورت معنی اسلام وزیر الدوله
که دلش آینهٔ صورت ایمان آمد

مهر و مه را به زمین بوس وی آید ز سپهر
این شبانگاه جبین سود و به روزان آمد

سالکان چون به بوی روی ارادت آرند
در ره شرع دلش چشمهٔ عرفان آمد

هم کلیمش سخن دوست به ره آورد آورد
هم خلیلش به سر مائده مهمان آمد

ملکه بیشتر شنو و گنج فراوان بردار
لب لعل و کف رادش گهر افشان آمد

آستانش بود البته که دربان با اوست
چرخ هفتم که تماشاگه کیوان آمد

گویی آن روز کش اندر صف هیجا دیدم
گفته باشم که مگر سام نریمان آمد

خرد از روی ادب گفت ز من بر نخورد
تا نگویی که جم و قیصر و خاقان آمد

مطلعی تازه به گلبانگ سرودن باید
خامهٔ من که سخن سنج و سخندان آمد

چرخ کش نام دگر گنبد گردان آمد
با تو گوییست که سیلی خور چوگان آمد

از جهانی و جهان ناسور انست ازے
شهرت زال زر از رستم دستان آمد

زان سر ره که سران بهر تماشا گذرند
شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد

ناگهان چون تو بدین حسن خداداد آیی
همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد

تا باهنگ ستایش چه سخن ساز کنم
من که با من همه گلبانگ پریشان آمد

غالب از دیر هم از دور نواسنج دعاست
بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد

حق پرستم من و انصاف بود شیوهٔ من
هر که شد بندهٔ حق بندهٔ احسان آمد

منم آن بنده که با خواجه همی در رزم عشق
ناقهٔ فکر مرا شوق حدی خوان آمد

من و در آئینه زدائی نکنم سعی دریغ
صدره از دست من اینکار نمایان آمد

حسن باید که در آئینه شود عکس فگن
ورنه روشنگری آئنه آسان آمد

داشتم از پی تقریب سگالش با خویش
عید سودای مرا سلسله جنبان آمد

جان نثار تو ام از عید چه پروا دارم
که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد

بفرستادن قربان تعلم دریاب
بنده را ورنه بهمان گیر که قربان آمد

شادم از بخشش یزدان که بفرخ گهری
سخنم کالبد ناطقه را جان آمد

دیگر از تحفهٔ اخلاص بانداز دعا
دم زدم چون سخن از بخشش یزدان آمد

چند چیز است که در پیشگه اهل تمیز … به گرانمایگی آرایش گیهان آمد
آن درخشنده درفشی که به یغمای عرب … در زمان عمر رض از لشکر ایران آمد
آن فروزنده و فیروز دل افروز نگین … که روائی ده فرمان سلیمان آمد
دیگر آن جام جهان بین که به روشن روشی … عالم افروزتر از مهر درخشان آمد
دیگر آن تخت سبکسیر که از تیزروی … همدم باد چو بوی گل و ریحان آمد
هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم … به نموداری هفت اختر تابان آمد
فهم هر نکتهٔ غامض که پیمبر فرمود … فیض هر آیت رحمت که به قرآن آمد
یارب اینها به تو بخشند و بران افزایند … دم آبی که ز سرچشمهٔ حیوان آمد

قصیدهٔ پنجاه و هشتم

گرد آورد به شکل فرس باد در ابحار … تا شود هیان سنگ بها در شود سوار
فرزانه را اوراحچه که بارای روشنش … کس آفتاب را نبرد نام زینهار
بر هر زمین که موکب عزمش گذر کند … آن جاده بختیان فلک را بود مهار
موکب مگوی روشنی روشنان چرخ … موکب مگوی تازگی موسم بهار
آوازهٔ گرایش نصرت ز هر طرف … اندازهٔ گشایش دولت ز هر کنار
ره بر نظاره بند ز گردان تیغ زن … جا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار
دلها شکسته در تن گردان ز دورباش … خونها فسرده در رگ شاهان ز گیرودار
یابد ز فرخی به سرش هیئت کلاه … تاجی که مانده است ز پرویز یادگار
گیرد ز تازگی به رهش صورت وقوع … فیضی که میرسد ز بهاران به روزگار
زین فر فوج قطعهٔ گلشن شود زمین … از سم رخش سودهٔ گوهر شود غبار
سروسهی به سایه بروید ز مغز خاک … صد رنگ گل به جلوه برآید ز نوک خار

میدان ز گرد ره فرو شسته بجاروب / توسن ز خوی ستاره فشاند به رهگذار
ای ماه نیم ماه ز خوبی بوقت عیش / وی مهر نیمروز ز تابش بگاه بار
ای بر بساط بزم تو زهره غزلسرای / وی بر سماط جود تو حاتم وظیفه خوار
کلک ترا طراز عطا بال اهتزاز / دست ترا دهان طمع چشم انتظار
ای آنکه از اقامت غالب به پیشگاه / دام ترا همای همایون بود شکار
آنم که چون بمسند دولت کنی جلوس / آرم به نذر سلک گهرهای شاهوار
چون من گهر فروش نباشد بهر بساط / چون من سخن سرای نخیزد ز هر دیار
پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم / غم خوردنم نهفته و می خوردن آشکار
گفتار من چو فر جمال تو دلفروز / افکار من چو رای رزین تو استوار
تقویم سال نیست خط بندگی من / کز کهنگی فرو فتد از اوج اعتبار
آن خط لطیفه ایست که احسان و بهجهان / خوشتر ز پار و پار بود خوشتر از پرار
از روی راستی بود آن خط الف ولی / سالست نقطه در نظر مرد هوشیار
هر سال قدر آن شود افزون که با الف / یک نقطه ده دو نقطه صد و سه شود هزار
زان پس که گشت گوهر من در جهان یتیم / زان پس که گشته شد پدر من بکارزار
در بینوایی شده ام جا گیر حضور / رنگین سخن طرازم و دیرینه وظیفه خوار
دارم بگوش حلقه پنجاه و هشت سال / اکنون که عمر شصت و سه سالست در شمار
باید شنیده راز ز اعیان بارگاه / باید شنفت قصه پیران آن دیار
کافی بود مشاهده شاهد ضرور نیست / در خاک راج گره پدرم را بود مزار
فرزانه داورا کرم پیشه سرورا / دارم دلی ز زخم جفای فلک فگار
سوزی که در دلست فرو می خورم بدل / زان رو چو شمع دیده من نیست اشکبار
گر دم زنم ز لاف صبوری نه راستست / با غم چه تاب وعوی بر دل چه اختیار

در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم — گر دل به بخشش تو نبودی امیدوار

کس برنتابد این همه صفت ضد یکدگر — وا مانده‌ام چو خاک و پراگنده چون غبار

دانم که دوخته‌اند زمین را به آسمان — زان گونه داده‌اند مرا در میان فشار

یا این همه هجوم غموم خمره گداز — سهل است غم که والی ملکی و غمگسار

پاداش جانگدازی من در طریق نظم — دستی به دستگیری من ز آستین برآر

زان رو که هیچ را بدعا ختم می‌کنم — شوقم ترانه سنج دعا گشت گوش دار

خواهم به صد نشاط که باشم به صد نشاط — خواهم ز روزگار که باشیم بر روزگار

من از تو شادمان و تو از طالع بلند — من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

قصیدهٔ پنجاه و نهم

سحر که باد سحر عرض بوستان گیرد — دهد به نکهت گل حکم تا جهان گیرد

برات بر زر گل کرده اند پندارے — که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد

نگر به گرد گل از بهر پاس حلقه زدست — که ژاله را ز هوا سبزه بر سنان گیرد

ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ — که تا بهار دگر راه بر خزان گیرد

ز ژاله غنچه ببرست شاهدی ماند — که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد

چمن ز عکس شفق ساتگین مل گردد — سمن ز جوش طرب رنگ ارغوان گیرد

زنند گر همه آتش بخار گل بالد — کنند گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد

ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم — که مرغ قبله‌نما یاد آشیان گیرد

خود از نشاط چنان ره رود که از ره باد — رواست خامه اگر خرده بر بنان گیرد

نوید مقدم گل گر تو نشنوی بشنو — مگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد

شود فراز در بوستان مباد که باد — عیار ناصیه از سنگ آستان گیرد

ز گل نگه نتوان داشت دل بحیلهٔ عشق
اگر ز ما نتواند ز دلستان گیرد

چنان بکنج چمن یافت ذوق طاعت حق
که شیخ شهر چو ما ترک خانومان گیرد

حریص جلوه نگه در هجوم لاله و گل
چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد

چنین که شاخ همی سینه بر زمین مالد
چرا کسی ثمر از دست باغبان گیرد

مدان که سرو ندارد گل و نیارد بار
خرد چگونه روائی بدین گمان گیرد

ز بسکه راجهٔ سلطان نشان نترسد ز سنگ
بجرم سرکشی از سرو ترجمان گیرد

عطیه که دمادم رسد ز باد به سرو
ز سرو شحنهٔ حکمش زمان زمان گیرد

زهی سعید که توقیع کامرانی خویش
ز روزگار باقبال جاودان گیرد

بلند پایه بدان حد که نسر طائر چرخ
فراز کنگر کاخ وی آشیان گیرد

بعهد دولت او در جهان صلا زده اند
که هر که هر چه ندارد ز آسمان گیرد

نباشدش به قلمرو خراج و تمغائی
مگر خبر که مگر ز کاروان گیرد

برات بذل نویسد بر آفتاب و سحاب
ز ننگ آن که در از بحر و زر ز کان گیرد

ایا خدیو عطارد دبیر مهر نظیر
که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد

شمارد او بجائی رسانده که خرد
شمارد از تو دلی را که شادمان گیرد

دهی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند
که محتسب ز مغان باده ارمغان گیرد

ز بسکه بار به سر کرده گرگ لابه و لاغ
بر آن سرست که خود را سگ شبان گیرد

سخن بمدح تو راندم ولی شکایت چرخ
بپویه توسن طبع مرا عنان گیرد

لبی ز درد دل آمادهٔ فغان دارم
فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد

ندیدهٔ و نبینی مرا به بین که منم
کسیکه از غمش آذر باستخوان گیرد

بجوی حال من از نقال من که کارشناس
سراغ آتش سوزنده از دخان گیرد

مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس
فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد

سپهر اعمی و من گوشه گیر و ره بنشیب | فغان ز نطق که خصم بدین نشان گیرد
حریر فکر مرا هم ز نور و صد ز شکست | خوشم که دیده وراز من بامتحان گیرد
بمشتری چه رسم ترک چرخ در راهست | که جان و جامه و جا هر سه رائگان گیرد
من آن متاع گرانمایه و سبک قدرم | که گر بهیچ خرد کس بجان گران گیرد
دلم ز چاره ندارد همی جز این که ترا | سجال خویش در اندیشه مهربان گیرد
فسانه سنجم و دل بی سر و بن افتادست | سخن به نظم چه اندازهٔ بیان گیرد
قصیده را بدعا ختم میکند غالب | مبارکست سخن کز دعا نشان گیرد
دعاست خاتمهٔ مدح و دل چنان خواهد | که از دعا دگر آغاز داستان گیرد
بنای قصر جلالت بلند باد چنان | که ره بگردش گردنده آسمان گیرد
اساس منظر جاه تو چون نهاده شود | زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد

قصیدهٔ ششم ۶

زخمه بر تار رگ جان میزنم | کس چه داند تا چه دستان میزنم
زخمه بر تارم پریشان میرود | کاین نواهای پریشان میزنم
چون ندیدم کز نوایش خون چکد | طعنه بر مرغ سحرخوان میزنم
خامه همراز دم گرم منست | آتش از نی در نیستان میزنم
جوی شیر از سنگ راندن الهی ست | بهر گوهر تیشه بر کان میزنم
دیگران گر تیشه بر کان میزنند | من شبیخون بر بدخشان میزنم
گریه را در دل نشاطی دیگرست | خنده بر لبهای خندان میزنم
باز شوقم در خروش آورده است | باز هوئی همچو مستان میزنم
دی به یغما داده ام رخت و متاع | امشب آذر در شبستان میزنم

در جنون بیکار نتوان زیستن — آتشم تیزست و دامان میزنم
خار خار چاک دیگر داشتم — بخیه بر چاک گریبان میزنم
گرچه دل با هیچکس دربند نیست — جوش خون با این و با آن میزنم
بند بر خواهش ز دل بستن گلم — نقش هر صورت بعنوان میزنم
گر حدیث از کیسه و دکان می کنم — ور نشید از باغ و بستان میزنم
تیشه در بتگاه آزر می نهم — لاله بر دستار نعمان میزنم
دعوی هستی همان بت بندگیست — کافرم گر لاف ایمان میزنم
در ره از رهزن خطرها گفته اند — گام در بیراهه آسان میزنم
راز دان خوی دهرم کرده اند — خنده بر دانا و نادان میزنم
در خراباتم ندیدستی خراب — باده پندارے که پنهان میزنم
خوی آدم دارم آدم زاده ام — آشکارا دم ز عصیان میزنم
باده در ابر بهاران میزدم — حالیا در تیر باران میزنم
طعنه بر دلق مے آلودم مزن — نیست ساغر می به نیکان میزنم
غالبم از مے پرستی نگذرم — غوطه در گرداب طوفان میزنم
تو درینجا بینی و من خود هنوز — جام مے در بزم اعیان میزنم
در ترقی مے نگنجد گفتگو — در تنزل دم ز عرفان میزنم
می ستیزم با قضا از دیرباز — خویش را بر تیغ عریان میزنم
لب با شمشیر و خنجر مے کشم — بوسه بر ساطور و پیکان میزنم
بر خرام زهره و رفتار تیر — چشمکے دارم که پنهان میزنم
گر گهی گر پایه آیم فرود — حرف با برجیس و کیوان میزنم
می برد از من قضا چندان که من — گوی گردون را بچوگان میزنم

هزل من از آسمان از حد گذشت — عذر را حرفی به برهان میزنم
خانه زاد درگه شاهنشهم — دم ز مهر شاه مردان میزنم
رشک بر فر جام قنبر میبرم — چنگ در دامان سلمان میزنم
دست رد بر تاج قیصر مینهم — پشت پا بر تخت خاقان میزنم
خرده می گیرند بر من قدسیان — گر نفس در مدح سلطان میزنم
آن همای تیز پروازم که بال — در هوای مصطفی خان میزنم
آن سهی خواجه کاندر خواجگی — از عطایش موج عمان میزنم
عرفی و خاقانیش فرمان پذیر — سکه در شیراز و شروان میزنم
او خداوندست و من چاوش وار — بانگ بر اجرام و ارکان میزنم
گلشن کویش گذرگاه منست — دوش در رفتن برضوان میزنم
خوبی خویشش بیآموز من ست — دم زیاری میزنم هان میزنم
مهر ورزی بین که باشم همنشین — سنگ زانو پیش دربان میزنم
بشنود بی آنکه باد آن را برد — ناله گر در کنج زندان میزنم
بنگرد بی آنکه کلک آن را کشد — نقش گر بر صفحهٔ جان میزنم
التفاتی در خیال آورده ام — فال فیروزی بدوران میزنم
باد لطفش گلفشانی میکند — تکیه بر نسرین و ریحان میزنم
باغ مدحش تشنهٔ نطق منست — قطره چون ابر بهاران میزنم
ره گذر تنگ ست بر خیل دعا — تا درین وادی چه جولان میزنم
من دعاگوی و سروش آمین سرای — ساز را لختی بپایان میزنم
عمر خضر و عیش نقد و نام نیک — فال بخششهای یزدان میزنم
چون بنامش سکهٔ دولت زدند — نامه را خاتم بعنوان میزنم

قصیدهٔ شصت و یکم ۶۱

زان نمی‌ترسم که گردد قعر دوزخ جای من — وای گر باشد همین امروز من فردای من
چون توان در سایه آرامید کز جوش جنون — نخل چون طائر به پرواز است در صحرای من
گر جنونی هست گو باش این همه سوز از کجاست — نیست گر از خاک گلخن عنصر سودای من
از برون سنج آبم اما از درون سو آتشم — ماهی از جوی سمندر یابی از دریای من
مردم از من داستان‌ها خوانده و از دوران چرخ — گشت صرف طعمهٔ زاغ و زغن عنقای من
بسکه در بند گرانم تن ز هم پاشیده است — روز حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضای من
گر بهم پیوند اجزا چیست تا در تن چمند — منع بعث من کند درد روان‌فرسای من
روزگارم را بناکامی شماری دیگر است — خود ببین از روز شمار آید شب یلدای من
چون جرس کز اضطراری بسته آویزان کنند — ناله می‌خیزد چو جنبید دل دردای من
آن فغان سنجم که هم در عالم حق پیش از ظهور — خواب از چشم ملائک رفته از غوغای من
اینکه در نظمم روانی دیده دانی که چیست — میخورم خون دل و میریزد از لبهای من
در روانی رغبت سامع برد گفتار من — از گرانی زحمت خاطر بود کالای من
خوی من افسون نخجش خوانده بر احباب من — بخت من پیمان سازش بسته با اعدای من
تا بدان خندی چنین از شرم اشک بی‌اثر — چشم تر ترسم شود ناسور پشت پای من
اهرمن اگر نشنی در کلبهٔ من جا دهد — جان دهد از وحشت دیوار و در اندای من
نامرادم دارد این افزونی خواهش بدهر — آب بر من بسته اند آری ز استسقای من
گر گذارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد — لرزه در دیوار و در افگنده‌ها پاهای من
ناله از درد دل اما چاره چون هیچ است هر کس — بسکه نتواند بگوش من رسید آوای من
میفشارم خون دل وانگاه می‌مالم بروی — تا که دریابند پنهان من از پیدای من

با چنین اندہ که پر گفتیم و دل خالی نشد — خواجه گر اندہ گسار من نبودی وای من
آنکه بر یکتائی وی در فن فرزانگی — متفق گردید رای بوعلی با رای من
آنکه چون خواهد بنامش نامه نامی ساختن — بر نگارد عقل فعالش که طغرای من
دل بدین وصفم نیاساید سخن کوته کنید — آنکه ننگ اوست بودن در سخن همتای من
صدر دین و دولت صدر الصدور روزگار — سید و مخدوم و مطاع و والی و مولای من
گویم و از نکته چینان در دلم نبود هراس — کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من
موکبش چون مرجع ماست با غیرم چه بحث — پرستشی دارد ارسطو سید و همپای من
عاجزم چون در ثنای دوست بازم چه کار — سیر وهم از خویش تا گیرد عطاردهای من
خاک کویش خود پسند افتاده در جذب سجود — سجده از جبهه حرم نگذاشت در سیمای من
صاحبا زین فیض و شناسیهای تست — روشناس چرخ و انجم پایه والای من
بر سر کوی تو از اندازه بیرون میرود — التماس دشمنان چرخ و استغنای من
تیر چشم در جبین سائی که سوزم هر چه دار — تا چه آتش می فروزد مهر در جوزای من
مشتری با من بپوزش گاهی به نقشی نشین — بگذرانی از نظر قرطاس استغنای من
من بہ خواجه دستان سنج و دون همت سابق — نی غلط گفتم نه دل فرزانه یکتای من
دوش در بزمی که ناهید از صفای آن بساط — گفت دستم گیر می ترسم که لغزد پای من
رند دردآشام غالب نام در ساقی گری — پاره مشک و گلاب افزود در صهبای من
اینکه در وصف سخن راندم رحیق مشک بو — دین حقیقت آبروی ساغر و مینای من
گر نوشتم دیگر و در شیشه دارم بیش ازین — [illegible]
با تو خود را در دعا انباز نپسندم ولی — هست بهر من هم سپاس طبع معنی زای من
چون نشاط تست گر من نیز خنیم عیب نیست — موج گوهر بر کنار افکند از دریای من
تا بود در هر شور از مصرع شوقی که گفت — آه بیان سخن قیامت کرد از غوغای من

در جهان تا جا بود خالی مبادا جای تو	در دولت چند انکه گنجد باد خالی جای من

قصیده بیست و دوم ۲۲

چه گوهرم که محیط از صفای گوهر من / بپای لغز نیارد گذشتن از سر من

بپرسد ار طایر قدسی ز آشیان افتد / ز بیم کنگره حیث کشاد شهپر من

بوقت وعظ سروشیان بپیش بنشسته / ز بسکه هوش فروتر بود ز منبر من

تنزلست اگر گفته‌ام که در جاست / می دو ساله من سلسبیل و کوثر من

ز بحث غیب و شهادت چه گویمی که ز دانش / که عین ثابته گوهرست ساغر من

ز فیض ناطقه شگفت کز زمین خیزد / نفس بجای غبار از رهم نگاور من

عطسم و ز لطافت که آب [illegible] / چو هر شراره بهوا میرود و [illegible]

ز روی رابطه آنم که شخص نقش مرا / بود [illegible] چشم از سواد دفتر من

بسا نگار که آب شد نگاه بچشم / [illegible]

بحقیقت سپهر شهر بود و فسرده باید / ز آفتاب فروشندگان کشور من

عیار آفتاب توان ساختن بیا ز چه / ز ذره که بود در ضیا [illegible] من

نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگرست / من آسمانم و او مهر نور گستر من

من آن سپهر که دانم چنانکه هست بپاد / [illegible]

من آن سپهر که مهر دم رسد بطیعتی / [illegible] گردون [illegible] من

حدیث مهر گزارم بیره که در ره مهر / ربود دل به غزل شاهد نوآیین من

چه بود آن غزل از من بو چه جان دادم / [illegible] مرا [illegible]

بجوابش پیشی خود [illegible] از بستر من
ستیزه جوی در آمد نگاه از در من

نوید وصل و بیم هجر بپرستاره شناس
بگویم ار نزنی طعنه دوست هم پیداست
ز بسکه جان به خشش ماند بیم همه عمر
چنان بکن که ز فرسودگی فرو ریزد
دل و فغان و نفس هر چه بود و خون گردید
بیم بوصل شکیبا بخویشتن محرم کن
ز دیدن تو گر خشم زیر پیشم نگرید
سپاس شوق که افتاده ز آنکه دیده شوق
اگرچه دیده نشد پاس پرورش دارد
چکیده ز آنچه ام خون که در هوای گلوی
محیط [illegible] و بود کنار زمین پیدا
اگر نوای بکسر های راز سنج آمد
سخن شنیده [illegible] زود رسد [illegible]
بدین دو انفس و دولت یگانهٔ آفاق
بمهر دل پیدا و در جسم نه گنجد هم
سخن سرای نوا آفرین نوا سنج را نازم
بیک شیوه شاگرد من بمن ماناست
اگرچه اوست ارسطو و من فلاطونم
زمین کوی مرا آسمان کند هر صبح
ز نسبتی که میان هست و آن از لیست
اگر شوم به مثل آتشی شراره فشان

اگر ده زرف نگاهی [illegible] اختر من
[illegible] بود است [illegible] گهر من
بوقت [illegible] الست [illegible] پیکر من
[illegible] گشت [illegible] در بر من
زمین [illegible] که سوزندهٔ [illegible] آذر من
در آب خضر [illegible] و اخگر من
[illegible] خون ز دیدهٔ تر من
به پیشگاهی [illegible] رفته [illegible] من
چراغ دیده [illegible] چشم [illegible] من
[illegible] چو مژگان [illegible] من
[illegible] ز دو [illegible] من
[illegible] از [illegible] من
[illegible] من
[illegible] من
[illegible] من
[illegible] من
[illegible] من
[illegible] ارسطو [illegible] من
[illegible] من
[illegible] من
شود [illegible] من

به بحر گر فتدم ره بود سفینهٔ من
به تخت گر بودم رای گرد افسر من

به مهر دوست وهم دل نشاط خاطر من
به کین خصم نهم رخ لوای لشکر من

گرم ز غصه تبه گشت کار مونس من
ورم ز کار فرو مانده دست یاور من

زهی ز روی تو پیدا فروغ دانش و داد
بدین فروغ جهانتاب گشته اختر من

نگاه ناز تو نازم رساست بادهٔ من
سر کلام تو گردم خوش است شکر من

ز تو که آشفته فیض صحبت اُوسلی
هوای دیدن غالب فتاده در سر من

مرا ستودی و گفتی که من از آن توام
فدای آن تو بادا اصل و اکثر من

سعادت و شرف چون منی بعرض کمال
نه بس بود که بود چون توئی ثنا گر من

من و دعای بقای تو اندرین دعوی
به مهر خاتم آل عباست محضر من

بیان بعرصهٔ دهر آنقدر که ذکر دعا
در انجمن شنوی از زبان داور من

قصیده ۶۳ شصت و سوم

در مدح سخن چنان نگوییم
شرطست که داستان نگوییم

از زهد و ورع سخن نرانم
از سبحه و طیلسان نگوییم

صرف نمد و پلاس دارم
حرف خز و پرنیان نگوییم

لب بالب جام باده پیوست
از زمزم و ناودان نگوییم

تشبیب سهی توان سرودن
گیرم که ازین و آن نگوییم

گوییم غم دل بمصرعی چند
زنهار جهان جهان نگوییم

از دیده و نیشتر نگرییم
وز دشنه و استخوان نگوییم

در غمزه فند شعر ننالم
در سینه خلد سنان نگوییم

از ناله زبان زبانه خیزست
سوزد اگرم دهان نگوییم

گر تیر به من رسد و گر تیغ — دم در کشم الامان نگویم
در خون دو دم ز چشم بر روی — جز لاله و ارغوان نگویم
باید که درین صحیفهٔ شوق — جز مدح خدایگان نگویم
گویی که چرا نگویی آری — نتوانم گفت زان نگویم
گفتن که به پیشگاه نواب — بسیار مگوی هان نگویم
مختار الملک را درین عصر — جز آصف جم نشان نگویم
پاکیزگی نهاد پاکش — جز در صف قدسیان نگویم
در مرتبه کاخ دولتش را — زین بیشتر شد رشار سنان نگویم
در دیده وری و پایه دانی — هم سایهٔ فرقدان نگویم
نشگفت که فرق فرقدان را — جز پایهٔ نردبان نگویم
آن جادّه را که تا در دوست — دور است که کهکشان نگویم
در پایه سپهر هفتمین را — بیجاست گر آستان نگویم
وانگاه به آستان زحل را — حیف است که پاسبان نگویم
تا بار سخن فروش نیابم — نیک و بد آسمان نگویم
نی نی چو گدای آن در ستم — بد زهره ام ار عیان نگویم
حاشا که ز ناله باز مانم — تا بر خود مهربان نگویم
فرزانه به عز و جاه یکتاست — مشرک شوم ار چنان نگویم
جایی که بساط گسترانند — افسانهٔ آب و نان نگویم
در خور نبود که ماه نو را — نان ریزهٔ طرف خوان نگویم
بالجمله خوش آنکه با وی از خویش — جز فرخی روان نگویم
نازم روش سخن سرایی — از گوهر خود نشان نگویم

روشندل آتشین زبانم | از دوده و دودمان نگوییم
در نظم بلند پایه رندم | والائی خاندان نگوییم
عشقست ظهیر و انوری را | از سنجر و ارسلان نگوییم
والا گهرا سپهر جاها | اینها ز ره گمان نگوییم
دلتنگست دل از هجوم اندوه | سیم اگر آنچنان نگوییم
کس نیست متاع را خریدار | با آنکه بها گران نگوییم
زان رو که خرد وران [illegible] | رنجند چو قدر دان نگوییم
تا چار متاع عرضه دارم | از رونق دکان نگوییم
سرمایه ز دست رفته وانگاه | گاهی سخن از زبان نگوییم
اندک خردی بجاست کانرا | [illegible] ز سگی بیان نگوییم
این بس که اگر ز آسمانم | پیوند ز ریسمان نگوییم
خود را به زبان پهلوی [illegible] | سر گوی که پهلوان نگوییم
خود را ز سپاهیان نگیرم | فرزانه رند خوان نگوییم
ساسانیان نشسته‌ام که خود را | جز موبد موبدان نگوییم
این [illegible] باستانی | شه را شه باستان نگوییم
سالار عجم [illegible] باد | [illegible] خسروگان نگوییم
[illegible] حاضر | [illegible] جهان نگوییم
دست [illegible] گنج [illegible] | چون [illegible] فشان نگوییم
[illegible] کن او در رو | کان را [illegible] گران نگوییم
چون [illegible] دارو این [illegible] | [illegible] ز بحر و کان نگوییم
تا دزدان باشم که چون تو او را | [illegible] جهانستان نگوییم

چون پی چم رایت تو بینم / جز اختر کاویان نگویم
امید که جز سوال نبود / حرفی که درین میان نگویم
ننگم ز سوال نیست امّا / با کلک سیه زبان نگویم
زان رو که بهین ایزدی فر / راز دل و نهفته دان نگویم
گر وایه رسد بمن ز سویت / با غالب خسته جان نگویم
کان خود ز منست ناتوان تر / با وی سخن از توان نگویم
در خواهش من ز من بپژوهی / جز بخشش جاودان نگویم
تاب سفر و کشن ندارم / از ناقه و ساربان نگویم
این نیست نماز پنجگانه / کش جز بزمان اذان نگویم
کافر باشم اگر ثنایت / پیوسته زمان زمان نگویم
شادم اگر دعای دولت / از همنفسان نهان نگویم
آمین شنوم گر از سروشان / با هر دم این جهان نگویم

قصیدهٔ شصت و چهارم ۶۴

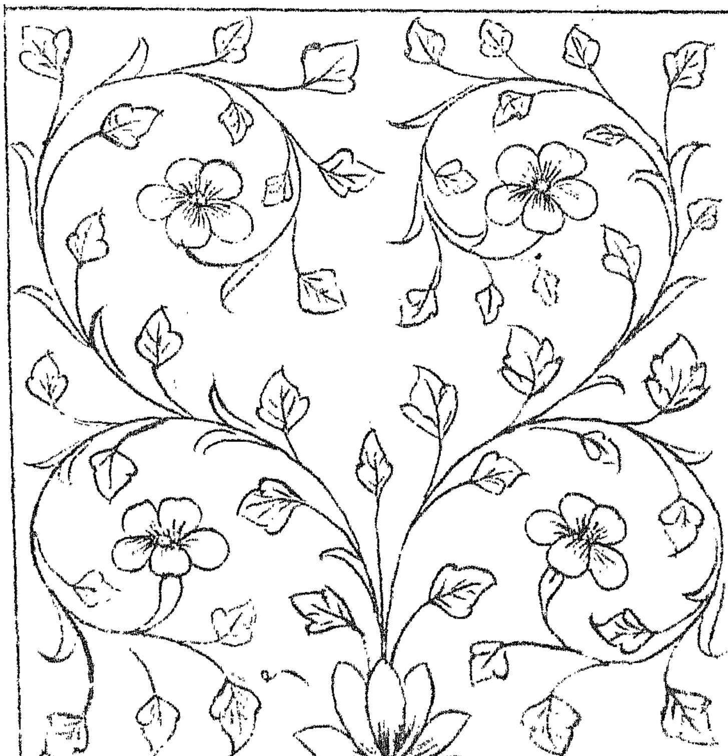
از نکوئی نشان نمی خواهم / خویش را بدگمان نمی خواهم
زیست بی ذوق مرگ خوش نبود / دل اگر رفت جان نمی خواهم
تنگدستان ز غصه دلتنگ اند / نرخ صهبا گران نمی خواهم
بادهٔ من مدام خون دلست / از مغان ارمغان نمی خواهم
باغبانم گرفت و خستهٔ گذاشت / جز بباغ آشیان نمی خواهم
کس نمی نالد از فسانهٔ من / درد دل رایگان نمی خواهم
دوستان زینهار غم نخورند / شادی دشمنان نمی خواهم

چون سخنهای ناشنیده نماند ‌ گوش خود جز گران نمی‌خواهم
تازه روئیست رنج بیچون شستن ‌ مژهٔ خون فشان نمی‌خواهم
گاه پاشش بساط مرگ دلم ‌ مدد از نوحه خوان نمی‌خواهم
هیچکس سود من نمیخواهد ‌ هیچکس را زیان نمی‌خواهم
هر یکی دشمنیست دوست نما ‌ یاری از اختران نمی‌خواهم
از اثرهای بانگ و فریاد ‌ اثری در میان نمی‌خواهم
دیگر این هندوی سیه دل را ‌ بر فلک دیدبان نمی‌خواهم
مشتری را بجرم قطع نظر ‌ در برش طیلسان نمی‌خواهم
گر بمیرد ز تاب خور بهرام ‌ بر سرش سایبان نمی‌خواهم
مهر در بند دوخت چشم ازان ‌ از کسوفش گران نمی‌خواهم
بر لب زهره نوا پیدا نه ‌ نغمه غیر از فغان نمی‌خواهم
تیر را از پی دوام وبال ‌ جای جز در کمان نمی‌خواهم
نیش عقرب بجا شگافته هست ‌ زین گزندش امان نمی‌خواهم
چون ذنب اژدهاست غیر از خاک ‌ جنبشش اندر دهان نمی‌خواهم
تا ندانی که من بجز خاک ‌ جنبشش از آسمان نمی‌خواهم
آن [illegible] خرد و نگیر ‌ خواهم اما چنان نمی‌خواهم
پیچ صاحب دلان روا نبود ‌ [illegible] زبان نمی‌خواهم
دو [illegible] را [illegible] ببندم ‌ یار یار اگر آن نمی‌خواهم
[illegible] را [illegible] ‌ بیش را [illegible] نمی‌خواهم
[illegible] از [illegible] ‌ [illegible] جاودان نمی‌خواهم
آتش [illegible] ‌ [illegible] نمی‌خواهم

هان و هان نیستم محال طلب | نوبهار از خزان نمی خواهم
گهر افشانم و بها طلبم | سیم و زر رایگان نمی خواهم
نان خورش زانگبین نمی جویم | پیرهن از کتان نمی خواهم
بالش از مخملم تمنا نیست | بستر از پرنیان نمی خواهم
نه هما سایه ام نه سگ طینت | طعمه از استخوان نمی خواهم
تا خورد طوطیی چه باید شکر | کاروان کاروان نمی خواهم
دل ز معنی لبالب است ولے | خامه اندر بنان نمی خواهم
نتوان شد طرف به بوره و مگس | انگبین در دکان نمی خواهم
نتوان کرد با فلک پرخاش | خرد خرده دان نمی خواهم
خسته چشم زخم خویشتنم | ناوکی بی نشان نمی خواهم
جامه و جام و جای آلودست | خواجه را میهمان نمی خواهم
جان بر احباب تنگ نتوان کرد | خویش را در جهان نمی خواهم
شه به پیدا نکرده ام غالب | عهد نوشیروان نمی خواهم
با علی بس [illegible] | ظلم کاویان نمی خواهم
هان نگوئی که با چنین خواستے | ترک هندوستان نمی خواهم
هان ندانی که در نظرگه خویش | زمزم و ناودان نمی خواهم
هان ندانی که صدر یثرب را | سجده بر آستان نمی خواهم
خواهشی چند میکنم لیکن | کارها را روان نمی خواهم
پای فرسوده در رکاب و هنوز | دست خود بر عنان نمی خواهم
سخنی از فسانه دگر دارم | همدم و رازدان نمی خواهم
گله خود ز پرسش چی سرایم | با خودش همزبان نمی خواهم

سینه صافم قلندرم مستم — راز خود را نهان نمیخواهم
پایهٔ من فرو تر افتادست — سر خود بر سنان نمی خواهم
پایهٔ در نظر نماند دگر — خویشتن را شبان نمی خواهم
یوسف از مصر گشته خوشدل و من — به تلافی جنان نمی خواهم
به زلیخا شباب بخشیدند — بخت خود را جوان نمی خواهم
به سخ حکمتِ موجبِ حق — غازهٔ امتحان نمی خواهم
عین من هرچه اقتضای کرد — خواستم غیر آن نمی خواهم

چون حکایت بجای خویش رسید
تن زدم داستان نمی خواهم



بسم الله الرحمن الرحیم

ای بخلا و ملا خوی تو هنگامه زا / با همه در گفتگو بی همه با ماجرا

شاهد حسن ترا در روش دلبری / طرهٔ پرخم صفات موی میان ماسوا

دیده وران را کند دید تو بینش فزون / از نگه تیز رو گشته نگه توتیا

آب نه بخشی بزور خون سکندر بدر / جان نه پذیری بهیچ نقد خضر ناروا

بزم ترا شمع و گل خستگی بوتراب / ساز ترا زیر و بم واقعهٔ کربلا

لبتیان ترا قافله بی آب و نان / نعمتیان ترا مائده بی اشتها

رمی نبض کسی کز تو بدل داشت سوز / سوخته در مغز خاک ریشهٔ دار و گیا

صرف نه هر ستم داده بیاد توام / سبزه بود جای من در دهن اژدها

م مشتم گریه ام زان که بعلم ازل / بوده درین جوی آب گردش هفت آسیا

ماده ز علم و عمل مهر تو ورزیده ایم / هستی ناپایدار بادهٔ ناناشتا

خلد به غالب سپار زانکه بدان روضه در / نیک بود عندلیب خاصه نوآئین نوا

تعالی الله برحمت شاد کردن بیگناهان را
خوی شرم گنه در پیشگاه رحمت عامت
زهی در دست که با یکعالم آشوب جگرخائی
سحر فی حلقه در گوش افگنی آزاد مردان را
ز شوقت بیقراری آرزو خارا نهادان را
بداغت شادم امازین خجالت چون برون آیم
بدلها رنجی یکسر شکستن هم ز بیدردان
بنازم خوبی خو نگرم محبوبی که در دستی
بی آسایش جانها بدان ماند که تا گاهان
ز جورش داوری بردم بدلهای لیک بین غافل
گسست تار و پود پرده ناموس نازم

خجل نپسندد آزرم کرم بیدستگاهان را
سهیل فیض بر هره افشاند ز سیاره و سیاهان را
دو و درد دل گدایان او و در سر پادشاهان را
بخوابی سحر در شور آوری بالین بنایان را
بیزمت لای خواری آبرو پرویز جاهان را
که زشکم در جحیم افگند خلد آرا نگاهان را
کشتی برخم زلف و کله زد کج کلاهان را
کند ریش الم یکسر نهازبان عذرخواهان را
گذر بر چشمه افتد تشنه لب گم کرده راهان را
کسی [illegible] از خاطر برد تا [illegible] گواهان را
[illegible]

نشاط هستی [illegible] و [illegible] هم [illegible]
چها غم [illegible] گل آفشاند [illegible] گاهان را

خاموشی ماگشت بدآموز بتان را
منت کش تاثیر وفا ئیم که آخر
در طرح بهار این همه آشفتگی از چیست
موئی که برون نامده باشد چه نماید
طاقت نتوانست بنگاه طرف شد
تا شاهد رازت بخموشی شده پیدا
در مشرب بیداد تو خونم می نابست

[illegible] [illegible] گرفتاری [illegible] را
انجا [illegible] عیان ساخته پیدا و گران را
[illegible] که دل [illegible] گشته خزان را
بیهوده در [illegible] نشیم بیان را
داریم [illegible] تهمت از [illegible] را
چون پرده [illegible] بهشت [illegible] را
از ذوق [illegible] افگند بیان را

بر طاعتیان فخر و بر عشرتیان سهل
نازم شب آدینه ماه رمضان را

اینک نه دهم بال تقاضا زد و مصرع
تا مژده معراج دهم سعی بیان را

زینسان که فرو رفته بدل پیر و جوان را
مژگان تو جوهر بود آئینه جان را

واداشت سگ کوی تو زین صد نفسانی
در پای تو می خواستم افشاند روان را

پیچیدم از نخل قدت جلوه شمر بار
تا خاک کند نو بر از آن پای نشان را

جستیم سراغ چمن خلد به مستی
در گرد خرام تو ره افتاد گمان را

ای خاک رهت قبلهٔ جان اهل نگاه
گر فیض تو پیرایهٔ هستیست جهان را

تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن
در خویش فرو برده دل از مهر زبان را

پیداست تو دوزخ جاوید حرامست
حاشا که شفاعت نکنی سوختگان را

چون عذار خویش دارد نامهٔ اعمال ما
ساده و پرکار فراوان شرم اندک سال ما

سیل ما سوی وی و سیلش سوی ما چون دیدنیست
آرد از خود رفتنش تا که به استقبال ما

حال ما از غیر می پرسی و مست می رسیم
آگهی باری که آگه نیستی از حال ما

عیش و غم در دل نمی استد خوشا آزادگی
باده و خونابه یکسانست در غربال ما

نقش ما در خاطر یاران ز هم صورت گرفت
بسکه در هم گشته آئینه از تمثال ما

نیشتر سازید و بگذارید هر جا تیشه‌ایست
خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما

ما هوای گرم پرواریم فیض از ما مجوی
سایه چون دود بالا میرود از بال ما

خضر در سرچشمهٔ حیوان فرو غلتید نعش
لغزش پا نیست کش واداده در دنبال ما

خاک را از باد در اربعین واداده اند
بی می پارینه پیمانه اند امسال ما

با چنین تخمینه ارزد واژه های چنین
حلقه بر گرد دل ما زد زبان لال ما

جان غالب تاب گفتاری نماند اری بگو
سخت بیدردی که می پرسی ز ما احوال ما

گر بیایی مست ناگاه از در گلزار ما
گل ز بالیدن رسد تا گوشهٔ دستار ما

وحشتی در طالع کاشانهٔ ما دیده است
می‌پرد چون رنگ از رخ سایه از دیوار ما

گوشه‌گیرانیم و محو پاس ناموس خودیم
آبروی ماگداز جوهر رفتار ما

خستهٔ عجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست
تکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما

سخت جانیم و قماش خاطر ما نازکست
کارگاه شیشهٔ پنداری بود کهسار ما

میفزاید در سخن رنجی که بر دل میرسد
طوطی آئینهٔ ما می‌شود زنگار ما

از گداز یکجهان هستی صبوحی کرده ایم
آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما

سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا
آه از ناکامی سعی تو در آزار ما

چاک را اندر گریبان جهات افگنده ایم
بی جهت بیرون خرام از پردهٔ پندار ما

ذره جز در روزن دیوار نگشود دست بار
جنس بیتابی بدزدی برده از بازار ما

از نم باران نشاط گل بدآموز تو شد
گریهٔ ابر بهاری کرده آسیبی کار ما

غالب از صهبای اخلاق ظهوری سرخوشیم
پارهٔ بیش ست از گفتار ما کردار ما

نمی‌بینیم در عالم نشاطی کاسمان ما را
چه نور از چشم نابینا ز ساغر رفت صهبا را

نگون بادا رواداچندین قبولی بستان و جانی هم
دماغ نازک من بر نتابد تقاضا را

سراب آتش از افسردگی چون شمع تصویرم
فریب عشقبازی میدهم اهل تماشا را

من و ذوق تماشای کسی کز تاب خسارش
جگر بر تابه چسپید آفتاب عالم آرا را

چه لب تشنه است خاکم کاستین گردباد من
چو اشک از چهره از روی زمین چیند دریا را

خیالش را بساطی بهر پا اندازی جستم
پسندیدم به هستی مخمل خواب زلیخا را

دل مایوس را تسکین بمردن میتوان دادن
چه امید است آخر خضر و ادریس مسیحا را

بهار است و خاک از جلوهٔ گل استمداد دارد
برگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را

سر و کارم بود با ساقی کز تندی خویش
نفس در سینه می لرزد ز موج باده مینا را

خطی بر هستی عالم کشیدیم از مژه بستن
ز خود رفتیم و هم با خویشتن بردیم دنیا را

در آغوش تغافل عرض یکرنگی توان دادن
تهی تا میکنی پهلو بیا بنمودهٔ جا را

نمی رنجد که در دام تغافل می تپد صیدش
نمی دانم چه پیش آمد نگاه بی محابا را

زمین گوئی ست کز مجنون کسی سم زد ز میدانش
غبارم در نورد خود فرو پیچید صحرا را

ازین بیگانگیها می تراود آشنائیها
حیا می ورزد و در پرده رسوا می کند ما را

حذر از مهر بی سینه آسودگان غالب
چه فتنهاکه بی دل نیست جان ناشکیبا را

پس از کشتن بخوابم دید نازم بدگمانی را
بخود پیچید که هی هی دی غلط کردم فلانی را

دلم بر رنج نابرداری فرهادی سوزد
خداوندا بیامرز آن شهید امتحانی را

دریغ از حسرت دیدار ورنه جای آن دارد
که بی روی بتی نشیمن داده باشم زندگانی را

سر تیغم را بیالودند تا سازند از لایش
پی پروانه و منقار مرغ بوستانی را

چو خود را ذره گویم رنجد از حرفم زهی طالع
ز خود میدانم به هر نازم مهربانی را

بپایش جان فشاندن شرمسارم کرد میدانم
که داند ارزش نبود متاع رایگانی را

فدایت دیده و دل رسم آرایش مپرس از من
خراب ذوق گلچینی چه داند باغبانی را

چه خیزد گر هوس گنج امیدم در دل افشاند
درین کشور روائی نیست نقد شادمانی را

نشاط لذت آزار را نازم که در سینه
هلاک فتنه دارد ذوق مرگ ناگهانی را

مپرس از عیش نومیدی که دندان در دل افشردن
اساس محکمی باشد بهشت جاودانی را

سراسر غمزه ها ست لاجوردی دو من غمزه
به معشوقی پسندیدم بلای آسمانی را

بجز سوزنده اخگر گل نگنجد در گریبانم
بدآموز عتابم بر نتابم مهربانی را

دلم بسود زروشتست غالب فاش میگویم
بخس یعنی قلم من داده ام آذرفشانی را

محو کن نقش دوئی از ورق سینهٔ ما
ای نگاهت الف صیقل آئینهٔ ما

وقت تاراج غمت نیست چه پیدا چه نهان
همچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینهٔ ما

همه تماشاست زخود رفتهٔ خویشت بودن
صورت باشد بعکس تو در آئینهٔ ما

عرصه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است
خوش فرو رفته بطبع تو خوشا کینهٔ ما

محتشم زادهٔ اطراف بساط عدمیم
گوهر از بیضهٔ عنقاست به گنجینهٔ ما

نیست مستان ترا تفرقهٔ بدر و هلال
بادهٔ مهتاب بود در شب آدینهٔ ما

غالب امشب همه از دیده چکیدن دارد
خون دل بود مگر بادهٔ دوشینهٔ ما

سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا
رشتهٔ شمع مزار از رگ جانست مرا

نی نگنجم ز طرب در شکن خلوت خویش
حلقهٔ بزم که چشم نگرانست مرا

هر خراشی که ز رشک غم افتد بر دل
در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا

دل خود ارزانست و هم از ذوق خریداری نیست
این همه بحث که در سود و زیانست مرا

جوئی از باده و جوئیست ز عسل دارد خلد
لب لعل تو هم اینست و هم آنست مرا

چون پری زاد که در شیشه فرود آرند
روی خوبت بدل از دیده نهانست مرا

بی‌تنگ تار من از دو گسستن یکیست
در رهت رشتهٔ امید عنانست مرا

بیخودی کرده سبکدوش فراغی دارم
کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا

خار پا از اثر گرمی رفتارم سوخت
منتی بر قدم راهروانست مرا

رهرو گفتهٔ در رفته بانجم غالب
توشهٔ لب خوانده نشانست مرا

آشنایانه کشد خار رهت دامن ما
گوئی این بوده ازین پیش به پیراهن ما

بینی چون باده که در شیشه هم از شیشه جداست
نبود آمیزش جان در تن ما با تن ما

سایه و چشمه به صحرا دم عیسی دارد
اگر اندیشهٔ منزل نشود رهزن ما

تا رود شکوهٔ تیغ ستم آسان از دل
بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما

دوست با کینهٔ ما مهر نهان می ورزد
خود ز رشک است اگر دل برد از دشمن ما

می برد مور اگر جان بسلامت ببرد
تا چه برقست که شد نامزد خرمن ما

دعوی عشق ز ما کیست که باور نکند
می چکد خون دل از رگ گردن ما

سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر
نشود گرد نمایان ز رم توسن ما

طوطیان را نبود بهره جگرگون منقار
خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما

ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب
شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

نقشی ز خود براه گذر بسته ایم ما
بر دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما

با بندهٔ خود این همه سختی نمی کنند
خود را بزور بر تو کمر بسته ایم ما

دل منشکن و باغ و دل خود نگاهدار
کاین خود طلسم دود و شرر بسته ایم ما

بر روی حاسدان در دوزخ گشوده ایم
از بهر خویش جنت در بسته ایم ما

فرمان درد تا چه روائی گرفته است
صد جا چو نی به ناله کمر بسته ایم ما

سوز ترا روان همه در خویشتن گرفت
از داغ تهمتی به جگر بسته ایم ما

گوئی وفا ندارد اثر هم بما گرای
زین سادگی که دل به اثر بسته ایم ما

تا در وداع خویش چه خون در جگر کنیم
از کوی دوست رخت سفر بسته ایم ما

هر جاست ناله همت ما حق گزار اوست
حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما

از خوان نطق غالب شیرین سخن بود
کاین ما بنزلها ز شکر بسته ایم ما

در گرد غربت آینه دار خودیم ما
سیلیِ زبیچان دیار خودیم ما

دیگر ز ساز بیخودی ما صدا مجوی
آوازی از گسستن تار خودیم ما

از بسکه خاطر هوس گل عزیز بود
خون گشته‌ایم و باغ و بهار خودیم ما

با جمله وقف خویش و دل ما ز ما بریست
گوئی هجوم حسرت کار خودیم ما

از جوش قطره همچو سرشک آب گشته‌ایم
امّا همان بجیب و کنار خودیم ما

مشت غبار ماست پراگنده سو بسو
یارب بدهر در چه شمار خودیم ما

با چون توئی معامله بر خویش منت است
از شکوهٔ تو شکرگزار خودیم ما

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته‌ایم
شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

در کار ماست ناله و ما در هوای او
پروانهٔ چراغ مزار خودیم ما

خاک وجود ماست بخون جگر خمیر
رنگینیِ قماش غبار خودیم ما

هر کس خبر ز حوصلهٔ خویش میدهد
بدمستیِ حریف و خمار خودیم ما

تا رنگها چه سیر و ما سلک گوهریست
رفتار پای آبله دار خودیم ما

غالب بچو شخص و عکس در آئینهٔ خیال
با خویشتن یکی و دو چار خودیم ما

بشغل انتظار مهوشان در خلوت شبها
سر تار نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها

بروی برگ گل با قطرهٔ شبنم نه پندارے
بهار از حسرت فرصت بدندان میگزد لبها

بخلوتخانهٔ کام نهنگ لا ز دم خود را
شکوه آمد دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها

بلند گر فکر تعمیر خرابیهای ما گردون
نیاید خشت مثل استخوان بیرون ز قالبها

خوشا بیرنگی دل دستگاه شوق نازم
نمی بالد بخویش این قطره از طوفان مشربها

ندارد جسم بی سیر و بال از شادگی غفلت
بود ته بندی خط سبزهٔ خط در ته لبها

و شار [illegible] و جوش [illegible]
بلب خشکی چه میرسی ز مستان [illegible] ببها

تو خوی بیداری و دانی که جان در دم سپیدانی | که آتش در نهادم آب شد از گرمی تبها

سبا دا هیچ تار سبحه از هم بگسلد غالب
نفس با این ضعیفی بر نتابد شور یاربها

پس از عمری که فرسودم بمشق پارسائیها | گدا گفت و من شنیدم از خود و خودنمائیها
فغان زان بلهوس کش محبت پیشه گوید من | رباید حرف آموزد بدشمن آشنائیها
بت مشکل پسند از ابتذال شیوه می رنجد | نگوییدش که از حد رفت آخر بیوفائیها
نشد روزی که سازم طره اجزای گریبان را | بدستم چاکها چون شانه ماند از نارسائیها
نیرزم التفات زود رنجی بی نیازی بین | ستم را التفات شد ادا انداز [illegible]ها
برون ریزد ز سحر از جنبش خاکم بر آشوبی | تو و یزدان چه سازد کس به پیغمبر آشنائیها
گدائی چون همی پایم جهان بر خویشتن بالم | که پندارم سر آمد روزگار بینوائیها
سخن خوش باشد و شاید ز بحث تا نپیچیدن | نگه در نکته زائیها نفس در سرمه سائیها
سخن کوته مرا هم دل بتقوی نیست اما | ز تنگیها افتادم بکافر ماجرائیها

به تنجم گر بصورت از گدایان بوده‌ام غالب
بدار الملک معنی می کنم فرمانروائیها

جان بر نتابد ای دل هنگامه ستم را | از سینه بر نیبرون ماند تیغ دودم را
از وحشت برونم بنگر غم درونم | آمیزش غریبی باشد بهوش و رم را
گویند بنویسند قاتل برات خیری | یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را
بیهوده در ره نیست از پا فتادن من | بر دیده می نشانم در رهش قدم را
سوگند کشتنم خورد از غصه جان سپردم | گردم ز بی نیازی خون در جگر قسم را
دیدم تا سرنوشتی بر من نوید قتلی | در دل چو جوهر تیغ جا داده‌ام رقم را
بیداد گر ندارد سرمایهٔ تواضع | شیشت سر بحیا از بار بوده حشم را

کاشانه گشت ویران ویرانه دلکشاتر
دیوار و در نسازد زندانیان غم را

مانند خار زار حق کاتش زند دروی
سوزد ز بیم غیرت اجزای ناله هم را

در مشرب حریفان ننگ است خودنمائی
بنگر که چون سکندر آئینه نیست جم را

زاهد منازچندین زنارم از سستی
از جبهه ام نریزد کس سجدهٔ صنم را

اشکی نماند باقی از فرط گریه غالب
سیلی رسید و گوئی از دیده شست نم را

من آن نیم که دگر می توان فریفت مرا
فریبمش که مگر می توان فریفت مرا

بحرف ذوق نگه می توان ربود مرا
بوهم تاب کمر می توان فریفت مرا

ز دو کرشمه گمان می توان فگند مرا
ز شاخ گل به ثمر می توان فریفت مرا

ز درد دل که بافسانه در میان آید
به بیم جنبش سر می توان فریفت مرا

نرسد ز دل که بوا گوید بر زبان گذرد
بپیکد و حرف خبر می توان فریفت مرا

من فریفتگی هر گران محال اندیش
چرا فریفت اگر می توان فریفت مرا

خدنگ جز بکمالش کشاد نپذیرد
از آنکه بر جگر می توان فریفت مرا

زبان تا دل نامه بر خوش شنود
بیادآوری خبر می توان فریفت مرا

شب فراق ندارد سحر ولی یکچند
بگفتگوی سحر می توان فریفت مرا

نشان وصل ندانم چه اینکه بود گذشت
ز دور جلوه زر در می توان فریفت مرا

رسید چشم انتظارم که در ره دید
بکیمیای نظر می توان فریفت مرا

سرشته اند من بود این و رندان هم غالب
که از وفا اثر می توان فریفت مرا

زمن گرت نبود باور انتظار بیا
بهانه جوی مباش و ستیزه کار بیا

بیک دو شیوه ستم دل نمی شود خرسند
بمرگ من که بسامان روزگار بیا

بهانه‌جوست در الزام مدعی شوقت
یکی به رغم دل ناامیدوار بیا

هلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را
عنان گسسته‌تر از باد نوبهار بیا

ز ما گسستی و با دیگران گرو بستی
بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

وداع و وصل جداگانه لذتی دارد
هزار بار برو صد هزار بار بیا

تو طفل ساده‌دل و همنشین بدآموز است
جنازه گر نتوان دید بر مزار بیا

فریب خوردهٔ نازم چها نمی‌خواهم
یکی به پرسش جان امیدوار بیا

ز خوی تست نهاد شکیب نازک‌تر
بیا که دست و دلم می‌رود ز کار بیا

رواج صومعه هستی است زینهار مرو
متاع میکده مستی است هوشیار بیا

حصار عافیتے گر ہوس کنی غالب
چو ما به حلقهٔ رندان خاکسار بیا

چون به قاصد بسپرم پیغام را
رشک نگذارد که گویم نام را

گشته در تار رگی ریزم نهان
کو چه دامی تا بگیرم شام را

آن منم باید که چون ریزم بجام
زور مستی در گردش آرد جام را

بیگناهم چیست دیدار از من مرنج
من به مستی بسته‌ام احرام را

از دل تست آنچه بر من میرود
می‌شناسم گردش ایام را

تا نیفتد هر که تن‌پرور بود
خوش بود گر دانه نبود دام را

بسکه ایمانم به غیب است استوار
از دهان دوست خواهم کام را

ما کجا او کو چه سودا در سرست
ذره با مست آفتاب آشام را

زحمت عام ست و اینم خاص را
عشرت خاص ست بر وهم عام را

دلستان در خشم و غالب بوسه‌جوی
شوق نشناسد همی هنگام را

در صبح طرب بینش کند تاب و تبم را
مهتاب کف مار سیاهست شبم را

آوخ که چمن جستم و گردون عوض گل
در دامن من ریخته پاسے ظلمم را

ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش
یابی ز سمندر ره بزم طربم را

در دل ز تمنای قد سوسن تو شوریست
شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را

از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست
دریاب عیار گله بی سببم را

ترسم که دهد ناله جگر را بدریدن
قطع نظر از جیب بدوزید لبم را

از ناله بپیچم بنوای ز دو دست سرانگشت
مانند نی اندر استخوانی تپم را

ساقی به نی گر قدح باده چکانی
بیخلد بخندان لب کوثر طلبم را

در سر هوس باده طبیعیست که غالب
پیمانه بجمشید رساند نسبم را

بر نمی آید ز چشمم از جوش حیرانی مرا
شد نگه زنار تسبیح سلیمانی مرا

دامن افشاندم بجیب مانده در بند تنم
وحشتی کو تا برون آرد ز عریانی مرا

[illegible] پیش از من بپابوس کسی خواهد رسید
سجدهٔ شوقی که می بالد به پیشانی مرا

[illegible]
بدگمان کردم اگر دانم که میدانی مرا

با همه [illegible] شکوه یاد آرم همی
تا بدانند صید پرسشهای پنهانی مرا

[illegible]
موج آب گوهر من کرده طوفانی مرا

[illegible]
دوزخی گردیده اندوه پشیمانی مرا

[illegible] گرچه گرد آورده ام
دل پرست از ذوق اندازه افشانی مرا

[illegible] ساحل [illegible] غیرت جان [illegible]
گر بموج افتد گمان چین پیشانی مرا

یا سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست
ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا

از وهم قطرگیست که در خود گمیم ما — اما چو وارسیم همان قلزمیم ما

در خاک از هوای گل و شمع فارغیم — از توسن تو طالب نقش سمیم ما

تمکین ما ز چرخ سبکسر بباد رفت — خوش دستگاه انجمن انجمیم ما

مردم به کینه تشنهٔ خون همند و بس — خون می خوریم چون هم ازین مردمیم ما

از حد گذشت شملهٔ دستار و ریش شیخ — حیران این درازی یال و دمیم ما

دستت ز ما بشوی مسیحا که زیر خاک — آب از تف نهیب صدای قمیم ما

پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم — چون قطره در روانی دریا گمیم ما

ما را مدد ز فیض ظهوریست در سخن — چون جام باده راتبه خوار خمیم ما

غالب ز هند نیست نوائی که می کشیم
گوئی ز اصفهان و هرات و قمیم ما

به گیتی شد عیان از شیوهٔ عجز اضطرار ما — ز پشت دست ما باشد قماش روی کار ما

به هیم افگنده می را چارهٔ رنج خمار ما — قدح بر خویش می لرزد ز دست رعشه دار ما

خوشا جانی که اندوهی فرو گیرد سراپایش — ز نومیدی توان پرسید لطف انتظار ما

نشستن بر سر راه تحیر عالمی دارد — که هر کس میرود از خویش میگردد دوچار ما

چو بوی گل جنون تاریم از مستی چه می پرسی — گسستن دارد از صد جا عنان اختیار ما

فروزد هر قدر رنگ گل افزاید تب و تابش — کباب آتش خویش ست پنداری بهار ما

حریفان شوخی رشک عشق ترا بی پرده دیدند — بدامان گر نگشتی موسم گل پرده دار ما

هنوز از مستی چشم تو می بالد تماشائی — بموج باده ماند پیچ تو شمع مزار ما

بدین تمکین حریف دست برد ناله نتوان شد — بود سنگ فلاخن مر صدا را کوهسار ما

خوشا آوارگی گر در نورد شوق بربندد — تتق بر دامنی شیرازهٔ مشت غبار ما

بدین یک آسمان سر دانه می بینی نمی بینی — که ماه نو شد از سودن کف گوهر شمار ما

نهال شمع را بالیدن از کاهیدنست اینجا
گداز جوهر هستی ست غالب آبیار ما

بیابان محبت یاد می آرم زمانی را
که دل عهد وفا بسته ست دام دلستانی را

فسونی گو که بر حال غریبی دل بدرد آرد
بداندیشی باندوه عزیزان شادمانی را

اجازت ده که پیشش یکدو حرفی در دل گفتم
پس از دیری که بر خود عرضه دادم داستانی را

جهان هیچست با وی لاجرم زینها چه اندیشد
گرفتم کز فغانم دل ز هم پاشد جهانی را

ندارم تاب ضبط از دمی ترسم ز رسوایی
مگر جویم ز بهر هم زبانی بیزبانی را

کشاد شستش از سستی ندارد دلنشین تیری
مگر بر من گمارد آسمان زرین کمانی را

بیاد گلشن بختم که در هر گوشه بنمایم
ز جوش لاله و گل در حنا پای خرامانی را

گمان درد دل اصلست در ترکیب انسانی
بخون آغشته اند اندر تن هر موی جانی را

خورم خوف از تو سجده لیکن از زاری چه کم گردد
اگر شد زهره آب و برد اجزای فغانی را

بشهر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
ز عنوان خطی کز راه دور آمد نشانی را

از تست اگر ساخته پرداخته ما
کفرست نبود مطلب بیساخته ما

پرورده نازیم برحمتکده عجز
بر پای تو باشد سر افراخته ما

همطرحی سودا زدگان تو بلا شد
کاشانه اغیار بر انداخته ما

در عشق تو سیراست دیت اهل نظر را
ابروی تو تیغ بخیال آخته ما

حیرانی ما آینه شهرت یارست
شد جاده بکویش نفس باخته ما

وقتست که چون گرد ز تحریک نسیمی
ریزد پر و بال از قفس فاخته ما

بودیم نظرباز و تو بر دل زده باز
ای دیده نوازش ز تو نواخته ما

هر جاده که از نقش پی تست بگلشن
چاکیست بجیب هوس انداخته ما

غالب مدم افسون اقامت که بلائیست
دیوانهٔ از بند برون تاختهٔ ما

خوش وقت اسیرے که بر آمد هوس ما
شد روز نخستین سبد گل قفس ما

مهتاب نمکسار بود بادهٔ ما را
ای بیمزه بی روی تو بزم هوس ما

حیرت زدهٔ جلوهٔ نیرنگ خیالیم
آئینه مدارید به پیش نفس ما

آوازهٔ شرع از سر منصور بلند است
از شب روی ماست شکوهٔ عسس ما

وقتست که خون جگر از درد بجوشد
چندانکه چکد از مژه دادرس ما

ای بیخبر از نیستی و ذوق فراغش
در پیرهن ما نبود خار و خس ما

در دهر فرو رفتهٔ لذت نتوان بود
بر قند نه بر شهد نشیند مگس ما

طول سفر شوق چه پرسی که درین راه
چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما

حوران بهشتے که ندارند گلابے
بر خویش فشانند گداز نفس ما

هر جا رگ سنگیست در آورده سر خویش
در بند برومندی نخل هوس ما

باشد که بدین سایه و سر چشمه گرایند
یاران عزیزاند گروهی ز پس ما

خرسندی غالب نبود زین همه گفتن
یکبار بفرماے که ای هیچکس ما

شکست رنگ تا رسوا نسازد بیقراران را
جگر خونست از بیم نگاهت رازداران را

ز پیکانهای ناوک در دل گرمم نشان نبود
بریگستان چه جوئی قطرهای آب باران را

بود پیوسته پشت صبر بر کوه از گرانجانی
چه افسون خوانده در گوش دل امیدواران را

کف خاکیم از ما بر نخیزد جز غبار اینجا
فزون از صرصری نبود قیامت خاکساران را

به ترک جاه گو تا گردش ایام برخیزد
که گلخن تاب داغم در نظر دارد بهاران را

درا بنگر به بازیگاه اهل حسن تا بینی
بروی شعله گرم مشق جولان نی سواران را

نگشت از سجدهٔ حق جبههٔ زهاد نورانی
چنان کافروخت تاب باده روی باده‌خواران را

دریغ آگاهی کافسردگی گردد سر برگش
ز هستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را

ز حیرت میگدازد در خجالت گاه تاثیرم
زبون دیدن بدست شیشه‌سازان کوهساران را

برنجم غالب از ذوق سخن جوشی بودی ار بودی
مرا لختی تنکظرفی و پارهٔ انصاف یاران را

سپردم دوزخ و دادم داغهای سینه تابش را
سرابی بود در ره تشنهٔ برق عتابش را

ز بیدائی حجاب جلوه سامان کردنش نازم
کف صهباست گوئی پنبهٔ مینای شرابش را

ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم
تصور کرده‌ام بگسستن بند نقابش را

دم صبح بهاران بس که مدهوشی نمی ارزد
صبا بر مغز وهم افشاند گوئی رخت خوابش را

سوادش داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی
جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را

ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم
کمند جذبهٔ دریا شناسم موج آبش را

ز من کز بیخودی در وصل رنگ از بیم بشناسم
بهر یک شیوه نازش باز میخواهد جوابش را

سوار توسن نازست و بر خاکم گذر دارد
ببالای آرزو چندانکه دریابی رکابش را

شکایت نامه گفتم در نوردم تا روان گردد
همان در راه قاصد ریخت از شکم پیچ و تابش را

ندانم تا چسان از عهدهٔ دردش برون آیم
ز شادی جان بها گفتم متاع کم بهایش را

ز خوبان جلوه و ز ما بیخودان جان و دل خواهد
خریدارست از انجم تا به شبنم آفتابش را

خیالش صید دام پیچ و تاب شوق بود اما
من از مستی غلط کردم بشوخی اضطرابش را

به نظم و نثر مولانا ظهوری زنده‌ام غالب
رگ جان کرده‌ام شیرازهٔ اوراق کتابش را

مدام محرم صهبا بود پیالهٔ ما
بگرد مهر تنیدست خط هالهٔ ما

زهی ز گرمی خوبیت نقش گرانمایه
گداز نالهٔ ما آبیار نالهٔ ما

چمن طراز جنونیم و دشت و کوه از ماست / به جوهر داغ شقایق بود قبالهٔ ما

بدل ز جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم / ز استخوان اثری نیست در نوالهٔ ما

تو و زود مستی ما رازدار خوی تو ایم / شراب در کش و پیمانه کن حوالهٔ ما

درازی شب هجران ز حد گذشت بیا / فدای روی تو عمر هزار سالهٔ ما

جنون به بادیه پرواز گلستان بخشید / سواد دیدهٔ آهوست داغ لالهٔ ما

ز سعی هرزه به بیجا سبیلی علم گشتیم / چو باد بید پدید آمد از نالهٔ ما

همین گداختنست آبروی ما غالب / گهر چه ناز فروشد به عیش ژالهٔ ما

نهفت شوخی بی پرده شور جنگش را / ز باده تندی این باده برد رنگش را

کدام آینه با روی او مقابل شد / که بیقراری جوهر نبرد زنگش را

چو غنچه جوشش صفای تنش ز بالیدن / دریده بر تن نازک قبای تنگش را

ز گرمی نفسش دل در اهتزاز آمد / شراره شهپر پرواز گشت سنگش را

نظارهٔ خط پشت لبش ز خویشم برد / ز باده نشئه فزون آید از درنگش را

چه نغمها که بسر گم سرود پنداری / ز رشتهٔ کفنم تار بود چنگش را

به حشر وعدهٔ دیدار کرده بیتابم / شتاب من بسر آرد مگر درنگش را

نگه نشانه نهم بر خود اعتمادم نیست / مباد دل به تپش رو کند خدنگش را

کشیده ایم بدیوانگی ز شوخی دوست / بگونه گونه ادا ناز رنگ رنگش را

ز ظرف غالب آشفته سر نه آگاه / بیا ز ما به سبو تند هوش و هنگش را

راز خویش از بد آموز تو سنجیم ما / از تو می گوییم گر با غیر می گوییم ما

حشر مشتاقان همان بر صورت مژگان بود / سر ز خاک خویشتن چون سبزه میروییم ما

راز عاشق از شکست رنگ رسوا می‌شود
با وجود سخت جانیها تنک روییم ما

زین بهار آیین نگاهان بو که بر بندد سیحی
عمرها شد رخ بخون دیده میشوییم ما

آفتاب عالم سرگشتگیهای خودیم
میرسد بوی تو از هر گل که می‌بوییم ما

تا چها مجموعهٔ لطف بهاران بوده
تا بزانو سوده پای ما و می‌پوییم ما

زحمت احباب نتوان داد غالب بیش ازین
هرچه مے گوییم بهر خویش مے گوییم ما

ای دی تو بجلوه در آورده رنگ را
نقش تو تازه کرده بساط فرنگ را

از ناله خبر سے دل سخت تو در تیم
در عطسه شرر شکن مغز سنگ را

از عمر نوح عرض برد انتظار تو
در عرض شوق تاب نیاری درنگ را

دانم که در هوای سر دامن کیست
در خون من ناز قمه و برده چنگ را

در بزم مے بجام زمرد نخورده
بخشیده شست جلوهٔ داغ پلنگ را

جوی گشاده شست ترا تا نمانده آب
کانداره آورد در قم خشم و جنگ را

چون آبگینه به جگر درشکسته ایم
آن چشمه چشمه لذت زخم خدنگ را

در گوشه خزیده ز اندوه بیکسی
آن برشکسته خلوت دلهای تنگ را

شوخی که خود ز نام وفا ننگ داشتی
بربادو سپید بو فا نام و ننگ را

غالب ز عاشقی به ندیمی رسیده ام
نازم شگرف کارے بخت دو رنگ را

سوزد ز بسکه تاب جمالش نقاب را
دانم که در میان نپسندد حجاب را

پیراهن از کتان و دمادم ز سادگی
نفرین کند پرده دری ماهتاب را

تا خود شبی بهمدمی ما بسر برد
در چشم بخت تیره رها کرد خواب را

تا رفته دم ز وعدهٔ باز آمدن زند
[illegible] وصال یاد دهد اضطراب را

در دل خزد به لابه و از جان بدر کشد
دیرینه شکوهٔ ستم بی حساب را

جرات نگر که هرزه به پیش آید از سوال
گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را

نازم فروغ باده ز عکس جمال دوست
گویی فشرده اند بجام آفتاب را

سوزد ز گرمیش سپه و او همچنان به لهو
ریزد ز آبگینه به ساغر شراب را

آبش دهم به باده و او هردم از تمیز
نوشد می و ز جام فرو ریزد آب را

آسوده باد خاطر غالب که خوی اوست
آمیختن به بادهٔ صافی گلاب را

نوید التفات شوق دادم از بلا جان را
کمند جذبهٔ طوفان شمردم موج طوفان را

پرستارم جگر در باخت یارب بد دل اندیشش
ز بیتابی به جنبش سرنگون کردن نمکدان را

چنان گرمست بزم از جلوهٔ ساقی که پنداری
گداز جوهر نظاره در جامست مستان را

ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
ز جا برداشت جوش دل بهارا داغ هجران را

قضا از نامه آهنگ رسیدن بخت بر گوشم
نبشت تا ختم نسترده نقش روی عنوان را

به تن چسپید بازم از نم خونابه پیراهن
خراش سینه سطر بخیه شد چاک گریبان را

بجرم تاب ضبط ناله با من داوری دارد
ز شوخی می شمارد زیر لب دزدیدن افغان را

هنوز آئینهٔ ما سی پذیرد عکس صورتها
چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را

تکلف بر طرف لب تشنهٔ بوس و کنارستم
ز راهم باز چیده ام نوازشهای پنهان را

به هستی گر به جنت بگذری زنهار نفریبی
سرابی در ره هستی تشنهٔ دیدار جانان را

چمن سامان بتی دارم که دارد وقت گلچیدن
خرامی گر ادای خویش بر گل گسترده دامان را

باندازه صبوحی چون بگلشن ترکتاز آرد
پریدنهای رنگ گل شفق گردد گلستان را

کباب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد
چه فیض از میزبان لا ابالی پیشه مهمان را

چه دود دل چه موج رنگ هر پرده از مستی
خیالم شانه باشد طرهٔ خواب پریشان را

بشبها پاس ناموست ز خویشم بدگمان دارد
ز شور ناله میسر بزم تمکین دیده دربان را

ز مستی محو پاکوبی بود هر گرد باد اینجا
رواج خانقاهست از کف خاکم بیابان را

رسیدنهای منقار هما بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را

بخلوت مژدهٔ بیهودگی یارست پهلو را
فریب امتحان یکبار زیبی داده ام او را

ز محو پردهٔ محمل مگو فرهاد را میدم
که پیچاید بذوق فتنه شادروان مشکو را

جهان از باده و شاهد بدان ماند که پنداری
بدنیا از پی آدم فرستادند مینو را

ز من رنجیده با اغیار در نازست و میخواهد
بجنبشهای ابرو از گره پرداز د ابرو را

بزور تند خوئی خستگان آرام خود کردن
به آتش بر دو نشست از موی تا پیچش بود مو را

نباشد دیده ناحق بین و دستوری اشکش
چه گوهر سنج گویش از گهر سنجد ترازو را

چو بنشیند بمحفل بگذرانم در دل تنگش
که رنجد غیر از و چون بی سبب رنجم کشد رو را

اگر دانند که در نسبت مرا با کیست همچشمی
کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد آهو را

بهاران گو به و مشاطهٔ کوه و بیابان شو
گل از لخت دل عشاق پیدا آن سر کو را

نشان دوست غالب در سخن این شیوه بس بود
بدین تیر و درین کمان می آزمایم دست و بازو را

بادهٔ مشکبوی ما بید و کنار کشت ما
کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشت ما

بسکه غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما
نسخهٔ فتنه می برد چرخ ز سرنوشت ما

حسرت وصل از چه رو چون بخیال سرخوشیم
ابر اگر بایستد بر لب جوی کشت ما

نور خرد ز آگهی خواهش تن پدید کرد
صرف ز قوم دوزخست نامیه در بهشت ما

این همه از عتاب تو ایمنی عدو چراست
ای به بدی ناخوشی خوی تو سرنوشت ما

[illegible] صد هزار خم
گر نهی در آفتاب باده چکد ز خشت ما

بیخطر از خودی بر آ لب انا الصنم کشا / شیوهٔ گیر و دار نیست در کنش کنشت ما

باده اگر بود حرام بذله خلاف شرع نیست / دل ننهی بخوب ما طعنه مزن بزشت ما

گفت بحکم حسرتی غالب خسته این غزل / شاهد هیچ پیشه و طبع وفا سرشت ما

دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را / از ما مجوی گریهٔ بی های های را

آیینه چشم روشنی ذرهٔ آفتاب / بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را

مشتاق عرض جلوهٔ خویش است حسن دوست / از قرب غره ده نگه نارسای را

آشفتگی به اوج فنا بال می زند / ای شعله داغ گرد و نگهدار جای را

واماندگیست پی سپر وادی خیال / شوق تو جاده کرد رگ خواب پای را

سر منزل رسایی اندیشه خودیم / در راه گمست جلوهٔ پیچ رهنمای را

از پیچ و تاب آن سپه تند سرکشان / انگشت زینهار شمر هر لوای را

حسن بتان ز جلوهٔ ناز تو رنگ داشت / بیخود به بوی باده کشیدیم لای را

گویند تغافل تو که رد کردهٔ توام / از پشت چشم می نگرم پشت پای را

یارب به بال تیغ که پرواز می کند / نشکست دوش فرق بلندی گرای را

گر چشم اشک از دوست گر سینه آه از دوست / باکیست داوری دل درد آزمای را

مردم ز فرط ذوق و تسلی نمی شوم / یارب کجا برم لب خنجر ستای را

غالب بریدم از همه خواهم که زین سپس / کنجی گزینم و بپرستم خدای را

تا دوخت چاره گر جگر چاره پاره را / از بخیه خنده بر دم تیغست پاره را

با اضطراب دل ز بر اندیشه فارغم / آسایشیست جنبش این گاهواره را

چون شعله هم ز روی تو پیداست خوی تو / تا کی بتاب باده فریبی نظاره را

سرگرم جهد شد دل چرخ ستم‌فروز
چندان که داغ کرده جبین ستاره را

دانی که رنگ بادیهٔ غم روان چراست
اینجا گسسته اند عنان شماره را

گیتی ز گریه‌ام ته و بالاست بعد ازین
جویند در میانهٔ دریا کناره را

ای لذت جفای تو در خاک بعد مرگ
با جان سرشته حسرت عمر دوباره را

جوهر دمید ز آینه و لخت تا کجا
دزدد بخود ز بیم نگاهت اشاره را

خونم ستاده بود به ره در فسردگی
دل داد پایمرد ستیغت گزاره را

شمع از فروغ چهرهٔ ساقی در انجمن
چون گل نبیمرز دست ترنج نظاره را

بگرفت است ستم از جانب که بود
با شیشه داوری بی داد است خاره را

داغم ز بخت گر نه اوج اثر گرفت
آه از سپهر ریخت بفرقم شراره را

غالب مرا ز گریه نوید شهادتی‌ست
کاین سبحه رنگ داد بخون استخاره را

قضا آئینه‌دار عجز خواهد ناز شاهی را
شکست در نهاد ستی ادای کجکلاهی را

طبیعی نیست هرجا اختلاط از وی حذر خوشتر
که از سوزنده آتش نیست آب گرم ماهی را

ز رخت خوابم آتش پاره رفت است پنداری
تنم در لرزه افگندست باد صبحگاهی را

نماند از کثرت داغ غمت آن مایه جا باقی
که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را

شبم تاریک و منزل دور و نقش جاده ناپیدا
بلا کم جلوهٔ برق شراب گاه گاهی را

چه رو بنمایی ای آئینه آه از ساده کیشیهاست
به من بگذار گفتم شیوهٔ حیرت نگاهی را

ودیعت بوده است اندر نهاد عجز ما نازی
جدا از قطره نتوان کرد طوفان دستگاهی را

همانا گر نو آموزان درس رحمتی زاهد
بذوق دعوی از بر کرده بحث بیگناهی را

دلا گر داوری داری بپیچ [illegible]
تحمل بی زبان کن تا بکار آیم گواهی را

هر آنچه [illegible] گردستی [illegible]
در آیینش همی نمیداند طریق دادخواهی را

لرزه دارد خطر از هیبت ویرانهٔ ما
سیل را پای بسنگ آمده در خانهٔ ما

نفی از برق بلا تعبیه دارد در خویش
دهن خاک کند آبله از دانهٔ ما

چشم بر تازگی شور جنون دوخته است
در خزان بیش بود مستی دیوانهٔ ما

می باندازه حرام آمده ساقی برخیز
شیشهٔ خود بشکن بر سر پیمانهٔ ما

تنگیش نام برآورده تماشا دارد
در پی شور فرو رفتن کاشانهٔ ما

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا
شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما

دم تیغ تو تنگ و گردن ما باریک است
آفرین بر تو و بر همت مردانهٔ ما

دود آه از جگر چاک دمیدن دارد
زلف خیز است زهی دستگه شانهٔ ما

خوش فرو میرود افسون شکیبت در دل
پنبهٔ گوش تو گردد مگر افسانهٔ ما

سو برآید ز کف دست اگر دهقان را
نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانهٔ ما

دادہ بر تشنگی خویش گواهی غالب
دهن ما بزبان خط پیمانهٔ ما

ای گل از نقش کف پای تو دامان ترا
گلفشان کرده قبا سرو خرامان ترا

تا ز خون که ازین پرده شفق بار آمد
رونق صبح بهار است گریبان ترا

هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود
گوی گردید بپشت خم چوگان ترا

جذبهٔ زخم دلم کارگر افتاد مباد
عطسه غربال کند مغز نمکدان ترا

ندمد بوی کباب از نفس غیر و خوشم
می‌شناسم اثر گریهٔ پنهان ترا

راحت دائمی ذوق طلب نازم
گرد نمناک بود سایه بیابان ترا

چشم آغشته بخون بین و ز خلوت بدر آی
رنگ ابر شفق آلوده گلستان ترا

آئی از بزم رقیب و سر راه است بسیر
تار یابیم دل از تار پریشان ترا

چشم از سیلی سنگ ستمش کرد کبود
سبزه زار است ستم طرف خیابان ترا

فرصت باد که سر در سر کارت کردیم — آفتاب لب بامیم شبستان ترا
هر حبابی که دهد روی بهنگامهٔ شوق — پردهٔ ساز بود زمزمه سنجان ترا

فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب
حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

غمت در بوتهٔ دانش گدازد مغز جانان را — لبت تنگ شکر سازد دهان تلخکامان را
قضا در کارها اندازهٔ هر کس نگهدارد — بقطع وادی غم می گمارد تیزگامان را
ز هستی پاک شو گر مرد راهی کاندرین وادی — گرانیهاست رخت رهرو آلوده دامان را
دماغ فتنه می نازد بسامان رسیدنها — طلوع نشئه گرد راه باشد خوشخرامان را
پی رسوائی ارباب تقوی جلوهٔ سرکن — کتانها ماهتابی ساز شاهم نیکنامان را
بعرض ناز خوبان را ز ما بیتاب تر دارد — عنان از برق باشد در رهش زرین ستامان را
خرابیم و صلایش در خرابیهای ما باشد — ز چشم بد نگهدارد خدا ما دوستکامان را
بسا افتاده سرمست و بسا افتاده در غربت — تو دانی تا به لطف از خاک برداری گدایان را
ز قاتل خردهٔ زخمی گلم در جیب جان ریزد — نشاط انگیز باشد بوی خون خونین مشامان را

جهان را خاصی و عامیست آن مغرور و این عاجز
بیا غالب ز خاصان بگذر و بگزار عامان را

نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو بیانان را — ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را
هما با پیشکار بخت ناسازم بتنهایی — ستوه آورده ام از چاره جوئی مهربانان را
ندارد حاجت لعل و گهر حسن خدادادست — عبث در آب و آتش رانده بازارگانان را
حدیثی نیست جان دادن بزخمی تنگ شد خنجر — بلا گشتم فراخیهای جیبش سخت جانان را
عوض دارد گر آزار دلم آزرده نخواهم — بقتل خویش دست و ساعد نازک میانان را
سراغ فتنه یابی ز هر سو از خویشتن گیرم — رگ اندیشه نبض کار باشد کاردانان را

به لفظ عشق صد ره کوه و دریا در میان گفتن
بیاموزید تا پیشش برید افسانه خوانان را

نه بینی برگ سبز زر گشت و گل کبریت احمر شد
کند پائیز گوئی کیمیاگر باغبانان را

مرنج از ناروائی بی نیازی عالمی دارد
حکایتها بود با خویشتن مر بی زبانان را

نگیرد دیگران را حق بجرمی کز یکی بخشد
سرت گردم شفیعی روز محشر دلستانان را

نداند قدر غم تا در نماند کس بدان غالب
سرت خیزد از تقلید پیران نوجوانان را

ردیف بای موحده

خیز و بیراهه روی را سر راهی دریاب
شورش افزا نگه حوصله کاهی دریاب

عالم آئینه راز است چه پیدا چه نهان
تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب

گر به معنی نرسی جلوه صورت چه کم است
خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب

غم افسردگیم سوخت کجائی ای شوق
نفسم را به پرافشانی آهی دریاب

به توانائی ناز تو گواهیم ز عجز
تاب سجاده به جذب پر کاهی دریاب

تا چها آینه حسرت دیدار توایم
جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب

تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده
تشنه بی دلو و رسن بر سر چاهی دریاب

داغ ناکامی حسرت بود آئینه وصل
شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب

فرصت از کف مده و وقت غنیمت پندار
نیست گر صبح بهاری شب ماهی دریاب

غالب کشمکش بیم و امیدش هیهات
یا به تیغی بکشش و یا به نگاهی دریاب

گر پس از جور به انصاف گراید چه عجب
از حیا روی بما گر ننماید چه عجب

بودش از شکوه خطر ورنه سری داشت بمن
بخرام اگر از قصر بیاید چه عجب

رسم پیمان بمیان آمده خود را نازم
گفته باشد که ز بستن چه گشاید چه عجب

شیوه‌ها دارد و من معتقد خوی ویم
شوقم از رنجش او گر به فزاید چه عجب

چون کشد می کشدم رشک که در پردهٔ جام
از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب

طره در هم و پیراهن چاکش نگرید
اگر از ناز بخود هم نگراید چه عجب

هرزه میرم ز شمرد و نفسی تعلیم رقیب
بوفا پیشگیم گر بستاید چه عجب

کار با سطوت زهره نهادی دارم
گر لبم ناله به هنجار سراید چه عجب

آنکه چون برق بیکجا نگیرد آرام
گله‌اش در دل اگر دیر نپاید چه عجب

با چنین شرم که از هستی خویشش باشد
غالب ار رخ بره دوست نساید چه عجب

جنون محمل بصحرای تحیر رانده است امشب
نگه در چشم و آه در جگر وا مانده است امشب

بذوق وعده سامان نشاطی کرده پندارم
ز فرش گل بروی آتشم بنشانده است امشب

خیال وحشت از شغل روان عمرت نمی بندد
بیابان بر نگه دامان ناز افشانده است امشب

دل از من عاریت جستند اهل لاف و دانستم
سمندر این غریبان را بدعوت خوانده است امشب

ز بی آسایشم جاوید چون صورت دیبا
نم زخم تن و بستر بهم چسپانده است امشب

بقدر شام هجرانش درازی باد عمرش را
فلک نیز از کواکب سبحه‌ها گردانده است امشب

بخوابم سر رسید بند قبا وا کرده از مستی
ندانم شوق من در وی چه افسون خوانده است امشب

بهشت کعبه است از لطف کاین دل شوریده بنالد
سر زنجیر مجنون کرمی جنبانده است امشب

خوش است افسانهٔ درد جدائی مختصر غالب
بمحشر می‌توان گفت آنچه در دل مانده است امشب

از آمدن اما شدن قلق هست کم امشب
گر پرده هستت که شوقی پیکرم امشب

زان آینه بیزارم که عکسی نفرستد
نظارهٔ یکتائی حق میکنم امشب

آتش به نهادم شده آب از تف مغزم / از تب نبود اینکه عرق میکنم امشب

جان بر لبم اندازهٔ دریاکشیم نیست / از می طلب سد رمق میکنم امشب

از هر بن مو چشمهٔ خون باز کشادم / آرایش بستر ز شفق میکنم امشب

می میچکد از لعل لبش در طلب نقل / مشتی ز کواکب به طبق میکنم امشب

نازم سخنش را ادب آموز دهنش را / خوش تفرقه در باطل و حق میکنم امشب

عمریست که قانون طرب رفته ز یادم / آموخته را باز سبق میکنم امشب

غالب نبود شیوهٔ من قافیه بندی / ظلمیست که بر کلک و ورق میکنم امشب

ردیف بای فارسی

سحر دمید و گل در دمیدنست مخسپ / جهان جهان گل نظاره چیدنست مخسپ

مشام را به شمیم گلی نوازش کن / نسیم غالیه سا در وزیدنست مخسپ

ز خویش حسن طلب بین و در صبوحی کوش / می شبانه ز لب در چکیدنست مخسپ

ستارهٔ سحری مژده سنج دیداریست / ببین که چشم فلک در پریدنست مخسپ

تو محو خواب و سحر در تماشا از انجم / به پشت دست به دندان گزیدنست مخسپ

نفس ز نالهٔ بلبل درو فتست بخمیر / ز خون دل مژه در لاله چیدنست مخسپ

نشاط گوش بر آواز قلقلست بیا / پیاله چشم براه کشیدنست مخسپ

نشان زندگی دل دویدنست بایست / جلای آینهٔ چشم دیدنست مخسپ

ز دیده سود حریفان کشودنست سپند / ز دل مراد عزیزان تپیدنست مخسپ

بذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوقیست / گرت فسانهٔ غالب شنیدنست مخسپ

ردیف تای فوقانی

حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است / آری کلام حق بزبان محمد است
آئینه دار پرتو مهر است ماهتاب / شان حق آشکار ز شان محمد است
تیر قضا هر آینه در ترکش حق است / اما کشاد آن ز کمان محمد است
دانی اگر بمعنی لولاک وارسی / خود هرچه از حق است از آن محمد است
هرکس قسم بدانچه عزیز است می خورد / سوگند کردگار بجان محمد است
واعظ حدیث سایهٔ طوبی فروگذار / کاینجا سخن ز سرو روان محمد است
بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را / کان نیمه جنبشی ز بنان محمد است
ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود / آن نیز نامور ز نشان محمد است

غالب ثنای خواجه بیزدان گذاشتم
کان ذات پاک مرتبه دان محمد است

گلشن بفضای چمن سینهٔ ما نیست / هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو وا نیست
می سوزم و می ترسم از آسیب دانش / آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست
عمریست که می میرم و مردن نتوانم / در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست
هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کارند / در قتل من این عربده با یار روا نیست
عمر سپری گشت و همان بر سر جور است / گویند بتان را که وفا نیست چرا نیست
جنت نکند چارهٔ افسردگی دل / تعمیر باندازهٔ ویرانی ما نیست
با خصم زبون غیرت ما هم چه توان کرد / من ضامن تاثیر اگر ناله رسا نیست
فریاد ز زخمی که نمک سود [illegible] / هنگامه بیفزای که [illegible]
گر مهر و گر کین همه از دوست قبول است / [illegible]

مینای می از تندی این می بگدازد
پیغام غمت در خور تحویل صبا نیست
هر مرحله از دهر سرابست لبی را
گر نقش کف پای کسی بوسه ربا نیست
از ناز دل بی هوس ما نه پسندید
دل تنگ شد و گفت در بتخانه هوا نیست
برگشتن مژگان تو از روی عتاب ست
کاندر دلم از تنگی جا یک مژه جا نیست

دریوزهٔ راحت نتوان کرد ز مرهم
غالب همه تن خستهٔ یارست گدا نیست

بسکه درین داوری بی اثر افتاده است
اشک تو گویی مرا از نظر افتاده است
عکس تنش را در آب لرزه بود هم ز موج
بیم نگاه خودش کارگر افتاده است
ناله بنازد که من شعله زبان می کنم
هرچه ز دل جسته است بر جگر افتاده است
خاطر بلبل بجوی قطرهٔ شبنم مگوی
گر بپیچی گوش گل ناله تر افتاده است
هرچه ز سرمایه کاست بر هوس افزود دام
هرچه ز اندیشه خاست در خطر افتاده است
زانکه سرنوشت کام تمنا کند
آینه سادهٔ دل دیده ور افتاده است
او دلی از ما گداخت و این نفست گرم ساخت
نالهٔ ما از نگاه شوخ تر افتاده است
خون هوس پیشگان خوش نبود ریختن
تیغ ادا پارهٔ بد گهر افتاده است
رشک ها نت گذاشت غنچهٔ گل چون شگفت
دیده که از روی کار پرده بر افتاده است
ده به عجز و ماندگی داد فرو ماندگان
سایه ور افتادگی وقفت سر افتاده است
مستی دل دیده را محرم اسرار کرد
بیخودی پرده دار پرده در افتاده است

آن همه آزادگی وین همه دلدادگی
حیف که غالب ز خویش بیخبر افتاده است

در گرد ناله وادی دل ره نه نگاهیست
خوئی که سید و بشر آئین سپاه کیست
حسن تو در حجاب نه شرم گناهیست
جا بر کرشمه تنگ ز جوش نگاه کیست

مستست و رخ گشاده به گلزار میرود — خون در دل بهار ز تاثیر آه کیست
ما با تو آشنا و تو بیگانه ز ما — آخر تو و خدا که جهانی گواه کیست
مو بر تنت بدانهمه پیچ و خم و شکن — زلف تو روزنامهٔ بخت سیاه کیست
زینسان که سر بسر گل و ریحان و سنبلست — طرف چمن نمونهٔ طرف کلاه کیست
رشک آیدم بروشنی دیده‌های خلق — دانسته ام که از اثر گرد راه کیست
با من بجواب ناز و من از رشک بدگمان — تا عرصهٔ خیال عدو جلوه گاه کیست
بیخود بوقت قتل تپیدن گناه من — دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست

غالب حساب زندگی از سر گرفته است
جانا بمن بگو که غمت عمر کاه کیست

درمانده‌ام ز خیال که دل جلوه گاه کیست — دانم ز انتظار که چشمش براه کیست
از ناشکیبی دل سختش در آتشم — کاین سنگ پر شرر ز پی هم نگاه کیست
چشمش پر آب از تف مهر پری وشیست — من در گمان که از اثر دود آه کیست
ظالم تو و شکایت عشق اینچه ماجراست — باری بمن بگو که دلت دادخواه کیست
در خورد هست جلوهٔ برق عتاب تو — این تیرگی به طالع مشت گیاه کیست
نیرنگ عشق شوکت یغمائی تو برد — در طالع تو گردش چشم سیاه کیست
گوئی ز بیخودی چو خدا ناشناس حیف — با چون خودی که داور گیتی گواه کیست
با این همه شکست درستی ادای او — رنگ رخت نمونهٔ طرف کلاه کیست
با تو بجز حسرت بتلخی گناه من — با من بعشق غلبهٔ دعوی گناه کیست

غالب کنون که قبلهٔ او کوی دلبریست
کی میرسد بدین که درش سجده گاه کیست

[illegible] — کاندر دلم گذشتن با دوست همنشینیست

در عالم شرابی از خیل سفالیم
سیلیم برخت شوخی برقیم بخوشه چین نیست

میرم ولی ببزم کز فرط بدگمانی
داند که جان سپردن از عافیت گزین نیست

در باده دیر مستم آری ز سخت جانیست
در غمزه زود رنجی آری ز نازنین نیست

من سوی او ببینم داند ز بیحیا نیست
او سوی من نبیند دانم ز شرمگین نیست

ذوقیست در ادایت قاصد تو و خدا را
در جیب من بیفشان خلدی که آستین نیست

زین خونچکان نواها دریاب ما تسلی
هنگامه ام اسیری اندیشه ام [illegible]

در دشکست دل را رام صدا نخواهم
ساز شکایت من تا رشته موی چین نیست

نازم بزودیابی تا زد بگوش و گردن
چندان که ابر نیسان در گوهر آفرین نیست

سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب
در خاطرش گذشتن با غیر همنشین نیست

لب شیرین تو جان نمکست
واین که گفتم بزبان نمکست

در نهاد نمک از شکر لبت
هست شوری که فغان نمکست

ای شده لطف و عتابت بهم باز
تازه در عهد تو کان نمکست

تا ز سرمایه دیگر ز تو یافت
نمک خوان تو خوان نمکست

شورها صرف فغانم کردند
نمک از خستگیان نمکست

زخم ما پنبه مرهم دارد
زین سفیدی که نشان نمکست

گر نمک سود نگشتی زخم دلم
سود زخمست و زیان نمکست

گفتی الماس فشاندم تو و حق
نازش من بگمان نمکست

نطق من مایه من بس غالب
خود نمک گوهر کان نمکست

چه فتنه ها که در اندازه گمان تو نیست
قیامتست دل دیر مهربان تو نیست

فریب آشتی ده لطف مبارک باد
دل ستمزده در بند امتحان تو نیست

مگر ز پاره سنگم که ریزد از دم تیغ
بکش مترس که در سود من زیان تو نیست

دلم به عهد وفائی فریفت نامه سپار
خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

شکسته رنگ تو از عشق خوش تماشائیست
بهار دهر به رنگینی خزان تو نیست

شمامه‌ایست هر آنرا که بر نیامده است
وگرنه سوی بهار سخن میان تو نیست

ز لطف هیچ و در ابرو ز خشم چین مفگن
خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

عتاب و مهر تماشائیان حوصله‌اند
بهیچ مژده اندیشه رازدان تو نیست

روان فدای تو نامم که برده ناصح
زهی لطافت و دقیقه در بیان تو نیست

دل از خموشی لعلت امیدوار چراست
چه گفته به زبانی که در دهان تو نیست

گمان زیست بود بر منت ز بیدردی
بدست مرگ و لی بدتر از گمان تو نیست

عیار آتش سوزان گرفته‌ام صدبار
ببین تا سپه دل ز غم نهان تو نیست

تغافل تو دلیل تجاهل افتادست
تو و خدای تو غالب ز بندگان تو نیست

آنکه گفتی غم در درون سینه جانفرساست، نیست
نا شنیدیم اما اگر دانی که حق با ماست، نیست

این سخن حق بود و گاهی بر زبان نارفت
چون تو خود گفتی که با ما نزد اهل غار است، نیست

دیده تا دل خون شدن کز غم روایت میکنی
گر بگیریم کاین سخن هیچ آن دریاست، نیست

دیدی آخر کانتقام خستگان چون میکشند
آنکه می‌گفتیم ما کار امروز با فرداست، نیست

هم وفا هم خواهش با هیچ پرسش خوب نیست
آنکه میگفتی که خواهش در وفا بیجاست، نیست

باری از تو و گوکه چونی در زمن بیهی بپرس
بخت ناسازست آری یار بی‌پرواست، نیست

خوی یارت را تو دانی ورنه از حسن و جمال
زلف عنبر بوست و از عارض زیباست، نیست

مهر شد آنگاه از تو پندارم نه حد آدمیست
وانکه میگوئی بظاهر گرم استغناست، نیست

با چنین عشقی که طوفان بلا سیحوانیش   چون به بینی کان شکوه دلبری برجاست هست
رهگزارت اول همان هنجار فرش ست تا نشان   جلوه گاهت را ازجان باز دان آن همان غوغاست

نظم و نثر شورش انگیزی که بیناید بجواه
ایکه بینی که غالب در سخن یکتاست هست

سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتش نشست   بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش نشست
انتظار جلوهٔ ساقی کبابم می کند   می بساغر آب حیوان و به مینا آتش نشست
گریه ات در عشق از تاثیر دود آه ماست   اشک در چشم تو آب و در دل ما آتش نشست
ای که میگویی تجلی گاه نازش دور نیست   صبر بشکی از خس و ذوق تماشا آتش نشست
بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست   قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتش نشست
پرده از رخ برگرفت و هیچ جا با سوختیم   باده با دست آتش او در او ما را آتش نشست
هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده ایم   فاش گوییم از تو سنگست آنچه از ما آتش نشست
گریه دارم که تا تحت الثری آلبست و بس   ناله دارم که تا اوج ثریا آتش نشست
پاک خور امروز زنهار از پی فردا مده   در شریعت باده امروز آب و فردا آتش نشست
راز بدخویان نهفتن برنتابد بیش ازین   پرده دار سوز و ساز ماست هر جا آتش نشست

گشته ام غالب طرف با شیوهٔ عرفی که گفت
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش نشست

بخود رسیدنش از ناز بسکه دشوار ست   چو با بدام تمنای خود گرفتار ست
تمام زحمتم از هستیم چه می پرسی   ز جسم لاغر خویشم به پیرهن خار ست
صلای قتل ده و جانفشانی ما بین   برای کشتن عشاق وعده بسیار ست
ستم کش سر ناموس جوی خویشتنم   که تا ز جیب بر آید به بند دستار ست
بشب حکایت قتلم ز غیر می شنود   هنوز فتنه بذوق فسانه بیدار ست

نقاست من از آوارگیست پیرهنی
که خار رهگذرش پود و جاده اش تارست

بیا که فصل بهارست و گل به صحن چمن
گشاده روی تر از شاهدان بازارست

غمم شنیدن و لختی بخود فرو رفتن
خوشا فریب ترحم چه ساده پرکارست

فناست هستی من در تصور کمرش
چه نغمه که هنوزش وجود در تارست

ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست
بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرکارست

نگاه خیره شده از پرتو خطش غالب
تو گوئی آینهٔ ما سراب دیدارست

سموم وادی امکان لبش جگرتابست
گداز زهرهٔ خاکست هر کجا آبست

مرنج از شب تار و بیا ببزم نشاط
گرفته سر مینای باده مهتابست

بخواب آمدنش جز ستم طریقی نیست
خدا نخواسته باشد بغیر بیخوابست

ز وضع روزن دیوار میتوان دانست
که چشم غمکدهٔ ما براه سیلابست

ز ناله کار بسنگ اوفتاده دل خون باد
ز شرم بی اثریها فغان ما آبست

ز وهم نقش خیالی کشیده ورنه
وجود خلق چو عنقا بشهر نایابست

نگه ز شعلهٔ حسنت چه طرفها بندد
چنین که طاقت ما را شتاب سیمابست

بعرض دعوی همطرحی تو خوبان را
نگه در آینه پیچون سخنی گردابست

زمین ز نقش سم توسن تو ساغر زار
هوا ز گرد رهت شیشهٔ می نابست

قوی فتاده چو نسبت دو بیجو غالب
خمیده که بسوی قبله پشت محرابست

گرد رهٔ خویش از نفسم بازبنداست
سمندش ز خرام آمد و پرواز بنداست

ز انسان غم ما خورد که رسوائی ما را
چشم از اثر غمزهٔ غماز بنداست

فریاد که تا اینهمه خون خورد غم از غم
بیره بدلش کرد گذر راز بنداست

نازم نگه شرم که دلها ز میان برد
زانسان که خود آن چشم فسونساز ندانست

پیچند بهم ساخته ناکام گذشتیم
من عشوه نپذیرفتم و او ناز ندانست

از شاخ گل افشاند و ز خارا گهر انگیخت
آیینهٔ ما درخور پرواز ندانست

گریم که برد موجهٔ خون خوابگهش را
در ناله مرا دوست ز آواز ندانست

همدم که ز اقبال نوید اثرم داد
اندوه نگاه غلط انداز ندانست

مخمور مکافات به خلد و سقر آویخت
مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست

غالب سخن از هند برون بر که کس اینجا
سنگ از گهر و شعبده ز اعجاز ندانست

هر ذره محو جلوهٔ حسن یگانه ایست
گویی طلسم شش جهت آیینه خانه ایست

حیرت بدهر بیسرهٔ پاسے برد مرا
چون گوهر از وجود خودم آب و دانه ایست

تا چاره با تغافل صیاد ساختم
پنداشتم که حلقهٔ دام آشیانه ایست

پابستهٔ نورد خیالی چو وارسے
هر عالمے ز عالم دیگر فسانه ایست

خودداریم به فصل بهاران عنان گسیخت
گلگون شوق را رگ گل تازیانه ایست

هر سنگ عین ثابتهٔ آبگینهٔ
هر برگ تاک قفل در شیره خانه ایست

هر ذره در طریق وفای تو منزلے
هر قطره از محیط خیالت کرانه ایست

در پردهٔ تو چند کشم ناز عالمے
داغم ز روزگار و فراقت بهانه ایست

وحشت چو شاهدان بنظر جلوه می‌کند
گرد ره و هوا سر زلفی و شانه ایست

غالب دگر ز نشئهٔ آوارگی مپرس
گفتم که جبهه را هوس آستانه ایست

هرچه فلک نخواست نه هیچکس از فلک نخواست
ظرف فقیه می نخست باده ما گر نخواست

غرقه بموجه تا بخورد تشنه ز دجله آب خورد
زحمت هیچکس نداد راحت هیچکس نخواست

جاه ز علم بیخبر علم ز جاه بی نیاز / هم محک تو زر نشد هم زر من محک نخواست
شحنهٔ دهر بر بلا هرچه گرفت پس نداد / کاتب بخت در خطا هرچه نوشت حک نخواست
خون جگر بجای می هستی ما قدح نداشت / ناله ز نغمه ای نی رامش ما غچک نخواست
زاهد و ورزش سجود آه ز دعوی وجود / تا نزد اهرمن رهش بدرقهٔ ملک نخواست
بحث و جدل بجای مان میکده جوی کاندر آن / کس نفس از جمل نزد کس سخن از فدک نخواست
گشته در انتظار ما دیدهٔ پیرزن سفید / در رهٔ شوق همرهی دیده ز مردمک نخواست
حسن چه کام دل دهد چون طلب از حریف نیست / خست نگاه گر جگر خسته ز لب نمک نخواست
خرقه خوش است در برم پرده چنین خنک خوش است / عشق بخار خار غم پیرهنم تنک نخواست
رند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود / لیک صنم بسجده در ناصیه مشترک نخواست
سهل شمرد و سرسری تا تو ز عجز نشمری / غالب اگر بداوری داد خود از فلک نخواست

ما لاغریم گر کمر یار نازکست / فرقیست در میانه که بسیار نازکست
دارم دلی ز آبله نازک نهادتر / آهسته پا نهم که سر خار نازکست
از جنبش نسیم فرو ریزدی ز هم / ما را چو برگ گل در و دیوار نازکست
با ناله ام ز سنگدلیهای خود مناز / غافل قماش طاقت کهسار نازکست
زحمت کشیده آن مژه برگشت همچنان / ما سخت جان و لذت آزار نازکست
رسوائی مباد خودآرائی ترا / گل بر مزن که گوشهٔ دستار نازکست
ترسم تپش ز بند برون افگند مرا / تاب کمند کاکل خمدار نازکست
از جلوه ناگداختن و در و نساختن / آئینه را ببین که چه مقدار نازکست
برنجد از تجلی ما بر جفای خویشتن / هان شکوه که خاطر دلدار نازکست
از ناتوانی جگر و معده باک نیست / غالب دل و دماغ تو بسیار نازکست

هست آتشین رویی گرم تندخواییهاست ‖ کز لبش نوا هر دم در شررفشانیهاست

تا در آب افتاده عکس قد دلجویش ‖ چشمه همچو آیینه فارغ از روانیهاست

در کشاکش ضعفم نگسلد روان از تن ‖ اینکه من نمی‌میرم هم ز ناتوانیهاست

از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد ‖ تا چها درین پیری حسرت جوانیهاست

کشته دل خویشم کز ستمگران یکسر ‖ دیده دلفریبیها گفته مهربانیهاست

سوی من نگه دارد چین فگنده در ابرو ‖ با گران رکابیها خوش سبک‌عنانیهاست

دانم از سر خاکم رخ نهفته بگذشتن ‖ هان و هان خدا دشمن اینچه بدگمانیهاست

شوخ چشمیش در آیینه محو آنچه من دارد ‖ چشم سحرپردازش باب نکته‌دانیهاست

با عدو عتابستی وز منش حجابستی ‖ وه چه دلربائیها هی چه جانستانیهاست

با چنین تهیدستی بهره چه بود از هستی ‖ کار ما ز سرمستی آستین‌فشانیهاست

اینکه اندرین وادی مژده از هما دادی ‖ بر سرم ز آزادی سایه را گرانیهاست

ذوق فکر غالب را برده ز انجمن بیرون ‖ با ظهوری و صائب محو همزبانیهاست

جیب مرا مدد ز که بودش نمانده است ‖ تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است

سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت ‖ دل پاره آتشیست که دودش نمانده است

داد از تغافلی که بگوشت نمیرسد ‖ آه از توقعی که وجودش نمانده است

چون نقطه اختریست ز سیر بازمانده ‖ گویی دگر هبوط و صعودش نمانده است

مکتوب ما به تار نگاه تو عقده ایست ‖ گر هیچ رو امید گشودش نمانده است

دل را بوعده ستمی میتوان فریفت ‖ نازی که بر وفای تو بودش نمانده است

افتادگی نشان دل ناتوان ماست ‖ در سر قیام و قعودش نمانده است

دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن ‖ رمزی مگر بجان حسودش نمانده است

دل در غم تو مایهٔ پرهیز سپرده ایست | کار از زبان گذشته و سودش نمانده است

غالب زبان بریده و آگنده گوش نیست
اما دماغ گفت و شنودش نمانده است

بلبل دلت بنالهٔ خونین به بند نیست | آسوده زی که یار تو مشکل پسند نیست
اندازه گیر ذوق غمم در مذاق من | تلخاب گریه را نمک زهرخند نیست
عهد وفا ز سوے تو نااستوار بود | بشکستی و ترا به شکستن گزند نیست
از دوست میل قرب به کشتن غنیمت است | گر تیغ ور کمان به نشاط کمند نیست
بر یاد تو کدام پریخوان بخور سوخت | گو شرمسار دعوت ناسودمند نیست
آن لابه هاے مهرفزا محل نماند | بر خوان خود نگاه که ما را سپند نیست
بیخود بزیر سایهٔ طوبی غنوده اند | شبگیر رهروان تمنا بلند نیست
هنگامه دلکش است نوید مخلد چیست | اندیشه بی غش است نیازم به پند نیست
می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن | خط پیاله را رقم چون و چند نیست

غالب من و خدا که سرانجام برشگال
غیر از شراب و انبه و برف آب و قند نیست

منع ما ز باده عرض احتسابی بیش نیست | محتسب افشرده انگور آبی بیش نیست
رنج و راحت بر طرف شاهد پرستانیم ما | دوزخ از سرگرمی نازش عتابی بیش نیست
خارج از هنگامه سرتاسر بیکاری گذشت | رشتهٔ عمر خضر در حسابی بیش نیست
قطره و موج و کف و گرداب جیحونست و بس | این من و مائی که میبالد حجابی بیش نیست
خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده اند | جلوه می نامند و در معنی نقابی بیش نیست
شوخی اندیشه خود نقش است سرتاپای ما | تار و پود هستی ما پیچ و تابی بیش نیست
زخم دل لب تشنهٔ شور تبسم های کیست | این نمکدانها بچشم ما سرابی بیش نیست

نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا — پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست
جلوه کن منت منه از ذره کمتر نیستم — حسن با این تابناکی آفتابی بیش نیست

چند رنگین نکته دلکش تکلف برطرف
دیده‌ام دیوان غالب انتخابی بیش نیست

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصلست — آنچنان تنگست دست من که پنداری گلست
هم بقدر جوشش دریا تنومندست موج — تیغ سیراب از روانیهای خون بسملست
وای لب گر دل نتابد تشنگی نگذاردم — سنگساران مست و من مخمور و ساقی غافلست
در هم بند تغافل نالم از بیداد عمر — پرده ساز فغانم پشت چشم قاتلست
بسکه ضبط اشک غم فرسود اعضای مرا — راز دل از همنشینانم نهفتن مشکلست
شهری دل نیست گر حسرت مرا اینجا ازچه رو — چشم اهل دل زبانداران نگاه سائلست
با همه نزدیکی از وی کام دل نتوان گرفت — تشنه ما بر کنار آب جو پا در گلست
در نورد گفتگو از آگهی وامانده‌ایم — پیچ و تاب ره نشان دوری سر منزلست
عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا — هرچه جز هستیست هیچ و هرچه جز حق باطلست

ما همان عین خودیم اما خود از وهم دوئی
درمیان ما و غالب ما و غالب حائلست

هم وعده و هم منع ز رنجش چه حسابست — جان نیست مگر نتوان داد شرابست
در خورد ز تعویذ سی عسل و کاخ زمرد — چیزی که به دلبستگی ارزد می نابست
لهراسپ کیارست فتحه و پیوند گیاسی — آتشکده ویرانه و بتخانه خرابست
از جلوه به هنگامه شکیبا نتوان شد — لب تشنه دیدار ترا خلد سرابست
با اینهمه دشوار پسندی چه کند کس — تا پرده برانداخته در بند حجابست
دوشینه بمستی که مکیدست لبش را — کامروز به پیمانه می در شکرابست

آن قلزم داغیم که بر ما ز جهیدن
چندان که فتد صاعقه باران در آبست

سرگرمی هنگامه طاقت ندارم
فیضی که من از دل طلبم بوی کبابست

هم چشمی آئینه فگند از نظر ما
بازا که ز بیداری دل دیده بخوابست

تا غالب مسکین چه متاع برد از تو
برداشته آنچه خود از چهره نقابست

بسکه از تاب نگاه تو ز آسودن رفت
باده چون رنگ خود از شیشه بپالودن رفت

این سفال از کف خاک جگر گرم که بود
دست شستیم ز صهبا که بپیمودن رفت

خیز و در دامن باد سحر آویز بعذر
گر شب تیره بداغ مژه نغنودن رفت

هرچه از گریه فشاندیم به نشمردن ریخت
هرچه از ناله رساندیم به نشنودن رفت

ریگ در بادیهٔ عشق روانست هنوز
تا چها پای درین راه بفرسودن رفت

باخت از بسکه زلیخا بتماشای تو رنگ
از حیا بر در زندان بگل اندودن رفت

بر تنک مایگیم رحم که یک عمر گناه
هم بتاراج سبکدستی بخشودن رفت

داغ تردستی اشکم که ز افسردن دل
هرچه در گریه فزودیم در افزودن رفت

شست و شو شعلهٔ شوخی ابر کرمست
خرم آن خرقه که با داغ نیالودن رفت

مدعی خواست رود بر اثر من غالب
هرچه زو بود بسودای تن آسودن رفت

نگه بچشم نهان و ز جبهه چین پیداست
شگرفی تو ز انداز مهر و کین پیداست

نظاره عرض جمالت ز نوبهار گرفت
شکوه صاحب خرمن ز خوشه چین پیداست

رسید تیغ توام بر سر و ز سینه گذشت
زهی شگفتگی دل که از جبین پیداست

بجرم دیدن خونابه رشتهٔ ما را
تر از دامن یار از آستین پیداست

زهی لطافت پروازی ابر بهار
که هرچه در دل باد است از زمین پیداست

فتیلهٔ رگ جان سر بسر گداخته شد
ز پیچ و تاب نفسهای آتشین پیداست

نفس گداختن جلوه در هوای قدش
ز نغمه فشانی آن روی نازنین پیداست

عیار فطرت پیشینیان ز ما خیزد
صفای باده ازین دُرد ته نشین پیداست

زهی شکوه تو کاندر طراز صورت تو
ز خود برآمدن صورت آفرین پیداست

نهاد نرم ز شیرین سخنی غالب
بسان موم ز اجزای انگبین پیداست

گر یار نیست سایه خود از بید بوده است
باری بگو که از تو چه امید بوده است

شادم ز درد دل که بهر شکیب ریخت
نومیدیی که راحت جاوید بوده است

ظالم هم از نهاد خود آزاری کشد
بر فرق اره اره تشدید بوده است

شبها کند ز روی تو دریوزهٔ ضیا
آن کاسهٔ گدائی خورشید بوده است

تلخست تلخ رشک تمنای خویشتن
شادم که دل ز وصل تو نومید بوده است

در ماه روزه طره پریشان چه میروی
می خور که در زمانه شب عید بوده است

از رشک خوشنوائی ساز خیال من
مضراب فی بناخن ناهید بوده است

هر گونه حسرتی که ز ایام می کشیم
دُرد ته پیالهٔ امید بوده است

حق را ز خلق جو که نوآموز دید را
آئینه خانه مکتب توحید بوده است

نادان حریف مستی غالب مشو که او
دُردی کش پیالهٔ جمشید بوده است

یار در عهد شبابم بکنار آمد و رفت
همچو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت

تا نفس باخته پیروی شیوهٔ کیست
تند بادی که بتاراج غبار آمد و رفت

سبحه گردان اثرهائی جو دست خیال
هر چه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت

طالع بسمل ما بین که کماندار ز پی
مارمیده بپا شوخی شکار آمد و رفت

شادی و غم همه سرگشته تر از یکدگر اند / روز روشن به وداع شب تار آمد و رفت
هرزه شتاب و پی جاده شناسان بردار / ای که در راه سخن چو تو هزار آمد و رفت
برق تمثال سراپای تو میخواست کشید / طرز رفتار ترا آینه دار آمد و رفت
هله غافل ز بهاران چه طمع داشتهٔ / گیر کامسال به رنگینی پار آمد و رفت
بفریب اثر جلوهٔ قاتل صد بار / جان به پروانگی شمع مزار آمد و رفت

غالبا عین خضریست به هنجار پره ز
موج این بحر مگر یکبار آمد و رفت

اختری خوشتر ازین هم بجهان میبایست / خرد پیر مرا بخت جوان میبایست
نه بسینی که باهنگ غزل بنشینم / خاک گلبوی و هوا مشک فشان میبایست
هر شبانم به سبو باده زده در آوردن / خانهٔ من بسر کوی مغان میبایست
به گرایش خوشم اما به نمایش خوارم / پرسشی چند ز یارم بزبان میبایست
تاب مهرم نکند خسته دلی در ره شوق / روی گرمی ز رفیقان بمیان میبایست
نرسد نامه در اندیشه سبهاست بسی / پرس و جوئی ز عزیزان بگمان میبایست
هرزه دل بر در و دیوار نهادن نتوان / سویم از روزنه چشمی نگران میبایست
ساز هستی کنم و دل بفسونم گیرد / هم در اندیشه خدنگم به نشان میبایست
یا تمنای من از خلد برین نگذشتی / یا خود امیدگهی درخور آن میبایست
تا تنک مایه به دریوزه خود در انشود / نرخ پیرایهٔ گفتار گران میبایست

قدر انفاس گرم در نظرستی غالب
در غم دهر دریغم بفغان میبایست

از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است / جرعه را دین عوض ارزد می ارزان شده است
چشم بد دور چه خوش میشنیم امشب که برون / نفس سوخته در سینه پریشان شده است

در دلش جوئی و در دیر و حرم نقشا سے
تا چه رو داد که در زاویه پنهان شده است

لب گزد بیخود و با خود شکر آسے دارد
تا چه گفتست که از گفته پشیمان شده است

داغم از شوره و نظر بازی شوقش به شکر
کش بود پویه بدان پای که مژگان شده است

گفتم البته ز من شاد برون گردی
گفت دشوار که مردن بتو آسان شده است

دُرد روغن بچراغ و گذرمی به ایاغ
تا خود از شب چه بجا ماند که مهمان شده است

شاید و می ز میان رفته و شادم بسخن
گشته ام بید درین باغ که ویران شده است

شهرتم گریه نشد مانده گرد سینه
که بران مانده خورشید نمکدان شده است

غالب آزرده سروشیست که از مستی قرب
هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده است

فغان که برق عتاب تو استخوانم سوخت
که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت

بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تنم
قضا بعربده در چشم پاسبانم سوخت

شنیده که بآتش نسوخت ابراهیم
ببین که بی شرر و شعله میتوانم سوخت

شرار آتش زردشت در نهادم بود
که هم بداغ مغان شیوه دلبرانم سوخت

عیار جلوه نازش گرفتن از زآتی
هزار بار بتقریب امتحانم سوخت

مرا دمیدن گل در گمان فگند امروز
که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت

ز گلفروش ننالم که آه بازار است
تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت

چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر
که تشنه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت

چو وا رسید فلک کاب در متاعم نیست
ز جوش گرمی بازار من دکانم سوخت

نفس گداختگیهاے شوق را نازم
چه شعله ها که بپردهٔ بیانم سوخت

نوید آمدنت رشک از قفا دارد
شگفته روئی گلهای بوستانم سوخت

کسی درین کف خاکسترم مباد انباز
چه شد گر آتش همسایه خانمانم سوخت

گر پیام عتابی رسیده است از دوست — شکسته رنگی یاران راز دانم سوخت
خبر دهید بقاتل که هجر می‌کشدم — ز ماهتاب چه منت برم کتانم سوخت

سخن چه عطر شمر برد باغ زد غالب
کتاب عطسهٔ اندیشه مغز جانم سوخت

گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست — گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیست
معنی غریب مدعی و خانه زاد ماست — هر جا عقیق نادر و اندر یمن بسیست
مشکین غزاله ها که نه بینی بهیچ دشت — در مرغزار های ختا و ختن بسیست
در صفحه نبودم همه آنچه در دلست — در بزم کمترست گل و در چمن بسیست
لیلی بدشت قیس رسیدست ناگهان — در کاروان جمازهٔ محمل فگن بسیست
باید لقم نخوردن عاشق معاف داشت — آنرا که دل ربودن و نشناختن بسیست
زور شراب جلوه بهت کم شمرده ایم — اما نظر بحوصلهٔ برهمن بسیست
گر در هوای قرب تو بستیم دل مرنج — خود ناگشوده جای دران انجمن بسیست
تاثیر آه و ناله مسلم و لیکن مترس — ما را هنوز عربده با خویشتن بسیست

غالب نخورد چرخ فریب از هزار بار
گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست

چو صبح من ز سیاهی بشام مانندست — چگویمت که ز شب چند رفت یا چندست
به رنج از پی راحت نگاه داشته اند — ز خستگست که پای شکسته در بندست
درازدستی من چاکی ار فگند چه عیب — ز بخیه دلق ورع با هزار پیوندست
نگفته ام که به تلخابه ساز و بپذیر — برو که باده نه تلخ تر ازین پندست
وجود او همه حسنست و هستیم همه عشق — به بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست
نگاه حسرت بلبل سر نداد بچشم و گوش — هنوز عیشش باندازهٔ شکرخندست

زبیم آن که مبادا بمیرم از شادی / نگوید ارچه بمرگ من آرزومندست
شماره نگه روی دوست در نظر دارم / درین نورد ندانم که آسمان چندست
اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار / که بنده خوبی او خوبی خداوندست

نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب
بدین که پرسد و گوید هست خرسندست

ساخت ز راستی بغیر ترک فسونگری گرفت / زهره بطالع عدو شیوهٔ مشتری گرفت
شه بگدا کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد / خاتم دست دیو بر کشور دلبری گرفت
ترک مرا که گیر و دار شغل غرض بود نه سود / غمزه اگر نیافت صید خرده به لاغری گرفت
آمد و از ره غرور بوسه بجلوتم نداد / رفت و در انجمن ز غیر مزد نواگری گرفت
ای که دلت ز غصه سوخت شکوه نه درخور وفاست / در سر آنکه سرکشی گیر که سرسری گرفت
جاده شناس کوی خصم بودم و دوست آگهی / منکر ذوق رهبری خرده به رهبری گرفت
مستی مرغ صبحدم بر رخ گل بوی تست / هرزه ز شرم باغبان جبهه گل تری گرفت
رای زدم که با رخم به رقم ز دل برد / نامه چو بستمش ببال مرغ سبکپری گرفت

غالب اگر به بزم شعر دیر رسید دور نیست
کش بفراق خسروی دل ز سخنوری گرفت

دل بردن این شیوه عیانست و عیان نیست / دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست
در عرض غمت بیکر اندیشه لالم / یا تا سرم اندازه بیانست و بیان نیست
فرمان تو بر جان من و کار من از تو / نی پرده بهر پرده روانست و روان نیست
نازم بفریبی که دهی اهل نظر را / کز بوسه پیامی بدهانست و دهان نیست
داغیم ز گلشن که بهارست و بقا هیچ / شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست
سرمایهٔ هر قطره که گم گشت به دریا / سودیست که مانا بزیانست و زیان نیست

در هر مژه بر هم زدن این خلق جدید است
نظاره سگالد که همان است و همان نیست

در شاخ بود موج گل از جوش بهاران
چون باده به مینا که نهان است و نهان نیست

ناکس ز تنومندی ظاهر نشود کس
چون سنگ سر ره که گران است و گران نیست

پهلو بشگافید و ببینید دلم را
تا چند بگویم که چنان است و چنان نیست

غالب به نظارگی خویش توان بود
زین پرده برون آ که چنان است و چنان نیست

دل برد و حق آن است که دلبر نتوان گفت
بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت

در رزم گهش ناچخ و خنجر نتوان برد
در بزم گهش باده و ساغر نتوان گفت

رخشندگی ساعد و گردن نتوان جست
زیبندگی یاره و پیکر نتوان گفت

پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند
همواره ترا شد بت و آزر نتوان گفت

از حوصله یاری مطلب صاعقه تیز است
پروانه شو اینجا و سمندر نتوان گفت

هنگامه سرآمد چه زنی دم ز تظلم
گر خود ستمی رفت به محشر نتوان گفت

در گرمروی سایه و سرچشمه نجوییم
با ما سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت

آن راز که در سینه نهان است نه وعظ است
بر دار توان گفت و به منبر نتوان گفت

کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را
مومن نبود غالب و کافر نتوان گفت

اندوده بداغی دو سه پرکاله فرو ریخت
چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت

آتشکده خوی تو نازم که ز طرفش
ز تفتم شرر و داغ گل و لاله فرو ریخت

بر ساده دلانت به وفا جلوه همی داد
بیداد تو آب از رخ دلاله فرو ریخت

گفتم نه که پیرم خبر عمر گذشته
ساقی به قدح بادهٔ ده ساله فرو ریخت

بی سعی نگه نشئه آن چشم فسون گر
خونم به سبو مستی دنباله فرو ریخت

مشاطه به آرایشش آن حسن خداداد
گل در چمن و قند به بنگاله فرو ریخت

با موج خرامش سخن از باده مگوئید
کاب رخ این جوهر سیاله فرو ریخت

چون انجم و خورشید ز برق دم گرمم
شیرازهٔ جمعیت تبخاله فرو ریخت

رشک خط روی تو گر افشرد بدین رنگ
بینی که مه از دایرهٔ هاله فرو ریخت

در قالب ملا اثرش پرده کشا شد
خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت

دزدیده سر اهل سخن از بیم تو غالب
گوئی رگ ابرست ژاله فرو ریخت

خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت
جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت

آمد از تنگی جا جبهه پر چین کرد و رفت
بر خود از ذوق قدوم دوست بالیدن نداشت

شد فگار از نازکی چندانکه رفتارش نماند
نازنین پایش بکوی غیر پوییدن نداشت

گل فراوان بود و می پر زور و دشمن بر بساط
خود بخود پیمانه میگردید گردیدن نداشت

دیر خواندی سوی خویش و زود فهمیدیم دریغ
بیش ازین پایم ز گرد راه پیچیدن نداشت

جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جانکاه کرد
همچو نبض مرده دود شمع جنبیدن نداشت

گر منافق وصل ناخوش ور موافق هجر تلخ
دیده داغم گرد روی دوستان دیدن نداشت

بر دو آدم از امانت هرچه گردون بر نتافت
ریخت می بر خاک چون در جام گنجیدن نداشت

گر نیم آزاد خود را در تعلق باختم
سود زیر کوه دامانی که برچیدن نداشت

نامرادی بود نوعی آبرو غالب دریغ
در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

به بین که در گل و مل جلوه گر برای تو کیست
بهوش دیده ز رخ طالب ضیای تو کیست

چه ناکسی که ز درد فراق بینالی
نمی رسی که درین پرده همنوای تو کیست

کلید بستگی تست غم بجوش ای دل
تو گر چنین نگدازی گره کشای تو کیست

نگاه بتی نفروشی و عشوه نخرے
تو آشنای که خواجه ز آشنای تو کیست

ترا که موجهٔ گل تا کمر بود دریاب
که غرق خون بدر بوستانسرای تو کیست

بلا به صورت زلف تو رو بما آورد
به بند خصمی دهریم مبتلاے تو کیست

تراست جلوه فراوان درین بساط ولے
حریف بادهٔ سیخواره آزمای تو کیست

ز دارشان شهیدان هراس ستیغے چه
قتیل دست قضا کشتهٔ ادای تو کیست

بانتظار تو در پاس وقت خویشتنم
فریب خوردهٔ نیرنگ عدهای تو کیست

زلال لطف تو سیرابی هوسناکان
یکی ببین که جگر تشنهٔ جفای تو کیست

ترا ز اهل هوس هر یکی بجای منست
تو و خدای تو شاهم مرا بجای تو کیست

فرشته مستے من ربک سے تهم
بمن بگوی که غالب بگو خدای تو کیست

بوادیی که دران خضر را عصا خفتست
بسینه می‌سپرم ره اگرچه پا خفتست

بدین نیاز که با تست ناز میرسدم
گدا بسایهٔ دیوار پادشا خفتست

به صبح حشر چنین خسته روسیه خیزد
که در شکایت درد و غم دوا خفتست

خروش حلقهٔ رندان ز نازنین پسریست
که سر بزانوی زاهد ببوریا خفتست

هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز
گسسته لنگر کشتی و ناخدا خفتست

غمت بشهر شبیخون زنان به بنگه خلق
عسس بخانه و شه در حرم سرا خفتست

دلم به سبحه و سجاده و ردا لرزد
که دزد مرحله بیدار و پارسا خفتست

درازی شب و بیداری من این همه نیست
ز بخت من خبر آرید تا کجا خفتست

ببین ز دوری و حجر قرب شه که منظر را
دریچه باز و بدروازه اژدها خفتست

براه خفتن من هر که بنگرد داند
که میر قافله در کاروانسرا خفتست

دگر ز ایمنی راه و قرب کعبه چه حظ
مرا که ناقه ز رفتار ماند و پا خفتست

بخواب چون خودم آسوده دل مدان غالب
که خسته غرقه بخون خفته است تا خفتست

کشته را رشک کشتهٔ دگرست
من و زخمی که به دل از جگرست

ربط اجزای روزگار بهم
روز و شب در قفای یکدگرست

مستی انداز لغزشی دارد
حیف پایی که آفتش ز سرست

ناله را مالدار کرد اثر
دل سختش دکان شیشه‌گرست

دوستان دشمنند ورنه مدام
تیغ او تیز و خون ما هدرست

پردهٔ عیب جو دریغ او
نوک کلکم ز دشنه تیزترست

عقل و دین برده دل و جان نیز
آنچه از ما نبرده خبرست

شحنه پیر و گدا پلاس پدید
آنچه من قطع کرده‌ام نظرست

منت از دل نمیتوان برداشت
شکر ایزد که ناله بی‌اثرست

قفس و دام را گناهی نیست
ریختن در هوای بال و پرست

ریزد آن برگ و این گل افشاند
هم خزان هم بهار در گذرست

کم خود گیر و بیش شو غالب
قطره از ترک خویشتن گهرست

هند را رند سخن پیشهٔ گمنامی هست
اندرین دیر کهن میکده آشامی هست

خسروی باده درین دیر اگر هیچ اسی
بیش ما آی که ته جرعهٔ از جامی هست

نامه از سوز درونم برقم سوخته شد
قاصد از دم زند از حوصله پیغامی هست

چند و آزادی جاوید بها را نازم
کشش بهر سوختنی از شکن دامی هست

گفته انداز تو که بر ساده دلان بخشائی
پخته کاریست که ما را طمع خامی هست

گه رخ آرائی و گه زلف سیه تاب دهی
یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست

بی تو گزیسته ام سختی این درد و رنج
بگذر از مرگ که وابستهٔ هنگامی هست

گیست در کعبه که رطلی ز نبیذم بخشد
ور گروگان طلبد جامهٔ احرامی هست

می صافی ز فرنگ آید و شاهد ز تتار
ما ندانیم که بغداد و بسطامی هست

بر دل نازک دلدار گرانی مکناد
خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست

شعر غالب نبود وحی و نگوییم ولی
تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

لعل تو خستهٔ اثر التماس کیست
بخت من از تو شکوه گزار سپاس کیست

گیرم ز داغ عشق تو طرفی نبست دل
اینم نه بس بود که جگر روشناس کیست

لرزم بکوی غیر ز بیتابی نسیم
کاندر امیدواری بوی لباس کیست

با او بساز وصل و با من بعزم قتل
آه از امید غیر که بخشم پاس کیست

از بیکسان شهرم و از ناکسان دهر
گر کشتهٔ سر تو سلامت هراس کیست

از بی‌نیان بهر بده راضی نمی شود
غماره تو چشم براه پلاس کیست

لطفت بشکوه از هوس بی شمار من
شوقم بناله از ستم بی قیاس کیست

گیرم که رسم عشق من آورده ام پدید
ظلم آفریدهٔ دل حق ناشناس کیست

صحن چمن نمونهٔ بزم فراغ تو
باد سحر علاقهٔ ربط حواس کیست

غالب بت مرا که نه از قحط نیست
تا باشدش مضایقه چندین سپاس کیست

آنکه بی پرده بصد داغ نمایانم سوخت
دید پوشیده و گمان کرد که پنهانم سوخت

نه بدر جسته شرار و نه بجا ماند رماد
سوختم لیک ندانم بچه عنوانم سوخت

سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد
این رگ ابر شرر بار پریشانم سوخت

حاجت افتاد بروزم ز سیاهی بچراغ
دل بی پیروئی مهر درخشانم سوخت

سودم از آزرشتم افزودن بود آن خاروخسم
کز پی پیشه توان در چمنستانم سوخت

کافر عشقم و دوزخ نبود درخور من
غیرت گرمی هنگامهٔ صنعانم سوخت

پایم از گرمی رفتار نه بسوخت براه
در قدم سوختن خار بیابانم سوخت

تا ندانی که نبسوزن تو در آتش رفتم
خود بداغ تو دل دیر پشیمانم سوخت

کردم از سنگ جگر تا نشوم خستهٔ عشق
هم بدان سنگ بهم خوردن پیکانم سوخت

دیگر از خامهٔ کفر چه گویم غالب
من که رخشندگی جوهر ایمانم سوخت

در بذل لآلی ورقم دست کریمست
نی نی قلمم رگ مژگان یتیمست

رشح کف جم می چکد از سغر سفالم
سیراب نطقم اثر فیض حکیمست

از آتش لهراسپ نشان بید امروز
سوزی که نجابم ز تو در عظم رمیمست

از حرف من اندیشه گلستان خلیلست
از روی تو آئینه کف دست کلیمست

چشم و نگهت گردش جامی ز نبیذست
کلک ورقم تاب سهیلی بر ادیمست

در جستن مانند تو منظابه زبونست
در زادن همتای من اندیشه عقیمست

ذوق طلبت جنبش اجزای بهارست
شور نفسم رعشهٔ اعضای نسیمست

در نطق مسیحا دم از خصم چه باکست
در ناز ز خود میرم از غیر چه بیمست

بی پرده ستم کن رخت از باده دورنگست
بیصرفه بنالم دلم از غصه دو نیمست

بختم نه دهد کام دل غمزده غالب
گوئی لب یارست که در بوسه لئیمست

در بند تو چشم از دو جهان دوخته هست
پندار که شهباز تو آموخته هست

افغان مرا بیهشی ساخته نیست
در زمزمه بوی جگر سوخته هست

در دیده ز رخ پرده برانداخته نیست
در سینه دو صد عربده اندوخته هست

ز انسوی میدان وفا تاختهٔ نیست — زین سو هوس جانسپری توختهٔ هست
در راه ثوابش قد افراختهٔ نیست — در بزم عتابش رخ افروختهٔ هست

در تاب مرو غالب اگر بیهده گردد
در کوی تو گوئی سگ پاسوختهٔ هست

با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست — در امر خاص حجت دستور عام چیست
مستم ز خون دل که دو چشمم ازان پر است — گوئی مخور شراب و نه بینی بجام چیست
با دوست هرکه باده بخلوت خورد مدام — داند که حور و کوثر و دار السلام چیست
دلخستهٔ غمیم و بود مے دوای ما — با خستگان حدیث حلال و حرام چیست
در روز تیره از شب تارم نماند بیم — چون صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست
باخیل مور میرسی از ره خوشست فال — تا خود بگو کزان لب نوشین پیام چیست
گفتی قفس خوشست توان بال و پر گشود — باری علاج خستگی بند دام چیست
از کاسهٔ کرام نصیب ست خاک را — تا از فلک نصیبهٔ کاس کرام چیست
نیکی ز تست از تو نخواهیم مزد کار — در خورد بدیم کار تو ایم انتقام چیست

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت
پرسد چرا که نرخ مے لعل فام چیست

گل را بجرم عربدهٔ رنگ و بو گرفت — راه سخن به عاشق آزرم جو گرفت
لطف خدا بذوق نشاطش نمیدهد — کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت
چون اصل کار در نظر همنشین نبود — بیچاره خرده بر روش جستجو گرفت
در شکوی گر شود خشیانهم رهد دعا — از تنگی بساط نفس در گلو گرفت
شرمندهٔ نوازش گردون نمانده ام — گر چاک دوخت جامه بمزد رفو گرفت
با خویشتن چه مایه نظر باز بوده است — کز من دل مرا به هزار آرزو گرفت

گفتم خود از نشاط ببخشایش آورد   خوش باد حال دوست که حالم نکو گرفت
از یک سبوست باده و قسمت جدا جداست   جمشید جام برد و قلندر کدو گرفت
فرمان روانه گشت مسلمان بهیچ قصر   گر رفت مغ ز میکده ترسا فرو گرفت
ایمان اگر بخوف و رجا کردم استوار   اخلاص در نبود و قایم دو رو گرفت
هر فتنه در نشاط و سماع آورد مرا   گوئی فلک بعربده هنجار او گرفت

رضوان چو شهد و شیر به غالب حواله کرد
بیچاره باز داد و می مشکبو گرفت

غبار طرف مزارم بهیچ و تابی هست   هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست
بیانگ صور سر از خاک بر نمیدارم   هنوز در نظرم چشم نیمخوابی هست
ز سردی نفس نامه بر توان دانست   که نارسیده پیام مرا جوابی هست
بهرزه جان به غلط دادم و ندانستم   که یار دیر پسندی و زود یابی هست
نظر فروز ادا ها بدشمن ارزانی   بمن سپار اگر داغ سینه تابی هست
ز شوری نمک پرسش نهانی تست   اگر مرا جگر تشنه عتابی هست
خود اولین قدح می بنوش و ساقی شو   که آخر از طرف تست گر حجابی هست
مگر بهم جگر تشنه را دلی بدروغ   نشان دهید براهش اگر سرابی هست
ز سرد مهری ایام نیستم نومید   که در خرابه ما روی آفتابی هست

بهار هند بود برشکال هان غالب
درین خزان کده هم موسم شرابی هست

تا بسویم نظر لطف جهان بانی ست   سبزه ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست
ایکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید   صفحه نامه بشادابی برگ سمن ست
کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش   شاهد اَنْبَتَهُ اللّٰهُ نَبَاتًا حَسَن ست

گهر افشانی مدح تو بجنبش آورد / خامه ام را که کلید در گنج سخنست
هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا / مهر تابان که فروزنده این انجمنست
به خیال تو به مهتاب شکیبم که مگر / عکس روی تو درین آینه پرتو فگنست
راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست / حرف نا راست سرودن روش اهرمنست
آنچنان گشته یکی دل بزبانم که مرا / میتوان گفت که لختی ز دل اندر دهنست
راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل / باهم آمیخته مانند روان با بدنست
دوری از دیده اگر روی دهد دور نه / زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطنست
داور اگرچه همایم به همایون سخنی / لیک فرد هر مرا طالع زاغ و زغنست
جز به اندوه دل و رنج تنم نفزاید / ناله هرچند ز اندوه دل و رنج تنست
سینه می سوزد از ان اشک که در دامن نیست / بجگر می خلد آن خار که در پیرهنست
بیکسیهای من از صورت حالم دریاب / مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفنست
حیف باشد که دلم مرده و پرسش نکنی / بجهان پرسش ماتمزده رسم کهنست
چشم دارم که فرستی بجواب غزلم / آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب منست

غالب خسته بجان جای بر آن در دارد
گر به تن معتکف گوشه بیت الحزنست

نه هرزه همچو نی از مغز استخوان خالیست / که جای ناله زاری درین میان خالیست
روم به کعبه ز کوی تو و ز حق خجلم / ز سجده جبهه و از پوزشم زبان خالیست
هجوم گل بگلستان هلاک شوقم کرد / که جا نمانده و جای تو همچنان خالیست
گریستم نگرستی بجز تنیم کامروز / ز پاره جگرم چشم خونچکان خالیست
نه شاهدی بتماشا نه بیدلی بنوا / ز غنچه گلبن و از بلبل آشیان خالیست
کنم به جنبش دل شیشه از پری لبریز / سرم ز باد فسون سنجی زبان خالیست

گرش بدیدن من گریه رو نداد چه جرم / نهاد آتش شوق من از دخان خالیست
پر از سپاس ادای تو دفتری دارم / که یکسر از رقم پرسش نهان خالیست
امام شهر به مسجد اگر رهم ندهد / نه جای من به نیایش گه مغان خالیست

خراب ذوق برودوش کیستم غالب
که چون هلال سراپایم از میان خالیست

ز من گسستی و پیوند مشکل افتاد است / مرا مگیر بخونی که در دل افتاد است
رسد دمی که خجالت کشم ز گرمی دوست / ز خصم داغم و اندیشه باطل افتاد است
به قدر ذوق تپیدن بکشته جا بخشند / سخن به محکمه در کیش قاتل افتاد است
شگافی از جگر ذره نم برون ندهد / بوادیی که مرا بار در گل افتاد است
درین روش بچه امید دل توان بستن / میانهٔ من و او شوق حائل افتاد است
به ترک گریه برم دهشت اثر ز دلش / که خود ز شبروی ناله غافل افتاد است
به صبر کم نیم اما عیار آن تو بسی / بقدر آنکه گرفتند کامل افتاد است
چو نهنگ و سمندر در آب و آتش من / تنم به قلزم و کشتی بساحل افتاد است
به روی صید تو از ذوق استخوان نفسش / هما ز تیزی پرواز بسمل افتاد است
چو اندر آینه با خویش لابه ساز شوی / ز خود بجوی که ما را چه در دل افتاد است

حریف ما همه بی بذله می خورد غالب
مگر ز خلوت واعظ به محفل افتاد است

ایمنم از مرگ تا تیغت جراحت بار هست / روزی ناخورده ما در جهان بسیار هست
ما و خاک رهگذر بر فرق عریان ریختن / گل کسی جوید که او را گوشهٔ دستار هست
پاره امیدوار ستم تکلف برطرف / با همه بی التفاتی درد مند آزار هست
بر سر کوی تو با جرم بجنگ آرد همی / این هجوم ذره کاندر روزن دیوار هست

در خموشی تابش روی عرقناکش نگر / تا چه هنگامه سرگرم گفتار هست
بینوائی بین که گر در کلبه ام باشد چراغ / بخت را نازم که با من دولت بیدار هست
در پی نقشش نشستم و در کاوش نی استوار / بادشه را بندهٔ کم خدمت پرخوار هست
راز دیدنها مجوی و از شنیدنها مگوی / نقشها در خامه و آهنگها در تار هست
گر نمودار نیست نقش سجده بر سیما دریغ / ور نشان بندیست دوش خسته زنار هست
دور باش از ریزه های استخوانم ای هما / کاین لبالب دعوت زاغان آتش خوار هست
کهنه نخل تازه از صرصر ز پا افتاده ام / خاکم ار کاوی هنوزم ریشه در گلزار هست
باد بردان گنج بادآورد و غالب هنوز / نالهٔ الماس پاش و چشم گوهربار هست

چشم از ابر شکبار ترست / از عرق جبهه بهار ترست
گریه گرد از فریب زارم گشت / نگهم از تیغ آبدار ترست
می بر انگیزدش بکشتن من / دشمن از دوست غمگسار ترست
دی نگر مست بوده کامروز / شکرم از شکوه ناگوار ترست
ای که خوی تو هیچ بردی تو نیست / دیده از دل امیدوار ترست
نو بدولت رسیده را نگرید / خطش از زلف مشکبار ترست
طفلی و پیر دلبری می شکنی / آه عهدی که استوار ترست
همه عجز و نیاز می خواهند / زار تر هر که حق گزار ترست
خسته از راه دور می آیم / پا ز تن پارهٔ فگار ترست
شکوه از خوی دوست نتوان کرد / بادهٔ تند سازگار ترست
همه گر بخویشتن نازد / غالب از خویش خاکسار ترست

ظهور بخشش حق را ذریعه بی سببیست — وگرنه شرم گنه در شمار بی ادبیست

زگیر و دار چه غم چون بعالمیکه منم — هنوز قصهٔ حلاج حرف زیر لبیست

رموز دین نشناسم درست و معذورم — نهاد من عجمی و طریق من عربیست

نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم — قدح مباش ز یاقوت باده گر عنبیست

بالتفات نیرزم در آرزو چه نزاع — نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبیست

بود به طالع ما آفتاب تحت الارض — فروغ صبح ازل در شراب نیمشبیست

نه هم بپاس لگی زاهدان بلاسی بود — خوشست گرمی بحثش خلاف مشربیست

هر آنچه در نگری جز بجنس مائل نیست — عیار بیکسی ما شرافت نسبیست

کسیکه از تو فریب وفا خورده اند — که بیوفائی گل در شمار بوالعجبیست

میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی
بیا بیا که هیجان قوت غضبیست

نشاط معنویان از شراب خانهٔ تست — فسون بابلیان فصلی از فسانهٔ تست

بجام و آئنه حرف جم و سکندر چیست — که هرچه رفت بهر عهد در زمانهٔ تست

فریب حسن بتان پیشکش اسیر تو ایم — اگر خطست وگر خال دام و دانهٔ تست

هم از احاطهٔ تست اینکه در جهان ما را — قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست

سپهر را تو بتاراج ما گماشته — نه هرچه دزد ز ما برد در خزانهٔ تست

مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیماست — تو تیز گامی توسن ز تازیانهٔ تست

کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و پر ز قضا — خدنگ خوردهٔ این صیدگه نشانهٔ تست

سپاس جود تو فرضست آفرینش را — درین فریضه دو گیتی همان دوگانهٔ تست

تو ای که محو سخن گستران پیشینی
مباش منکر غالب که در زمانهٔ تست

ردیف ثای مثلثه

هم خود درست لیک چو من در این چه بحث
او چون خودی نداشته دشمن در این چه بحث

افسانه گوست غیر چه صرا سگی برو
غم برنتابد این همه گفتن در این چه بحث

جیحون و نیل نیست دلست از خدا بترس
گر نیست خون دیده بدامن در این چه بحث

بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است
خویشانش از روند بشیون در این چه بحث

بی پرده شو ز غصه و الزام ده مرا
گفتم که گل خوش است بگلشن در این چه بحث

مژگان بدل ز ذوق نگه میرود فرو
بی رشته نیست جنبش سوزن در این چه بحث

بت را بجلوه دید و بر جای مانده است
گر بحث می کنم به برهمن در این چه بحث

همسایه نا خوش است خوشم منشین خموش
گر نامه ام نهاد بروزن در این چه بحث

بیدل از هنرین که رحمت حق بر روانش باد
ما کرده ایم پرورش فن در این چه بحث

او جسته جسته غالب و من رسته رسته ام
عرفی کسیست لیک چو من در این چه بحث

ردیف جیم تازی

گفتم گرفته دست نمودن چه احتیاج
آئینه مرا بزدودن چه احتیاج

پاییز بی نثار زر و سیم و دل
بند قبای دوست کشودن چه احتیاج

چون پیشه ... ان به گرد دست خاک شد
بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج

نگر که شعله از نفسم بال میزند
دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج

از خود بذوق زمزمه میتوان گذشت
چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج

[illegible] گریست شنید [illegible]
با روز و شب [illegible] چه احتیاج

تا لب کشوده مژه در دل دو دیده است
بوس لب ترا بربودن چه احتیاج

بفگن در آتش وتب وتابم نظاره کن
غمنامهٔ مرا بگشودن چه احتیاج

آن کن که در نگاه کسان محتشم شوی
بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج

خوابست وجه همت آواره بینشان
محو رخ ترا به غنودن چه احتیاج

تاب سموم فتنه گرانیست غالبا
کشت امید را بدرودن چه احتیاج

جلوه میخواهیم آتش نفس هوای ما هیچ
دستگاه خویش بین و مدعای ما هیچ

گر خود از مهری بجنبد کام مشتاقان بده
ورنه نیروی قضا اندر رضای ما هیچ

همنشین آورده و دل در خدای پاک بند
سیری از کار درد بی دوای ما هیچ

مرگ ما را تا که تمهید شکایت کرده است
رنج و اندوهی که دارد از برای ما هیچ

ای که نقش ما بری پندارم از ما لوده
دستمزد او چه داری خونبهای ما هیچ

خویش اشیرین شمردی خصم را پرویز گیر
سرگذشت کوهکن با ماجرای ما هیچ

آه از شرم تو گوناگون ماروده باش
در تلافی پایه مهر و وفا [illegible]

زاری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد
مروت در تسخیر تأثیر دعای ما هیچ

کاهها محوست عیش بی نوالها ببین
دیدها کورست جنس نارواقی ما هیچ

در گذر زین پرده چون مساز غالب هیچ
مدعی هنجار خود گیر و نوای ما هیچ

ردیف جیم فارسی

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ
زخم دل ما جمله دهانست و زبان هیچ

ای حسن گرانرست نه رنجی سخنی هست
نازا بهمه لطفی چه کمر هیچ و دهان هیچ

در راه تو هر موج غباریست روانی	دلتنگ نگردم ز هر افشاندن جان هیچ
بگریه بیفزود ز دل هرچه فرو ریخت	در عشق بود تفرقهٔ سود و زیان هیچ
تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت	جز گرمی افطار ندارد رمضان هیچ
دنیا طلبان عربده مفت ست بچه شد	آزادی ما هیچ و گرفتاری تان هیچ
پیمانهٔ زنگیست درین بزم بگردش	هستی همه طوفان بهاریست خزان هیچ
عالم همه مرآت وجودست عدم چیست	تا کار کند چشم محیط ست و کران هیچ
در پردهٔ رسوائے منصور نوائیست	رازت نشنودیم ازین خلوتیان هیچ

غالب ز گرفتاری اوهام برون آے
بالله جهان هیچ و بد و نیک جهان هیچ

ای که بوی هرچه بود در تماشایش مپیچ	نیست غیر از سیمیا عالم بسودایش مپیچ
موجه اند دریا شعاع از مهر حیرانی چرا ست	محو اصل مدعا باش و بر اجزایش مپیچ
آسمان وهم ست از جیبش کیوانش مگوی	نقش پا هیچ ست بهنجار پیدایش مپیچ
آخر از مینا بجاه و پایه افزون نیستے	بندهٔ ساقی شو و گردن ز ایمایش مپیچ
صورتی باید که باشد نغز و زیبا روزگار	گو به اکسون پوش و گو به دیبایش مپیچ
نامه عنوانش بنام تست از نو تازه است	داغ غم دار و سوادش بر سراپایش مپیچ
دل ز ان تست و نعمتهای الوانش ترا ست	سخت در هم چون بساط خوان یغمایش مپیچ
ای هوس کارت ز گستاخی به بیرحمی کشید	تارکیهای سیاهش بین به بالایش مپیچ
پیش ازین کی بوده ایم اتفاقی بوده است	اینقدر بر خود ز رنجشهای بیجایش مپیچ

نقش غالب همچنین بر جا گذار آخر شکست
خیز و در سلک پرند گوهر آرایش مپیچ

ردیف حای حطی

باده پرتو خورشید و ایاغ دم صبح
مفت آنان که در آیند بباغ دم صبح

آفتابیم بچشم دشمن و بهر ردای شمع
ما هلاک سر شامیم و تو داغ دم صبح

بعد آنانکه قریب اند بما نوبت ماست
آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح

زین سپس جلوه خور جای چراغان گیرد
شب اندیشه زما یافت سراغ دم صبح

پیش ازین باد بهار اینهمه سرمست نبود
شبنم ماست که تر کرده دماغ دم صبح

سخن ما ز لطافت همه سر جوش میست
که فرو ریخته از ظرف ایاغ دم صبح

ذوق مستی ز هم آهنگی بلبل خیزد
مفکن آوازه بر آواز کلاغ دم صبح

حق آن گرمی هنگامه که دارم بشناس
ای که در بزم تو ماتم بچراغ دم صبح

بوی گل گر نه نوید کرمت داشت چه داشت
ای بشب کرده فراموش جناغ دم صبح

غالب امروز بوقتی که صبوحی زده ام
چیده ام این گل اندیشه زباغ دم صبح

آسی که بشوق قدح خنجر کنیم طرح
در گنبد سپهر مگر در کنیم طرح

در فصل دی که گشته جهان زمهریر ازو
بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح

تا چند بشنوی تو ز ما حسب حال خویش
افسانه های غیر مکرر کنیم طرح

ما را نه چون مکسیر گر از پا در آمدیم
از ما عجب مدار گر از سر کنیم طرح

طوفی بچرخ دادن گردون برآوریم
عیشی بداغ کردن اختر کنیم طرح

خود را بشاهدی بپرستیم زین سپس
در راه عشق جاده دیگر کنیم طرح

از داغ شوق پرده نشینی نشان دهیم
در زخم رشک روزنه در کنیم طرح

از تار و پود تا بتماشا دهیم ساز
وز رود و سینه زلف سمنبر کنیم طرح

برگ حلل ز شعله و آذر بهم نهیم
پیرایه از شراره و اخگر کنیم طرح

از زخم و داغ لاله و گل در نظر نشیم
از کوه و دشت مجلس و منظر کنیم طرح

از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع | از خار و خاره بالش و بستر کنیم طرح

آئین برهمن به نهایت رسانده ایم
غالب بیا که شیوهٔ آذر کنیم طرح

ردیف خای معجمه

ای جمال تو بتاراج نظرها گستاخ | وی خرام تو بپامال سرها گستاخ
داغ شوق تو به آرایش دلها سرگرم | زخم تیغ تو بگلگشت جگرها گستاخ
مردم از درد تو دور از تو و داغم از غیر | که رساند بتو این گونه خبرها گستاخ
باخبر باش که دردی که نبیند دردیست | ناله را کرده در اظهار اثرها گستاخ
خواهش وصل خود از غیر ز اخلاص مسنج | کاین گدا نیست بدریوزه درها گستاخ
شاد گردم که بخلوت نرسیدست رقیب | بینمش چون بتو در راهگذرها گستاخ
گریه ارزانی آن دل که به نیرو باشد | بشناورزی سیلاب خطرها گستاخ
های این بخیه که با جیب کشاکش دارد | بود با دامن پاکت چه قدرها گستاخ
نازدلهای نزارش چه محابا باشد | سر زلفی که بپیچید کمرها گستاخ

طوطیان رشک بر آیینه غالب کاو راست
لبی از نطق بتاراج شکرها گستاخ

تا بشوید نهاد مار و سیخ | گشت گرمابه ساز از دوزخ
تا چه بخشند در جهان دگر | تشنگان ترا چمن برزخ
دگر از کشت زار امیدم | بهرهٔ مور تیز برد ملخ
دم اخگر است ناله را مدفن | درت اشخاص بقصد را مسلخ
از دل آرم بساط من آتش | از نگه هیم برات من به سیخ

هوس ما و دانه از یک دست | قفس ما و دام از یک شاخ
برگ در خورد همت فلک است | بشکایت چه میزنیم زنخ
مور چون ساز میزبانی کرد | به سلیمان رسید پای ملخ
با تو شد هم سخن پیام گزار | چه شکیبم بباز پرسش پاسخ
در سخن کار بر قیاس مکن | ترش گردد ترش به تلخ تلخ
قاصد من براه مرده و من | همچنان در شماره فرسخ

مرگ غالب ولت بدرد آورد
خویش را کشت و هرزه گشت اوخ

ردیف دال مهمله

دگر فریب بهارم سر جنون ندهد | گلست و جامهٔ آلی که بوی خون ندهد
گسسته تار امیدم دگر بخلوت انس | بزمزمهٔ گله سازم نوا برون ندهد
ز قاتلی بعذابم که تیغ و خنجر را | بحکم وسوسه زهراب بی شگون ندهد
بدان پرست نیازم که بهر تسخیرش | ز مهر دل بزبانم رخصت فسون ندهد
جنون نگو ادبش نیست بلکه جود و ار نیست | که تن بسعی عقل فزو فنون ندهد
کفیل هوش خودم وقت می برم حبیب | بشیوه آنکه ز یک قلزم فزون ندهد
بوی گنج گزیدم خرابه ورنه جنون | بهرزه ذوق دلاویزی سکون ندهد
شریک کار نیاورد تاب سختی کار | جواب نالهٔ ما غیر بیستون ندهد
بسن گرای و وفا جو که ساده بر بهم | بسنگ هر که دهد دل لعجزه چون ندهد

ترا بهجر چه حاجت نه آن بود غالب
که جان به لذت آویزش درون ندهد

نگاهش از پی نامهٔ وفا ریزد
سواد صفحهٔ کاغذ چو توتیا ریزد

بفرق ما اگرش ناگهان گذار افتد
چو گرد سایهٔ زبال و پر هما ریزد

خوشا بریدن راه وفا که در هر گام
جبین ز پای بانداز نقش پا ریزد

ز ناله ریخت جگر پاره‌های داغ آلود
چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد

تبسمیست ببالین کشتگان خودت
که گل بجیب تمنای خونبها ریزد

دماغ ما ز بلا میرسد مگر ساقی
گداز زهرهٔ ما در ایاغ ما ریزد

خوش آنکه عجز منش بر سر عتاب آرد
خسک بپیرهن شعلهٔ جفا ریزد

بهشت خویش توانی شدن اگر داری
دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد

بروز وصل در آغوشم آنچنان بفشار
که بی من از لب من شکوهٔ تو وا ریزد

بچاره درد تو اکسیر بی نیازیهاست
که دل گدازد و در تغافل دوا ریزد

بروی عقدهٔ کارم بشکل برگ خزان
ز لرزه ناخن دست گره کشا ریزد

غبار شوق بخونابهٔ امید سرشت
دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد

شتاب ذره چه ناقدردانی هستیست
بلا بجان جوانان پارسا ریزد

بسجده بر در یار او فتیم تا غالب
خط جبین چو غبار از جبین ما ریزد

ببند پرسش حالم نمی توان افتاد
توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد

فغان من دل خلق آب کرد ورنه هنوز
نگفته‌ام که مرا کار با فلان افتاد

من آن نیم که بتابم کنند لیک ای
خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد

ز رشک غیر بدل خون فتاد تا گویم
بخون تپم که چه افتاد تا چنان افتاد

[illegible] از تصرف بیتابی زلیخا بود
بچاه یوسف اگر راه کاروان افتاد

[illegible] بدف و چنگ در میان آریم
کنون که کار بشیخ نهفته‌دان افتاد

فرو نیامدم از بسکه هیچ دم بطلب
هزار بار گذارم بر آشیان افتاد

بکوی یار ز پا افتم و کنم فریاد
بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد

شب ار چه با تو بدعوی شناسائی داشت
به روز طشت مه از بام آسمان افتاد

نفس شراره فشانست و نطق شعله درو
ز حرف خوی که باز آتشم بجان افتاد

حریم و تو زبان دان من نه غالب
به بند پرسش حالم نمی توان افتاد

غم چو هم در افگند رو که مرا امید هد
دانه ذخیره می کند کاه بباد میدهد

آخر منزل نخست خوی تو را امید زند
اول منزل دگر بوی تو زاد میدهد

ای که بدیده نم زیست دمی که بسینه غم زد
نازش غم که هم ز نست خاطر شاد میدهد

شوخی دلکشا نشت برگ نبات می نهد
سختی بیوفا ولت رزق جهاد میدهد

مست عطای خود کند ساقی ما بمستی
داده زیاد می برد بسکه زیاد میدهد

دوست ز رفته بگذرد لیک غبار راه تو
در رهش از فزون سری مالش باد میدهد

آنچه به من نبشته نیست ز نامه برنهان
شوخی نامه در کفش نامه کشاد میدهد

سید هم به خلد جا رحم کجاست ای خدا
آب و هوای این فضا کوی که یاد میدهد

خو بجفا گرفته را تازه کند خراش دل
ورنه بهانه جوی من چیست که داد میدهد

توسن کلک غالبا مصرع فیض عنانست
صبح چو ترک مست من شیشه کشاد میدهد

دل بساب طرب گم کرده در بند غم نان شد
زراعتگاه دهقان میشود چون باغ ویران شد

گرفتم کز تغافل طاقت ما باج می گیرد
حریف یک نگاه بیحیا بای تو نتوان شد

تو گستردی بصحرا دام و از رشک گرفتاری
کف خاکم برنگ قمری بسمل پر افشان شد

جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی
برون دادیم راز غم به عنوانی که پنهان شد

بدین رنگینی از کیفیت مردن چه شا حسرت
لب از ذوق کف پای تو عشرتخانهٔ جان شد

سراپا زحمت خویشیم از هستی چه می پرسی
نفس بی دل هم شمشیر و دل در سینه پیکان شد

فراغت برنتابد همت مشکل پسند من
ز دشواری بجان افتادم کاری که آسان شد

چه پرسی وه چه حیرانی که هنگام تماشایت
نگاه از بیخودی با دست و پا گم کرد و مژگان شد

زمانگیرست این هنگامه بنگر شور هستی را
قیامت میدمد از پردهٔ خاکی که انسان شد

نشاط انگیزی انداز هستی چاک را نازم
به پیراهن نمی گنجد گریبانی که دامان شد

شب غربت همانا شیوهٔ غمخواری دارد
که هم در ماتم صبح وطن زلفش پریشان شد

قضا از ذوق معنی شیرهٔ می ریخت در جانها
نمی از لای پالایش چکید و آب حیوان شد

دلم سوزت نهان دارد ولی در سینه گو پیدا
چراغی جسته از چشمش اگر داغی نمایان شد

چو اسکندر زنادانی هلاک آب حیوانی
خوشا سوزی که هر کس غنچه طرز و درد وی نقش جان شد

خدارا ای بتان گر دولتش گردیدنی دارد
دریغا آبروی دیر گر غالب مسلمان شد

داغم از پردهٔ دل رو بقفا می آید
تا ببینم که ازین پرده چها می آید

هچو رازی که به مستی ز دل آید بیرون
در بهاران همه بوییت ز صبا می آید

جلوه ای داغ که ذوقم ز نمک میخیزد
مژده ای درد که بنگم ز دوا می آید

سود غارتزدگیهای محبت را نازم
که نفس سیر و دو آه رسا می آید

بستم بیتو درین ننگ نه گشتم خود را
جان فدای تو میا کز تو حیا می آید

دعوی گمشدگی محضر رسوائیهاست
کز پی مور بویرانهٔ ما می آید

راز از سینه بمضراب نریزم بیرون
ساز عاشق ز شکستن بصدا می آید

برگ گل پردهٔ سازست تمنای ترا
بو که دریافته باشی چه نوا می آید

درهم افشردن اندام تو چون بیجاست
خنده بر تنگی آغوش قبا می آید

رفته در حسرت نقش قدمی عمر بسے
جادهٔ را که بسر منزل ما سے آید

اتفاق سفر افتاد بپیری غالب
آنچه از پای نیامد ز عصا سے آید

خوش ست آنکه با خویش جز غم ندارد
و لے خوشتر ست آنکه این هم ندارد

قوی کرده پیوند ناسور نیشتش
گرانمایه زخمے که مرهم ندارد

سرا سیلے که بخشد بویرانه خوشتر
ز چشمے که پیرایهٔ نم ندارد

بجوش عرق رنگ در باخت رویت
گل از نازکے تاب شبنم ندارد

گلت را نوا زنگست را تماشا
تو دارے بهارے که عالم ندارد

چه ناکس شمرد آنکه خون ریخت مارا
بہ تیغے که ترکیب او خم ندارد

ز ماتم نباشد سیه پوش زلفت
که هندو بدین گونه ماتم ندارد

نگهدار خود را و ز آئینه بگذر
نگاه تو پروا سے خود هم ندارد

سخن نیست در لطف این قطعه غالب
بہشتے بود هند کادم ندارد

مژده صبح درین تیره شبانم دادند
شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

رخ کشودند و لب هرزه سرایم بستند
دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند

سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند
ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند

گهر از رایت شاهان عجم برچیدند
بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند

افسر از تارک ترکان پشنگی بردند
بسخن ناصیهٔ فر کیانم دادند

گوهر از تاج گسستند و بدانش بستند
هرچه بردند بہ پیدا بہ نهانم دادند

هرچه در جزیه ز گبران مئ ناب آوردند
بشب جمعهٔ ماه رمضانم دادند

هرچه از دستگه پارس بہ یغما بردند
تا بنالم هم از ان جمله زبانم دادند

دل بغم مرده و من زنده همانا این مرگ
بود از زنده بپایانم که امانم دادند

هم ز آغاز بخوف و خطرستم غالب
طالع از قوس و شمار از سرطانم دادند

تا کیم دود شکایت ز بیان برخیزد
بزن آتش که شنیدن ز میان برخیزد

می رمی از من و خلق بگمانست ز تو
بیجا باشو و بنشین که گمان برخیزد

گر دهم شرح عتابی که بدلها داری
دود از کارگه شیشه گران برخیزد

با قدت سرو چو شخصیست که ناگه یکبار
بجهد از جا ز هجوم خفقان برخیزد

بچه گیرند عیار هوس و عشق دگر
رسم بیداد مبادا و ز جهان برخیزد

کشته دعوت پیدا سببی خویشیم همه
وای گر پرده ازین راز نهان برخیزد

زینهار از تعب دوزخ جاوید مترس
خوش بهاریست کزو بیم خزان برخیزد

ناله برجاست دم جستن از آتش ز سپند
کو شگرفی که چو ما از سر جان برخیزد

جزوی از عالم و از همه عالم بیشیم
همچو موئی که بتان را ز میان برخیزد

عمرها چرخ بگردد که جگر سوخته
چون من از دوده آذر نفسان برخیزد

گر دهم شرح ستمهای عزیزان غالب
رسم امید همانا ز جهان برخیزد

گویم سخنی گرچه شنیدن نشناسد
صحبت شمر را که دمیدن نشناسد

از بند چه بگشاید و از دام چه خیزد
مائیم و غزالی که رمیدن نشناسد

گو هرچه شکایت کند از بی پروائے
مائیم و سرشکی که چکیدن نشناسد

ساقی چه شگرفی کند و باده چه تندی
خون باد دماغی که رسیدن نشناسد

بالذت دیدار ز پیغام گرفتیم
مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد

بی پرده شو از ناز و مندیش که ما را
چون آینه چشمیست که دیدن نشناسد

بینم چه بلا بر سر جیب و کفن آرد
دستی که بجز جامه دریدن نشناسد

پیوسته روان از مژه خون جگرستم
رنگیست زخم را که پریدن نشناسد

شوقم می گلگون بسبو ریزد امشب
پیمانه ز ساقی طلبیدن نشناسد

بالذت اندوه تو در ساخته غالب
گوئی همه دل گشت و تپیدن نشناسد

هردم ز نشاطم دل آزاد ببخشد
تا کیست درین پرده که بی داد ببخشد

برهم زدن کار من آسان تر از انست
کز باد سحر طرهٔ شمشاد ببخشد

خواهم ز تو آزردگی غیر و چه بینم
بر حرف حسد خاطر ناشاد ببخشد

هر دم بدم و دامم ازان صید که در دام
لختی پی مشغولی صیاد ببخشد

هان شیخ بپخوان سحے گلگون تقاضح ریز
تا در نظرت بال پریزاد ببخشد

برقی بفشار آرم و ابری بتراوش
زان دشنه که اندر کف جلاد ببخشد

اندر رشک بجون غلتم و از ذوق برقصم
زان تیشه که در پنجهٔ فرهاد ببخشد

ای آنکه در اصلاح تو هرگز نه بسود
چون طبع بحجت زارگ بیداد ببخشد

هر بویه که گرد دل آگاه بگردد
هر چاره که در خاطر استاد ببخشد

وصل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد
خون باد زبانی که باوراد ببخشد

غالب قلمت پرده کشائی دم عیسیست
چون بدروش طرز خدا داد ببخشد

خوبان نه آن کنند که کس از زبان رسد
دل برده تا دگر چه ازان دلستان رسد

دارد خبر دریغ و من از سادگی هنوز
سنجم همی که دوست مگر ناگهان رسد

مقصود ما ز دیر و حرم جز حبیب نیست
هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد

دردی کشان میکده درهم فتاده اند
نازم به خواریی که بمن زین میان رسد

گم شد نشان من چو رسیدم به کنج دیر	مانند آن صدا که بگوش گران رسد
در دام بهر دانه نیفتم مگر قفس	چندان کنی بلند که تا آشیان رسد
راهی که تا منست همانا همین منست	خون می خورم که چون بخورم می چسان رسد
رفتم سوی وی و مژه اندر جگر خلید	زان پیشتر که سینه بنوک سنان رسد
تیر نخست را غلط انداز گفته ام	ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد
امید غلبه نیست به کیش مغان فرای	می گر به جذبه دست نداد ارمغان رسد
خوارم نه آنچنان که دگر مژدهٔ وصال	باور کنم اگر همه از آسمان رسد
صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند	گفتار من به ثانی صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق تجلی کلیم را
کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

عاشق چو گفتیش که بروز و دمیرود	نازم بخواب جلگی غضب آلود میرود
امشب ببزم دوست کسی نام ما برد	گویی سخن ز طالع مسعود میرود
از ناله ام مرنج که آخر شدست کار	شمع خموشم و ز سرم دود میرود
شادم ببزم وعظ که رامش اگرچه نیست	باری حدیث چنگ و نی و عود میرود
فردوس جوی عمر بوسواس داده را	سرمایه نیز در هوس سود میرود
نخوت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک	حرفی که در پرستش معبود میرود
ما هم بلاغ و لابه تسلی شویم کاش	نادان ز بزم دوست چه خشنود میرود
رشک وفا نگر که بدعوی گرفتها	هر کس چگونه در پی مقصود میرود
فرزند زیر تیغ پدر سر نهد گلو	گر خود پدر در آتش نمرود میرود

غالب خوشست فرصت موهوم و فکر عیش
تاری که نیست در سر این بود میرود

دانست کز شهادتم امید جور بود
برگشتنم ز دین دم بسمل ضرور بود

رفت آنکه ما ز حسن مدارا طمع کنیم
سررشته در کف ارنی گوی طور بود

محرم مسنج رند انا الحق سرای را
معشوقه خودنمای و نگهبان غیور بود

سالک نگفته‌ایم که منزل شناس نیست
سجاده ماند راه از آن رو که دور بود

نازم بامتیاز که بگذشتن از گناه
با دیگران ز عفو و بما از غرور بود

ای آنکه از غرور به هیچم نمی‌خری
زان پایه باز گوی که پیشش از ظهور بود

درد دلم بحشر ز شدت نهفته ماند
خون با دناله که هم آهنگ صور بود

دل از تو بود و تو پی الزام ما رما
بردی نخست آنچه ز جنس شعور بود

قطع پیام کردی و دانستم آشتیست
دلاله خوبروی و دلم ناصبور بود

دادی صلای جلوه و غالب کناره کرد
کو بخشش آن گدا که ز غوغا نفور بود

ز گرمی نگهت خون دل بجوش آمد
ز شادی ستمت سینه در خروش آمد

بجان نوید که شرم از میانه هم رفت
به عیش مژده که وقت وداع هوش آمد

خیال یار در آغوش آنچنان بفشرد
که شرم آشتیم از شکوه‌های دوش آمد

بآستین بفشان و به تیغ خویش بردار
که جان غبار تن و سر وبال دوش آمد

فدای شیوهٔ رحمت که در لباس بهار
بعذرخواهی رندان باده نوش آمد

ز وصل یار قناعت کنون به پیغامست
خزان چشم رسید و بهار گوش آمد

زمام حوصله نگرفت و کوهکن جان داد
چه نرم شانه گذشت و چه سخت کوش آمد

شهید چشم تو گشتم که خوش سخن گو نیست
هلاک طرز لبم شو که پر خموش آمد

ترا جمال و مرا مایهٔ سخن بسیار است
بهار زینت دکان گل فروش آمد

مپرس وجه سواد سفینه‌ها غالب
سخن به برگ سخن رس سیاه پوش آمد

به عشق از دو جهان بی نیاز باید بود
مجاز سوز حقیقت گداز باید بود

بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت
بهجران شکوه تغافل طراز باید بود

چو لب ز هرزه نوایان شوق نتوان شد
چو دل ز پرده سرایان راز باید بود

چو بزم عشرتیان تازه رو نتوان جوشید
چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود

گهر نهفته بتاراج خویش باید بست
شریک مصلحت سے ناز باید بود

چو شوق بال کشاید توان بخود بالید
چو ناز جلوه گراید نیاز باید بود

به صحن میکده سرمست میتوان گردید
به کنج صومعه وقف نماز باید بود

بخون تپیدهٔ ذوق نگاه نتوان زیست
شهید آن مژه هاے دراز باید بود

نگه ز دیدهٔ بیدار جو که سائل را
به گدیه طالب درهاے باز باید بود

چو بر ز رحمت آزادگی خورے غالب
ترا که این همه با برگ و ساز باید بود

نفس از بیم خوبت رشتهٔ پیچیده را ماند
نگاه از ناشکیبی موی آتش دیده را ماند

ز جوش دل بشورش بیشه در آتش است پنداری
بمژگان قطرهٔ خون غنچهٔ ناچیده را ماند

ز بس کز لاله و گل حسرت نازت همی جوشد
خیابان محشر دلهای خون گردیده را ماند

خوشا دلداده چشم خودش پیچ و درون آئینه
ز سرگرمی نگه صیاد آهو دیده را ماند

غبار از جاده تا اوج سپهر ساده میبالد
ز جوش وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند

بهر جا بخرامی جلوه ات در یاست پنداری
دل از آئینه داریهای شوقت دیده را ماند

چه غم ز افتادگیها چون روان پابست اندوهت
تن از مستی بکوبت جان آرامیده را ماند

بهار از رنگ و بو در پیشگاه جلوه نازش
گدایان نثار از رهگذر برچیده را ماند

رقیبش دوده از راه وفا بنگر که در چشمم
غبار راه او مژگان به گردیده را ماند

جهان تو دیست از سودا که میگرداندش غالب
تو گوئی گنبد گردون سر شوریده را ماند

شادم بخیالت که ز تابم بدر آورد
از کشمکش حسرت خوابم بدر آورد

فریاد که شوق تو بکاشانه زد آتش
وانگاه پی بردن آبم بدر آورد

رسوائی من خواست مگر کاینهمه سرمست
دور فلک از بزم شرابم بدر آورد

افگنده بجیحون فلک از وادی و شادم
کز پیچ و خم موج سرابم بدر آورد

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد

نازم به نگاهت که ز سرپنجهٔ انداز
از تفرقهٔ مهر و عتابم بدر آورد

ساقی بنگوئی تا بشناسم ز چه جاست
آن باده که از بند حجابم بدر آورد

نازم به گرانمایگی سعی تحیّر
کز سر بدر این دیر خرابم بدر آورد

آن کشتی اشکسته منم کز تباهی
افگند در آتش گر از آبم بدر آورد

غالب ز عزیزان کهن بوده ام اما
آوارگی از فرد حسابم بدر آورد

گزینه بیکه برآید ز فاقه جانش و لرزد
از آنکه دیر رسد از ره میهمانش و لرزد

نفس بگیرد و دل زهره می تپد بفراقت
چه طائری که بسوزانی آشیانش و لرزد

ستم بوصل به گنجینه راه یافته دزدی
که در ضمیر بود بیم پاسبانش و لرزد

دگر بکام خود ای دل چه بهره برد توانی
زساده که زنی بوسه بر دهانش و لرزد

ترسد از گسستن خدا نخواسته باشد
چو ارسد سر آن طره بر میانش و لرزد

ز شور ناله دل داد و اضطراب برو انجم
چه الفتی که ز گلفت در بر و عنانش و لرزد

ز جنبش مژه ما سنی و خم نگاه بستی
کسی اراده چه تیر از کمانش و لرزد

ز شیخ وجد بذوق نشاط نغمه نیابی
مگر بدل گذرد مرگ ناگهانش و لرزد

فغان و خجلت صرف کم عیار که نالد
برآورند ز قلب از دکانش و لرزد

گر از فشاندن جان شوق نیست در سر غالب
چرا بسجده نهد سر بر آستانش و لرزد

آنانکه وصل یار همی آرزو کنند
باید که خویش را بگدازند و او کنند

وقتست گر ز روانی می ساقیان بزم
پیمانه را حباب لب آبجو کنند

مینا ستمکشی که به ناخن شکسته اند
ای وای ناخنی بدلت گر فرو کنند

دیوانه وجه رشته ندارد مگر بهار
تاری کشد ز جیب که جای رفو کنند

خون هزار ساده بگردن گرفته اند
آنان که گفته اند نکویان نکو کنند

لب تشنه جوی آب شمارد سراب را
می زیبد ار ز هستی اشیا غلو کنند

از بس بشوق روی تو مستست نوبهار
بوی می آید از دهن غنچه بو کنند

پیمانه را به ماتم صهبا نشاندنست
ای وای گر ز خاک وجودم سبو کنند

آلوده ریا نتوان بود غالبا
پاکست خرقه گر بمی شست و شو کنند

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود
بنگر برآبگینه ز خارا چه میرود

خوابیده هست تا که بکویت رسیده است
گر سر رود براه تو از پا چه میرود

گوئی مباد در شکن طره خون شود
دل زان تست از گره ما چه میرود

پیداست بی نیازی عشق از فنای ما
گر زورقی شکست ز دریا چه میرود

آئینه خانه ایست غبارم ز انتظار
او جانب چمن بتماشا چه میرود

گر جلوه رخ تو بساغر ندیده ایم
چندین بذوق باده دل از جا چه میرود

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم
دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

یک ره اگر بوادی مجنون کند گذار
از ساربان ناقه لیلا چه میرود

ای شرم باز دانش از جلوه سازیت
از پشت پا به آینه آیا چه میرود

هفت آسمان بگردش و ما در میانه ایم
غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود

نه از شرمست کز چشمش نگه آسان بر نمی آید
نگاهش باده را از پهنای مژگان بر نمی آید

ازین شرمندگی کز بند سامان بر نمی آید
سر شوریدهٔ ما از گریبان بر نمی آید

گر از رسوائی ناز تو پروا نیست عاشق را
چرا دل خون نمی گردد چرا جان بر نمی آید

به بزم سوختن دود از چراغان بر نمی خیزد
به باغ خون شدن بو از گلستان بر نمی آید

سرت گردم بزن تیغ و در بر روی دل بگشا
دلم تنگ است کار از زخم پیکان بر نمی آید

شگفتن عرض بیتابیست بال ای غنچه پیدا کن
دلت با نالهٔ مرغ سحر خوان بر نمی آید

نهان کردن از دیده بیرون ریختن دارد
دلی کز عقدهٔ غمهای پنهان بر نمی آید

مگر آتش نفس دیوانهٔ مرد از اسیرانست
که دود از روزن دیوار زندان بر نمی آید

چه گیرائیست کاین تار ز مو باریکتر دارد
کسی از دام این نازک میانان بر نمی آید

همه آسودگی گر هر دراهی کاندرین وادی
چو خار از پا بر آمد پا ز دامان بر نمی آید

برم پیشش که یارب شکوهٔ اندوه دلتنگی
نفس چندانکه میبالم پریشان بر نمی آید

به دوش خلق نعشم عبرت صاحبدلان باشد
به پای خود کسی از کوی جانان بر نمی آید

بر آر از بزم بحث ای جذبهٔ توحید غالب را
که ترک سادهٔ ما با فقیهان بر نمی آید

چه کیفیت از وعده چون ورد زبانم نمی آید
بنوعی گفت می آیم که باورم نمی آید

ببویرانی خوشم لیکن چها چون سینه و بر آفت
اگر باشم به چمن یاد از بیابانم نمی آید

گرفتم زانکه بر زخم دل صد پاره خون گرید
خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی آید

روش ناگسسته و در سایهٔ دیوار بنشسته
نگویش رشک بر مهر درخشانم نمی آید

دعای خیر شد در حق من نفرین سحابان کردن
ز نفرین بسکه میخندد به لب جانم نمی آید

از آن بخود نداانم چون دهد لاله دریدا
نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی آید

براه کعبه زادم نیست شادم کز سبکباری
برفتن پای بر خار مغیلانم نمی آید

دلش خواهد که تنها سوی من آید ولیکن — فریب مهربان دانم زبان دانم نمی آید
دهم شام عدم پندم نگیرم شیوه یادآرم — گرفتم رحم بر فریاد و افغانم نمی آید
شود بیهم ولی نشتر عجب پندارد که درخواهم — شبی کاه از نالیدن زرد زندانم نمی آید

ندارم باده غالب گر به هر گامش سر راهی
به بینی مست دانی کز شبستانم سحر آید

چون بسوی نی بزمین جبهه زمین تو شود — خوشش بخت است که کس را دلنشین تو شود
بیم از نام تو آن مایه پرستی که اگر — بوسه بر غنچه زنم غنچه نگین تو شود
چون به سجده که نه آنست نگاهدار شرم — ماه بپچید ببالد که جبین تو شود
صد قیامت بگذارند و بهم آمیزند — تا ضمیر دل هنگامه گزین تو شود
تاب هنگامه ندارم و گویم هیهات — بکشم تا که بجز تو یقین تو شود
به سخن پیچم و اندوه گسارش گردم — بیم از غیر و بسی را که حزین تو شود
جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند — من در آتش فتم از هر که قرین تو شود
چشم و دل باخته ام داد هنر خواهد داد — آنکه چون من همه دان همه بین تو شود
کفر و دین چیست جز آلایش پندار وجود — پاک شو پاک که هم کفر تو دین تو شود

دوزخ تافته هست شهادت غالب
آه از آن دم که دم بازپسین تو شود

دیگر از گریه بدل رسم فغان یاد آمد — رگ پیمانه زدم شیشه بفریاد آمد
دل ما را اثر خنجش مست دامن کشید — شادم از آه که هم آتش و هم باد آمد
تا بدانی جگر سنگ گشودن هدست — تیشه دانم که چها بر سر فرهاد آمد
داغم از گرمی شوق تو که صد بره بدلم — همچنان بر اثر شکوه بیداد آمد
خیز و در ماتم ما سر نه ز شوقی ریخته ام — وقت مشاطگی حسن خداداد آمد

رفته بودی دگر از جا به سخن سازی غیر
منت از بخت که خاموشی ما یاد آمد

خشک و تر سوزی این شعله تماشا دارد
عشق یکرنگ کن بنده و آزاد آمد

دید پر ریخته و از قفسم کرد آزاد
رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد

بر در یار چه غوغاست عزیزان بروید
خونبها مزد سبک دستی جلاد آمد

داده خونین نفسی درس خیالم غالب
رنگ بر روی من از سیلی استاد آمد

دوش کز گردش چشمم نگه بر روی تو بود
چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود

آنچه شب شمع گمان کردی و رفتی ز بساط
نفسم پرده‌کشای اثر خوی تو بود

چرخ کج باخت به من در خم دام تو فگند
نقش وارون بلا حلقهٔ گیسوی تو بود

دوست دارم گرهی را که به کارم زده‌اند
کاین همان است که پیوسته در ابروی تو بود

چه عجب صانع اگر نقش دهانت گم کرد
گو خود از حیرتیان رخ نیکوی تو بود

شب چه دانی ز تو در بزم حریفان چه گذشت
خاصه بر صدرنشینی که به پهلوی تو بود

مردن و جان به تمنای شهادت دادن
هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

خلد را از نفس شعله‌فشان بسوزم
تا ندانند حریفان که سر کوی تو بود

روش باد بهاری به گمانم افگند
کاین گل و غنچه پی قافلهٔ بوی تو بود

بکف باد صبا داده سودائی دل
با خبر از پی دلبستگیان شکن موی تو بود

هم از آن پیش که مشاطه پدیدار شود
نقش هر شیوه در آیینهٔ زانوی تو بود

لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ
تا چها در دل غالب هوس روی تو بود

گر چنین ناز تو آمادهٔ یغما ماند
پیشکش در نرسد هرچه ز دارا ماند

دل و دینی به بهای تو فرستم حاشا
دام گیر است چه زیبا شده سودا ماند

هم بسودای تو خورشید پرستم ارنه
دل ز مجنون برد آهو که به لیلی ماند

با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد
در گلستان تو طاؤس به عنقا ماند

شکوه دوست ز دشمن نتوانم پوشید
گر غم هجر چنین حوصله فرسا ماند

ساز آوازهٔ بدنامی رهزن شد نیست
آه ازان خسته که از پویه بره وا ماند

بنده را کز پی فرمان خدا راه رود
مگذارند که در بند زلیخا ماند

مه بباغ از افق سرو شبی کرد طلوع
سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند

بعد صد شکوه بیک عذر تسلی نشوم
کاین چنین مهر ز سردی بمدارا ماند

در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز
مگذارید که با غمزده تنها ماند

در کلبهٔ ما از جگر سوخته بو برد
با ما گله سنجید و شماتت به عدو برد

خواهم که برد ناله غبارم ز دل دوست
چون گریه تن زار مرا ازان سر کو برد

بهره رود از کوثر و حوران که دم مرگ
ذوق می ناب و هوس روی نکو برد

بستند ره جرعهٔ آبی به سکندر
دریوزه گر میکده صهبا به کدو برد

دی رند سبکگام خجل کرد عسس را
می خورد و هم از میکده آبی بسبو برد

بر ما غم تیمار دل زار سر آمد
دیوانهٔ ما را صنم سلسله مو برد

ما را نبود دستی و او را نبود صبر
دستی که ز ما شست سخن کیسه فرو برد

دلدار تو هم چون تو فریبنده نگاریست
در حلقهٔ وفا یک دو قلم آورد و درو برد

یک گریه پس از ضبط دو صد گریه رضا ده
تا تلخی آن زهر توانم ز گلو برد

نازد به نکویان ز گرفتاری غالب
گوئی بگرو برد دلی را که ازو برد

نادان صنم من روش کار نداند
بهر که کند رحم سر از بار نداند

بی دشنه و خنجر نبود منت زخم
دلهای عزیزان بغم افگار نداند

بر تشنه لبان بادیه سوزد دلش از مهر
اندوه جگر تشنهٔ دیدار نداند

گویم سخن از رنج و براحت کندش طرح
روز سیه از سایهٔ دیوار نداند

دل را بغم آتشکدهٔ راز نسنجد
دم را به تف نالهٔ شرربار نداند

عنوان هواداری احباب نبیند
پایان هوسناکی اغیار نداند

دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ
آنست که من میرم و دشوار نداند

دانم که نداند و ندانم که غم من
خود کمتر از آنست که بسیار نداند

از ناکسی خویش چه مقدار عزیزم
در عربده خوارم کند و خوار نداند

گردم سر آوازهٔ آزادگی خویش
صد ره قدمم بند و گرفتار نداند

فصلی ز دل آشوبی درمان بسرائید
تا چند بخود پیچم و غمخوار نداند

پیمانه بیاران رند حرامست که غالب
در بیخودی اندازهٔ گفتار نداند

خوشم که گنبد چرخ کهن فرو ریزد
اگرچه خود همه بر فرق من فرو ریزد

سپیده دم به دوری که گر بیفشانم
مسیحای گر روان از بدن فرو ریزد

ز جوش شکوه پیدا و دوستی نهم
مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد

دهم به مجلسیان باده و نمیتابم
بمن نشاید و در انجمن فرو ریزد

مرا چه قدر سبکروحی که تا نفسان را
غبار بادیه از پیرهن فرو ریزد

ز خار خار چنین کس چه نالی که خشک
بخشت خواب گل و یاسمن فرو ریزد

نه آنکه عالم نازی که بهره پیدا
کسی که گل بکنار چمن فرو ریزد

... از شکوه ... کاین چه
که خود ز زخم دم و دوختن فرو ریزد

چمن بساز که بدان قطرهٔ بجام ریزد
که موسم از سر و تا بن زدن فرو ریزد

به ذوق باده ز لب آب در دهن گردد
نمی نخورده مرا از دهن فرو ریزد

بترس از آنکه به محشر ز طرهٔ طرار
دل شکسته ام از هر شکن فرو ریزد

رواست غالب اگر در قفایش گویند
که از لبش ز روانی سخن فرو ریزد

اگر به دل نخلد هر چه از نظر گذرد
زهی روانی عمری که در سفر گذرد

بوصل لطف باندازهٔ تحمل کن
که هر که تشنه بود آب چون ز سر گذرد

هلاک نالهٔ خویشم که در دل شبها
دود ببهره چنان آنکه از اثر گذرد

ازین ادب نگهان صدر کاوک شان
بهر دلی که رسد راست از جگر گذرد

نفس نه آید پاسی دلم برآرد سر
چنانکه رشته در آموزن از گهر گذرد

حریف شوخی اجزای ناله نیست شرر
که آن برون جهد و این ز تار بر گذرد

کند خدنگ تو قطع خصومت من و غیر
مرا خود از دل و او را هم از نظر گذرد

ز شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب
که برق مرغ هوا را ز بال و پر گذرد

شکست ما به نفس هم ز پیچیان پیداست
بصورت سر زلفی که از کمر گذرد

خوشا گلی که نفس در نیاید ناشکسته
دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ بر گذرد

فراغ محرمی دل رساندن آسان نیست
چنانکه بر سر خار از شیشه گر گذرد

حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد

شوخی چشم حبیب فتنهٔ ایام شد
قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد

تا تو به بزم حرم ناقه فگندی براه
کعبه ز فرش رهت باده رگ احرام شد

پیچ و خم دستگاه کرد شکن جا به جا
ریشه چو آمد برون دانهٔ ما دام شد

بسکه تفاوت بسی هم ز نشیب تا بفیض
لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

ایکه ترا خواستم لب ز مکیدن فگار — خود لبم اندر طلب خسته ابرام شد
گر همه مهری برو در همه خشمی مجنب — صبح امید مرا روز سیه شام شد
ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر — بوسه شود در لبم هرچه ز پیغام شد
هیچ خسی کش شرر چهره گشایی کند — صورت آغاز ما معنی انجام شد
دیگرم از روزگار شکوه چه درخور بود — ناله شرر تاب شد اشک جگرفام شد

ای شده غالب ستای دشمنی بخت بین
خود صفت دشمنست آنچه مرا نام شد

نیست وقتی که با کاهشی از غم نرسد — نوبت سوختن ما به جهنم نرسد
دوری درد ز درمان نشناسی هشدار — گر تپیدن دل افگار به مرهم نرسد
می بزباد مکن عرض که این جوهر ناب — پیش این قوم بشوراب ز زمزم نرسد
خواجه فردوس بمیراث تمنا دارد — وای گر در روش نسل به آدم نرسد
صله و مزد میندیش که در ریزش عام — لاله از داغ و گل از چاک بشبنم نرسد
بهره از سرخوشیم نیست دماغم عالیست — باده گر خود بود از میکده جم نرسد
هرچه بینی بجهان حلقه زنجیری هست — هیچ جا نیست که این دائره باهم نرسد
فرخا لذت بیداد کزین راه گهی — بجهان میرسد آنکس که بخود هم نرسد
هر کجا دشنه شوق تو جراحت بارد — جز خراشی بجگرگوشه ادهم نرسد
طوبی فیض تو هر جا گل و بار افشاند — جز نسیمی بپرستشگه مریم نرسد

سوزد از تاب سموم دم گرمم غالب
دل گرش تازگی از اشک دمادم نرسد

آزادگی ست سازی اما صدا ندارد — از هرچه در گذشتیم آواز پا ندارد
عشقست و ناتوانی خست و سرگرانی — جور و جفا تا هم مهر و وفا ندارد

فارغ کسی که دل را با درد واگذارد
کشت جهان سراسر دارو گیا ندارد

درهم فشار خود را تا در رسد دماغی
در بزم ما ز تنگی پیمانه جا ندارد

ای سبزه سر برآور از جویبار چه نالی
در کیش روزگاران گل خون‌بها ندارد

صدره درین کشاکش بگذشته در ضمیرش
بی‌جور عشق گوئی آه رسا ندارد

هر مطلبی که ریزد از خامه ام فغانیست
جز نغمهٔ محبت ساز هم‌نوا ندارد

جان در غمت فشاندن رگ از قفا ندارد
تن در بلا فگندن بیم بلا ندارد

بر خویشتن بنازی گفتم دگر تو دانی
دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

کشتن چنانکه گوئی نشناختست ما را
هی ناتمام لطفی کز شکوه وا ندارد

مهرش زبید اما غی ماناست با تغافل
یارب ستم مبادا بر ما روا ندارد

چشمی سیاه دارد لیکن بما نبیند
روئی چو ماه دارد اما بها ندارد

چون لعل تست غنچه اما سخن نداند
چون چشم تست نرگس اما حیا ندارد

آتش گداز خاکی بادش لطف سنجاری
دهلی به برگ غالب آب و هوا ندارد

شورم ز پند در سر فریاد میزند
بر آتش من آب دم از باد میزند

تا ناف کلفی چه دلو را اندر فضا دما
کآئینه از تو موج پریزاد میزند

از جوی شیر و عشرت خسرو نشان نماند
غیرت هنوز طعنه به فرهاد میزند

هرگز مذاق درد اسیری نبوده است
با ناله‌ای که مرغ قفس زاد میزند

ممنون کاوش مژه و نیشتر نیم
دل موج خون ز درد خداداد میزند

خونی که دی به جیبم ازو خار خار بود
امروز گل بدامن جلاد میزند

اندر هوای شمع همانا زبان [illegible]
پروانه دشنه در جگر باد میزند

[illegible] نیست قافله رنگ را درنگ
گل یک قدح بسایهٔ شمشاد میزند

ذوقم بهر شراره که از داغ می جهد
دل را نوای دیر بتا دمیزنند

چون دید گر شکایت بیداد فارغم
بر زخم سینه ام نمک داد میزنند

تا دستبرد آتش سوزان دهد بیاد
سنگ از شرار خنده به پولاد میزنند

غالب سرشک چشم تو عالم فرو گرفت
سهلیست دجله را که به بغداد میزنند

بایدزمی هر آینه پرهیز گفته اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم
آن قصه شکر که به پرویز گفته اند

خون ریختن بکوی تو کرد از چشم ماست
مردم ترا برای چه خونریز گفته اند

گوییم ز سوز سینه و گویند کاین همه
تا خود نگفته آتش دل تیز گفته اند

نشگفت دل زباد تو گوئی دروغ بود
از نوبهار آنچه به پائیز گفته اند

انداخت خار در ره و انداز خوانده اند
انگیخت گرد فتنه و انگیز گفته اند

گفتا سخن ز بیسر و پایان نه زیرکیست
با قیس ره نوردی شبدیز گفته اند

تازی بصد مضایقه مجری بصد خوشی
گر از تو گفته اند ز ما نیز گفته اند

غالب ترا بدیر مسلمان شمرده اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

صبحست خوش بود قدحی بر شراب زد
یاقوت باده بر قوۀ آفتاب زد

نشتر به مغز پنبه مینا فرو برید
کافاق استلا ز هجوم سحاب زد

ذوق می مغانه ز کردار باز داشت
آه از فسون دیو که راهم بآب زد

تا خاک کشتگان فریب وفای کیست
کاندر هزار مرحله موج سراب زد

رنگی که در خیال خود آمد و خم زدوست
تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد

گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن
از جبهه تا گشوده به بند نقاب زد

گر هوش ما انبساط ادای خرام نیست
نقشی توان به صفحهٔ دیبای خواب زد

تا در هجوم ناله نفس باختم به کوه
سنگ از گداز خویش بروی گلاب زد

ای لاله بر دلی که سیه کرده‌ای مناز
داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد

غم مشتریان چشمهٔ حیوان نمی دهند
موجی که دشنه در جگر از پیچ و تاب زد

غالب خسان ز جهل حکیمش گرفته اند
بیدانشی که طعنه بر اهل کتاب زد

ننگ فرهادم بفرسنگ از وفا دور افگند
عشق کافر شغل جان دادن بمزدور افگند

شادم از دشمن که از رشک گرانم در کشش
نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افگند

فرصتی خواهم بقاتل کاستخوان سینه ام
قرعهٔ فالی بنام زخم ساطور افگند

از شهیدانیم کز بیم برق خنجرش
لرزه در حور افتد و جام از کف حور افگند

شرم جور خاص خاص اوست لیکن در جواب
چون فرد اندر سخن در رسم جمهور افگند

چون بجوید کام تا لحنی پرستاری کنم
خویش را بر رخت خواب از رنجور افگند

وقت کار این جنبش خلخال کاندر ساق نیست
حلقهٔ رغبت بگوش خون منصور افگند

گر قضا ساز تلافی در خور عشرت کند
آه از آن خونابه کاندر جام فغفور افگند

گر مسلمانی یکی بین و هشت ست آنکه او
اختلافی در میان ظلمت و نور افگند

آمدم بر راه و غالب گرد دل میگردم
لغزش پائی که باز از جاده ام دور افگند

بره با نقش پای خویشتم از غیرت سری باشد
که ترسم دوستجویان را بکویش رهبری باشد

نمی گیری چو خون خلق بی پروا نگاهان را
تواند بود یارب بعد محشر محشری باشد

چه گویم سوز دل با چون تو غم نادیده بدمستی
مثالی وانمایم گر کباب و اخگری باشد

بسعی مهر ورزم از خلد برین ناخوانده مهمانی
جحیم من گر از داغ بهشتی پیکری باشد

نخواهد بود در رسم انجابد یوان اوری دین — اگر فتم کشور مهر و وفا را داوری باشد
توان صیقل بهای تیغ قاتل هم ادا کردن — اگر فصاد را در دهر مزد نشتری باشد
مکیدم آن قدر کز بوسه و دشنام خالی شد — لب یار است و حرفی چند گو با دیگری باشد
بذوق لذتی کز خاره و خار است پهلو را — بنالم همچنان گر هم ز نسرین بستری باشد
سبکجانی گر خود از کوهست در وی لرزه اندازد — بجنبش هی گر خود از سامست گروی لشکری باشد
ستایم حق شناسیهای محبوبی که در محفل — دلش با چشم بیچون ولبش با ساغری باشد
نبود از شیشه پیدا سر بسنگی میزدم لیکن — ستم باشد که در بیهوده میری همسری باشد

بیا بدهم زمین انچه از ظهوری یافتم غالب
اگر جادو بیانان را ز من واپستری باشد

دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد — رفتن عکس تو از آئینه آواز دهد
مغز جان سوخت ز سودا و بکام تو هنوز — زهر رسوائی ما چاشنی راز دهد
خاک خون باد که در عرض آشاره وجود — زلف و رخ در کشد و سنبل و گل باز دهد
داغم از پرورش چرخ که در بزم امید — سر شمعی که فروزد و بدم گاز دهد
دل چه بیند ستم از دوست نشاط آغاز — شیشه ساز نیست که تا بشکند آواز دهد
های پرکاری ساقی که به ارباب نظر — می باندازه و پیمانه باندازه دهد
طره ات مشک به اما نسیم فشاند — جلوه ات گل بکف آئینه پرداز دهد
سعی زین بال فشانی جگرم سوخت دریغ — کاش آبی ز نمم خجلت پرواز دهد
ای که بر خوان وصال تو قناعت کفر است — هان صلائی که سرا حوصله آز دهد
سن سر از پا نشناسم بره سعی و سپهر — هردم انجام مرا جلوهٔ آغاز دهد
پرده داران بنی و ساز فشارش دادند — ناله هیچ است که شرح ستم ناز دهد
هر نسیمی که ز کوی تو بجا کم گذرد — یاد هم از دل [illegible] تا ز دهد

چون ثنا زد سخن از رحمت دهر بخویش
گرچه دعوی صفی و غالب بعوض باز دهد

کو فنا تا همه آلایش پندار برد
از صور جلوه و از آینه زنگار برد

شب ز خود رفتم و بر شعله کشودم آغوش
کو بدآموز که پیمانه بدلدار برد

گفته باشی که بهر حیله در آتش فکنش
غیر میخواست مرا سوی تو بگلزار برد

باز چسپیده لب از جوش حلاوت باهم
مرگ مشکل که ز ما لذت گفتار برد

عشوهٔ مرحمت چرخ مخور کاین عیار
یوسف از چاه بر آرد که ببازار برد

شوق گستاخ و تو سرمست بد از سودائی
هان ادائی که دل دوست من از کار برد

خونچکانست نسیم از اثر نالهٔ من
کیست کز سعی نظر پی بدر یار برد

تو نیائی بلب بام و نگوئی تو مدام
دیده ذوق نگه از روزن دیوار برد

ناز بر آینه مانیم بصفا تا شوق
پیشتر از جانب ما مژدهٔ دیدار برد

مژه است سفت دل و رفت نگاه تو فرو
گر ضمیرم نگه سرزنش خار برد

خاکی از رهگذر دوست بفرقم ریزید
تا ز دل حسرت آرایش دستار برد

میزند دم ز فنا غالب و کیشش نیست
بو که توفیق ز گفتار بکردار برد

چاک از جیبم بدامان میرود
تا چه بر چاک از گریبان میرود

جوهر طبعم درخشانست لیک
روزم اندر ابر پنهان میرود

گر بود مشکل مرنج ای دل که کار
چون رود از دست آسان میرود

جز سخن کفری و ایمانی کجاست
خود سخن در کفر و ایمان میرود

هر شمیمی رهشناسی درخورست
بوی پیراهن بکنعان میرود

آید از ذوق و نشناسم که کیست
تا رود پیداست کز جان میرود

سیبرد اما نه یک جا می برد — می رود اما پریشان میرود
هرکه بیند در رهش گوید همی — قبلهٔ آتش پرستان میرود
اول ماهست واز شرم تو ماه — آخر شب از شبستان میرود
نگذرد از دشمن و رشکش سخت سخت — آبروی تیر و پیکان میرود

کیست تا گوید بدان ایوان نشین
آنچه بر غالب ز دربان میرود

نومیدی ما گردش ایام ندارد — روزی که سیه شد سحر و شام ندارد
بوسم لب دلدار و گزیدن نتوانم — ز سست دلم حوصلهٔ کام ندارد
مفرست بطوف حرم دوست سپهی — کز نکهت گل جامهٔ احرام ندارد
هر ذرهٔ خاکم ز تو رقصان بهوائیست — دیوانگی شوق سرانجام ندارد
رو تن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست — مرغ قفسی کشمکش دام ندارد
قاصد خبر آورد و همان خشک دماغم — ظرف قدحش رشحهٔ پیغام ندارد
بی نقش وجود تو سراپای من از ضعف — چون بستر خوابیست که اندام ندارد
گردید نشانها هدف تیر بلاها — آسایش عنقا که بجز نام ندارد
بلبل بچمن بنگر و پروانه بمحفل — شوقیست که در وصل هم آرام ندارد
تلخست رگ ذوق کبابی که نسوزد — زان رشک که سوز جگر خام ندارد
آیا بدلت ولولهٔ کسب هوائیست — یا آنکه سرای تو لب بام ندارد
بوسی که ربایند بمستی ز لب یار — نغزست ولی لذت دشنام ندارد
هر رشحه باندازهٔ هر حوصله ریزند — میخانهٔ توفیق خم و جام ندارد

غالب که به است از غزلم مصرع استاد
بادام صفای گل بادام ندارد

چه خیزد از سخنی کز درون جان نبود
بریده باد زبانی که خونچکان نبود

نگیرم ساقی و می تند و من ز بدخوئی
ز رطل باده بخشم آیم ار گران نبود

نگفته ام ستم از جانب خداست ولی
خدا به عهد تو بر خلق مهربان نبود

ز نازکی نتواند نهفت راز مرا
خیال بوسه بر آن پای بی نشان نبود

چه عشرتی که کند فاسق تنکمایه
ز زخم خون بزبان لیسم ار روان نبود

ز خویش رفته ام و فرصتی طمع دارم
که باز گردم و جز دوست ارمغان نبود

زمام ناقه بدست تصرف شوقست
بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود

فرو برد نفس سرد من جهنم را
اگر نشاط عطای تو در میان نبود

مرا که لب بطلب آشنا نخواهد گشت
روا مدار که شاهد ضمیر دان نبود

امید بوالهوس و حسرت من افزون شد
ازین نوید که اندوه جاودان نبود

بالتفات نگارم چه جای تهنیت است
دعا کنید که نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سر پهلو اسپی کسی غالب
مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

بتان شهر ستمپیشه شهریارانند
که در ستم روش آموز روزگارانند

بپند دل بادائی که کس گمان نبرد
فغان ز پرده نشینان که پرده دارانند

بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم
در آشتی نمک زخم دلفگارانند

ز ذوق گشت نشناسند حدیقه و باغ
ز بهر باده هواخواه باد و بارانند

ز وعده گشته پشیمان و بهر دفع ملال
امیدوار به برگ امیدوارانند

ز رشک خواهش [illegible] نور دیده آتش
برنگ و بوی جگر گوشه بهارانند

تو [illegible] دوم درکش
ببین که سحر نگاهان سیاهکارانند

ز دیده دود [illegible] حسرت [illegible]
بگرد راه سمند چشم نی سوارانند

زخشم زخم بدین حیله کی رهی غالب
دگر مگو که چو من در جهان هزار انند

دستان بان شخلند ارچه بجا نیز کنند
از وفائی که نکردند جفا نیز کنند

چون بهستند ستیزند و به یزدان گروند
رحم خود نیست که بیجا لگد انیز کنند

خسته تا جان ندهد وعدهٔ دیدار دهند
عشوه خواهند که در کار قضا نیز کنند

خون ناکامی سی ساله هدر خواهد بود
مهر با ما اگر از بهر خدا نیز کنند

اندر ان روز که پرسش رود از هرچه گذشت
کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند

از درختان ثمر اندیده شناسیم کا پنها
تا به بی‌تازگی برگ و نوا نیز کنند

گر بود کوتهی از عمر تو دانی که اجل
گفته کار بهنگام روا نیز کنند

نشوی رنجه ز رندان نصبوحی کاین قوم
نفس باد سحر غالیه سا نیز کنند

گفته باشی که ز ما خواهش بیدار خطاست
این خطا نیست که در روز جزا نیز کنند

حلق غالب نگر و دشنهٔ سعدی که سرود
خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند

دماغ اهل فنا نشئهٔ بلا دارد
بقدر فهم اثر طلوع پر صبا دارد

بوعده گاه خرام تو کرده منا کم
بیا که شوقم از آوارگی حیا دارد

گشاد شست ادای تو دلنشین نیست
اگر خدنگ تو در دل نشست جا دارد

ز من مترس که تا گه به پیش قاضی حشر
هجوم نالهٔ لبم را ز ناله وا دارد

دلم فسرده بیفزا بوعده ذوق وصال
چراغ کشته همان شعله خونبها دارد

تیم ز رشک بهانا بجستجوی کسیست
که خور ز تاب خود آتش به زیر پا دارد

پی عتاب بهانا بهانه می طلبد
شکایتی که ز ما نیست هم بجا دارد

خوش ست دعوی آرایش سرو دستارش
ز جلوهٔ کف خاکی که نقش پا دارد

ز جور دوست تهی ناله از نشاط چه حیف
نی که برگ ندارد دهان نوا دارد

ز سادگی رمد از حرف عشق من نگهبان
که دوست تجربه دارد دل از کجا دارد

بخون تپیدن گلهاش آن نگه نگریست
چمن عزای شهیدان کربلا دارد

فغان که رحم بد آموز یار شد غالب
روا نداشت که بر ما ستم روا دارد

نقاب دار که آیین رهزنی دارد
جمال یوسفی و فر بهمنی دارد

وفای غیر گرش دلنشین شدست چه غم
خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد

چه ذوق رهروی آنرا که خارخاری نیست
مرو به کعبه اگر راه ایمنی دارد

بدلفریبی من گرم بحث و سود نشست
نگاه تو بزبان تو همسخنی دارد

بباده گر بودم میل شاعرم نه فقیه
سخن چه ننگ ز آلوده دامنی دارد

خوشم به بزم ز آرام خویش و زین غافل
که می نمانده و ساقی فروتنی دارد

نباشدش سخنی کش توان بکاغذ برد
برو که خواجه گهرهای معدنی دارد

بیا و دید گر اینجا بود زبان دانی
غریب شهر سخنهای گفتنی دارد

مبارکست رفیق ار چنین بود غالب
ضیای نیر ما چشم روشنی دارد

ز رشک است اینکه در عشق آرزوی مردنم باشد
تو جان عالمی حیفست گر جان در تنم باشد

زهی قسمت که ساز طالع عیشم کند آنرا
اگر خود خیزدی از گردون بکام دشمنم باشد

بیا با ساعتی تا بر دم تیغت نگاه سایم
که از خود نیز در کشتن حقی بر گردنم باشد

شناسم سعی بخت خویش و تا در باغ تنها
بلرزم بر گلستان گر گلی در دامنم باشد

تو داری دین و ایمانی بترس از دیو [illegible]
[illegible] تو خشم راهی چه باک از رهزنم باشد

بذوق عافیت یاران [illegible]
خلد در پای من خاری که در پیراهنم باشد

بدان تا با من آویزد چو حرف رنگ و بو گوید
دلم با دوستی اما زبان با گلشنم باشد

بدین سنگهای بست نتوان چشم بر دوختن
مگر صور قیامت ساز شور شیونم باشد

بسودایت همان اندازه از خود رفتنی دارم
اگر چون نالهٔ زنجیر بند از آهنم باشد

بزرگ هوش قارون غفلت از دون همتی خیزد
بیا تا در سخن پیچم که غالب همفنم باشد

چو بهشتی زیاد آن بت کشمیر برد
بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد

شب روی غمزه صبر و دل و دین ربود
جان که از و باز ماند شحنهٔ تقدیر برد

ناله در ایوار شوق توشهٔ راهی نداشت
بست بغارت کمر فرصت شبگیر برد

شوق بلندی گرای پایهٔ منصور جست
حوصلهٔ نارسا پی بسر تیر برد

زد بگهت بر دلم مخزن اسرار دید
خواست کلیدش برد طاقت تقریر برد

جنبش ابرو بجو از پی قتلم ضرور
غمزه ز بی طاقتی دست بشمشیر برد

روشنی داشت عشق چاشنی داشت مهر
آن حسن آتش گرفت این شکر از شیر برد

خانهٔ زنبور شد کلبه‌ام از دست چرخ
بسکه ز آب و گلم رغبت تعمیر برد

سردی مهر کسی آب سخن شعله ریخت
گرمی نبض دلم عرض تباشیر برد

عشق ز خاک درت سرمهٔ بینش گرفت
باده در آمد هوس نشئهٔ اکسیر برد

با خودش افتاده کار با که غالب ار
ذوق فغانش ز دل مرزش تاثیر برد

تا چند بلهوس می و عاشق ستم کشد
گو رفته تا بداوری هم علم کشد

دل را بکار نازچه سرگرم کرده
یعنی بجنبش هم کند و از تو هم کشد

شکست و دفع دخل اندر عتاب چیست
بگزار در دلم مژه چند آن که هم نشد

صیدت ز بیم جان نرمد بلکه میرود
تا دشت را ز شوق در آغوش رم کشد

دشوار نیست چارهٔ عاشق گریزپای — دور قدح چو سلسله گر سر بهم کشد

آنی که تاب جسته ز ذوق نگاه تو — رنگ از گل و می باز زند صید از حرم کشد

شوخم که روشناس دل نازنین تست — کی منت نوشتن و نازش رقم کشد

زشت آنکه تا ز جهت پست و ننگ هم — هم رنج کارسازی پشت و شکم کشد

صهبا حلال زاهد شب زنده دار را — اما بشرط آنکه همان صبحدم کشد

از ناز رشک بر مگر نمی شود
نقشی که کلک غالب خونین رقم کشد

ذوقش بوسه گرچه ز بانم ز کار برد — لب در هجوم بوسه ز پایش نگار برد

تا خود به پرده ره ندهد کامجوی را — در پرده هیچ بود و دل از پرده دار برد

گفتند خورد و گوهر و داوند ذوق کار — منت نام شاهد و می آشکار برد

نقشی مرا بسوز کم از پیش شمع هم — ننگ نسوختن نتوان در مزار برد

پیر فروخت دانشمان کاربار — پروانه را هوس بسر شاخسار برد

دادم به بوسه جان و خوشم کان بهانه جوی — زخمش دو چند کرد و شکرفی بکار برد

داده و به رحمت نگراید و فلک هم — کاورد قطره و گهر شاهوار برد

افتد ز گردش چشم سیاه گفت — کینی که داشتم بدل از روزگار برد

چشم از آن مپرس که پرسی و این کجا — گویند خسته زحمت خود زین دیار برد

نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

اگر در رفت وجودم را در اکسیر نظر گیرد — سراپای من از جوش بهاران چه بر گیرد

بعرض هر سخن گر نفس بالد ز بیتابی — خیالم الفت مرغوله مویان را ز سر گیرد

دل از سودای مژگان که خون گردید گر — بذوق رخنه از هر قطره‌اش ره نیشتر گیرد

به چشم مدعی همچون چراغ روز بی نورم
چراغم گر به فرض از پرتو خورشید در گیرد

دمش نظاره را از رقص بسمل در چمن پیچد
غمش آیینه را از چهرهٔ عاشق به زر گیرد

گمم در وی ز رشک است اینکه غمخواری نمی‌خواهم
که ترسم یاد او را هر که از حالم خبر گیرد

سرت گردم اگر پای نزاکت در میان نبود
تنم از لاغری صد خرده بر موی کمر گیرد

نوردم نامه و دل پاره پاره از بدگمانی ها
نخواهد نقش تو پیش روی و خود را نامه بر گیرد

خوشم گر استواری نیست همچون موج کارم را
که هر دم از شکست خود روانی بیشتر گیرد

محبت هر دلی را کز نزاکت سرگران یابد
سبک در دام ذوق نالهٔ مرغ سحر گیرد

خوشا روزی که چون از مستی آویزم به دامانش
گر از دستم کشد گاهم به روی چشم تر گیرد

ز فیض نطق خویشم با نظیری همزبان غالب
چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

شکست دلم حوصلهٔ راز ندارد
آه از نی تیر تو که آواز ندارد

هر چند عدو در غم عشق تو بساز است
داغم که چو ما طالع ناساز ندارد

دیگر من و اندوه نگاهی که تلف شد
گفتی که عدو حوصلهٔ راز ندارد

در حسن به یک گونه ادا دل نتوان بست
لعلت مژه دارد اگر اعجاز ندارد

گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم
مسکین سخنی از تو در آغاز ندارد

تمکین برهمن دلم از کفر بگرداند
بتخانه سستی خانه برانداز ندارد

با ذره و او مهر همان جلوه همان دید
آیینه ما حاجت پرداز ندارد

هر دل شده از دوست جدا انداز سیاست
ماناکه نگاه غلط انداز ندارد

بی حیله ز خوبان نتوان چشم ستم داشت
رحمت بر آن خسته که غماز ندارد

در عربده چشمک زند و لب گزد از ناز
تا بوسه لبم را ز طلب باز ندارد

با خویش به هر شیوه جداگانه دو چار است
پروای حریفان نظرباز ندارد

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب
جام دگران باده شیراز ندارد

لبم از زمزمهٔ یاد تو خاموش مباد
غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد

نگهی کش بهزار آب نشویند ز اشک
محرم جلوهٔ آن صبح بناگوش مباد

هوس چادر گل گرته خاکم باشد
خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد

وعده گردیده و فاطره پیشانی را
یارب آن شب به درازی خجل از دوش مباد

هر گره دیده به دیدار تو محرم دارد
فارغ از اندوه محرومی آغوش مباد

گهری کش نظر از همت پاکان نبود
صرف پیرایهٔ آن گردن و آن گوش مباد

هر کرا رخت نمازی نبود از نم می
جای در حلقهٔ رندان قدح نوش مباد

رهرو بادیهٔ شوق سبکبار است
بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد

مفتیان باده عزیز است مریزید بخاک
جوشد از پرده دگر خون سیاوش مباد

گر همه میوهٔ فردوس نخواهنت باشد
غالب آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد

هر ذره را ز افلاک زمین بوس می‌رسد
گر خاک راست دعوی ناموس می‌رسد

زان می که ساقیان به ستان قفت کرده اند
در دیده پیاله طاؤس می‌رسد

زینسان که خو گرفته عاشق کشیست حسن
مر شمع را شکایت فانوس می‌رسد

خود پیش خود کفیل گرفتاری منست
هر دم به پرسش دل مایوس می‌رسد

بیرون مبار خانه به هنگام نوروز
رشک آیدم که سایه به پابوس می‌رسد

دریاب جام را ز بحوث گزیر نیست
کاین نشاه از شراب خم کوس می‌رسد

گفتم بوهم پرسش عبرت [illegible]
گفتا ز طوف و خندهٔ کاوس می‌رسد

[illegible]
کاین را نسب به خرقهٔ سالوس می‌رسد

خون موج زن ز مغز رگ جان ندیده | دانی که از تراوش کیموس میرسد

خشک است گرد ماغ ورع غالب چه بیم
گر ذوق سودن کف افسوس میرسد

دریغا که کام و لب از کار ماند | سخنهای ناگفته بسیار ماند
گدایم نهانخانه را که در وی | در از بستگی ها بدیوار ماند
جنون پرده دار است ما را که ما را | ز آشفتگی سر بدستار ماند
نگه را سیه خال طرف عذارش | به تنهایی رهرو آزار ماند
ادا نیست او را که از دلربایی | نهفتن ز شوخی به اظهار ماند
چه جویم مراد از نگاهی که او را | نشستن ز شنگی برفتار ماند
در آئینهٔ ما که ناساز بختیم | خط عکس طوطی بزنگار ماند
گر هست در دهر هستی که آن را | ز پیچش نفس ها بزنار ماند
بجز نقطهٔ غم چه بر دل شمارد | زبانی که در بند گفتار ماند

ز قحط سخن ماندم خامه غالب
بسنگے گر آوردن بار ماند

ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد | ز رشک غیر باید مرد گر مهر تو کین باشد
از آن سرمایهٔ خوبی بوصلم کام نتوان جست | بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد
محبت هرچه با آن تیشه زن کرد از ستم نبود | چنین افتد چو عاشق سخت و شاه نازنین باشد
بروزی کش شبی با مدعی باید بسر بردن | بمن ضایع کند گر صد نگاه خشمگین باشد
نسوزد بر خودم دل گر بسوزد برق خرمن را | [illegible] آنچه از من رفت حق خوشه چین باشد
به پیر خانقه در روضه یکجا خوش نشیند آن | بشرط آنکه از باده درو شیر انگبین باشد
جفاهای ترا آخر وفایی هست پندارم | درین میخانه صاف است یکجا [illegible] باشد

بری از شحنه دل تا خون بریزی بیگناهی را
نترسی از خدا آئین بیباکی نه این باشد

چه رفت از زهره با هاروت تا گم کرده‌ای ما را
تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد

ازان گردی که در راهش نشیند بر رخم غالب
چه خیزد چون هم از من رخ هم از من آستین باشد

از رشک گرد آنچه بمن روزگار کرد
در خستگی نشاط مرا دیدخوار کرد

در دل همی ز بینش من کینه داشت چرخ
چون دیدکان نماند نهان آشکار کرد

بد کرد چون سپهر بمن گرچه من بدم
باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد

لنگر گسست صرصر کشتی شکست موج
دانا خورد دریغ که نادان چه کار کرد

انبلکه در کشاکشم از کار رفت دست
بند مرا گسستن بند استوار کرد

عمری به تیرگی بسر آورده‌ام که مرگ
شادم به روشناسی شمع مزار کرد

تا می بر غم من فتد از دست من بخاک
افراط ذوق دست مرا رعشه‌دار کرد

کوته نظر حکیم که گفتی هر آنچه نه
نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد

نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر
نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد

غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع
امشب غزل سرود و مرا بیقرار کرد

بذوق سر زمستی در قفای رهروان دارد
که پنداری کمند باده پیچان تار جان دارد

تنم ساز تمنائیست کز هر زخمه در وی
هما است آواز شکست استخوان دارد

بهوای ساقی دارم که تا شوق رفتارش
صراحی را چو طاوسان بسمل پرفشان دارد

بنازم سادگی طفل ست خونریزی نمیداند
به گلچیدن همان ذوق شمار کشتگان دارد

دل از هم ریزد و حسرت اساس محکمی خواهد
غم او ریزد و طاقت تلاش پرنیان دارد

برون بردم گلیم از موج و امن برکوه آمد
نهم گرداب طوفان تا چه زخمم را گران دارد

بسنجد از دم تیغ تو صیدت در رسیدنها
به امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد

دلم در حلقهٔ دام بلا میر قصد از شادی
همانا خویشتن را در خم زلفش گمان دارد

نگهها بی بهشتم مژده نتوان داد در راهش
من و خاکی که از نقش کف پایش نشان دارد

بشرع آویز و حق میجو کم از مجنون نهٔ باری
دلش با محمل است اما زبان با ساربان دارد

رمم زان ترک صید افگن که خواهم صرفه کن گوید
گسستنهای بی اندازه کاندر عنان دارد

خدا را وقت پرسش نیست گفتم بگذر از غالب
که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

صاحبدلیست و ناسور عشقم بسامان خوش نکرد
آشوب پیدا انگ و اندوه پنهان خوش نکرد

دانست چون ناخنم الماس ز دیر ریشم من
سنجید شست خود قوی در تیر پیکان خوش نکرد

جان خود بیازی می برد و بین دو جهی نشمرد
بشمرد منتش بین چنده زد آورد مش جهان خوش نکرد

در نامه تا بنوشتمش گر شهر نهان میبردم
دل نیست در مضمون لی نامم بعنوان خوش نکرد

دارم هوای آن پری کو بسکه نغز و سرکش است
ز افسون مسخر شد ولی زاهد به پیچوان خوش نکرد

فریاد زان شرمندگی کارند چون در محشرم
گویند اینک خیره سر گر دوست فرمان خوش نکرد

عامست لطف دلبران جز عام ننهد دل بر آن
عاشق ز خاصانش ولی آن گردن گریبان خوش نکرد

شرع از سلامت پیشگی عشق مجازی بنتافت
زاهد بکنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد

یا من بیا و بزای بد رفتر زند آذر بر انگ
هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد

گویند صنعان توبه کرد از کفر نادان بنده
گر خود فروشیهای دین بخشش نزدان خوش نکرد

غالب به فن گفتگو نازد بدین ارزش که او
ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

قدر مشتاقان چه داند درد ما چندش بود
آنکه دائم کار با دلهای خرسندش بود

شاهد ما همنشین آرای رنگین مجلسست
لاجرم در سینه خویش است آنکه در بندش بود

در نگارین روضهٔ فردوس نگشاید دلش
آنکه در بند دروغ راست مانندش بود

آنکه از تشنگی بخاموشی دل از ما می برد
وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود

در ستم عین ناشناسش گفتن از انصاف نیست
آنکه چندین تکیه بر حلم خداوندش بود

هیچ دانی اینهمه شور عتاب از بهر چیست
تا جگر با تشنهٔ موج شکرخندش بود

نازم آن خودبین که ناید غیر خویشش در نظر
گر نگاه رهگذار دوست سوگندش بود

آنکه خواهد در صف مردان لقائی نام خویش
خون دشمن سرخ‌تر از خون فرزندش بود

با خرد گفتم نشان اهل معنی باز گوی
گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود

غالبا زنهار بعد از ما بجوی ما مگیر
قاتل ما را که حاکم آرزومندش بود

بهر خواری بسکه سرگرم تلاشم کرده اند
پارهٔ نزدیک در بر هر در پاشم کرده اند

تهمتم از رسوائیم آخر پشیمانی کشید
رازم و این شاهدان مست فاشم کرده اند

هیچ هر روزم غم فردا نخوردن میدهد
تا قیامت فارغ از فکر معاشم کرده اند

غیر گفتی رو شناس چشم گوهربار نیست
رازدان نالهٔ الماس پاشم کرده اند

هر چه از بیطاقتی عرض شتابم داده اند
هر چه از اندوه صرف انتعاشم کرده اند

از لطف داغ بال و تیغ نشترم خوانده اند
وز بهم پیوستن بیقو قماشم کرده اند

هم بصحرای جنون مجنون خطابم داده اند
هم بکوه بیستون خاراتراشم کرده اند

چشم بدم از چه ره خارم بجیب افشانده اند
دل بنا شم تا چرا از رزق خراشم کرده اند

از چه غالب خواجگیهای جهان ننگ منست
گر نه با سلمانیم بوذر خواجه تاشم کرده اند

کسی با من چه در صورت پرستی حرف آن گوید
زآذر گفت دانم گر ز صورت آفرین گوید

دلم در کعبه از تنگی گرفت آواره خواهم
که با من وسعت بتخانهای هند و چین گوید

بخشم ناسزا میگوید و از لطف گفتارش | گمان دارم که حرف دلنشینی بعد ازین گوید
شناسد جای غم در دل او خود را دلربا داند | عجب دارد اگر دلداده خود را غمگین گوید
چو خواهم داد از غم در جوابم لب فرو بندد | وگر گویم که جان خواهم بتنهم داد آفرین گوید
رهم افتاده بهر دانه سوی دام صیادی | که حرف فتح با همراز خویش اندر کمین گوید
ز بیتابی برون تازد ز خویش آستین و ریش | گریبان آنچه دید از دست گریبان آستین گوید
دل از حیله برون آرم حرفش بیا خود انکار | وگر گفتی برافشانم سلیمانش نگین گوید
گزارد آنچه برف از حسن اندر بهشت آرام | که ترسم چون بسیجم کس بلطفم خوشه چین گوید

چراغ اندر نیاید غالب را زان رهروی باید
گدا را در خلوت شه با گدای نشین گوید

من بوفا مردم و رقیب بدر زد | شیشه بعیش آبگینه و شیشه بسر زد
در نگهش بین و احتیاط نقوشش | گرچه افگند هم بچشم جگر زد
کیست در میخانه گر خطوط شعاعی | هر نفس ریزه با به روزن در زد
دعوی او را بود دلیل بدیهی | خنده دندان نما به حسن گهر زد
غیرت پروانه هم بروز مبارک | ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد
لشکر هوشم نه زور سی نه شکستی | غمزه ساقی نخست راه نظر زد
زان بت نازک چه جای دعوی خونست | دست وی و دامنی که او به کمر زد
برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم | هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد
شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد | تاک چه نازد اگر صلای ثمر زد

کام نه بخشیده گنه چه شماری
غالب مسکین بالتفات نیرزد

غم من از نفس پند گو چه کم گردد | ز آتشم چه گل و لاله یاد دم گردد

بدا معامله او بیدماغ و من بیدل
خوش آنکه معذرتی صرف هر ستم گردد

ترا تیغست که بر روی سمن خسک پاشد
مرا ولیست که در وی نشاط غم گردد

نماند تاب خلش خاطر رقیب مجوی
کسی چه در پی صید گسسته دم گردد

ز ذوق گریه بپیچم دل و تو می نگری
نگه مباد ز بار سرشک خم گردد

بدین قدر که لبی تر کنی و من بکشم
ترا ز بادهٔ نوشین چه مایه کم گردد

بقصه راضیم اما بدشنه دریابی
دمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد

رسیده ایم بکوی تو جای آن دارد
که عمر صرف زمین بوسی قدم گردد

تو پا بپرسش من کرده خاکی و ترسم
که خاک پای تو تاج سر قسم گردد

سکریست بدریوزهٔ طرب رفتن
خوشا دلی که باندوه محتشم گردد

رخی که در نظرستم بجلوه گل باشد
غمی که در جگرستم بدیده نم گردد

گرفته خاطر غالب ز هند و اعیانش
بر آن سرست که آوارهٔ عجم گردد

بیدل نشد از دل به بت غالیه مو داد
گوئی مگر آن دل که ز من برد باو داد

سخت است دل غیر وگر از سنگ نگوئی
برگشتن مژگان تو گوید که چه رو داد

شایسته همین ما و تو بودیم که تقدیر
ما را سخن نغز و ترا روی نکو داد

ساقی دگرم برد به میخانه ز مسجد
می یک دو قدح بود و فریبم بسبو داد

برخیز که دلجوئی من بر تو حرامست
ای آنکه ندانی خبرم زان سر کو داد

زین ساده دلی داد که چون پند نخواهم
ترسید خود و مژدهٔ مرهم بعدو داد

حسن تو بساقی گری آئین نشناسد
مست آمد و یکبار دو ساغر زد و سو داد

در گلشنم و آرم از آن روی نکو یاد
در دوزخم و خواهم از آن تندی خو داد

گفتن سخن از پایهٔ غالب ز نوشتست
امروز که مستم خبری خواهم ازو داد

نهم جبین بدرش آستان بگرداند
نشیمنش بسر ره عنان بگرداند

اگر شفاعت من در تصورش گذرد
ببزم انس رخ از همدمان بگرداند

ببزم باده بساقیگری ازو چه عجب
که پیر صومعه را از میان بگرداند

اگر نه مائل بوس لب خودست چرا
بلب چو تشنه دمادم زبان بگرداند

به بند دام بلای تو صعوه را گردون
هما بگرد سر آشیان بگرداند

چو غمزهٔ تو فسون اثر فسرد خواند
بلای راهزن از کاروان بگرداند

بهار را ز رخت تا چه رشک در نظرست
که دم بدم ورق ارغوان بگرداند

تونالی از خلف خاور شگری که سپهر
سر حسین علی بر سنان بگرداند

بروز شادی و اندوه دل منه که قضا
چو قرعه بر نمط امتحان بگرداند

یزید را به بساط خلیفه بنشاند
کلیم را به لباس شبان بگرداند

اگر بباغ ز کلکم سخن رود غالب
نسیم روی گل از باغبان بگرداند

چو زه بقصد نشان بر کمان بجنباند
تپید ز رشک دلم تا نشان بجنباند

دعا کدام و چه دشنام تشنه سخنیم
بکام ماست زبان چون زبان بجنباند

ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شغلست
بگو بلهوسم سر بر سنان بجنباند

ز غیر نیست ز حسنت کش مجال نداد
که لب بزمزمهٔ الامان بجنباند

بناله ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت
اگر به جنبش مهر آسمان بجنباند

گرفته از در زندان که بیقراری من
کلید در بکف پاسبان بجنباند

بخانقه چه کند تا بپویشی که بباغ
ز غمزه خون برگ ارغوان بجنباند

سپهر از رخ ناشستهٔ تو شرمش باد
که عکس ماه در آب روان بجنباند

هنوز بیخبری زانکه [illegible]
[illegible] چنان آستان بجنباند

نشسته ام بره دوست پر ز دست مباد | که کس بمن رسد و ناگهان بجنباند

خبر ز حال اسیران باغ چون نبود | مرا که چیدن دام آشیان بجنباند

جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب
که دوست سلسلهٔ امتحان بجنباند

تیغت ز فرق تا بگلویم رسیده باد | شوخی ز حد گذشت زبانم بریده باد

گرفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام | این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

نغزی و خود پسند ببینم چه میکنی | یارب بدهر همچو توئی آفریده باد

مردن ز رازداری شوقم نجات داد | صد رنگ لاله زار ز خاکم دمیده باد

بر روی و موی پرتو بینش نتافت ست | در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد

آتش بجان مان زده خواست صرصری | گفتم نسیم گفت بگلشن وزیده باد

هرگم امان دهاد که از شوق برخورم | این شعله همچو خون برگ خس دویده باد

ذوقیست همدمی بفغان مگریدم ز رشک | خار رهت بپای عزیزان خلیده باد

چون دیده پای تا بسرم تشنه نگهیست | دل خون شود و از بن مو چکیده باد

غالب شراب تندی بندم کباب کرد
زین بعد باده های گوارا کشیده باد

پروا اگر از عربدهٔ دوشش نکردند | امشب چه خطر بود که می نوشش نکردند

در تیغ زدن منت بسیار نهادند | بردند سر از دوش و سبکدوش نکردند

از تیرگی طرهٔ شبرنگ نظرها | پرواز دران صبح بناگوش نکردند

داغ دل ما شعله فشان ماند به پیری | این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند

روزی که به می زور به نی شور شکستند | اندیشهٔ بیکار خرد هوش نکردند

گر داغ نهادند و گر درد فشردند | نازم که به هنگامه فراموش نکردند

خون نخورم از حسن که این گنج روان را / در کار تهیدستی آغوش نکردند
اکنون خطری نیست که تا پر نشد از دل / خود چاه زنخدان تو خس پوش نکردند
گر خود بغلامی نپذیرند گدا باش / بر در بزن آن حلقه که در گوش نکردند

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری
در کاسهٔ ما بادهٔ سرجوش نکردند

تا جگر شوق بدان ره بتجارت نرود / که ره انجا مدد و سرمایه بغارت نرود
چه نویسم بتو در نامه که از نیروی غم / نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود
از حیا گیر نه از جور گران مایهٔ ناز / کشتهٔ تیغ ستم را بزیارت نرود
وصل دلدار نه خلدست بهان ای همدم / که نگوئی سخن و عرض بشارت نرود
دل بدان گونه ببالای که در خواهش دید / دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود
قصر و مهمانکدهٔ حاتم و کسری بگذار / نام از رفتن آثار عمارت نرود
هیچ درویش طمع پیشه نیرزد بقبول / تا که اندوختهٔ کدیه بغارت نرود
تو بیک قطرهٔ خون ترک وضو گیری ما / سیل خون از مژه رانیم و طهارت نرود
رمز شناس که هر نکته ادائی دارد / محرم آنست که ره جز باشارت نرود
زاهد از حور بهشتی بجز این نشناسد / که شود دست ز شوق و بکارت نرود

غالب خسته بگوی تو رهین تیشی ست
که بشاهی نشیند به وزارت نرود

ردیف ذال معجمه

زلیس تاب خرام کلکم آور بیزد از کاغذ / مداد اندوزم از دودی که بر دم خیزد از کاغذ
ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن / رم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ

بکلک از ورق چون بسترم سطر مکرر را — تو گوئی سوزنش لعل و گهر میریزد از کاغذ
ندانم حسرت روی که میخواهم رقم کردن — که هرجا بنگرم ذوق نگاهم خیزد از کاغذ
من و ناسازی خوئی که در تحریر بیدادش — رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ
چه باشد نامهٔ گل جانب مرغ اسیران به — که کس گلدستهٔ پیش قفس آویزد از کاغذ
چو استیلای شوقم دید کرد از نامه محرومم — جگر بر آتشم بیدرد دامن بیزد از کاغذ
ز بیتابی رقم سوزیش دود و چون نامه بنویسم — بعنوانی که دانی دود برخیزد از کاغذ
چگویم از خرام آنکه در انگارهٔ قدش — بهر جا مه شور رستخیز انگیزد از کاغذ
ظهور آمد تنزل هان بچشم کم مبین غالب — به پیدائی ز خاکستم چو نام ایزد از کاغذ

ردیف رای مهمله

هبی دارم ز تشنگی روزگاران خوش بهاران بر — بهستی خویش را گر دارد گوی از هشیاران بر
خمی از می بما بفرست و آنگه هر قدر خواهی — روان گنج ملی ز شیر و دل ز پرهیزگاران بر
مراگوئی که تقوی ورز قربانت شوم خود را — بیارائی بخلوتخانهٔ تقوی شعاران بر
چه پرسی کاینچنین داغ از کدامین تخم میخیزد — دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله کاران بر
درین بیهوده پیری آنچه با من میان دارد — بکوشی تا ز من همت انده گساران بر
ندارد شیر و خرما ذوق صهبا رحم می آید — نشاط عید از ما هدیه سوی روزه داران بر
بیا رضوان مگر ته جرعه بخشندت ز ساغر — گل از گلبن بیفشان و به بزم شادخواران بر
پشیمان میشوی از ناز بگذر زین گرانجانان — دل از دلدادگان جوی و قرار بیقراران بر
نمک کم نیست هان همت بیا و داد شوخی ده — غرور رنگ نه‌ار از نهاد دلفگاران بر
میسر نی قاصدا اهل وطن از من که حق گفتم — سپارش نامه از اغیار گریابی بیاران بر

شکست ما بود آرایش خویشان ما غالب
زنند از شیشهٔ ما گل بفرق کوهساران بہ

مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار
خرد آشوب تر از جلوهٔ یارست بهار

مطلع ثانی

چه جنون تاز هوای گل و خارست بهار
کاینچنین قطره زن از ابر بهارست بهار

نازم آئین کرم را که بسرگرمی خویش
دشت را شمع و چراغ شب تارست بهار

شوخی خوی ترا قاعده دانست خزان
خوبی روی ترا آئینه دارست بهار

در غمت غازهٔ رخسارهٔ هوشست جنون
در رهت شانهٔ گیسوی غبارست بهار

هم حریفان ترا ظرف بساطست چمن
هم شهیدان ترا شمع مزارست بهار

جعد مشکین ترا غالیه سالیست نسیم
رخ رنگین ترا غازه نگارست بهار

وحشتی میدمد از گرد پرافشانی رنگ
از کمین گاه که رم خوردهٔ شکارست بهار

بجهان گرمی هنگامهٔ حسنست ز عشق
شورش اندوز ز غوغای هزارست بهار

سنبل و گل اگر از گلشنیانست چه غم
بهر ما گلخنیان دود و شرارست بهار

خارها در ره سودازدگان خواهد ریخت
ورنه در کوه و بیابان بچه کارست بهار

میتوان یافتن از ریزش شبنم غالب
که ز رشک نفسم در چه فشارست بهار

بیا و جوش تمنای دیدنم بنگر
چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر

ز من بجرم تپیدن کناره می کردی
بیا بخاک من و آرمیدنم بنگر

گذشته کار من از رشک غیر حسرت باد
ببزم وصل تو خود را ندیدنم بنگر

شنیده ام که نبینی و ناامید نیم
ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر

رسیده دانه و بالیده آشیان گم شد
در انتظار هما دام چیدنم بنگر

نیاز مندی حسرت کشان نمیدانی — نگاه من شو و دزدیده دیدنم بنگر
اگر هوای تماشای گلستان داری — بیا و عالم در خون تپیدنم بنگر
جفای شانه که تاری گسسته زان سر زلف — ز پشت دست بدندان گزیدنم بنگر
بهار من شو و گل گل شگفتنم دریاب — بخلوتم برو ساغر کشیدنم بنگر
بداد من نرسیدی ز درد جان دادم — بداد طرز تغافل رسیدنم بنگر

تواضعی بکنم سنگی تواضعی غالب
بسایه خم تیغش خمیدنم بنگر

بمرگ من که پس از من بمرگ من یاد آر — بگوی خویشتن آن نعش بی کفن یاد آر
من آن نیم که ز مرگم جهان بهم نخورد — فغان زاهد و فریاد برهمن یاد آر
بیا بماتم و در رنجه هم جوان و پیر بگوی — بکوی و برزن از اندوه مرد و زن یاد آر
بساز ناله گروهی ز اهل دل دریاب — به بند مرثیه سنجی ز اهل فن یاد آر
ملال خلق و نشاط رقیب در هر حال — غریو خویش به تحسین تیغ زن یاد آر
بخود شمار وفاهای من بمردم پیش — ز من حساب جفاهای خویشتن یاد آر
چه دید جان من از چشم پر خمار بگوی — چه رفت بر سرم از زلف پر شکن یاد آر
خروش و زاری من در سیاهی شب زلف — دم فتادن دل در چه ذقن یاد آر
بسنج تا ز تو بر من میان محفل چه گذشت — نخوانده آمدن من در انجمن یاد آر
ز من پس از دو سه تسلیم یک نگه و آنگه — ز خود پس از دو سه دشنام یک سخن یاد آر

هزار خسته و رنجور در جهان داری
یکی ز غالب رنجور خسته تن یاد آر

بی دوست ز ان پس خاک فشاندیم بسر بر — صد چشمه روانست بدان راهگذر بر
غلطانی دشنام تو دارم حسرت دیدار — آبیست نگاهم که بپیچید به گهر بر

از گریهٔ من تا چه سراید طوفان | زین خنده که دارم به تماشای اثر بر
امید که خال رخ شیرین شود آخر | چشمی که سیه ساخته خسرو به شکر بر
از خلد و سقر تا چه دهد دوست که دارم | سینهٔ بیخبران اندر، دو داغی به جگر بر
بالد بخود آن مایه که در باغ نگنجد | سروی که گشندش به تمنای تو در بر
عمری که بسودای تو گنجینهٔ غم بود | اینک بتو دادیم تو در عیش بسر بر
جان میدهم از رشک به شمشیر چه حاجت | سر پنجه بدامن زن و دامن به کمر بر

مطرب بغزلخوانی و غالب بسماعست
ساقی می و آلات مے از حلقه بدر بر

ای دل از گلبن امید نشانی بمن آر | نیست گر تازه گلی برگ خزانی بمن آر
تا دگر زخم بپا سوز تو نگر گردد | هدیهٔ از کف الماس فشانی بمن آر
همدم روزگذاری سبک از جا برخیز | جان گرو جامه گرو رطل گرانی بمن آر
دلم ای شوق ز آشوب غمی نگشاید | فتنهٔ چند ز هنگامه ستانی بمن آر
گیرم ای بخت هدف نیستم آخر گاهی | غلط انداز خدنگی ز کمانی بمن آر
ای نیاورده بکف نامهٔ شوقی ز کسی | بزبان مژدهٔ وصلی ز زبانی بمن آر
ای در اندوه تو جان داده جهانی از رشک | مکش از رشکم و اندوه جهانی بمن آر
ای نداده به شمشیر توام بستر خواب | شمع بالین درخشنده سنانی بمن آر
یارب این مایه وجود از عدم آوردهٔ تست | بوسهٔ چند هم از گنج دهانی بمن آر

سخن ساده دلم را نفریبد غالب
نکتهٔ چند ز پیچیده بیانی بمن آر

بهر دل نفس غم سر آور | چون ناله مرا ز من بر آور
یا پایهٔ آرزو بیفزای | یا خواهش ما ز ره در آور

عمری ز هلاک تلخ‌تر رفت — مرگی ز حیات خوشتر آور
دردی بشکست پا برانگیز — نیروی علی به خیبر آور
بیکاری ما گداز مشغله است — زخمی بتراوشش اندر آور
وانگاه ز ما به عرصهٔ حشر — چسپیده تنی به بستر آور
ور زان که بهیچ می‌نیرزیم — ما را به بهای دیگر آور
رنگین سپهی ز شعله آرای — ابری همی ز آذر آور
آثار سهیل از یمن جوی — خورشید ز طرف خاور آور
لبهای بشکر درفشان را — دلهای بغم توانگر آور
جانهای به راحت آشنا را — طوبی به نشان و کوثر آور

ای ساخته غالب از نظیری
با قطره ربای گوهر آور

ای ذوق نواسنجی بازم بخروش آور — غوغای شبیخونی بر بنگه هوش آور
گر خود بجهد از سر از دیده فرو بارم — دل خون کن و آن خون را در سینه بجوش آور
هان همدم فرزانه دانی ره ویرانه — شمعی که نخواهد شد از باد خموش آور
شورابهٔ این وادی تلخ است اگر دانی — از شهر به سوی من سرچشمهٔ نوش آور
دانم که زری داری هر جا گذری داری — می گر ندهد سلطان از باده‌فروش آور
گر مغبچه کد ورزد در کف نه و وا پس شو — ور شحنه بسبو بخشد بردار و بدوش آور
ریحان دمد از مینا آتش چکد از قلقل — آن در ره چشم افکن این از پی گوش آور
گاهی به سبکدستی از باده ز خویشم بر — گاهی به سیه مستی از نغمه به هوش آور

غالب که بقاییش باد همپای تو گر ناید
باری غزلی فردی زان سوینه‌پوش آور

در گریه از بس نازکی رخ مانده بر خاکش نگر
وان سینه سودن از تپش بر خاک نمناکش نگر

برقی که جانها سوختی دل از جفا سردش ببین
شوخی که خونها ریختی دست از حنا پاکش نگر

آن کو بخلوت با خدا هرگز نکردی التجا
نالان به پیشش هر کسی از جور افلاکش نگر

تا نام غم بردی زبان میگفت ریا در میان
دریای خون اکنون روان از چشم سفاکش نگر

آن سینه کز چشم جهان مانند جان بودی نهان
اینک به پیراهن عیان از روزن چاکش نگر

بر مقدم صید افگنی گوشی بر آوازش ببین
در بازگشت توسنی چشمی بفتراکش نگر

بر آستان دیگری در شکر دربانش ببین
در کوی از خود کمتری در رشک خاشاکش نگر

تا گشته خود نفرین شنو تلخست بر لب خنده اش
زهری که پنهان میخورد پیدا از تریاکش نگر

با خوبی چشم و دلش ها گرمی آب و گلش
چشم گهربارش ببین آه شررناکش نگر

خواند با مید اثر اشعار غالب هر سحر
از نکته سنجی در گذر فرهنگ و ادراکش نگر

ردیف زای معجمه

یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز
صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز

از مهر جهانتاب امید نظرم نیست
این تشت پر از آتش سوزان بسرم ریز

دل را ز غم گریه بیرنگ بجوش آر
اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

هر برق که نظاره گداز است نهادش
یکجا ز دو پیمانهٔ ذوق نظرم ریز

سرمست می لذت دردم بخرام آر
وین شیشهٔ دل بشکن و در رهگذرم ریز

هر خون که عبث گرم شود در دلم افگن
هر برق که بی صرفه جهد بر اثرم ریز

هر جا نم آبیست بمژگان ترم بخش
از قلزم و جیحون کف خاکی بسرم ریز

از شیشه گر آئین نتوان بست شبم را
باری گل پیمانه بجیب سحرم ریز

گبرم که به افشاندن الماس نه سیرم / مشتی نمک سوده به زخم جگرم ریز

این سوز طبیعی نگدازد نفسم را / صد شعله بیفشار و به مغز شررم ریز

مسکین خبر از لذت آزار ندارد / خارم کن و در رهگذر چاره گرم ریز

وحشی که به پا مزد توان داد ندارم / آبم کن و اندر قدم نامه برم ریز

دارم سر همطرحی غالب چه جنونست / یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

ای شوق با عربده بسیار میاموز / ابرام بدریوزهٔ دیدار میاموز

از نغمهٔ مطرب نتوان لخت دل افشاند / ای ناله پریشان رو و هنجار میاموز

صورت کده شد کلبهٔ من سر بسرای چشم / انگیختن نقش ز دیوار میاموز

همت ز دم تیشهٔ فرهاد طلب کن / مجنون مشو و مردن دشوار میاموز

ای غمزه ز همطرحی نخچیر چه خیزد / رم شیوهٔ آهوست بد ادار میاموز

سنگ سوی نعش من و لب گز از ناز / جان دادن بیهوده با غیار میاموز

با غنچه مگردان ورق بحث شگفتن / برداشتن پرده ز رخسار میاموز

طوطی شکرش طعمهٔ بلبل جگرش قوت / جان تازه کن از ناله و گفتار میاموز

از ذوق سیاه تو شدن سبز آغوش / بیهده فن ماست بزنار میاموز

بلبل ز خراش رخ گلبرگ بیندیش / شغل نگه شوق به منقار میاموز

ور شیشه گهر بار نگردد به ستیزی / آشفتگی طره به دستار میاموز

غالب نه بکردار گزاران به کمیند / گفتم تو آزاده رو و کار میاموز

خون قطره قطره می چکد از چشم تر هنوز / ناشسته ایم بخیه ز زخم جگر هنوز

با آنکه خاک شد بسر راه انتظار / پی می‌برد نفس به هوای اثر هنوز

تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد
خوش می کنم دلی بامید خبر هنوز

بختم ز بزم عیش بغربت فگند و من
مستم چنانکه پا نشناسم ز سر هنوز

دیدار جوست دیده و دارد خجل مرا
از جوش دل نه بستن راه نظر هنوز

شد روز رستخیز و نیامد شب وصال
محوم همان بلذت بیم سحر هنوز

ای سنگ بر تو دعوی طاقت مسلمست
خود را ندیده بکف شیشه گر هنوز

پرویزنست تا رگم از زخم خار پا
از سر برون نرفته هوای سفر هنوز

بلبل بسوز و غیرت پروانه سوختن
رنجیدن به شغل نیست ترا بال و پر هنوز

غالب نگشته خاک براهت تو و خدا
گردیست پرفشان بسر رهگذر هنوز

یقین عشق کن از سر گمان برخیز
به آتشی بنشین یا به استخوان برخیز

گل از تراوش شبنم نبست چشمک ناز
ز رخت خواب لبهای می چکان برخیز

به بزم غیر چه جوئی ز لب کرشمه ستای
بد در باش تقاضای الامان برخیز

بپر ز بالش و نگه ای بپیچ ای زبانه طاوس
ز راه دیده بدل در رو و ز جان برخیز

تو دو دی ای گله کام و زبان در خور تست
بدل فرو شو و از مغز استخوان برخیز

گر از گدازکش جا نرفته خودی با تست
بذوق آنکه نباشی ازین میان برخیز

فناست آنکه بدان کین روزگار کشی
غبار گرد و ازین تیره خاکدان برخیز

رقیب یافته تقریب رخ بیا سودن
ترا که گفت که از بزم سرگران برخیز

عیادتست بر خاش تندخوئی چیست
بیا و غمزه نشین و لب گران برخیز

سبوچه و همت هر سحر زمی غالب
خدای را ز سر کوچه مغان برخیز

با همه گم گشتگی خالی بود جایم هنوز
گاه گاهی در خیال خویش می آیم هنوز

تا سر خار کدا این دشت در جان می خلد
گر بهیچ شوق می خارد کف پایم هنوز

خشک شد چندانکه می جزو بدن شد شیشه را
همچنان گوئی در انگورست صهبایم هنوز

بعد مردن مشت خاکم در نورد صرصرست
بیقراری میزند موج از سراپایم هنوز

تازه دور افتاده طرف بساط عشرتم
میتوان افشرد می از لای پالایم هنوز

چشم از جوش نگه خون گشت و از مژگان چکید
همچنان در حلقهٔ دام تماشایم هنوز

صد قیامت در نورد هر نفس خون گشته است
من ز خامی در فشار بیم فردایم هنوز

تا کجا یارب فرو شست اشک من ظلمت ز خاک
لاله بیداغ از زمین روید بصحرایم هنوز

با تغافل بر نیامد طاقتم لیک از هوس
در تمنای نگاه بی محابایم هنوز

همرهان در منزل آسوده و غالب ز ضعف
پا برون نا رفته از نقش کف پایم هنوز

ردیف سین مهمله

داغ تلخ گویائم لذت سم از من پرس
محو تند خویانم حیرت رم از من پرس

موجی از شرابستم لختهٔ از کبابستم
شور من هم از من جو بیخ ز من هم از من پرس

نیست با شنودنها یک پر گشودنها
از عدم برون آمد سی آدم از من پرس

نفس چون نگون گردد دیو را بفرمان گیر
محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس

ای که در دل آزاری بیش و کم انگاری
در شمار محجوزاری بیشی و کم از من پرس

بوسه از لبانم ده عمر خضر از من خواه
جام می به پیشم نه عشرت جم از من پرس

تیغ غمزه با اغیار آنچه کرد دید استی
خنجر تغافل را تیزی دم از من پرس

خلد را بهادم من لطف کوثر از من جوی
کعبه را سواد من شور زمزم از من پرس

ورد من بود غالب یا علی ابوطالب
نیست مخفی از طالب اسم اعظم از من پرس

کاشانه نشین عشوه گری را چه کند کس
بی فتنه سر ره گذری را چه کند کس

بگداخت دل از ناله مگر اینهمه بس نیست
بیهوده امید اثری را چه کند کس

کیموس بهای وز اخلاط بصفرا ست
تا دشنه نباشد جگری را چه کند کس

در رهبه دل و دین بصد ابرام پذیرد
منت نه سراپا به پری را چه کند کس

انصاف دهم چون نگراید بمن از مهر
دلدادهٔ آشفته سری را چه کند کس

با خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد
در راه محبت خضری را چه کند کس

گر سرخوشی از باده مراد است بیاشام
واعظ تو و پرهیز ازان خبری را چه کند کس

نایافته بارم به نراندن چه شکیبم
گیرم که خود از تست دری را چه کند کس

آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد
واژون روش کج نگری را چه کند کس

غالب بجهان بادشهان ارزی داوند
قربان شده بیدادگری را چه کند کس

لطفی به تحت هر نگه خشمگین شناس
آرایش جبین شگرفان ز چین شناس

یارا که کار خود به نگاهت سپرده ایم
مارا خجل ز تفرقهٔ مهر و کین شناس

بی پرده تاب محرمی ما ز ما مجوی
خون گشتن دل از مژه و آستین شناس

داغم که وحشت تو بیفزود ز انتظار
جز صید دام دیده نباشد کمین شناس

میجو ابله انتقام ز هجران کشیدنی
خون گرمی دل از نفس آتشین شناس

آرایش زمانه ز بیداد کرده اند
هر خون که ریخت غازهٔ روی زمین شناس

در راه عشق شیوهٔ دانش قبول نیست
حیف است سعی رهرو پا از جبین شناس

از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست
این وضع را سراب گل و یاسمین شناس

حسرت صلای ربط سر و دست میزند
نقش ضمیر شاه ز تاج و نگین شناس

بی غم نهاد مرد گرامی نمی شود
زنهار قدر خاطر اندوهگین شناس

دور قدح بنوبت و می خوارگان گروه — آوخ ز ساقیان پیاله ازیمین شناس

غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس

تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس — ما را بهیچ کشته و ممنون نکرده کس

فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پای — کار از دوا گذشته و افسون نکرده کس

داغم ز عاشقان که ستمهای دوست را — نسبت بمهربانی گردون نکرده کس

یا پیش ازین بلای جگرتشنگی نبود — یا چون من التفات بجیحون نکرده کس

یارب بزاهدان چه دهی خلد رایگان — جور بتان ندیده و دل خون نکرده کس

جان دادن و بکام رسیدن ز ما و لی — آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس

شرمندهٔ دلیم و رضاجوی قاتلیم — ما چون کنیم چارهٔ خود چون نکرده کس

پیچد بخود ز وحشت من پیش بین من — تشبیه من هنوز بمجنون نکرده کس

گیرد مرا بپرسش بیرنگی سرشک — گوئی حساب اشک جگرگون نکرده کس

غالب ز خسروی چه سرائی که در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

هر کرا بینی ز می بیخود ستایش منویس — بهر دفع فتنه حرزی از برایش منویس

ای رقم سنج ببین دوست بیکاری چرا — خود سپاس دست خنجرآزمایش منویس

آنچه هر دم هر شب غم بر سرم می بگذرد — هر سحر یکسر بدیوار سرایش منویس

گر چنین بود و غریو و رنگ بی نگهت و بس — هر کجا تنجیست کافر ماجرایش منویس

خواری کاندر طریق دوستداری دیده — از بداد سایهٔ بال همایش منویس

میفرستی نامه دین ای چشم زخمی در پیست — چشم حاسد کور بادا درد عالیش منویس

هر که بیداد از مرگ عاشق بر فرازش گل برد — فتوی از من زبتان زود آشنایش منویس

رمی از معشوق هرجا در کتابی بنگری / بر کنار آن ورق جانها فدایش مینویس
ای که با یارم خرامی گر دلت وقفیست هست / نام من در رهگذر بر خاک پایش مینویس
هرکجا غالب تخلص در غزل بینی مرا / می تراش از او مظلومی بجایش مینویس

ردیف شین معجمه

دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش / ناله از تار ردائی که مرا بود بدوش
کای خس شعلهٔ آواز موذن زنهار / از پی گرمی هنگامه منه دل بخروش
تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست / آن یکی بیهده گو این دگری بیهده کوش
نیست جز حرف دران فرقه اندر سرای / نیست جز رنگ درین طائفه ازرق پوش
جاده بگذار و پریشان رو و در راه روی / بفریبی و بمعشوق مشو رهزن هوش
بوسه گر خود بود آسان بسر از شاهد مست / باده گر خود بود ارزان بخر از باده فروش
این نشیدست که طاعت مکن و زهد مورز / این نه غیبست که سوا شو و باده منوش
حاصل آنست ازین جمله نبودن که مباش / مانده افسانه سرائیم و تو افسانه نیوش
سنکه بودی کفم از زهد و عبادت خالی / چون دلم گشت ز تکریر دو آورد سروش
گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرم روی / ره دگر چون سپرم گشته ز خود دیده بپوش
جستم از جای ولی هوش و خرد پیشاپیش / رفتم از خویش ولی علم و عمل دوشادوش
تا بیزمی که بیک وقت درانجا دیدم / باده پیمودن امروز و چو خفتن دوش
خانقاه از روش زهد و ورع قلزم نور / بزمگاه از اثر بوسه و می چشمهٔ نوش
شاهد بزم دران بزم که خلوتگه اوست / فتنه برخویش و هم آفاق کشوده آغوش
همچو خورشید کز و ذره درخشان گردد / خورده ساقی می و گردیده جهانی مدهوش

دور قدح بنوبت و می خوارگان گروه / آوخ ز ساقیان پیاله ازین شناس

غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما / رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس

تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس / ما را بهیچ کشته و ممنون نکرده کس

فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پای / کار از دوا گذشته و افسون نکرده کس

داغم ز عاشقان که ستمهای دوست را / نسبت بمهربانی گردون نکرده کس

یا پیش ازین بلای جگر تشنگی نبود / یا چون من التفات بجیحون نکرده کس

یارب بزاهدان چه دهی خلد رایگان / جور بتان ندیده و دل خون نکرده کس

جان دادن و بکام رسیدن ز ما ولے / آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس

شرمندهٔ دلیم در رضا جوے قاتلیم / ما چون کنیم چارهٔ خود چون نکرده کس

پیچد بخود ز وحشت من پیش بین من / تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس

گیرد مرا به پرسش بیتابیے سرشک / گوئی حساب اشک جگرگون نکرده کس

غالب ز حسرتی چه سرائی که در غزل / چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

هرکرا بهی رخی بجز ستایش منویس / بهر دفع فتنه حرزی از برایش منویس

ای رقم سنج یمین دوست بیکاری چرا / خود سپاس دست خنجر آزمایش منویس

آنچه بهدم هر شب غم بر سرم می بگذرد / هر سحر یکسر بدیوار سرایش منویس

گر همین بیداد و غم بود و رنگ و نیرنگ است و بس / هر کجا تنخیست کافر ماجرایش منویس

خواری کاندر طریق دوستداری دیده / از هما و سایهٔ بال همایش منویس

مهر سے نامه و پیغام چشم زخمی در پیست / چشم حاسد کور باد اندر دعایش منویس

هرکه بیداد مرگ عاشق بغرازش گل برد / فتوی از من ز بتان نزد آشنایش منویس

رحمی از معشوق هرجا در کتابی بنگری / بر کنار آن ورق جانها فدایش مینویس

ای که با یارم خرامی گردن و سیتست / نام من در رهگذر بر خاک پایش مینویس

هرکجا غالب تخلص در غزل بینی مرا / می تراش از او بمغلوبی بجایش مینویس

ردیف شین معجمه

دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش / ناله از تار ردائی که مرا بود بدوش

کامی خس شعله آواز موذن زنهار / از پی گرمی هنگامه مسند دل پرجوش

تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست / آن یکی بیهده گو این دگری بیهده کوش

نیست جز حرف دران فرقه اند زه سرای / نیست جز رنگ درین طائفه ازرق پوش

جاده بگذار و پریشان رو در راه روی / بفریبی و معشوق مشو رهزن هوش

بوسه گر خود بود آسان مبر از شاهد مست / باده گر خود بود ارزان مخر از باده فروش

این شنیدست که طاعت مکن و زهد مورز / این نصیب است که رسوا شو و باده منوش

حاصل آنست ازین جمله نبودن که مباش / ما نه افسانه سرائیم و تو افسانه نیوش

سنکه بودی کفم از مزد عبادت خالی / چون دلم گشت تو نگریه در آور و سروش

گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرم روی / ره دگر چون سپرم گفت ز خود دیده بپوش

جستم از جای ولی هوش و خرد پیشاپیش / رفتم از خویش ولی علم و عمل دوشادوش

تا به بزمی که به یک وقت در انجا دیدم / باده پیمودن امروز و سخن گفتن دوش

خانقاه از روش زهد و ورع قلزم نور / بزمگاه از اثر بوسه و می چشمهٔ نوش

شاهد بزم دران بزم که خلوتگه اوست / فتنه بر خویش و در آفاق کشوده آغوش

همچو خرشید کز و ذره درخشان گردد / خورده ساقی می و گردیده جهانی مدهوش

رنگها جسته ز بیرنگی و دیدن نه بچشم
رازها گفته خموشی و شنیدن نه بگوش

قطره نا سنجیده از ظرف خم و رنگ هزار
یک خم رنگ و سرش بسته و پیوسته بجوش

همه محسوس بود ایزد و عالم معقول
غالب این زمزمه آواز نخواهد خاموش

نیست پروای حریف تاب ناز آوردنش
پیش آتش دیده‌ام روزی نیاز آوردنش

سوخت را سنگسار قلقل مینا کند
از ره گوشم بدل یکره فراز آوردنش

تا خود از بیرنگ ما رنگیست می‌میرم ز رشک
خضر و چیدن کوشش عمر دراز آوردنش

رحمت حق باد بر بیدم که داند بسته است
بر سر نعشم بتقریب نماز آوردنش

شوق گستاخ است و من در لرزه کاخر بسمل است
صبحدم در دل بچشم نیم باز آوردنش

وای ما گر غیر اندر خاطرش جا کرده است
رفتن و پیرایه پیرایه ساز آوردنش

امتحان طاقت خویش است از بیداد نیست
خلق را در ناله‌های جانگداز آوردنش

چون نمیرد تا صدا اندر ره که شنگم نتافت
از زبانت نکته‌های دلنواز آوردنش

هشته یاران وطن کز سادگیهای منست
در غریبی مردن و از جور باز آوردنش

میزبانیهای غالب را چه آسان دیده‌ای
ای تو نا سنجیده تاب ضبط راز آوردنش

بپرس حال اسیری که در خم قفسش
بقدر یک هوا نیست وزن نفسش

بعرض غیرت خویش احتیاج با دارد
چو شعله که نیاز او فتد بخار و خسش

دغا نیافته قلب از غش مرا عمریست
که غوطه میدهم اندر گداز هر نفسش

زبس گسسته نفس در تلاش دلبر
مگر ز رشته طول امل کنم مرسش

ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم
غبار قافله عمر و ناله جرسش

مرا به غیر زیک جنس در شمار آورد
فغان که نیست ز پیوند فرق تا عسسش

جگر ز گرمی این جرعه تشنه‌تر گردید
فغان ز طرز فریب نگاه نیم‌مستش

خوشم که دوست خود آنمایه بی‌وفا باشد
که در گمان نسگالم امیدگاهستش

بهار پیشه جوانی که غالبش نامند
کنون ببین که چه خون میچکد ز هر نفسش

خوشا حالم تن آتش بستر آتش
سپندی کو که افشانم بر آتش

ز رشک سینهٔ گرمی که دارم
کشد از شعله بر خود خنجر آتش

به خلد از سردی هنگامه خواهم
برافروزم بگرد کوثر آتش

خنک شوقی که در دوزخ بیابند
می آتش شیشه آتش ساغر آتش

دلی دارم که در هنگامهٔ شوق
سرشتش ورزش گوهر آتش

عیان موج سرابم بطوفان
برنگ شعله میرقصم در آتش

بدان ماند ز شاهد خوی محشر
که ریزد از دم افسونگر آتش

دلم را داغ سوز رشک سپند
مزن یارب بجان کافر آتش

چه است آنکه هر یک را از آن جا
بود از ناخوشی آتش بر آتش

قمر در عقرب و غالب بدهلی
سمندر در شط و ماهی در آتش

دود سودا تتق بست آسمان نامیدمش
دیده بر خواب پریشان زد جهان نامیدمش

وهم خاکی ریخت در چشم بیابان دیدمش
قطره‌ای بگداخت بحر بیکران نامیدمش

باد دامن زد بر آتش نوبهاران خواندمش
داغ گشت آن شعله از مستی خزان نامیدمش

قطرهٔ خونی گره گردید دل دانستمش
موج زهرابی بطوفان زد زبان نامیدمش

غربتم ناسازگار آمد وطن فهمیدمش
کرد تنگی حلقهٔ دام آشیان نامیدمش

بود در پهلو به تمکینی که دل میگفتمش
رفت از شوخی به آئینی که جان نامیدمش

هرچه از جان کاست در مستی بود افزودنش
هرچه با من ماند از هستی زیان نامیدمش

تا ز من بگسست عمری خوشدلش پنداشتم
چون بمن پیوست لختی بدگمان نامیدمش

او به فکر کشتن من بود و آه از من که من
لاابالی خواندمش نامهربان نامیدمش

تا نهم بر وی سپاس خدمتی از خویشتن
بود صاحبخانه اما میهمان نامیدمش

دل ز بازار آزادان آشنائیها نخواست
گاه بهمان گفتمش گاهی فلان نامیدمش

هم نگه جان می ستاند هم تغافل می کشد
آن دم شمشیر و این پشت کمان نامیدمش

در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم
کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش

بر امید شیوهٔ صبر آزما سوئے زیستم
تو بریدی از من و من امتحان نامیدمش

بود غالب عندلیبی از گلستان عجم
من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

ز لکنت می تپد نبض رگ لعل گهربارش
شهید انتظار جلوهٔ خویشست گفتارش

ادای لاابالی شیوهٔ مستی در نظر دارم
سر پر شورم از آشفتگی ماند به دستارش

ندانم رازدار کیست دل گر ناشکیبائی
کشم تا یک نفس لرزد به خود صد ره ز هنجارش

بدین سوزم رواجی نیست هی فریاد از نازم
که از تاب شرار تیشه گرمست بازارش

چو بینم زلف خم در خم به عارض هشته گویم
که اینک حلقه در گوش کمند عنبرین تارش

ز هم پاشیدن گل افگند در تاب بلبل را
اگر خود پارهای دل فرو ریزد ز منقارش

هنی دارم که گوئی گر بروی سبزه بخرامد
زمین چون طوطی بسمل تپد از ذوق رفتارش

بدا گر دوست زندان مرا تاریک بگذارد
بدین جشنی که در گیرد چراغ از تاب رخسارش

بنای خانه ام ذوق خرابی داشت پنداری
گر آمد سیل در رقصست دیوارش

غمم افگند در وحشتی که خورشید درخشان را
گداز از زهره رقت جذب شبنم از سر خارش

وکالت کرد خواهم روز محشر کشتگانش را
نباشد تا در آن هنگامه جز با من سر و کارش

نه از مهرست گر غالب بمردن نیستی راضی
سرت گردم تو میدانی که مردن نیست دشوارش

بیا بباغ و نقاب از رخ چمن برکش — دل عدو نه اگر خون شود در آذر کش
بیا و منظر بام فلک نشیمن ساز — بیا و شاهد کام دو کون در بر کش
سمن بجیب غنا از نوای مطرب ریز — تتق بروی هوا از بخور مجمر کش
نسیم طرز خرام تو در نظر دارد — تو طیلسان روش را طراز دیگر کش
هزار آئینهٔ ناز در مقابل نه — هزار نقش دل افروز در برابر کش
اگر بباده گرائی قدح ز نرگس خواه — وگر بسبحه ز شبنم برشته گوهر کش
بلاله گوی که هان بسم الله این قدح درده — بمرغ گوی که هین خسروی نوا بر کش
بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن — از آن شراب که نبود حرام ساغر کش
مذاق مشرب فقر محمدی داری — می مشاهدهٔ حق بنوش و دم در کش
ز سرفرازی بخت جوان بخویش ببال — بروی چرخ ز طرف کلاه خنجر کش
نشاط ورز و گهر پاش و شادمانی کن — جهان ستان و قلم و کشای و لشکر کش
ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود — بقهر کام دل خویشتن ز اختر کش
ز نقش بندگی خویش در خردمندی — رقم به ناصیهٔ واصلی و سکندر کش
ز فرخی بخت در جهانداری — علم بسر حد فرمان روای خاور کش

سپس به تیغ تو خواهم بدر که خواهم گفت
بگیر غالب دلخسته را و در بر کش

من و نظارهٔ روی که وقت جلوه از تابش — همی بخویشتن لرزد بسی آئینه سیمابش
بذوق باده و داغ آن حریف فرخ آشامم — که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهن آبش
زلیخا چهره با یعقوب شد نازم محبت را — ببوی پیرهن مانند قماش پردهٔ خوابش

به گیتی ترک ذوق کامجویی مشکلست اما
نوید خرمی آنرا که گیرد دل ز اسبابش

به فیض شرع بر نفس مزور یافتم دستی
چو آن دزدی که گیرد شحنه ناگاهان به مهتابش

به مستی چشم بستن های ما و دست پیمان را
شکست ساقی و انگیز مینای می نابش

خرابی چون پدید آید بطاعت ادمن زاهد
خمیدنهای دیوار سرا گردید محرابش

لبالب نیست بزم عشرت قربانی ما را
مگر باشد نثار دم ساطور قصابش

ز تار شمع تیز آهنگ ذوق نارسا بالد
بشرط آنکه سازی از پر پروانه مضرابش

مناز ای سمندروی ها گشتن تاب ما بنگر
که خوابش مخمل و خاکستر گرمست سنجابش

ازین خشت شراب آلود دانستی که ام غالب
خدا را پا بشو پا بفکن اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب کلکته و عیش فراوانش
گورنر مهر و سکانش بجا دریا کانانش

سکندر با همه گردون کشی چاوش درگاهش
ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش

کمند گردن شیران رم جولان شبدیزش
چو آهو سر به سر چشم غزالان گرد میدانش

به انداز ثنا خوانیان را دل گرفتارش
به هنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش

نه از جور ستم گر عشوه دارا ز بیم شمشیرش
سر اسکندر و دارا فگار از چوب دربانش

زبانها ساغر تحسین گردان پی ستایش های پیدایش
نفسها باده پیمای نوازشهای پنهانش

بذوق لطف عاجز پروری دلها نکوخواهش
بشکر فیض نعمت گستری لبها ثناخوانش

شمار جوهر اسرار دانا نیست زایمانش
فروغ جبهه منشور خاقانی ز عنوانش

هم از خوبی به بزم اندر دل افروزست گفتارش
هم از مردی به رزم اندر جگر دوزست پیکانش

اگر گویی مروت گویم آن نیکی گزارش
اگر گویی فتوت گویم آن بویی ز بستانش

به مدحش گرچه کم گفتم ولی ز آن گونه در سفتم
که در سلک غزل جا داده‌ام غالب بدیوانش

ردیف صاد مهمله

چون عکس پل بسیل بذوق بلا برقص
جا را نگاه دار و هم از خود جدا برقص

نبود وفای عهد دمی خوش غنیمت است
از شاهدان بنازش عهد وفا برقص

ذوقیست جستجو چه زنی دم ز قطع راه
رفتار گم کن و بصدای درا برقص

سرسبز بوده و بچمنها چمیده ایم
ای شعله در گداز خس و خار ما برقص

هم بر نوای چند طریق سماع گیر
هم در هوای جنبش بال هما برقص

در عشق انبساط بپایان نمیرسد
چون گرد باد خاک شو و در هوا برقص

فرسوده رسمهای عزیزان فرو گذار
در سور نوحه خوان و به بزم عزا برقص

چون چشم صالحان و ولای منافقان
در نفس خود مباش و سلی برملا برقص

از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوی
بیهوده در کنار سموم و صبا برقص

غالب بدین نشاط که وابستهٔ کهٔ
بر خویشتن ببال و به بند بلا برقص

ردیف ضاد معجمه

دل در غمش بسوز که جان میدهد عوض
در جان فشانی غمی به ازان میدهد عوض

فارغ مشو ز دوستی در ریاض خلد
از ما گرفت آنچه همان میدهد عوض

داغم ازان حریف که چون خانمان بسوخت
چشمی بسوی در نگران میدهد عوض

سرمایهٔ خرد بجنون ده که این کریم
یک سود را هزار زیان میدهد عوض

نبود سخن سرائی ما رایگان که دوست
دل میبرد ز ما و زبان میدهد عوض

از هرچه نقش وهم و گمانست درگذر
گو خود برون ز وهم و گمان میدهد عوض

آن را که نیست بهره نظر از ماه و مشتری
چشم سهیل و زهره فشان دهد به عوض

نازم به دست سبحه شماریکه عاقبت
شوقش کف پیاله ستان دهد به عوض

آه از غمش که چون ز دل آرام می برد
ناسازیی ز همنفسان دهد به عوض

پاداش هر وفا به جفائی دگر کند
غالب ببین که دوست چسان دهد به عوض

ردیف طای مطبقه

گویی که هان وفا که وفا بوده است شرط
آری همین ز جانب ما بوده است شرط

ما را نه یاد داشت نخستینه شرط بود
گفتی ز یاد رفت چها بوده است شرط

بس غیرت اینکه می گذرد در خیال ما
گفتی به عشق آه رسا بوده است شرط

لب بر لبت نهادن و جان دادن آرزوست
در عرض شوق حسن ادا بوده است شرط

میرم ز رشک گر همه بوییت بمن رسد
کامیزش شمال و صبا بوده است شرط

گو در میان نباده باشد ولی به جهر
انداز و بهر جفا بوده است شرط

گر نیست دم به ناله رسی شکوه فرو بار
پاکی لبی به باده نما بوده است شرط

هم نمک به زخم دلم مشت مشت ریز
آخر نه بر شکسته سزا بوده است شرط

تا نگذرم ز کعبه چه بینم که خود زد پیر
رفتن به کعبه رو به قفا بوده است شرط

غالب بیا که توئی خون دل بنوش
از بهر باده برگ و نوا بوده است شرط

تکیه به عهد یار تو غلط بود غلط
کاین خود از طرز بیان تو غلط بود غلط

آنکه گفت از سر شکسته به پیش تو رقیب
که غلط بود سخنان تو غلط بود غلط

نسبتیه به اشیاء نظر کرده هم ادائی دارد
دین که ماند به دهان تو غلط بود غلط

دل نهادن به پیام تو خطا بود خطا
کام جستن ز لبان تو غلط بود غلط

این سخن کز لب ہیچ مگوئی دارے
خاطر ہیچدان تو غلط بود غلط

هر جفای تو به پاداش وفائیست هنوز
دعوی ما نگجان تو غلط بود غلط

آخر ای بوقلمون جلوه کجائی کاینجا
هر چه دادند نشان تو غلط بود غلط

شوق بیتافت سر رشتهٔ وهمے ورنه
رشتهٔ ما و میان تو غلط بود غلط

آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم
سایه در سرو روان تو غلط بود غلط

می پسندی که بدین زمزمه میرد غالب
تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

ردیف ظای معجمه

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ
ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ

خوشست کوثر و پاکست باده که در وست
ازان رحیق مقدس درین خمار چه حظ

چمن پر از گل و نسرین و دلربائی نے
بدشت فتنه ازین گرد بی سوار چه حظ

بذوق خنجر از در درآمدن محروم
بوعده ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ

دران چمن نتوانم ز انتها چه سود
بدانچه دوست نخواهد ز اختیار چه حظ

چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا
ز میوه تا نفتد خود ز شاخسار چه حظ

ز هر که خوئی و رهزن بیا [illegible]
بدین ضعیف طبیعے ز اوج دار چه حظ

به بند تخته فرزند و زن چه پیچیم
ازین نخواسته عمهای ناگوار چه حظ

گرفتم آنکه نشانی [illegible]
مرا که محو خیالم ز کار و بار چه حظ

[illegible] غالب
اگر تو تشنه ای از ناله های زار چه حظ

تا رغبت وطن شود از سفر چه حظ
آنرا که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ

از ناله دست زخمه مدام همنشین برد
چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ

در هم شکنده ایم دل و دیده را ز رشک
چون جنگ با خود است ز فتح و ظفر چه حظ

دلهای مرده را به نشاط نفس چه کار
گلهای چیده را ز نسیم سحر چه حظ

تا خفته در نظر نظری از نظر چه سود
تا دشنه بر جگر نخوری از جگر چه حظ

زانسوی کاخ روزن دیوار بسته اند
بی دوست از مشاهدهٔ بام و در چه حظ

لرزد بجان دوست دل ساده ام ز مهر
بیچاره را ز غمزهٔ تاب کمر چه حظ

چون پردهٔ محافه ببالا نمیزنند
از وی بداعیان سر رهگذر چه حظ

باید نوشت نکتهٔ غالب به آب زر
بی آنکه وجه می شود از سیم و زر چه حظ

ردیف عین مهمله

تا تف شوق تو انداخته جان در تن شمع
شرر از رشتهٔ خویشست به پیراهن شمع

جان بناموس بهم چند فراهم شده اند
ورنه خود با تو چه بود است رگ گردن شمع

مجملی از دل و جانست بگرد در دوست
تودهٔ از پر و بالست به پیراهن شمع

روزم از تیرگی آن وسوسه ریزد به نظر
که شب تار بهنگام فسردن شمع

بی تو از خویش چه گویم که به بزم طربم
پردهٔ گوش گل افگار شد از شیون شمع

نازم آن حسن که در جلوه ز شهرت باشد
خاطر آشوب گل و قاعده برهم زن شمع

ترسم تا بد زبان جلوه گرفتار شکست
صبح را کرده هواداری گل دشمن شمع

تا گداز نفسی بی شرر و شعله و دود
داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع

وقت آرایش ایوان بهارست که باز
کوه از جوش گل و لاله بود معدن شمع

غالب از هستی خویشست عذابی که مراست
هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع

شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع
گر اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع

مقتول خویشان خودم جویید خون بیزی مرا
زینان که بر نعشم ببینند از بهر شیون گشته جمع

در گریه تا رفتم ز خود اندوه هم از سر تازه شد
بر سینه‌ات لخت دل و بالای زخم بدامن گشته جمع

رقصم بذوق روی او چون بینم اندر کوی او
هم رفته نفت و بوریا هم سنگ و آهن گشته جمع

ای آنکه بر خاک رهش تنهای بیجان دیده
بر گوشه بامش نگر جانهای بی تن گشته جمع

نازم ادای پرفنش کز کشتگان بر مخزنش
گنجی ز مغفر گشته پر گنجی ز جوشن گشته جمع

خطش بتاراج دلم کار تبسم میکند
بر برق خشمناکش نیم مورم بخرمن گشته جمع

ای عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده سر
فوجی ز خویشانش نگر در کوی و برزن گشته جمع

هی هی چه خوش باشد بدی آتش بیش و مرغ و می
از بذله سنجان چند کس در یک نشیمن گشته جمع

صحبت گوناگون اثر غالب چه پرسی بی خبر
نیکان بمسجد رفته و رندان بگلشن گشته جمع

ردیف غین معجمه

سخن ز همسری سرو گر زد دروغ در دروغ
نشان ز هم بدهت صد خطر دروغ در دروغ

هر و گفت بد آموز و بیمناک مباش
من و ز ناله تلاش اثر دروغ در دروغ

فریب وعدهٔ بوس و کنار سنجی چه
دهن دروغ دروغ و کمر دروغ در دروغ

طراوت شکن جیب و آستینت کو
ز نامه دم مزن ای نامه بر دروغ در دروغ

من و بذوق قدم ترک سر درست درست
تو و ز مهر سخا کم گزر دروغ در دروغ

تو و ز بیم اینهمه شگفت شگفت
من و به بند گسست اینقدر دروغ در دروغ

اگر به مهر نخواندی بناز خواهی کشت
نه هرچه وعده کنی سربسر دروغ دروغ

دگر کرشمه در اینجا بشیوه نگهیست
تو وز عربده قطع نظر دروغ دروغ

درین ستیزه ظهوری گواه غالب بس
سرت وز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ

هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ
در تشنگی بچشمهٔ حیوان خورم دریغ

آن ساده روستائی شهر محبتم
گر پیچ و خم بزلف پریشان خورم دریغ

در بستگیم از صلا و طلبم ز دور باش
بر خوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ

خواهم ز بهر لذت آزار زندگی
بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ

رفتار گرم و تیشهٔ تیزم سپرده اند
از خویشتن بکوه و بیابان خورم دریغ

از خود برون نرفته و در هم فتاده تنگ
در راه حق بگبر و مسلمان خورم دریغ

زین دود و زین شراره که در سینه نهفت
سازم سپهر گر نه بسامان خورم دریغ

دل زان تست هدیهٔ تن کن کنار و بوس
چند از تو بر نوازش پنهان خورم دریغ

کاری ندید آنکه توان در سخن آفرید
در شوره زار خواهش باران خورم دریغ

غالب شنیده ام ز نظیری که گفته است
نالم ز هیچ گر نه به افغان خورم دریغ

ردیف فا

گل و شمیم بهار زشهد گشت تلف
نشدی راضی و [illegible]

سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی
می شناسم [illegible]

بانعمت مرگ بپیچم و گویم هیهات
تا [illegible]

آتشی تیره پرستش چه شتابت آرم
سر [illegible]

رنگ و بوی تو را برگ و نوا بود مرا
رنگ و بو گشت کهن برگ و نوا گشت تلف

بس که دل باید و داغم که درین رنج دراز
هرچه بود از زر و سیم و به دوا گشت تلف

بال و پر شاید و سیرم که درین بند گران
تاب و طاقت همه در دام بلا گشت تلف

لطف یک روزه تلافی نکند عمری را
که به دریوزهٔ اقبال جفا گشت تلف

[illegible] کام دل آن [illegible]
[illegible] ناکامی سے [illegible] گشت تلف

کاش پاداش فلک از سیر بماندی غالب
روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف

ای کرده [illegible] زین تماشاها یکطرف
رخشم بساحل یکطرف غم بدریا یکطرف

از عشق و حسن او تو با هم گر در گفتگو
خسرو و مجنون یکطرف شیرین لیلی یکطرف

[illegible] افتاده ام
اندوه فرصت یکطرف ذوق تماشا یکطرف

ای [illegible] غارت هوشم مکن
مطرب با الحان یکطرف ساقی به صهبا یکطرف

[illegible] برق آهن
طفلان نادان یکطرف پیران دانا یکطرف

[illegible] جا بجا
نقدم بمنزل یکطرف رختم به صحرا یکطرف

[illegible] بند غم فرو
اندوه پنهان یکطرف آشوب پیدا یکطرف

[illegible] آرایش چرا
خویشان [illegible] یکطرف خصمان [illegible] یکطرف

ای [illegible] جلوه گر
رحمی بجان خویش کن [illegible] یکطرف

غالب [illegible] آن سرو سهی
[illegible] تماشا یکطرف

ردیف قاف

[illegible] تجلی تو به دل [illegible] بجام [illegible]

براه شوق بران آب خون همی گریم / که قطره قطره چو ابرم چکیده از ابریق
بجز دمی نکند خسته ام چو سنگ در آب / هجوم ریزش غمهای سخت و قلب رقیق
بهیچ پایه نگشت اضطرار ما زائل / بود ستاره عاشق در اوج دست غریق
بهانه جوست کرم زان که در گزارش کار / نبوده حسن عمل بی علاقه توفیق
مرا که ذره لقب داده همی رقصم / که نسبتی بزبان تو کرده ام تحقیق
حدیث تشنگی لب ببین ره گفتم / ز پاره جگرم در دهن نهاد عقیق
براه کعبه بلا کم نمی کنی باور / تو ای که بیهده باز آمدی ز بیت عتیق
ندیده ‌ای به بیابان بزیر خار تنی / شکسته مشربه آب و پاره ز سویق

ترا بپهلوی میخانه جا دهم غالب
بشرط آنکه قناعت کنی ببوی رحیق

شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق / زهی ز من بدل نجیبی سرایت شوق
ببزم باده گریبان کشود نش نگرید / خوشا بهانه مستی خوشا رعایت شوق
هران غزل که مرا خود بخاطرست هنوز / ببانگ چنگ ادا می کند ز غایت شوق
دخان ز آتش یاقوت گر دمد عجب است / عجب ترست ازین بر لبش حکایت شوق
غلط کند ره و آید به کلبه ام ناگاه / صنم فریب بود شیوه هدایت شوق
متاع کاسد اهل هوس بهم بر زن / کنون که خود شده شحنه ولایت شوق
بجود متاز و به آموزگار هم مپذیر / سن و نهایت عشق و تو و بدایت شوق
مکن بورزش این شغل جهد می ترسم / که چون رسی بخط خطوه نهایت شوق
ترا ز پرسش احباب بی نیاز کند / غرور بیدلی و نازش حمایت شوق

سر تو سبز ترا ز حرف غالب ست مدبر
خجسته باد بفرق تو ظل رایت شوق

ردیف کاف عربی

مرد آنکه در هجوم تمنا شود هلاک
از رشک تشنه که بدریا شود هلاک

گردم هلاک فرقهٔ رفته جام رهروی
کاندر تلاش منزل عنقا شود هلاک

نازم شکسته‌ای که چو یابد دو بار عیسی
ور عذر التفات مسیحا شود هلاک

دارم به گنج میکده رشک شبی که او
از جلوه گاه دوست بجو تا شود هلاک

تنهایی نخ باکه بدعوی نشسته ایم
در خلوتی که ذوق تماشا شود هلاک

با عاشق امتیاز تغافل نشان دهد
تا خود ز شرم شکوهٔ بیجا شود هلاک

تا هر دو را بخانه آسایشی ست شام
مرد از تف سموم به صحرا شود هلاک

با خضر گر شوم از بیم تا کسیست
چشمم ز رشک عمر مسیحا شود هلاک

غم لذتیست خاص که غالب بوقت آن
بیمار از نشاط مداوا شود هلاک

غالب ستم نگر که [illegible] نشسته برهنه
نیسان بچهره [illegible] اعدا شود هلاک

بحر اگر موج زند بسته خس و خاشاک چه باک
با تو ز اندیشه چه اندیشه و از باک چه باک

فیض سرگرمی دود قدح می دریاب
برگ گو نیست بدی ماه اگر تاک چه باک

روشنی نیست اگر خانه چراغی دارد
با دل از تیرگی شام غمناک چه باک

حاش لله که درین معرکه رسوا گردی
با چنین خستگیم از جگر چاک چه باک

غافل از پیچ و تب اجزای وجودم ز دو آه
مر ترا از نفس گرم اثرناک چه باک

بار فنای تو ز ناسازی ایام چه غم
با وفای تو ز بی مهری افلاک چه باک

هان بگو تا ز لعلت به فشار دل ما
خون صید ار چکد از حلقهٔ فتراک چه باک

در دم از چاره گری نا نه پذیرد تسکین
با چنین زهر ز بی دردی تریاک چه باک

کلک ما تا به کف است ز دشمن چه هراس	چون فریدون علم آراست ز ضحاک چه باک

طبعم از دخل خسان باز نه ایستد ز سخن
شعله را غالب از آویزش خاشاک چه باک

شکوه هم بود بار من اندک	چرا شمارے آزار من اندک
تنم فرسود در بند تو بسیار	دلت بخشود بر کار من اندک
از این پرسش که بسیار است از تو	نشد اندوه دل زار من اندک
بیا تا زان حکایت ها که دارم	شنیدستی ز غمخوار من اندک
ز خاصان گرامی گوهری هست	که پیدا اند ز اسرار من اندک
سر کوچک دیبا ے تو گردم	که آسان کرده دشوار من اندک
برآئی از نورد موج تشویر	سخے گردد شگفتار من اندک
مدان گر دستبرد تست گر هست	متاع صبر در بار من اندک
دمادم خوان یغما بود غم را	تو هم بردی ز بسیار من اندک

نگویم تا نباشد نغز غالب
چه غم گر هست اشعار من اندک

ردیف کاف پارسی

ای ترا و مرا درین سهرنگ	دهن و چشم و دست و دل همه تنگ
هم تو خود در کمین خویشتن	ای برخ ماه و دای بخوے پلنگ
پان منی کرده هوا ے شراب	می سرا ے غزل بساز چنگ
ز خمه ے پیچ هم بدین انداز	نغمه مے سنج هم بدین آهنگ
فرصت باده سات پیالک	ای بدفع غم از سے سرسنگ

شیشه بشکن قدح به خم در زن — تا نگنجد درین میانه درنگ

شود انبان ادیم کو آن فیض — گردد انده نشاط کو آن رنگ

پرتو خاص در نهاد سهیل — باده ناب در دیار فرنگ

شکوه و شکر هرزه و باطل
غالب و دوست آبگینه و سنگ

ردیف لام

نه مرا دولت دنیا نه مرا اجر جمیل — نه چو نمرود توانا نه شکیبا چو خلیل

با رقیبان کف ساقی به می ناب کریم — با غریبان لب جیحون بدمی آب بخیل

تشنه و بار به شبگیر در افگنده مرا — آنکه دانست سراسیمگی صبح رحیل

هان و هان ای گهرین پایه سیمین ساعد — گردم تیغ بلیسی به زبان خون قتیل

بس کن از عربده تا چند ربائی ناموس — از گدایان سر و از تارک شاهان اکلیل

تو نباشی دگری کوی تو نبود چمنی — کی شد استم به دست تنگ جاوید کفیل

ترس موقوف چه شد شک نه بینی که دگر — دارم آهنگ نیایشگری رب جلیل

ای به مسمار قضا دوخته چشم ابلیس — بدم گرم روان سوخته بال جبریل

با توام خرمی خاطر موسی به طور — با خودم خستگی لشکر فرعون به نیل

به کمال تو در اندازه گمان تو محیط — به وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل

نکنی چاره لب خشک مسلمانی را — ای به ترسابچگان کرده می ناب سبیل

غالب سوخته جان را چه بگفتار آری
بدیاری که ندانند نظیری ز قتیل

زهریست که در دل فتد از خون چکد از دل — تا ید بزبان شکوه و بیرون رود از دل

آتش بدم آب فسرده شود و من
خون گردم از آن تف که بگیرد رود از دل

خواهم که غمم از گله من گره بر آرد
تا خواهش پیوند با موی رود از دل

سیل آمده جوشی زده و در جگر فرو شد
خونناب نگاهش چه بافسون رود از دل

با من سخن از مستی او باز هم سراید
کم خورده فال همایون رود از دل

شغفش سخن عالم نزند پا پیچ بالا
هر چند ز جوشش هوسم خون رود از دل

در ملیح دگر دیده ندهم هیچ هوس را
گر حسرت اشراق فلاطون رود از دل

گیرم ز تو شیرینده آزرم نباشم
تا رفتن مهر تو ز دل چون رود از دل

زان شعر که در شکوه خوی تو سرایم
لفظم بزبان ماند و مضمون رود از دل

غالب نبود گشت مرا پاره ابری
جز دود فغانی که بگردون رود از دل

گفتم ز شادی نبودم گنجیدن آسان در بغل
تنگم گرفت بیدار ز سادگی بنده وصل جانان در بغل

تا هم خطر ورزیدنش هم لذت دل ورزیدنش
بینی بیازی چنین دستی بدستان در بغل

آه از شکست پیرهنی کافزون شدش گرد افگنی
تا خوی بردن اداز حیا گردید عریان در بغل

دانش نبی در باخته خود را ز من نشناخته
رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل

تا پاس دارد خویش را می در گریبان ریختی
خشتی چو رفتی زان بیش گل از گریبان در بغل

گاهم بپهلو خفته خوش بستی لب از حرف سخن
گاهم بیازو مانده سر سودی نخندان در بغل

تا خوانده از بیم گزند قبایش پی گره
واندر طلب مشغول رشته گشته و قرآن در بغل

با خشم مرمیگی روان کش خنجر فرود بنشسته
در پیش جلوه داری روان کش گوی چوگان در بغل

می خورده در بستان سرا استاده گشته بسبو
خود سایه او را از وصه باغ و بستان در بغل

چون غنچه دیدی چنین گفتی بگلکن گیت زمن
چون غنچه ناوک از جگر چون تا نشد پیکان در بغل

ای غالب خلوت نشین بیچاره هی چنین
جاسوس سلطانی کمین مطلوب سلطان در بغل

داریم در هوای تو مستی به بوی گل
باز است بادهٔ که تو نوشی به روی گل

اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام
پیچم ز شمع چشم و ننشینم به سوی گل

برگشته بخت با غریبست و آشناست
گلچین بی یار گل بود و شاخ کوی گل

اندیشه را به نیم ادا می‌توان فریفت
خون کن دلی که از تو کند آرزوی گل

تا گل به رنگ و بوی که ماند که در چمن
گل در پی گل آمده در جستجوی گل

جوش بهار بسکه نگارش گسسته است
تا زد به پشت ناقه پیراهن بوی گل

می زود گیر زود گسل می چکد چکی
در خشم خوی شعله و در مهر خوی گل

زانگه که عندلیب لقب داده مرا
افزوده امید من آبروی گل

در بیم تموز گلابی به تن بریز
تا آب رفته باز بیاید بجوی گل

غالب ز وضع طالعم آید حیا که داشت
چشمی بسوی بلبل و چشمی بسوی گل

تن بر گرانی ضایع دل در میانه غافل
چون غرقه که ماند رختش بسوی ساحل

داغم نشد ز راستی انداز برق خاطف
سیمم نبار سانی پرواز مرغ بسمل

ذوق شهادتم را دست قضا به حنا
سیر سعادتم را پای ستاره در گل

اندیشه را سراسر جنبش نیست در برابر
نظاره را دمادم برقیست در مقابل

فرسوده گشت پایم اندر پویه‌های هرزه
آسوده شد دماغم ز اندیشه‌های باطل

پایم در خار و بینی عالم تپیده صحرا
نیم ز ریزهای صهبا به خشم گرد منزل

چشمم ز روسیاهی داغ جبین خلوت
چنگم ز بینوایی ننگ بساط محفل

راز تو در نهفتن تبخاله ریخت بر لب
تیر تو در گذشتن پیکان گداخت در دل

نظاره با ادایت موسی طور سینا
اندیشه با بلایت هاروت چاه بابل

با من نموده مجنون بیعت به فن سودا
بر تو فشانده لیلی زیور ز طرف محمل

غالب بعیش شادم در کیش خویش آسان
در چاره نامرادم کارم ز دوست مشکل

ردیف میم

رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم
در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم

در وجد اہل صومعہ ذوق نظارہ نیست
ناہید را بزمزمہ از منظر افگنم

معشوق را ز نالہ بد افشان کنم حزین
گز لاغری بسیما عدو زیور افگنم

ہنگامہ را جحیم جنون بر جگر زنم
اندیشہ را ہوای فسون در سر افگنم

شغلم کہ ہم بجای رطب طوطی آورم
ابرم کہ ہم بروی زمین گوہر افگنم

با غازیان ز شرح غم کارزار عشق
شمشیر را بعشوہ ز تن جوہر افگنم

با دیریان ز شکوۂ بیداد اہل دین
مہری ز خویشتن بدل کافر افگنم

ضعفم شکستہ مرتبۂ قرب خاص او
سجادہ گستری تو و من بستر افگنم

تا بادہ تلخ تر شود و سینہ ریش تر
بگدازم آبگینہ و در ساغر افگنم

راہی ز کنج دیر بمینو کشودہ ام
از چشم پیالہ و در کوثر افگنم

منصور فرقۂ علی اللہیان منم
آوازۂ انا اسد اللہ در افگنم

ارزندہ گوہری چو من اندر زمانہ نیست
خود را بخاک رہگذر حیدر افگنم

غالب بطرح منقبت عاشقانہ
رفتم کہ کہنگی ز تماشا برافگنم

بسکہ چون پیچش جادو نہ گمراہیم
رہ بدرازی دہد عشقہ گو کوتاہیم

شعلہ نپیچد ز شمعم کز اگل شگفت مزد
شمع شبستانیم باد سحرگاہیم

در بیابان وا نشست گرد باد اندیشہ
پیکر سازان نشست داغ نکو خواہیم

گوشهٔ ویرانه را آفت هر روزه ایم / منزل جانانه را آفت ناگاهیم

دور فتادهم ز یار ماهی بی جله ام / نیست دلم در کنار دجلهٔ بی ماهیم

بندهٔ دیوانه ام مختلی و ساهی خوشم / حکم ترا مختطیم قهر ترا ساهیم

آن تن چون سیم خام و آنهمه انگیختن / تا چه فراهم شدست اجرت جانکاهیم

از صفت طفلان چو سنگ شده بر خلق تنگ / زود ز کو بگذرد سگ کویهٔ شاهیم

جذب تو باید قوی کان بر پاک نیست / گر نتوانند رسید بخت سیه همراهیم

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس / هم اسد اللهیم و هم اسد اللهیم

بر لب یا علی سرای باده روانه کرده ایم / مشرب حق گزیده ایم عیش شبانه کرده ایم

در رهت از نگه روان پیشتریم یک قدم / حکم دوگانه داده ساز یگانه کرده ایم

بو که بجوش بشنوی قصهٔ ما و مدعی / تازه ز رو بیداد شهر طرح فسانه کرده ایم

زعم رقیب یکطرف کوری چشم خویشتن / ناوک غمزهٔ ترا دیده نشانه کرده ایم

باده بوام خورده و زر بقمار باخته / وه که ز هر چه ناسزاست هم بسزانه کرده ایم

ناله بلب شکسته ایم داغ بدل نهفته ایم / دولتیان مفلسیم زر بخزانه کرده ایم

تا بچه مایه سر کنیم ناله بعذر بیغمی / از نفس آنچه داشتیم صرف ترانه کرده ایم

خار ز جاده باز چین سنگ بگوشه در فگن / در سر ره گرفتنش ترک بهانه کرده ایم

ناخن غصه تیز شد دل بستیزه خو گرفت / تا بخود اوفتاده ایم از تو کرانه کرده ایم

غالب از آنکه خیر و شر جز بقضا نبوده است / کار جهان ز بیدلی بی خبرانه کرده ایم

تو گرفتار تو و دیرینه آزاد خودم / وه چه خوش بودی که بودی فی بنیاد خودم

سعی بیگانهٔ خویشم تکلف بر طرف / چون مه نو مصرع تاریخ ایجاد خودم

جوهر اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت
غازهٔ رخسارهٔ حسن خداداد خودم

از بهار رفته در بس تنگ بود دامن هنوز
در غمت خاطر فریب جان ناشاد خودم

گر فراموشی بفریادم رسد وقت است وقت
رفته ام از خویشتن چندانکه در یاد خودم

گرم استغناست پاس گرچه عرض دوست
تا نباشد دعوی تاثیر فریاد خودم

هر قدم لختی ز خود در رفتن بود در یار سن
همچو شمع بزم در دامن افتاد خودم

تا چه خونها خورده ام شرمنده از روی قلم
غنچه آسا پیچش طومار بیداد خودم

سینه هم دل را ز بیداد [illegible]
سادگی بنگر که در دام تو صیاد خودم

عالم توفیق ما غالب سواد اعظم است
مهر حیدر پیشه دارم حیدرآباد خودم

یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم
آه آتشناک و چشم اشکباری داشتم

آفتاب رستخیز یادم سپید
کاندران عالم نظر بر تابداری داشتم

تا کدامین جلوه زار کافرادا بیخواستم
گر بهم شوق در وصل انتظاری داشتم

ترکتاز عمر شوق تو در آن دیار بود
در رهت با خود پاس ناموس شکاری داشتم

خون شد اجزای زمانی در فشار بیخودی
رفت ایامی که من اسباب یاری داشتم

چون سر زد پاره از عشق [illegible] گرفت
این هم از عشقش به خویش یاری داشتم

آنهم اندر کار دل کردم فراغت داشتن
[illegible] که [illegible] داشتم

خوی تو دانستم اکنون [illegible] باش
نام بودم تا دل امیدواری داشتم

دیگر از [illegible] تکلف [illegible]
[illegible] غالب نام یاری داشتم

[illegible] آن [illegible] داشتم
خود بجهان شورست [illegible] سردم

دلبری [illegible]
جلوه بر [illegible] داشتم

تا چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز این چنین / آتشی در سینه و آبی بساغر داشتم

دوش کز من عرض کردند آنچه در کونین بود / زان همه کالای رنگارنگ دل بر داشتم

از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین اتفاق / بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم

یاد ایامی که در کویش ز بیم پاسبان / بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم

بر سر راهش نشستم بر درش راهم نبود / خویش را از خویشتن لختی نکوتر داشتم

نامه شاهد دگر عنوان شاهی دیگرست / آنچه ناید از هما چشم از کبوتر داشتم

کور بودم کز حرم راندند رفتم سوی دیر / از جمال بت سخن می‌رفت باور داشتم

سوزم از حرمان همی با آنکه آنهم دیده سوست / تا چه می‌کردم اگر بخت سکندر داشتم

هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بدهر / سنگ طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

اینچه شورست که از شوق تو در سر دارم / دل پروانه و تمکین سمندر دارم

آنهم از پردهٔ دل بیتو شرر می‌بیزد / شیشه لبریزی و سینه پر آذر دارم

ای متاع دو جهان رنگ بعرض آورده / هان صلائی که ازین جمله دلی بر دارم

من و بیشی که بخورشید قیامت گرمست / تکیه بر داوری عرصهٔ محشر دارم

آن چرا در طرب این چرا در تعبست / خنده بر غفلت درویش و توانگر دارم

کیست تا خار و خس از رهگذرش برچیند / دگر امشب سر آرایش بستر دارم

پرتو مهر سیاهی ز گلیمم نبرد / سایه‌ام سایهٔ شب و روز برابر دارم

سوخت دل بیتو ز حسرت چه گشاید اکنون / حسرت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم

گفته تا رنجه دل از غم نفسم شعله ورست / شرح کلفت صد آتشکده از بر دارم

هم ز شادابی ناز تو بخود می‌بالم / ریشه در آب ز تار دم خنجر دارم

راز دار تو و بدنام کن گردش چرخ / هم سپاس از تو و هم شکوه ز اختر دارم

مرحبا سوہن و جان بخش آبش غالب
خندہ بر گریۂ خضر و سکندر دارم

شبهای غم که چهره بخوناب شسته ایم
از دیده نقش وسوسهٔ خواب شسته ایم

افسون گریه برد ز خوییت عتاب را
از شعله [illegible] دود و ز مهتاب شسته ایم

تا بد خوشست صحبت از آلودگی بترس
کاین خرقه بارها به می ناب شسته ایم

ای در عتاب رفته ز بیرنگی سرشک
[illegible] که [illegible] از [illegible] خوناب شسته ایم

پیمانه را ز باده بخون پاک کرده ایم
[illegible] از [illegible] شسته ایم

غرق محیط وحدت صرفیم و در نظر
از روی [illegible] و گرداب شسته ایم

بیدست و پا به بحر توکل فتاده ایم
از خویشتن [illegible] گرد رحمت اسباب شسته ایم

در صلح و فا ز حیا آب گشته ایم
خون از [illegible] ز دست [illegible] شسته ایم

غالب رسیده ایم بگلگشت دہر
از سینه داغ دوری احباب شسته ایم

سختست در خور است بخواهیم که [illegible]
[illegible] غمهای [illegible] که در [illegible]

با تو عرض وعده ات حاشا که [illegible] ایم
[illegible]

جان بنالش گفته و اندر ادا نیش کار [illegible]
[illegible]

بر لب جوی خراسان کرده [illegible]
[illegible]

مردم و بر من بخشیده و کنون باز [illegible]
[illegible]

راحت خود جستم و رنج فراوان یافتم
[illegible]

در غمش عمری بسر بردم ز دعوی [illegible]
[illegible]

[illegible] شبنم و خورشید تابان دیده ام
[illegible]

[illegible] از [illegible] نا [illegible] خویش
[illegible] خلق [illegible]

نکته نالش بی دهن بیرون زد از لب غالبا
بیزبان گردم که شرح لطف گفتارش کنم

بی خویشتنی عنان نگاهش گرفته ایم
از خود گذشته و سر راهش گرفته ایم

دل با حریف ساخته و از سادگی
بر مدعای خویش گواهش گرفته ایم

آوارگی سپرده به قهرمان شوق
تا همتی ز گرد سپاهش گرفته ایم

از شیوهٔ خیال تو بیرون نمی رود
گویی بدام تار نگاهش گرفته ایم

بس بر نویدش از دل اغیار مضطر است
صد خرده برده و ز لف سیاهش گرفته ایم

در عرض شوق هر قدم برده در وصال
در شکوه های خواه مخواهش گرفته ایم

با سرنوشتیش از چه قدر میتوان شکست
عبرت ز حال طرف کلاهش گرفته ایم

دیگر ز دام ذوق تماشا نمی رود
در حلقهٔ کشاکش آهش گرفته ایم

دلتنگی به پیر کنعان ز رشک دست
دانیم ما که در بن چاهش گرفته ایم

حرفی مزن ز غالب و رنج گران او
کوهی بعارض پر کاهش گرفته ایم

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته ایم
آفاق را مرادف عنقا نوشته ایم

ایمان بغیب تفرقه ها رفت از ضمیر
ز اسما گذشته ایم و مسمی نوشته ایم

عنوان راز نامهٔ اندوه ساده بود
سطر شکست رنگ بسیما نوشته ایم

قلزم فشانی مژه از پهلوی دست
این ابر را برات بدریا نوشته ایم

خاکی بروی نامه بیفشانده ایم ما
رخصت بدان حریف خودآرا نوشته ایم

در هیچ نسخه معنی لفظ امید نیست
فرهنگنامهٔ تمنا نوشته ایم

آینده و گذشته تمنا و حسرت است
یک کاشکی بود که بصد جا نوشته ایم

دارد درشتی جلوت تماشا خطی ز حسن
روشن سواد این ورق تا نوشته ایم

رنگ شکسته عرض سپاس بلای تست | پنهان سپرده‌ایم و پیدا نوشته‌ایم
آغشته‌ایم هر سر خاری بخون دل | قانون باغبانی صحرا نوشته‌ایم
گوییت ز نقش جبههٔ ما یکقلم پرست | لختی سپاس بیهدی یا نوشته‌ایم

غالب الف همان علم وحدت خودست
بر لا چه می‌فزود گر الا نوشته‌ایم

صحبت خبر تا نفسی درهم افگنم | از ناله لرزه در فلک اعظم افگنم
آتش فرو نشاند نم دامنم بسا | کاین دلق نیم سوخته در زمزم افگنم
با من ز سرکشی نرود راست لاجرم | دل را به طره‌های خم اندر خم افگنم
بر هیچ پرده نالهٔ بی کسر نفس | خود را به بند سلسلهٔ آدم افگنم
پیوسته ز ذوق گرمروی پا و خاستم | دوزخ کجاست تا به ره همدم افگنم
خود را ز شرح لذت بیداد پرده‌دار | خونابهٔ حسد به دل محرم افگنم
خوشنودم از تو دزدی دورباش خلق | آوازهٔ جفای تو در عالم افگنم
از ذوق آنکه بود چه‌ها کار دست | از بال هدهدش به کبوتر دم افگنم
[illegible] تا آسمان | حاشا کزین فشار در ابرو خم افگنم
[illegible] فطرت [illegible] رسید | گو نقش ناپدید که بر خاتم افگنم

غالب ز کلک ست که با هم همی رسد
[illegible] که بر جراحت صد غم افگنم

بی پرده [illegible] پیدائی خویشتنم | در پرده یک خلق تماشائی خویشتنم
نقش به ضمیر آمد و نقش طرازم | حاشا که بود دعوی پیدائی خویشتنم
در جلوه تماشائی [illegible] برق عتابی | او فارغ و من داغ شکیبائی خویشتنم
[illegible] زهر [illegible] چو دم | هر قطره فرو خوانده بهتائی خویشتنم

ذوق لب نوشین که آمیخته با جان — کاین پایه در انداز جگرخایی خویشیم
آسودگی از خس که به تابی ز میان رفت — چون شمع در آتش ز توانایی خویشیم
تاری شده از ضعف سراپاییم و اکنون — از گریه به بند گهر آمایی خویشیم
با پوی تو جولان سبکخیزی شوقم — در کوی تو مهمان گرانپایی خویشیم
عرض هنرم زرد کند روی حریفان — مهتاب کف دست تماشایی خویشیم

غالب ز جفای نفس گرم چه نالی
پندار که شمع شب تنهایی خویشیم

گم گشته بکوی تو نه دل بلکه خبر هم — در لرزه ز خوی تو نه دم بلکه اثر هم
یارب چه بلایی که دم عرض تمنا — اجزای نفس بگریزد از بیم تو در هم
در آینه با خویش طرف گشته ام امروز — هان تیغ نگهدار و ببیند از سپر هم
دیدیم کسی هستی اسرار ندارد — رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم
ای ناله نه تنها شب غم گرد ره تست — شبگیر ترا مشعله دار است سحر هم
با گرمی داغ دل ما چاره نبونست — پروانهٔ این شمع بود بیضه هم
تا حسن به بی پردگی جلوه صلا زد — دیدیم که تاری ز نقابست نظر هم
چون نیست که در عرصهٔ دهر اهل دلی نیست — در بحر کف و موج حبابست و گهر هم
اسکندر و سرچشمه آبی که زلالست — ما و لب لعلی که شرابست و شکر هم
تنها نه من از شوق تو در خاک تپانم — نشتر رگ سنگ هزار است شرر هم
آن خانه برانداز دل پرده نشینست — ای دیده تو تا محرمی و حلقهٔ در هم

تا بند نقاب که گشودست که غالب
رخساره بناخن صله دادیم و جگر هم

جلوهٔ معنی بجیب وهم پنهان کرده ایم — یوسفی در چارسوی دهر نقصان کرده ایم

پشت بر کوه ست طاقت تکیه تا بر جست
کار دشوار ست [illegible] بیابان کرده‌ایم

رنگها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت
خانه [illegible] نقش [illegible] بیابان کرده‌ایم

ناله را از شعله آیین چراغان بسته‌ایم
گریه را از جوش خون [illegible] گریبان کرده‌ایم

از شتر گل هر گریبان نشاط افگنده اند
خنده را [illegible] پنهان کرده‌ایم

میگساران محیط و ما بی صبر عشرت [illegible]
باده را [illegible] کرده‌ایم

زاهد از ما خوشه تاکی بچشم کم مبین
می نمیداند که [illegible] کرده‌ایم

راز ما از پرده چاک گریبان باز جوی
[illegible]

حیف باشد خار را در راه مهمان ریختن
[illegible]

حق شناس صحبت بیتابی پروانه ایم
گر چه شوق [illegible] کرده‌ایم

می و هیچش یک پیمانه هر میخوار را
عشوه ساقی بکار [illegible] کرده‌ایم

غالب از جوش دم ما ترشح گلپوش باد
پرده ساز ظهوری را گل افشان کرده‌ایم

هم بعالم ز اهل عالم بر کنار افتاده‌ام
چون امام سبحه بیرون از شمار افتاده‌ام

[illegible] زوصف رخت گل [illegible]
آتش شکر بجان نوبهار افتاده‌ام

[illegible] بال و در بند رهایی نیستم
طائر شوقم بدام انتظار افتاده‌ام

کار [illegible] باج است خودداری مجوی
در شکست [illegible] اختیار افتاده‌ام

[illegible] اجزایم چو کوه اما هنوز
بر [illegible] سنگین [illegible] افتاده‌ام

[illegible] اجزایم خنده دندان نماست
راز غم را [illegible] بر روی کار افتاده‌ام

[illegible] آشنای عشقبازان گشته
هم به تو عاشق کشان [illegible] افتاده‌ام

تا [illegible] بر تربت اغیار گل
خویشتن را همچو آتش [illegible] افتاده‌ام

[illegible] از پهلوی من
چون قلم هر چند ظاهر [illegible] افتاده‌ام

جان بغم می بازم و می نالم از جور سپهر / ده که هم بد نفسم و هم بد قمار افتاده ام
کشتی بی ناخدایم سرگذشت من مپرس / از شکست خویش بر دریا کنار افتاده ام
ناتوانی محو غم کرد است اجزای مرا / در سپند ناله نقش زرنگار افتاده ام
رفته از خمیازه ام بر باد ناموس چمن / چاک اندر خرقهٔ صبح بهار افتاده ام
از روانیهای طبعم تشنه خونست دهر / آبم آب آنا توگوئی خوشگوار افتاده ام

این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
در نمود نقشهای اختیار افتاده ام

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم / رنگ شو ای خون گرم تا بپریدن دهیم
عرصهٔ شوق تو داشت غباریم ما / تن چو بریزد ز هم به تپیدن دهیم
جلوه غلط کرده اند رخ بگشا تا بحسن / ذره و پروانه را مژدهٔ دیدن دهیم
سبزهٔ ما در عدم تشنهٔ برق فناست / در ره سیل بهار شرح دمیدن دهیم
بو که دستی زنیم بر سر و دستار گل / تا می گلفام را عز رسیدن دهیم
بی اثر [illegible] افتاده ایم / تا جگر سنگ را ذوق دریدن دهیم
[illegible] تسلیم ما بوده [illegible] / در خم محراب تیغ تن بخمیدن دهیم
دامن از آلودگی سخت گران گشته است / ده که در آرد ز پا به که بچیدن دهیم
خیز که زار درون در جگر [illegible] دهیم / ناله خود را ز خویش داد شنیدن دهیم

غالب از اوراق ما نقش ظهوری دمید
سرمهٔ [illegible] چشم دیده بدیدن دهیم

بوده بدگو ساده با خود مهربانش کرده ام / از وفا آزرده خاطر نشانش کرده ام
بر امید آنکه اختر درگذر باشد مگر / هرزه میگویم که برخود مهربانش کرده ام
گوشهٔ چشمی به بزم دلربایان داشت [illegible] / وقت من خوش باد کز خود بدگمانش کرده ام

جان بتاراج نگاهی دادن از عجزم شمرد
آنکه منع ربط دامن با میانش کرده ام

دل ز جوش گریه بر خویشتن بالد روا ست
قطرهٔ بود دست و بحر بیکرانش کرده ام

در حقیقت نالهٔ از مغز جان کوبیده ایست
گر برای عذر بیتابی زبانش کرده ام

بدگمان و نکته چین و عیبجویش بوده ام
امتحانی چند صرف امتحانش کرده ام

در تلاش منصب گلچینیم دارد هنوز
آنکه ساقی را به مستی باغبانش کرده ام

جوهر هر ذره از خاکم شهید شیوه ایست
وای من گر خود شمار کشتگانش کرده ام

تا نیارد خرده بر بدمستی دوشم گرفت
بوسه را از گفتگو مهر دهانش کرده ام

در طلب بارم تقاضا سلکی که گوئی در خیال
بوسه تحویل لب شکرفشانش کرده ام

غالب از من شیوهٔ نطق ظهوری زنده گشت
از نوا جان در تن ساز بیانش کرده ام

سر بپایم بوسه و عرض ندامت میکنم
اختراعی چند در آداب صحبت می کنم

ناتوانم بر نتابم صدمه لیک از فرط آز
تا درآویزد بمن اظهار طاقت می کنم

گوئی از دشواری غم اندکی دانسته است
میکشد بیچاره و پیدا مذمت می کنم

در پشت هر ذره از خاکم سویدای است
هر چه از من رفت هم بر خویش قسمت می کنم

تغافل ز آن پیچ و تاب نفس گرمم درو
دل شکاف آهی با سینه فراغت می کنم

سنگ و خشت از مسجد ویرانه می آرم بشهر
خانه در کوی ترسایان عمارت می کنم

کرده ام ایمان خود را دستمزد خویشتن
می تراشم پیکر از سنگ و عبادت می کنم

چشم بد دور التفاتی در خیال آورده ام
هر چه دشمن میکند با دوست نسبت می کنم

دستگاه [illegible] نیاز رحمت [illegible] بوده ام
خنده بر برق [illegible] طاعت می کنم

[illegible] دل [illegible] خوان [illegible]
در دهد [illegible] از ساقی شکایت می کنم

غالب [illegible]
[illegible] خلوت می کنم

شد خبر کز دود دل افسانه‌ایم — چهره آغشته بخوناب جگر بنهفته‌ایم

پیچ پیچ هستیم از داغ جنون ورز — آخری نیست شبم را که سحر بنهفته‌ایم

خویشتن نیز از دگر از گریه نگهداشته‌ایم ور — بخت خود آن به که دگر بنهفته‌ایم

حد من نیست که بنمایش آن ناز دهم — پاس آن آتش سر آن را بجگر بنهفته‌ایم

می‌کند تا زگمان کرده که خشنود شده — خنجرت تا شب بد تا بصفت سفر بنهفته‌ایم

آتش افروخته و خلق بحیرت نگران — رخ نهفتی وه که بهنگام سحر بنهفته‌ایم

چون نه بجز اثر سجده ز سیما چیند — داغ سودای تو ناچار بسر بنهفته‌ایم

دل بپایان بزندان همه روز هم گزرد — بسکه خود را بتو از روزن در بنهفته‌ایم

میر قلم سنج بیاد تو زنم بانگ بشر — کشش رضا نامه بخونهای هدر بنهفته‌ایم

غالب این لعب نگل مهره رضاجوئیست
تو خریدار گهر باش که ما بنهفته‌ایم

تا کجا صرف رضاجوئی دلها باشم — فرصتم باد که زین پس همه خود را باشم

گاه گاه از نظر مست و غزلخوان بگزرد — ورنه بر عهده من نیست که رسوا باشم

سخت جانان تو در پاس غم افتاده شوند — شرر از من بجهد گر رگ خارا باشم

با دل چو ستم پیشه داورنشناس — چکنم گر همه اندیشه فردا باشم

حسرت روی ترا خوی تلافی نکند — از تو آخر بچه امید شکیبا باشم

هوشش بر کارکشائی ورق بیخبریست — گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم

با چنین طاقتم آیا که بر پرداشته‌ام من — ظرف فتنه دلهاست توانا باشم

در کنارم خرد زاالیش دامن چه زمن — تا بدان کو که ترا یابم و خود را باشم

همچو آن قطره که بر خاک فشاند ساقی — دورم از بزم الست گر همه صهبا باشم

قبله گمشدگان به شوقم نا... — [illegible] ... شکیبا باشم

دگر نگاه ترا است ناز می خواهم / حباب فتنه زپا ام باز میخواهم
وفا خوش است اگر داغ سینه ام نبود / زبانه های سمندر گداز میخواهم
گذشتم از گله در وصل فرصتم باد / زبان کوته و دست دراز میخواهم
گرفته خاطرم از اسباب سرخوشی باقیست / ترانهٔ که نگنجد بساز میخواهم
دوئی نمانده و من شکوه سنج اینست شگفت / میانهٔ تو و خویش امتیاز میخواهم
برون میا که هم از منظر کنارهٔ بام / نظارهٔ ز در و نشیب و فراز میخواهم
چو نیست گوش حریفان سزای آویزه / همان شگفته گهرهای راز میخواهم
زمانه خاک مرا در نظر نمی آرد / ز نقش پای تو نازش بسر فراز میخواهم
همین بس است که میرم ز رشک خواهش غیر / ز عرض ناز ترا بی نیاز میخواهم

تو نیستی غالب خونین دلم سفارش نیست / بشکوهٔ تو زبان را مجاز میخواهم

ز من حذر نکنی گر لباس دین دارم / نهفته کافرم و بت در آستین دارم
ز مهر دین نبود حاتم گدا دریاب / که خود چه زهر بود کان نگین دارم
اگر به طالع من سوخت خرمنم چه عجب / عجب ز قسمت یک خرمن خوشه چین دارم
نشسته ام بگدائی شاهراه هنوز / هزار دزد بیک گوشه در کمین دارم
ز وعده دوز خیال افزون هزار رنجند / بر آتشم عجب از آه آتشین دارم
ترا نگفتم اگر جان و عمر صد دارم / که من وفای تو با خویشتن یقین دارم
به مطلعم بود آهنگ زلف بند مدح / فقط ز ذوق غزل خویش را همین دارم
طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم / بذکر سجده شه حرف دلنشین دارم
علی عالی اعلی که در طواف درش / خرام چرخ فلک و پای بر زمین دارم
از آنچه بر لب او رفته در شفاعت بین / شنا ز لب چو سی انگبین دارم

بدشمنان ز خلاف و بدوستان ز حسد
بحکم مهر تو با روزگار کین دارم

بگو شرار تو گر ظرف بیش قسمت بیش
بباده خوی کنم عقل دوربین دارم

جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم
قضا بگردش رطل گران بگردانیم

ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم
ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم

بگوشهٔ بنشینیم و در فراز کنیم
بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم

اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم
وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم

اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم
وگر خلیل شود میهمان بگردانیم

گل افگنیم و گلابی برهگذر پاشیم
می آوریم و قدح درمیان بگردانیم

ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم
بکار و بار زنی کاروان بگردانیم

گهی بلابه سخن با ادا بیامیزیم
گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم

نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم
بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم
بلای گرمی روز از جهان بگردانیم

بوهم شب همه را در غلط بیندازیم
ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم

بجنگ باج ستانان شاخساری را
تهی سبد ز در گلستان بگردانیم

بصلح بال فشانان صبحگاهی را
ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم

ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود
گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

بمن وصال تو باور نمی کند غالب
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

رفت برما آنچه خود ما خواستیم
وایه از سلطان بغوغا خواستیم

دیگران بشستند رخت خویش و ما
تری دامن ز دریا خواستیم

دانش و گنجینه پنداشتیم
حق بخشان داد آنچه ما خواستیم

چون بخواهش کار ما کرد ست
خویش را هرزه و رسوا خواستیم

غافل از توفیق طاعت کان عطاست
مزد کار از ناشکیبا خواستیم

گر گنهگاریم واعظ گو مرنج
خواجه را در روضه تنها خواستیم

سینه چون بشگافت پرخون بود دل
دیده خونناب پالا خواستیم

رفت و باز آمد بما درد هم ما
باز سر دادیم و عنقا خواستیم

هم بخواهش قطع خواهش خواستند
عذر خواهشهای بیجا خواستیم

قطع خواهشها ز ما صورت نداشت
همت از غالب همانا خواستیم

اگر بخود نبالد ز غارت کردن هوشم
مرا ور ازین چه دشوارست گنجیدن آغوشم

هم در بند آزادی ملامت شنید دارد
شنیدم جامه زندان ترا عیب است بر دوشم

نیرزم هیچ چون [illegible]
مگر ز آلاک کف دست نوازش سر دوشم

خدایا [illegible]
ولی دو گه که از خویش گردد چشمه نوشم

مرنج از وعده وصلی که [illegible]
که خواهد شد بذوق وعده دیگر فراموشم

گر امشب [illegible]
بهار انجم که غرق لذت بیتابی دوشم

[illegible]
ز گل چینان طرز جلوه سرو قبا پوشم

[illegible]
چراغ بزم نیرنگ نوا هم پسند خاموشم

[illegible]
[illegible]

[illegible] غالب
[illegible]

وحشتی در سفر از برگ سفر داشته ایم
توشهٔ زاد وصلی بود که بر داشته ایم

لغزد از تاب بنا گوش تو دستانهٔ ما
تکیه بر پاکی دامان گهر داشته ایم

زخم ناخوردهٔ ما روزی اغیار مکن
کان بآرایش دامان نظر داشته ایم

ناله تا گم نکند راه لب از ظلمت غم
جان چراغیست که بر راهگذر داشته ایم

تو دماغ از می پر زور رسانیده و ما
بر در خمکده خشتی ته سر داشته ایم

جا گرفتن بدل دوست نه اندازهٔ ماست
تو همان گیر که آهیم و اثر داشته ایم

مژه تا خون دل افشاند ز ریزش آسا
ماتم طالع اجزای جگر داشته ایم

داغ احسان قبولی ز لئیمانش نیست
تا ز بیرحمی بخت سپر داشته ایم

پیش ازین مشرب ما نیز سخن سازی بود
لختی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم

وارسیدیم که غالب بمیان بود نقاب
کاش دانیم که از روی که بر داشته ایم

خود را همی به نقش طرازی علم کنم
تا با تو خویش نشینم و نظاره هم کنم

خواهی فراغ خویش بیفزای بر ستم
تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم

قاتل بهانه جوی و دعای اثر بیا
گر گریه آنگهی ز تیغ ستم کنم

لطفست تندخوی به پیچم چه می کند
راهم ولی بعربده دانسته رم کنم

گردون وبال گردن من ساخت دستیست
کو دست تا به گردن دلدار خم کنم

یارب بشهوت و غضبم اختیار بخش
چندانکه دفع لذت و جذب الم کنم

تا دخل من بعشق فزون تر بود ز خرج
خواهم که از تو بیش کشم ناز و کم کنم

غلتد دمم بمشک ز فیض هوای زلف
قانون فن غالیه سائی رقم کنم

خشکست کشت شیوهٔ سحر رفتگان
سیرابیش از نم رگ ابر قلم کنم

غالب ز اختیار سیاحت ز من مخواه
کو توشهٔ که سیر بلاد عجم کنم

نشاط آرد بآزادی ز آزار رمیدن هم
کله بر گوشهٔ دستار زد دامن چیدن هم

بیا لطف هوا بنگر که چون موج می از مینا
گل از شاخ گلستی جلوه گر پیش از دمیدن هم

دلا خون گشتی و گفتی که بی گردید کار آخر
مشو افسرده تا فیض نهالی از چکیدن هم

ز انداز حسرت گر بود استادی شد گوشی
سهان از نکته چینی خیزد ذوق شنیدن هم

چه پرسی کز لبت وقت قدح نوشی چه میخواهم
همین بوسیدنی چون مست گردی بکیدن هم

ببالینم رسیدستی زهی بیکس نوازی ها
فدایت یکدو دم عمر گرامی را رسیدن هم

سرت گردم شکار تازه گر هر دم هوس داری
بهر بندم رها می کن ابقدر یک رمیدن هم

ز تیغت منت زخمی ندارم خویش را نازم
که حسرت غرق لذت دارم از لب گزیدن هم

ادب آموزیش در پردهٔ محراب چی بینم
نخست از جانب حق بوده انداز خمیدن هم

چه خیزد گر نقابی از میان برخاست گو نگسیر
که می بینم نقاب عارض یار است دیدن هم

نخواهد روز محشر داد خواه خویش عالم را
بتو بخشید ایزد عشوه ناز آفریدن هم

دل از تنگین گرفت و تاب وحشت بود هم غالب
نگنجد در گریبان من از تنگی دمیدن هم

انجم که لب زمزمه فرسایی ندارم
در حلقه شو و هان نفس آسای ندارم

خاموشم و در دل ز بلا شم اثری نیست
سر جوش گداز نفسم لای ندارم

خود رشته زند موج گهر گرچه من اکنون
جز رشته بدست گهر آمای ندارم

لرزد ز فرو ریختنش خامه در انشا
آن نیست که حرفی جگر آلای ندارم

ناز تو فراوان بود و صبر من اندک
تو دست و دلی داری و من پای ندارم

بگذار که از راه نشینان تو باشم
پائی که شود مرحله پیمای ندارم

خاشاک صر آباب شرر چهره فروزست
در جلوه سپاس از چمن آرای ندارم

بی باده خجالت کشم از باده بهاری
صحبت ودم غالیه اندای ندارم

واعظ دم گیرای خود آرد بمصافم
گوئی دل خود کامهٔ خود رای ندارم

غالب سر و کارم بگدائی به کریمیست
گر وایهٔ من دیر رسد وای ندارم

در وصل ز آزادی اغیار ندانم
دانند که من دیده ز دیدار ندانم

لطفم نفزود مرگ ز هجران نشناسم
رشکم نگزد خویشتن از یار ندانم

پرسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم
در عذر سخن غلطم و گفتار ندانم

بوسم بخیالش لب و چون تازه کند جور
از سادگیش بی سبب آزار ندانم

هر خون که فشاند مژه در دل فتدم باز
خود را بغم دوست زیانکار ندانم

آویزش جعد از ته چادر برد دم دل
آشفتگی طره بدستار ندانم

بوی جگرم میدهد از خون سر هر خار
شد پای که در راه وی افگار ندانم

زخم جگرم بخیه و مرهم نپسندم
موج گهرم جنبش و رفتار ندانم

نقد خردم سکه سلطان نپذیرم
جنس هنرم گرمی بازار ندانم

غالب نبود گوشی از دوست همانا
زان سان بدم کام که بسیار ندانم

در سر انجام محبت طرح آغاز افگنم
مهر بر دارم از و تا هم باو باز افگنم

در هوای قتل سر بر آستانش می‌نهم
تا بلوح مدعا نقش خدا ساز افگنم

لاف پرکاریست صبر روستائی شیوه را
خواهشش کاندر سواد اعظم ناز افگنم

صعوهٔ من هرزه پروازست گو ز فرط مهر
بچه‌اش در آشیان چنگل باز افگنم

بی زبانم کرده ذوق التفات تازه
لاجرم شغل وکالت را بغماز افگنم

هر قدر گرمی ز حسرت آهم در دمن تهی
هم ز استغنا بروی بخت ناساز افگنم

مرده‌ام از افسردگی هنگام آن آمد که باز
رستخیزی در دل از خون گرد و بگداز افگنم

هم زبانم با ظهوری مطلعی گو تا ز شوق
نامه بر گم شد در آتش نامه ها باز افگنم
از نمک خوانی رنگین طرز گویان کرده ام
ریخته دارد صورت اندیشهٔ یاران مرا
ترک صحبت کردم و در بند تمکین خودم
باز ده اهل نظر چشمی تو اند آب داد
مجلسم هند و هم اوراق دیوان اباد

با جرس در ناله آوازی بر آواز افگنم
چون کبوتر نیست طاقت پی پرواز افگنم
زین سپس در معرض دعوی شور اعجاز افگنم
صفت من کاینهٔ خود را ز پرواز افگنم
نغمه ام جان گشت خواهم در تن ساز افگنم
رخنه در دیوار آتشخانهٔ راز افگنم
خیل طوطی اندرین گلشن بپرواز افگنم

غالب از آب و هوای هند بسمل گشت نطق
خیز تا خود را به اصفاهان و شیراز افگنم

ردیف نون

ای ز ساز بخیه ام در جنون نوا گر کن
فیض عشق فوروزی جاوداته خوش باشد
زانچه دل بهم باشد لب چو اونه بر بند
در رسائی هر عقده وا پیاپی زن
ای که از توی آتش شرر فشان کردن
خوی سرکشم دادی خنجر زنگ نیندم
گو بپا زنم سختی ساز دعا کردم
این ره که دیده گوهرم بجت نامد
در برون و اندرها در بساط خویش آور
بخت خفته بیداری گر مرا اخترم هست

بند گر بدین رفقت پاره گر ابر کن
روز من ز تاریکی با شب برابر کن
یا خیال گفتن ده یا نگفته باور کن
در رهی که اقی کام فتنه باشنا در کن
خم راز خوناش سجده ها پر و در کن
سینهٔ من از گرمی تا بسمندر کن
هم بجنبش در تازی گفته را مکرر کن
خدمتی معین شد اجرتی مقرر کن
ور برون زبانم را شکوه بی سخن تر کن
هم بهوش بخشی ده هم بی تو تر کن

مهر خویشتن غالب هستی تراشیدست
قهرمان وحدت را در میانه داور کن

با پری شیوه غزالان ز رم مردم رم شان
دل مردم به خم طرهٔ خم در خم شان

کافرانند جهانجوی که هرگز نبود
طرهٔ حور دلاویزتر از پیچ و خم شان

آشکارا کشش و بدنام و نکونامی جوی
آه ازین طائفه وان کس که بود محرم شان

رشک بر تشنهٔ تنها رو وادی دارم
نه بر آسوده دلان حرم و زمزم شان

بگذر از خسته دلانی که ندانی هشدار
خستگانند که دانی و نداری غم شان

داغ خون گرمی این چاره گرانم گویی
آتش است آتش اگر سینه و گر مرهم شان

ای که راندی سخن از نکته سرایان عجم
چه به ما منت بسیار نهی از کم شان

هند را خوش نفسانند سخنور که بود
باد در خلوت شان مشک فشان از دم شان

مومن و نیر و صهبائی و علوی وانگاه
حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان

غالب سوخته جان گرچه نیرزد به شمار
هست در بزم سخن همنفس و همدم شان

جنون بستم به فصل نوبهارم میتوان کشتن
صراحی برکف و گل در کنارم میتوان کشتن

گرفتم کی بشرع نازرارم میتوان کشتن
به فتوای دل امیدوارم میتوان کشتن

بجرم اینکه در هستی بپایان برده ام عمری
بکوی میفروشان در خمارم میتوان کشتن

بجرم آن زیستن کفرست خونم را دیت نبود
چراغ صبحگاهم آشکارم میتوان کشتن

تغافلهای یارم زنده دارد ورنه در بزمش
بجرم گریهٔ بی اختیارم میتوان کشتن

جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد
بذوق مژدهٔ بوس و کنارم میتوان کشتن

بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود
بباد دامن شمع مزارم میتوان کشتن

شکست عهد دارم لیکن ای نامهربان آخر
بدین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن

بخون من اگر انگشت دست و خنجر آلودن
نوید وعده گر انتظارم میتوان کشتن

خدایا از عزیزان منت شیون که بر تابد
جدا از خان و مان و راز دیارم میتوان کشتن

پس از مردن اگر بهر من آسایش گمان داری
سرت گردم بتصدیع خمارم میتوان کشتن

گرفتم یار باشد بی نیاز از کشتنم غالب
بدرد بی نیازیهای یارم میتوان کشتن

زهی باغ و بهار جان فشانان
غمت چشم و چراغ راز دانان

بصورت اوستاد دلفریبان
بمعنی قبلهٔ نامهربانان

چمن کوی ترا از ره نشینان
ختن موی ترا از باد خوانان

بلایت چهره باشکینه مویان
ادایت چیره بر نازک میانان

غمت را بختیان زنار بندان
گلت را عندلیبان بیده خوانان

وصالت جان توانا ساز پیران
خیالت خاطر آشوب جوانان

دل دانش فریبت را بگردن
وبال رونق جادو بیانان

غم دوزخ نهیبت را بدامن
گداز زهرهٔ آتش زبانان

میانت پای لغز موشگافان
دهانت چشم بند نکته دانان

دل از داغت بساط گلفروشان
تن از زخمت ردای باغبانان

سگ کوی ترا در کاسه لیسی
لب پر دعوی شیرین دهانان

سر راه ترا در خاک روبی
نسیم پرچم گیتی ستانان

بپشتی بانی لطف تو امید
قوی همچون نهاد سخت جانان

بیا از دستی عفو تو عصیان
زبون همچون نشست ناتوانان

ز ناحق کشتگان را [illegible]
که غالب هم یکی باشد از آنان

طاق شد طاقت ز عشقت بی‌گران خواهم شدن
مهربانی ورنه بر خود مهربان خواهم شدن

خار و خس هر گه در آتش سوخت آتش می‌شود
مردم از ذوق لبت چندان که جان خواهم شدن

در تب انگم از تب و تاب تنک طاقت نظاره‌ام
خوش بیا کامشب بهشت دشمنان خواهم شدن

محو گشتم در تغافل بر نتابم التفات
گر به چشم جادوی خواب گران خواهم شدن

آیم از شرم وفا و از خودم یا در گسست
تا نه پنداری که از کویت روان خواهم شدن

پیش خود بسیارم و بسیار مشتاق توام
تا کجا صرف گدا از امتحان خواهم شدن

گرم باد از نغمهٔ بزم دعوت بال هما
ساز آواز شکست استخوان خواهم شدن

بوالهوس خویشست حسن و وفا بیگانه است
مهر کم کن ورنه بر خود بدگمان خواهم شدن

بسکه فکر معنی نازک همی کاهد مرا
شاهد اندیشه را موی میان خواهم شدن

لذت از زخمم چو خون غالب ز اعضا می‌رود
رنج اگر افتست راحت را ضمان خواهم شدن

دل زان مژه تیر پیاپی بار کشیدن
دامن بدر شتنی بود از خار کشیدن

دارم سر این رشته بدانسان که ز دیرم
تا کعبه توان برد به زنار کشیدن

در خلد ز شادی چه رود در سر مم آیا
چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن

حق گویم و نادان بزبانم دهد آزار
یارب چه شد ان فتوی بر دار کشیدن

گنجینه حقیقت طلسمی که کس از وی
چون عقده نیارد گهر از تار کشیدن

ز آسایش دل گرچه مرادی دگرم نیست
باری نفس چند به هنجار کشیدن

از لب که دلاویز بود جادهٔ آتش
زحمت دهدم پای ز رفتار کشیدن

از مطلع تابنده حسم پارهٔ لعلی
در رشته دهم گوهر شهوار کشیدن

دریاب که با این همه آزار کشیدن
لب میگزم از کار به زنهار کشیدن

جان دادم و دانم که پس از من که خواهد
خجلت ز گرانجانی اغیار کشیدن

مشتاق قبولم من و دل تاب نیارد
آری ز لب نازک دلدار کشیدن

من کافر زنهارے شاہم من ارزد
می در رمضان بر سر بازار کشیدن

فرجام سخن گوئے غالب بتو گویم
خون جگرست از رگ گفتار کشیدن

رشک سخنم چیست نه شهد و نه شکرست این
تلخابهٔ سرجوش گداز نفس است این

ای ناله جگر در شکن دام میفشان
سرمایهٔ آرایش چاک قفس است این

مستم بگذارم خرد و تن زن که درین وقت
هرگز نشناسم که چه بود و چه کس است این

واعظ سخن از توبه بگو ایک پس از می
دست و دهنی آب کشیدیم بس است این

تقوی اثری چند بهم در گسستش
نازم می بیغش چه بلا زود رس است این

با غیر نشانی و بما نیز رسے
لیک آن گل و خار آمد و نسرین و خس است این

لب بر لب لبریزم و جان بسپارم
ترکیب تهی کردن صد ملتمس است این

شوریست ز خوابانیدن جمازه بمنزل
اما نه بدمسازی بانگ جرس است این

داغ دل غالب بدوا چاره پذیرست
این را چه کنم چاره که شکل نفس است این

بسکه لبریز است از دود تو سر تا پای من
ناله میروید چو خار ماهی از اعضای من

ست درد م ساز و برگ تماشا بالد است
بی شکستن بر نیاید باده از مینای من

فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام
بیستون از دیده نم خواند از سیمای من

رفتم از کار و جهان در فکر صحرا گردیم
جوهر آئینهٔ زانوست خار پای من

دامنش در انتظار غیر و نالم زار زار
وای من گر فته باشد خوابش از غوغای من

بسکه از موج تب و تابم سراسر آتش است
بر هوا چون دود لرزد سایهٔ صحرای من

قامتی آرا ید واز ناز یادم می کند
در خم آن طره خالی دیده باشد جای من

خاطرت نپذیرد و خوی نازک داده ... گر بسنجی شور بسیارم ور نسنجی وای من

مدتی ضبط شرر کردم بپاس غم ولی ... خون چکیدن ز ابر اکنون رنگ کاری های من

در هجوم ظلمت از بس خویش را گم می‌کند ... قطره در دریاست گویی سایه در شبهای من

حسن لفظ و معنیم غالب گواه ما گفت

بر عیار کامل نفس من و آبای من

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن ... حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن

شیوهٔ رندان بی پروا خرام از من مپرس ... اینقدر دانم که دشوارست آسان زیستن

بر دگوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت ... در بیابان مرگ و در قصر و ایوان زیستن

راحت جاوید ترک اختلاط مردم است ... چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن

تا چه ها از اندرونه این پرده پنهان کرده اند ... هر که مشکل بود گورا است عنوان زیستن

روز وصل از بیم هجران می‌برند عمری لقا این ... همچو ما از زندگانی خواهی پشیمان زیستن

با رقیبان همنشینم با بدخوی گاه شوق ... مرد ثابت اندر این مشق گریبان زیستن

بی‌تو پیوسته صد بار جان باید فشاند ... بر امید همدو استوار زیستن

دیده گر روشن شود از ظلمت غم نیست چیست ... فارغ از هر چه جز نقش یزدان زیستن

ابتدائی دارد این مضمون آرد چیست ... در دنیا ... خیالان زیستن

غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت ماست

در نجف مردن خوشست و در صفاهان زیستن

چیست لب خنده از عتاب شکستن ... رونق پیرایه از آفتاب شکستن

گریه در وقت راست زانتخاب شکستن ... چیست بجز طرف آن نقاب شکستن

غازه بیان روی تابناک فزودن ... رونق بازار آفتاب شکستن

شانه بدان ... سیاه کشیدن ... قیمت کالای مشک ناب شکستن

جوشش سینه‌ام ز برق پسند د — نیشتر اندر رگ سحاب شکستن
ننگ بود گر بحکم حوصله باشد — جام بپیمانهٔ خم شراب شکستن
شغل ندارد فراق ساقی و مطرب — جز قدح و بربط و رباب شکستن
محتط می‌ست امشب از کجا که نخواهیم — شیشهٔ خالی برخت خواب شکستن
تیغ تو نازد بسر فشانی عاشق — موج همی بالد از حباب شکستن
چیست دم وصل جان ز ذوق سپردن — تشنه لبی را سبو در آب شکستن
از گل روی تو باغ باغ شگفتن — وز خم موی تو فتح باب شکستن

طره میارا بر عزم خواهش غالب
چیست دلش را به پیچ و تاب شکستن

چهره کند مرد را احمر درم داشتن — حیف ز چون تو خودی چشم کرم داشتن
واهمی ز دل مردگی خوی بد انگیختن — آه ز افسردگی روی دژم داشتن
راز بپیرا انداختن از روش ساختن — دیده و دل باختن پشت و شکم داشتن
جوهر ایمان ز دل پاک فرا رفتن — گردی از آن در خیال بهر قسم داشتن
تا زنگی شفق چیست رنگ طرب ریختن — چهره ز خوناب چشم رشک ارم داشتن
با همه آشفتگی دم ز درستی زدن — با همه دلخستگی تاب ستم داشتن
در خم دام بلا بال فشان زیستن — با سر زلف دوتا عربده هم داشتن
دل بجبینش آیدی عذر بلا خواستن — جان چو بیاسایدی شکوه ز غم داشتن
بهر فریب از بیاد دام تو آخر چیدن — دل نبایدستی تیغ ز غم داشتن
نقش پی رفتگان جاده بود در جهان — هر که رود بایدش پاس قدم داشتن
یادگذشتن چه نیازست شد — تشنه بدیگر حیات انس عدم داشتن
[illegible] جنان بی اشتیاق [illegible] اسیا — دیده و دل را سرد [illegible] داشتن

خجلت گروارزشت گشته بیاضی هست
باج ز کوثر گرفت جبههٔ نم داشتن

گریه‌ام از بیکسی ست بو که درین پیچ و تاب
تن به روانی دهد نامهٔ نم داشتن

غالب آواره نیست گرچه به بخشش سزا
خوش بود از خوی تو چشم کرم داشتن

چه غم ار به جد گرفتی ز من احتراز کردن
نتوان گرفت از من بگرشته ناز کردن

نگهت به موشگافی ز فریب رم نخوردن
نفسم بدام باسفی ز سخن فراز کردن

تو و در کنار شوقم گره از جبین گشودن
من و بر رخ دو عالم در دل فراز کردن

مژه را ز خونفشانی بدلست همزبانی
که نثار دم بدامن ستم گداز کردن

به نورد پاس رازت خجل از غبار خویشم
که ز پرده سخت بیرون نگهم ناله ساز کردن

ز غم تو باد شرمم که چه مایه شوخ چشمیست
ز شکست ناک برخ در غلط باز کردن

نفسم گداخت شوقت بشکست گر بود ای
که ز تاب ناله خون شد نه ز پاس راز کردن

به فشار رشک زیست چنان گداخت گلشن
که بپیمانه گل و مل رسد امتیاز کردن

رخ گل ز غازه کاری به نگاه شد در آیین
نرسد بحسن شکایت ز چمن طراز کردن

همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گردد
نمرشک پای چشم ز جگر گداز کردن

بلبه تازه گشته غالب روش نظیری از تو
سزد اینچنین غزل را به سفینه ناز کردن

چون شمع ز دود شب همه شب در سوزان
ز این گونه گزار در لب رفت مگربان

آذر بستیم و رخ از شعله نشانیم
ای خوانده لب و خود ز ایشان گذران

در عشق تو ضرب المثل راهروانیم
بگزار به شفقته و از پیشه ستمگران

از بیخودی کوی ترا خلد شمردیم
چون نیست که در کوی تو وار نیست دگران

مستیم بیاشتن زن و لب بر لب ما نه
حاشا که بود تفرقه لب تشنگان

طول شب هجران بود اندر حق ما خاص — از همنفسان کس نشناسد به حرمان

پی برده همی آشفته و خوار است همه پیدا ما — در میکده از ما نستانند اگرمان

از ارزش مالی هجران مانده شگفتی — در بند غم انداخت گردون بهرمان

چون تار [illegible] در حلقهٔ خویشیم بدانند — دانند که بود ناله باید اثرمان

غالب چه زیان دل اگر گرم روی کرد
سوزی بدل اندر بود ای بجگرمان

تجلی را ز استغنای خویش نتوان کردن — ستم بجان کج اندیشش نتوان کردن

چه مژده می دهم مژده [illegible] که خواهد شد — ز بوسه باید [illegible] بیشش نتوان کردن

دگر به پیش پای گل چه بوسه خواهی برد — نگه به گرد نکی پیشش نتوان کردن

تو جمع باش که ما را دمی پریشانی — نگاه سنت که با خویش نتوان کردن

سر از حجاب تعین اگر برون آید — چه جلوه ها که بهر کیش نتوان کردن

بهر که نوبت ساغر نمی رسد ساقی — خراب گردش چشمیش نتوان کردن

خرام ناز تو با چمن گلستان آورد — رعایتی که به درویش نتوان کردن

اگر بدیده [illegible] شکفته آتش — به برگ من که ازین بیش نتوان کردن

[illegible] غالب
گواه [illegible] خویش نتوان کردن

جست هر که با گلستان شناختن — شاخ از خدنگ غنچه ز پیکان شناختن

لب [illegible] — نشناخت [illegible] پنهان شناختن

[illegible] خاطر [illegible] — از [illegible] شناختن

از [illegible] خیال یافت — وصل تو از فراق تو نتوان شناختن

[illegible] — [illegible] احسان شناختن

یاد آیدم به وصل تو در صحن گلستان — آن جلوهٔ گل آتش سوزان شناختن
خاکی بروی نامه فشاندیم مفت نیست — ناخوانده صفحه حال ز عنوان شناختن
ماییم و ذوق سجده چه مسجد چه بتکده — در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن
مینا شکسته و می گلفام ریخته — محوم هنوز در گل و ریحان شناختن
لخت دلم بدامن و چاک غمم بجیب — اینک سراغ جیب و دامان شناختن
بگداخت بسکه از اثر تاب روی تو — مهر از شفق بگوی تو نتوان شناختن

غالب بقدر حوصله باشد کلام مرد
باید ز حرف نبض حریفان شناختن

بخونم دست و تیغ آلود جانان — بد آموزان و قتل بی‌زبانان
چگویم در سپاس بی‌شکیبا — زهی ناقص عیاران مهربانان
گر از خود خوشتری سنجیده باشد — نوازشهاست با این بدگمانان
قفا با میگساران وجه نوشان — دریغا ساقیان اندازه‌دانان
بهار آیینه نگاه نازش — ز روی گل نفس بر رو فشانان
دم مردان بسنگ تنگ گیرد — فرازیهای عیش سخت‌جانان
گلی بر گوشهٔ دستار داری — خوشا بخت بلند باغبانان
غمت خونخوار و دلها بی‌اعتنا — دریغا آبروی سربازان
گذشت از دل ولی نگذشته از دل — خدنگ غمزهٔ زوبین‌کمانان
نوای شوق خواه از بینوایان — نشان دوست جوی از بی‌نشانان
بچشم تا فرو دارد بپیش سر — بخواری سنگم در ناتوانان

سبکروتر ز بن بنگاه غالب
چه آویزی بدین سنگ گرانان

ناز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن
این می از قحط خریداری کهن خواهد شدن

کوکبم را در عدم اوج قبولی بوده است
شهرت شعرم به گیتی بعد من خواهد شدن

هم سواد صفحه مشک سوده خواهد ریختن
هم دوات از نافهٔ آهوی ختن خواهد شدن

مطرب از شعرم به بزمی که خواهد زد نوا
چاکها ایمای جیب پیرهن خواهد شدن

حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت
دستگاه ناز شیخ و برهمن خواهد شدن

پی چه میگویم اگر اینست وضع روزگار
دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن

آنکه صور ناله از شور نفس موزون شنید
کاش دیدی کاین نشید شوق فن خواهد شدن

کاش سنجیدی که بهر قتل معنی یک قلم
جلوهٔ کلک رقم دار و رسن خواهد شدن

چشم کور آئینه دعوی بکف خواهد گرفت
دست شغل مشاطهٔ زلف سخن خواهد شدن

شاهد مضمون که اینک شهری جان و دلست
روستا آوارهٔ کام و دهن خواهد شدن

زاغ زاغ اندر هوای نغمه بال و پر زنان
همنوای پرده سنجان چمن خواهد شدن

شاد باش ای دل درین محفل که هر جا نغمه ایست
شیون سنج فراق جان و تن خواهد شدن

هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
هم بساط بزم مستی پرشکن خواهد شدن

از تب و تاب فنا یکبار چون هستی سپند
هر یکی گرم وداع خویشتن خواهد شدن

حسن از جلوهٔ نازش نفس خواهد گرفت
نغمه را از پردهٔ سازش کفن خواهد شدن

دهر جای پرده اعیان شیوه‌ها خواهد گرفت
داوری خون نهان و ما و من خواهد شدن

پرده‌ها از روی کار سحر گر خواهد فتاد
خلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن

هم [illegible] کیست [illegible] خواهند رفت
مرگ عام این بیستون را کوهکن خواهد شدن

گرد [illegible]
سحر توحید عیانی موجزن خواهد شدن

در نه هر حرف غالب چیده ام میخانه
ناز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

سرشک افشانی چشم ترش بین | شه خوبان و گنج گوهرش بین
ادای دستانی رفته از یاد | هوای جانفشانی در سرش بین
بدشت آورده رسوایی گوئی | روا دارو در گدایان درش بین
صفای تن فزون تر کرده سودا | دل از اندیشه لرزان پیکرش بین
بجا مانده عتاب و غمزه و ناز | متاع ناروای کشورش بین
رقیب از کوچه گردی آبرو یافت | نکوئی دوست دشمن پرورش بین
زمن آئین غمخواری پسندید | شبها جای من بر بسترش بین
گذشت آن کز غم ما بیخبر بود | تجلیش از تغافل بی پروا اثرش بین
مه نوکرده کاهش پیکرش را | بچشم کم همان مه پیکرش بین
چکد در سجده خون از چشم مستش | گداز شبهای نفس کافرش بین
گر از غم بر لبش جا کرد غم نیست | زجان تن از لب جان پرورش بین
خداوندش بجون ما نگیرد او | پریشانی نگه بر خنجرش بین

برسم چاره جوئی پیش غالب
شکایت سنج چرخ و اخترش بین

ردیف واو

حق که حقست سمت فلانی بشنو | بشنو گر تو خداوند معانی بشنو
لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا | من نه اینم بشناس و تو نه آنی بشنو
سوی خود خوان و بخلوت گه خاصم جا ده | آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنو
پرده چند به آهنگ نکیسا بسرای | غزلی چند به هنجار فغانی بشنو
نقش آئینه برابر نه و صورت بنگر | پاره گوش بمن دار و معانی بشنو

هر چه سنجم به تو ز اندیشه پیمبر بپذیر / هر چه گویم به تو از عیش نوایی بشنو
داستان من و بیداری شبهای فراق / تا نه هیچی و بپاسم نفشانی بشنو
چاره جوی ستم و تیز فغانی نکنم / من از اندوه تو چندانکه نوایی بشنو
زنگله دیدی نه بچشم طلب رحم خطاست / سخنی چند ز غمهای نهانی بشنو

نامه در سینه ره بود که غالب جان داد
ورق از هم در و این مژده زبانی بشنو

عرض خود برد که رسوائی ناخیزد ازو / گفته خوبیست ندانم چه بلا خیزد ازو
تا ازین بی ادبی قصه تو افزون گردد / گله سازیست که آهنگ دعا خیزد ازو
شرم است که چو سخا کم نفشانی از شعر / خاک پا لب بخود و مهر گیا خیزد ازو
پیش با دوزخ جاوید بهشت / باد آباد دیاری که وفا خیزد ازو
میوه ایان تو در دو سر کوست [illegible] / شکند ساز و فانی که صدا خیزد ازو
دل بیاران چه ره آورد و [illegible] / نگاهی که ز جور رفتار خیزد ازو
[illegible] تو نفس کرد [illegible] / نیست دردی که تمنای دوا خیزد ازو
شام [illegible] گیسو [illegible] / که همه پیچ و شکست باد صبا خیزد ازو
[illegible] بیدار [illegible] نشه است / چو آن جوانی که باندازه حیا خیزد ازو
[illegible] که او را با ما / دوره شب [illegible] آهنگ بیا خیزد ازو
[illegible] است / ادائی که همه تلخ و جفا خیزد ازو

بلبل گلشن عشق آمده غالب ز ازل
حیف گر زمزمه مدح و ثنا خیزد ازو

اگر [illegible] ندیده [illegible] / [illegible] تو قد خمیده [illegible]
[illegible] / [illegible] در صد جا [illegible]

ز غم دلت به خبر همسایه بسته نیست
آن همرهی به گوشهٔ ایوان خزیده کو

دوشینه گل به بستر و بالین نداشتی
آن برگ گل که در تن نازک خلیده کو

کس قاصدی نبرده ز جورت به داد گاه
آن نی گلیم کو شانه ز بالش بریده کو

گویی به شحنه گویی که کس را نکشته‌ایم
آن نعش نیم‌سوخته را آتش کشیده کو

گویی خمش شوی چو زکویم بدر روم
آن دل که جز به ناله به هیچ آرمیده کو

گویی دمی ز گریهٔ خونین نیاسودی
آن مایه خون که سر زده هم از دل به دیده کو

بشنو که غالب از تو رمیده و به کعبه رفت
گفتی شگفتی که بود ناشنیده کو

نالم به خویش بسکه به بند کمند تو
مردم گمان کنند که شکلم به بند تو

آزادیم نخواهی و ترسم گزین نشاط
نالم چو دید چنانکه گشتم به بند تو

از خویش تا سپاسی و ترسی ز قهر یاس
گویی رسیده‌ام به دل دردمند تو

رنج قضاست همت آسان گذار ما
قهر بلند نیست غم مشکل پسند تو

از ما چه دیده که به جا ماند از دل
چون شکر در آیینه بود خودپسند تو

ای مرگ مرحبا چه گرانمایه تحفه‌ای
چشمم به راه تو در تک و پای سپند تو

ای کعبه چون من از دل یار اوفتاده نیست
این بخت که اوفتاده ز طاق بلند تو

در رهگذر به پیشش ما گرفتی چه باک
آخر شراب نیست عنان سمند تو

آن کز تو دل ربوده ندانم که بوده است
یارب که دور باد ز بالش گزند تو

هرگونه رنج کز تو در اندیشه داشتیم
هم با تو در ساخته گفتیم به پند تو

غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
می‌بشنویم شکوهٔ بخت نژند تو

گستاخ گشته‌ایم غرور جمال کو
پیچیده‌ایم سر ز وفا گوشمال کو

تا کی فریب حلم خدا را خدا نہ
آن خوی خشمگین و ادای ملال کو

بگذشتہ ام ز مهر و نمی گیریم بہ قهر
دارم دو صد جواب و لی یک سوال کو

یا می گسست صحبت و یا میفزود ربط
لیکن مرا ملال و ترا انفعال کو

خواهی کہ بر فروزی و سوزی درنگ چیست
خواهم کہ تیز سوی تو بینیم مجال کو

گر گفتہ ایم کشتن و بستن بما مخند
ما را تدارکی بسزا در خیال کو

داغم ز رشک شوکت صنعان ولی چہ سود
آن دستگاه طاعت هفتاد سال کو

من بوسہ جوی و تو بہ سخن داریم نگاه
لب تشنہ با گهر چہ شکیبد زلال کو

دل فتنہ جوی و فرصت تکمیل عشق نیست
هنگامہ ساز بی هوس زود بال کو

لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز
صاف شراب غوره و جام سفال کو

در بادۂ طهور عسس محتسب کجا
در عیش خلد لذت بیم زوال کو

غالب بشعر کم ز ظهوری نیم ولی
عادل شہ سخن رس دریا نوال کو

دولت بہ غلط نبود از سعی پشیمان شو
کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو

از هرزه روان گشتن قلزم نتوان گشتن
جوئی بخیابان رو سیلی بہ بیابان شو

هم خانہ بسامان بہ هم جلوه فراوان بہ
در کعبہ اقامت کن در بتکده مهمان شو

آوازهٔ مانی را بر ساز دبستان زن
هنگامہ صورت را بازیچۂ طفلان شو

افسانۂ شادی را یکسر خط بطلان کش
غمنامہ ماتم را آرایش عنوان شو

گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نہ
ور گوی زمین باشی وقف خم چوگان شو

آورده غم عشقم در بندگی ایزد
ای داغ بدل در رو وز جبهہ نمایان شو

در بند شکیبائی مردم ز جگر خائی
ای حوصلہ تنگی کن ای غصہ فراوان شو

سرمایہ کرامت کن وانگاه بغارت بر
بر خرمن ما برقی بر مزرعہ باران شو

جان داده نعیم غالب خشنودی وحشی را
در بزم عزا می کش و نوحه غزلخوان شو

ردیف های هوز

سیر و جنده و لبیانان بهاران زدهٔ | خون گل ریخته و می بگلستان زدهٔ
شور سودای تو نازم که به گل می بخشد | چاکی از پردهٔ دل سر بگریبان زدهٔ
آه از بزم وصال تو که هر سو دارد | نشتر از ریزهٔ مینا برگ جان زدهٔ
شور اشکی به فشار بن مژگان دارم | طعنه بر بی سر و سامانی طوفان زدهٔ
اندرین تیره شب از پرده برون تاخته است | می روشن بطرب گاه حریفان زدهٔ
فرصتم باد که بر هم زنه زخم جگرست | خنده بر بی اثری های نمکدان زدهٔ
خوش بسر میدود از حسرت آهم هر سو | چرخ سرگشته ترا زگوی بچوگان زدهٔ
خوش نوا بلبل پروانه نژادی دارم | شعله در خویش ز گلبانگ پریشان زدهٔ
آه ازان ناله که تا شب اثری باز نداد | بهم آهنگی مرغان سحرخوان زدهٔ
چمن از حسرت یارانش ز جلوه گلست | گل شبنم زده باشد لب خندان زدهٔ
خاک در چشم هوس ریز چه جویی از دهر | بارگاهی بفضا از سر کیوان زدهٔ

بنگر موج غبارے وز غالب بگذر
اینک آمدم ز هواداری خوبان زدهٔ

بتی دارم از اهل الم گرفته | بشوخی دل از خویشتن هم گرفته
ز سفاک گفتن چو گل بر شگفته | درین شیوه خود را مسلم گرفته
رگ غمزه از نیش مژگان کشوده | سر فتنه در زلف پرخم گرفته
برخساره عرض گلستان نموده | به هنگامه عرض جهنم گرفته

فسون خوانده و کار مسیحا نموده
پری بوده و خاتم از جم گرفته

زناز و ادا تن به تسخیر داده
ز شرم و حیا باج ز مریم گرفته

دهش رخنه در زهد یوسف فگنده
غمش گندم از دست آدم گرفته

گهی طعنه بر لحن مطرب سروده
گهی خرده بر نطق همدم گرفته

به بیداد صد کشته برهم نهاده
به بازیچه صد گونه ماتم گرفته

بر ویش ز گرمی نگه تاب خورده
بکویش بر فتن صبا دم گرفته

نیارد ز من هیچگه یاد هرگز
مگر خوی خاقان اعظم گرفته

ظفر گر دم اوست در نکته سنجی
که غالب به آوازه عالم گرفته

گاهی بچشم دشمن و گاهی در آتشم
پرکار عیب جوئی خویشم بر آتشم

حیرت نصیب دیده ز بینائی دلست
سیماب را حقیقت بها نا بر آتشم

تا خود دل که جلوه گه روی یار شد
خنجر بخویش می کشد از جوهر آتشم

باشد که خاکساری ما بر دهد فروغ
گوئی سپرده ایم بدوش نگار آتشم

بیخودی و داد رقیبان نمیدهی
ای بهر خست ز چشم تو حیران تر آتشم

دوست ربوده ناز بجودم نمی رسی
تا چند در هوای تو ریزد پر آتشم

درد آنکه دیده را ز اشکی نمانده است
کاندر وداع دل زند آبی بر آتشم

از بس نظر بیک سو دگر جلوه میکنی
حسنت طلسم فتنه و افسونگر آتشم

زیبا نگاری بوسه و نظاره کیست
از جم بنالم این وز اسکندر آتشم

آیین چه داد غمزه سحر آفرین دهد
غالب بخود دلش نبود در خور آتشم

شاها بزم جشن چو شاهان شراب خواه
از جیب بخشش قدح بیحساب خواه

نزهت بهشت و باده حلالست در بهشت ‏ ‏ گر باز پرسی و جهد ازین جواب خواه

تو پادشاه عهدی و بخت تو نوجوان ‏ ‏ برخور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه

در روزهای فرخ و شبهای دلفروز ‏ ‏ صهبا به روز ابر و شب ماهتاب خواه

ور خود نباشد از می گلگون بسیچ رو ‏ ‏ شربت بجام لعل ز قند و گلاب خواه

خون حسود در دم شادی شراب گیر ‏ ‏ چون باده این بود دل دشمن کباب خواه

گل بوی و شعر گوی و گهر پاش و شاد باش ‏ ‏ مستی ز بانگ بربط و چنگ و رباب خواه

خون سیاه نافهٔ آهو چه بو دهد ‏ ‏ از حلقهای زلف بتان مشک ناب خواه

خواهش ازین گروه پری چهره ننگ نیست ‏ ‏ از چشم غمزه وز شکن طره تاب خواه

از رازها حکایت ذوق نگاه گوی ‏ ‏ از کارها گشایش بند نقاب خواه

هرچند خواستن نه سزاوارشان نیست ‏ ‏ قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواه

در تنگنای غنچه کشایش ز باد جوی ‏ ‏ در جویبار باغ روانی ز آب خواه

در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر ‏ ‏ در بذل و جود همت خویش از سحاب خواه

از شمع طور خلوت خود را چراغ نه ‏ ‏ از زلف حور خیمهٔ خود را طناب خواه

از آسمان نشیمن خود را بساط ساز ‏ ‏ از ماه فرش خلوت خود را ز کلاب خواه

در حق خود دعای مرا مستجاب دان ‏ ‏ در بارهٔ من از کف خود فتح باب خواه

غالب قصیده را باختتام غزل در آر
وز شیرین غزل رقم انتخاب خواه

دارم دلی ز غصه گرانبار بوده ‏ ‏ بر خویشتن ز آبله چیزی فزوده

دل زان بلا کزو نفسی برق خرمنی ‏ ‏ بخت آنچنان کزو اثر برگ دوده

از بهر خویش ننگم و دارم ز بخت خویش ‏ ‏ خود را در آب و آتش رنج آزموده

گمنام و زهد کیشم و خواهم به من رسد ‏ ‏ در رخت خواب شاه به مستی غنوده

خواهم ز خواب بر رخ لیلی گشایشی | چشمی نگه به پردهٔ محمل نسوده
خواهم شود به شکوه و پیغاره رام من | درگونه گون ادا به بهانها ستوده
با دین و دانشی چو منی تا چها کنند | سجاده و عمامه ز صنعان ربوده
با دوستان مباحثه دارم ز سادگی | در باب آشنائی ناآزموده
خجلت نگر که در حسناتم نیافتند | جز روزهٔ درست به صهبا گشوده

در بزم غالب ای دل شعر و سخن گرای
خواهی که بشنوی سخن ناشنوده

چون زبانها لاف جانها پر ز غوغا کرده | باید از خویش پرسید آنچه با ما کرده
گر نه مشتاق عرض دستگاه حسن خویش | جان فدایت دیده را بهر چه بینا کرده
هفت دوزخ در نهاد شرمساری مضمر است | انتقام است اینکه با مجرم مدارا کرده
صد گشاد آنرا که هم امروز رنج نموده | مژده باد آنرا که محو ذوق فردا کرده
خوبرویان چون اق خوی ترکان داشتند | آفرینش را برایشان خوان یغما کرده
خستگان را از دل پرسشهای پنهان برده | با درستان گر نوازشهای پیدا کرده
چشمهٔ نوشست از زهر عتابت کام جان | تلخی می در مذاق ما گوارا کرده
ذره را روشناس صد بیابان گفته | قطره را آشنای هفت دریا کرده
دجله جیحون شد همانا دیده با جوی پست | شعله میبالد مگر در سینه‌ها جا کرده
جلوه و نظاره پنداری که از یک گوهر است | خویش را در پردهٔ خلقی تماشا کرده
چاره در سنگ گیاه و رنج با جاندار بود | پیش از آن کاین در رسد آنرا احیا کرده

دیده میگرید زبان مینالد و دل می تپد
عقده باز از کار غالب سر بسر وا کرده

ور ز قهر سینهٔ آسودگان سر زده | ای دل بدین که مژدهٔ شادمان مده

ای دیده اشک ریختن آئین تازه نیست
خود را ز ما مگیر اگر خون نشان نهٔ

بلبل بگوشهٔ قفس از خستگی منال
چون من به بند خار و خس آشیان نهٔ

داغم ز نارسائی که به تمهید آشتی
رنجیدهٔ ز غیر و بمن مهربان نهٔ

گوئی یکیست پیش تو بود و نبود من
با من نشستهٔ و ز من سرگران نهٔ

آخر نبوده ایم در اول خدا پرست
با ما ز سادگیست اگر بدگمان نهٔ

با خویش در شمار جفا همدم هستی
با غیر در حساب وفا همزبان نهٔ

دانسته که عاشق زارم گدا ایم
دانم که شاهدی شه گیتی ستان نهٔ

نازم تلون تو به بخت خود و رقیب
با او چنین نبودی و با ما چنان نهٔ

با دیده چیست کار تو لخت جگر نهٔ
در دل چراست جای تو سوز نهان نهٔ

غالب ز بود تست که تنگست بر تو دهر
بر خویشتن ببال اگر در میان نهٔ

مرز فنا فراغ را تفرقهٔ برگ و ساز ده
سایه به مهر واگذار قطره به بحر باز ده

طرهٔ جیب را ز چاک شانهٔ التفات کش
عارض خویش را ز اشک غازهٔ امتیاز ده

داغ بسینه زیور است دل بجفا گداز کن
حق ز شرر گران تر است سنگ به شیشه باز ده

از نم دیده دیده را رونق جویبار بخش
وز تف ناله ناله را چاشنی گداز ده

شرم کن آخر ای حیا اینهمه گیر و دار چیست
خاطر غمزه باز جو رخصت ترکتاز ده

ای گل تر برنگ و بو اینهمه نازش از چه رو
سنت ابر یک طرف مژده چمن طراز ده

پایه بساط دلبری عام مکن ادای لطف
یا ز نگاه خشمگین مژدهٔ امتیاز ده

ای تو که غنچه ترا بحث شگفتن از پی است
سرو کرشمه یار را درس خرام ناز ده

گریه شبی که خورده ام رخصت ناله کرده نیست
هم بدلی که برده طاقت ضبط راز ده

ایکه سخن بکس ستیزه ز عیش غالبی
خیز و نوازهٔ اوری بال هما بگاز ده

گیتیم دست بشاط طلبی جان زده — گوهر آماسی نفس از دل و دندان زده
پاس رسوایی معشوق همین است اگر — وای ناکامی دست بگریبان نزده
شوق را عربده با حسن خودآرا باقیست — من و صد پاره دلی بر صف مژگان نزده
دل صد چاک نگهدار بجالیش بفرست — شانه در خم آن زلف پریشان نزده
بو که در خواب خود آیی و سحر برخیزی — ساغر از بادهٔ نظارهٔ پنهان زده
بهر سرگرمی ما خانه خرابان باید — حسنی از تاب خود آتش به شبستان زده
فارغ از کشمکش عشوه جنونی دارم — پشت پایی بسر کوه و بیابان زده
حسن در جلوه گری باشکند منت غیر — هرگل از خویش شگفت آتش فراوان زده
تا چها مژدهٔ خونگرمی قاتل دارد — ناوک در ره دل قطرهٔ پیکان زده
خواستم شکوهٔ بیداد توانشا کردن — قلم از جوش رقم شد خس طوفان زده
وای بر من که رقیب از تو به من بنماید — نامهٔ واشدهٔ مهر بعنوان زده
هدیه آورده از بزم حریفان ما را — رخ خوی کرده ز شرم و لب دندان زده

برد در انجمن شعله رخانم غالب
ذوق پروانه به روی چراغان زده

بر دست و پای بند گرانی نهاده — نازم به بندکی که نشانی نهاده
همین نیم ز مرگ اگر رسته ام ز تیغ — دلدوز ناوکی به کمانی نهاده
گوهر ز بحر خیزد و معنی ز فکر ژرف — بر باخراج طبع روانی نهاده
تا در امید عمر به پندار بگذرد — از لطف در حیات نشانی نهاده
ناخسته ام بلا نبود بی گریزگاه — در مرگ احتمال امانی نهاده
رازست گرد نی بجائی شکسته — دادست گرمی ابانی نهاده
وز رخ بداغ سینه گدازی نهفته — قلزم به چشم اشک فشانی نهاده

به هر دلی ز فسون نشاطی دمیده
به هر تنی سپاس روانی نهاده

هر دیده را در بخیالی گشوده
هر فرقه را دلی بجهانی نهاده

غالب ز غصه مرده با خبر نداشت
کاندر خرابه گنج نهانی نهاده

ردیف یای تحتانی

نفس ابر در این جا بصد غوغاست پنداری
دلی دارم که سرکار تمنا هاست پنداری

حباب از فرق عشاقست موج از تیغ خونپاش
شنیدم نگاه ارباب وفا دریاست پنداری

نگوشم میرسد از دور آه از درد امشب
دلی گم گشته دارم که در صحراست پنداری

ازو یا ورندارد دعوی ذوق شهادت را
نگاهش با رقیب خاطرش با ماست پنداری

در و دیوار را در زیر گرفت آه شرربارم
شب آتش فروبان آفتاب اندر است پنداری

فدایش جان که بهر کشتنم تدبیرها دارد
عتابش من به بخت خویشتن پیداست پنداری

گریستم آنقدر کز خون بیابان لاله زاری شد
خزان ها بهار دامن صحراست پنداری

جنون الفت بیچون خودی دارد تماشا کن
شکست صد دل از رنگ حنش پیداست پنداری

نوید وعده قتلی بگوشم میرسد غالب
لب لعلش به پیغام بیدلان گویاست پنداری

گر نوا ها سرودمی چه غمستی
منکه هم گر نبودمی چه غمستی

زنگ زدودن ز روز آینه کلفت
گر همه صورتی زدودمی چه غمستی

گر غم دل بودمی که تا دم مردن
هم بگذار خود و فزودمی چه غمستی

بخت خداداد بودمی که تا قیامت
[illegible] زخود فزودمی چه غمستی

غالب به تمنی و حرف ستایش آگین
گفت که بودمی فزودمی چه غمستی

نیست مشامی شمیم جوے اگر من	غالیه چندین نسودمے چه غمستے
چون در دعوی توان به لغو کشودن	من به هنر گر کشودمے چه غمستے
چون دل یاران توان بهزل ربودن	من به سخن گر ربودمے چه غمستے
گر به مثل لال گشتمے که سخنها	گفتمی و خود شنودمے چه غمستے
گر به سخن مست گشتمے که به مستے	گفتهٔ خود را ستودمے چه غمستے
حیف ز عیسے که دور رفت وگرنه	معجزهٔ دم نمودمے چه غمستے
آه ز دادگان نماند وگرنه	ناله به گردن آزمودمے چه غمستے

قافیه غالب چو نیست پرس ز عرفی
گر من فرهنگ بودمے چه غمستے

در بستن تمثال تو حیرت رقمستے	بینش که به پرگار کشائی علمستے
خم را به تنومندی سهراب گرفتم	خود موج می از دشنهٔ رستم چه کمستے
بیداد بود یکسره هشتن بکمر بر	زلفی که ز انبوهی دل خم به خمستے
خرسندی دل پرده کشای اثری هست	شادم که مرا اینهمه شادی بغمستے
گفتن ز میان رفته و دانم که ندانی	با من که بهر گام ز تو پرسش ستمستے
این ابر که شوید رخ گلهای بهارے	انداز ما پرورش آموز نمستے
در بادیه از ریزش خونابهٔ مژگان	رو داد هرا میر رگ خاری قلمستے
زانسان که نظر خیره کند برق جهانسوز	با حرف تمنای تو گفتن ز دمستے
در عهد تو هنگام تماشای گل از شرم	نظاره و گل غرقهٔ خوناب بهمستے

زین نقش نوآئین که برانگیخته غالب
کاغذ همه تن وقف سپاس قلمستے

ای به صدمهٔ آهی بدولت نه بابهـ	اینقدر گران نبود آله زیبا رسے

وه که با چنین طاقت راه بردم شگفت
پای بر نمی تابد رنج کاوش خارے

در جنون بمن ماناست گر ز عجز خون گردد
ناله که بر خیزد از دل گرفتارے

غم چه در بر بود از ما اینک آنچه بود از ما
سینهٔ و اندوهی خاطری و آزارے

ای فنا دری بگشا بو که در تغیر بگریزد
هم ز خلق نومیدی هم ز خویش بیزارے

بهره از وجودم نیست بین کشش که بشنودیم
یاد داغ رفتاری ست و حسرت کارے

نازش و من کافر برچه دستگاه آخر
سبحه و سوای قشقه و زنارے

بر جنون صلائی زن عقل را قفائی زن
دادهٔ ز ناهردی سر به بند دستارے

شوخی شمیمش بین جنبش نسیمش بین
غنچه راست آهنگی سرو راست رفتارے

کاش کان بت کاشی درپذیردم غالب
بندهٔ قوام گویم گویدم ز ناز آرے

بدین خوبی حذر گوید که کام دل بخواه ازوے
نکورویی و نکوکار و نکونام است آه ازوے

نگارم ساده و من بنده رنگ آمیز سیه ایم
چه نقش مدعا بندم بدین روی سیاه ازوے

بموج ناله تیر و غم غبار از دامن نقشش
کمین ها دیده ام غافل نیم در صیدگاه ازوے

جنون شکسته را نازم که چون تا صد روان گردد
روم پیچ و لیش گیرم نامه اندر نیمه راه ازوے

چه سنجم داوری با ساحری سرمایه محبوبے
که باشد چون دل او در زبان دادخواه ازوے

ز نام و دوده‌ام با ایما پیست نامرادی بین
شب تاریک انده ما باشد روی چو ماه ازوے

شکستن احتیا با هم بدین از شست کن
دلی از ما و عهد و طره و طرف کلاه ازوے

بتان را جلوه نازش بوجد آرد شگفتی بین
بدین باشد تا دیر گرد خانقاه ازوے

شدم غرق شط نظاره و با غیر در تابم
که دانم می تراود دعوی ذوق نگاه ازوے

نگاهش شرمگین باشد چه مژگان سر است آرے
فرو ماند سیه داری که برگردد سپاه ازوے

به غالب آشتی کردیم دیگر داوری نبود
گزافت دانی از ما شرمسار گاه گاه ازوے

نخواهم از صفت جوهران ز صد هزار یکی — مرا بس است ز خوبان روزگار یکی
سراغ وحدت ذاتش توان ز کثرت جست — که سایر است در اعداد بیشمار یکی
کسیکه مدعی ست اساس وفاست — نشان دهد ز بناهای استوار یکی
چگونه ام از دل و جانی که در بساط هست — ستمرسیده یکی ناامیدوار یکی
دو برق فتنه نهفتند در کف خاکی — بلای جبر یکی رنج اختیار یکی
دلا مثال گرگویند در صفت عشاق — ستوه آمده از جور خویش یار یکی
ز ناله ام بلب میرسد هزار آسیب — نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکی
هر ذره آئینه خانه که خوش تماشائیست — یکی تو محو خودی و چه تو هزار یکی
زهی نگاه کسیر و شرم دور اندیش — یکی بدزدی دل رفت و پرده دار یکی
تماش هستی من گر نشست آتش — مرا چو شعله بود و نشست در روی کار یکی
چه شد که ریخت زبان تنگ هزار سخن — سخن ز سرشته نوای ز دل برآر یکی

دم از ریاست دهلی مزن که غالب
ستم ز خاک نشینان آن دیار یکی

اندوه پرافشانی از چهره عیانستی — خون ناشده رنگ اکنون دیده روانستی
شمع است بدلسوزی سعی ادب آموزی — اندیشه نگاهش را اندازه نشانستی
صد ره بهوس خود را با وصل تو سنجیدم — یکسر حلق تن وانگه صد قافله جانستی
ذوق دل خود کاوش دریاب که فرجامش — هر حلقه گلدانش چشمی نگرانستی
روی تن بخرابی ده تا کار روان گردد — طوفان زده زورق را هر موج عنانستی
چشمی که به پندار هم بر دو تقاضا دارد — خونریز رخ خود را از حسرت تیانستی
جان باغ و بهار ما در پیش تو خزانستی — تن هشت غبار ما در کوی تو جانستی
راز تو شهیدان را در سینه نمی گنجد — هر سبزه دمیدن مشهد ما تا بزبانستی

ساقی بزر افشانی دانم نگریانی
پیمانه گران بخشد گر باده گرانستی

فیضی است ازل بنود مخصوص گروهی را
حرفیست که می خوردن آیین مغانستی

هم جلوهٔ دیدارش در دیده نگاهستی
هم لذت آزارش در سینه روانستی

غالب سر خم بگشا پیمانه پیاپی زن
آخر نه شبست گر سحر هم رمضانستی

باهم ز دل برد کافر ادائے
بالا بلندے کوته قبائے

از خوی ناخوش دوزخ سرشتے
وز روی دلکش مینو لقائے

در دیر گیرے غافل نوازے
در زود سیرے عاشق ستائے

از پشت کیشی آتش پرستے
بر بسم گذارے زمزم سرائے

چون مرگ ناگه بسیار تلخے
چون جان شیرین اندک وفائے

در کام تشنے نمک آمیزے
در دلستانے نشتر گدائے

گستاخ سازی پوزش پسندی
طاقت گدازی صبر آزمائے

در کینه ورزی تفسیده دشتے
در مهربانی بستان سرائے

از زلف پرخم مشکین نقابے
از تابش تن زرین ردائے

در عرض دعوے لیلے نگاہے
بر رغم غالب مجنون ستائے

بدل ز عربده جائی که داشتی داری
شمار عهد وفائی که داشتی داری

به لب چه خیزد از انگیز وعده های وفا
بدل شکست جفائی که داشتی داری

تو کی ز جور پشیمان شدی چه میگوئی
دروغ راست نمائی که داشتی داری

بسینه چون نفس و در دل چو جان چه پیچی باز
نگاه مهر فزائے که داشتی داری

عتاب و مهر تو از هم شناختن نتوان
خرد فریب ادائی که داشتی داری

خوشا ... سرشت گردم — ادای لغزش پائی که داشتی داری

بگرد ... [illegible] ... — حدیث روز جزائی که داشتی داری

کرشمه باز ... که بوده ... — بسر ز فتنه هوائی که داشتی داری

هنوز ... [illegible] ... — ادای پرده کشائی که داشتی داری

جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب
ترا چه باک خدائی که داشتی داری

اگر ... سخن ... بگردانی — ز سوی کعبه رخ کاروان بگردانی

به نیم ناز که طرح جهان نو فگنی — زمین بگستری و آسمان بگردانی

به یک کرشمه ... خزان ... — بهار را بدر بوستان بگردانی

[illegible] — بلای ظلمت مرگ از روان بگردانی

[illegible] — قدح ز جوش گل و ارغوان بگردانی

[illegible] — بجبهه چین فگنی و عنان بگردانی

[illegible] — بجنبش طعنه زنی و زبان بگردانی

[illegible] — بذوق روی خودم در جهان بگردانی

[illegible] — بجاده قبله زردشتیان بگردانی

[illegible] ... غالب
[illegible] ... عنان بگردانی

ای ... گل ... تماشا ... — انگاره مثال سراپا ...

[illegible] — ای بوی گل پیام تمنا ...

[illegible] — کشتی مرا بغمزه مسیحا ...

[illegible] — ای طرف جویبار چمن جا ...

از خاک غرقه کف خونی دمیده ای داغ لاله نقش سویدای کیستی
نشنیده لذت تو فرو میرود بدل ای حرف محو لعل شکرخای کیستی
با نوبهار این همه سامان ناز نیست فهرست کارخانهٔ یغمای کیستی
در شوخی تو چاشنی پرفشانی نیست بی پرده صید دام تماشای کیستی
از هیچ نقش غیر نکوئی ندیده ای ای دیده محو چهرهٔ زیبای کیستی
با هیچ کافر اینهمه سختی نمی رود ای شب بمرگ من که تو فردای کیستی

غالب نوای کلک تو دل می برد ز دست
تا پرده سنج شیوهٔ انشای کیستی

کافرم گر از تو باور باشدم غمخواریی آرزومند التفاتم کرده ذوق خواریی
از کنار دجله تشنه چندان دور نیست کشتی ما بشکستن زد در ستان یاریی
شاد باش ای غم ز بیم مرگم این ساختی گشت صرف زندگانی بود گر دشواریی
رشک بود گر خدنگت جانب دشمن گرفت در دم ساطور پنهانست زخم کاریی
برق از قهرت کباب بیجا با سوزی مرگ از لطفت بلای بر دمند آزاریی
با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی گفت هی خواب گرانی از پی بیداریی
ای دل از مطلب گذشتیم دستگاهت تا چه شد شیونی شوری فغانی اضطرابی زاریی
دارواند از تسلسل ضمیمم شوق دوست همچو رقص ناله در کام و لب زنهاریی
دل نفس زد دیده خون گردید بخت چشم بین کس به لعل و در تو نگریده با انتشاریی

زله بردار ظهوری باش غالب بحث چیست
در سخن درویشی باید نه دکان داریی

رفت آنکه کسب بوی تو از باد کردمی گل دیدمی [illegible]
رفت آنکه گر براه تو جان دادمی ز ذوق از موج گرد ره [illegible]

رفت آنکه گر لبت نه بنفرین نواختی — رنجیدمی و عربده بنیاد کردمی
رفت آنکه قیس را به سبکی ستودمی — در چاپلوسی ستایش فرهاد کردمی
رفت آنکه جانب رخ و قدت گرفتمی — در جلوه بحث با گل و شمشاد کردمی
رفت آنکه در ادای سپاس پیام تو — هر گونه مرغ صد قفس آزاد کردمی
اکنون ز جور دانه وفای تو آزار می کشم — رفت آنکه از جفای تو فریاد کردمی
بندم همی به نظره که تا هم نمانده است — رفت آنکه خویش را به بلا شاد کردمی
آخر به دادگاه دگر اوفتاد کار — رفت آنکه از تو شکوهٔ بیداد کردمی

غالب هوای کعبه به سر جا گرفته است
رفت آنکه عزم خلخ و نوشاد کردمی

شیوهٔ حسن ولی خلقی را مانی — ابدی جنت و فیض ازلی را مانی
بسکه همواره دلاویزی و شیرین حرکات — سایهٔ طوبی و جوی عسلی را مانی
جلوه فرمائی و جاوید نمائی به کسی — بی‌بهائی و بهشت عملی را مانی
بسته ضخیمهٔ پیچیدهٔ نازک پاشی — ای که در لطف رقمهای جلی را مانی
به توانائی گستاخ نظر بافته‌ای — سرخوشیهای قبول ازلی را مانی
جنبش چشم و دل داکه ازان جانب کس — جلوهٔ نقش کف پای علی را مانی
دل به هر کس چشم تو در آید ناگاه — ... آن مایهٔ نصرت که ولی را مانی
ای که در طالع ما نقش تو هرگز ننشست — زهرهٔ و قرن و شمس دگری را مانی

اندرین شیوهٔ گفتار که داری غالب
گر ترقی بکنم شیخ علی را مانی

ای آنکه ستم بدی و داد دل آزری ندهی — تا چند دل به بتان شیوهٔ دلداری ندهی
چشمه نوش حسابا تو و فند و لب — گر تو نگیری و در اندیشه فشاری ندهی

ماه و خورشید درین دایرهٔ بیکار نیند
تو که باشی که بخود زحمت کاری ندهی

پای را خضر قدم سنجی کوئی نشوی
دوش را قدر گرانسنگی باری ندهی

سر براه دم شمشیر جوانی ننهی
تن به بند خم فتراک سواری ندهی

سینه را خستهٔ انداز فغانی نکنی
دیده را مالش بیداد غباری ندهی

خون بذوق غم یزدان نشناسی نخوری
دین بهرحق الفت نگزاری ندهی

آخر کار نه پیداست که در تن فسرد
کف خونی که بدان زینت داری ندهی

حیف گر تن به سگان سر کوئی نرسد
وای گر جان بسر رهگذاری ندهی

رهزنان اجل از دست تو ناگاه برند
نقد هوشی که بسودای بهاری ندهی

بخم طرهٔ حوران بهشت آویزند
تازه پرورده دلی را که به یاری ندهی

گر تنزل نبود ابر بهارست غالب
که درافشانی و زر افشانده شماری ندهی

همنشین جان من و جان تو این انگیز هی
سینه از ذوق آزار منش لبریز هی

غیر دانم لذت ذوق نگه دانسته است
کز پی قتلم بسنگش داد تیغ تیز هی

میچکد خونم ز رگ ابرست آن فتراک های
می تپد خاکم ز رم بادست آن شبدیز هی

بر سر کوی تو بیخود گشتنم از ضعف نیست
کشتهٔ شکلم نیارم دید خود را نیز هی

تنگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن
غنچه آسا سینه خواهم جراحت خیز هی

تیشه را نازم که بر فرهاد آسان کرد مرگ
خنجر شیرویه و جان دادن پرویز هی

غمزه را زان گوشهٔ ابرو گشاد دیگرست
آن خرام توسن و این جنبش مهمیز هی

ریزش خشت از در و دیوار برگ راحت است
خاک را کاشانهٔ ما کرده بالین خیز هی

گفتم از رونق بازار کسری بشکنی
گرم کردی در جهان هنگامهٔ چنگیز هی

غالب از خاک کدورت خیز هندم دل گرفت
اصفهان هی یزد هی شیراز هی تبریز هی

خشنود شوی چون دل خشنود نیابی / ترسم که زیانکار کسی سود نیابی

از قافلهٔ گرم روان تو نباشد / رنجی که به سیلش شرر اندود نیابی

توفیست نه اندک ز دلم تا بدل تو / معذوری اگر حرف مرا زود نیابی

پر ذوق خدا داد نظر دوختگانیم / در سینهٔ ما زخم نمک سود نیابی

در وجد به هنجار نفس دست فشانیم / در حلقهٔ ما رقص دف و عود نیابی

در مشرب ما خواهش فردوس نجویی / در مجمع ما طالع مسعود نیابی

در بادهٔ اندیشهٔ ما درد نه بینی / در آتش هنگامهٔ ما دود نیابی

چون آخر جنت بنا ساز که دیگر / باهم کششی مانع مقصود نیابی

آن شرم که در پرده گری بود نداری / آن شوق که در پرده دری بود نیابی

غالب به دکانی که بامید گشودیم / سرمایهٔ ما جز هوس سود نیابی

... گسسته ز دل تا بزبان ها / دارم سخنی با تو و گفتن نتوان ها

... نتوان کرد ز دیدار نکویان / نظاره به دید و شبنم و دل ریگ روان ها

... که نقش ... / با ذائقه هیچ مگوی همه دان ها

در خلوت ما ... زیاد هم / پر خفته در و خفته بچشم نگران ها

ای قدری ناکامی مستان که تو باشی / مهتاب شب جمعهٔ ماه رمضان ها

با ما و رنا گفته بشنو رفت حوالت / دردی که به گفتن نه پذیرفت گران ها

از جنت و دوزخ چه گو تو چه کشاید / خون گشته دل و دیده خونابه فشان ها

... از پرده به هنجار گرفتیم / رامشگری شوق به آهنگ فغان ها

... تنی گرم برقص نهادش / گر دیده مرا مایهٔ آراستن جان ها

... بیدل آویز که در کارگه شوق / نقشیست در این پرده به صد پرده نهان ها

زاهد که مسجد و محراب کجاستی
عیدست و دم صبح می ناب کجاستی

دریا ز حباب آبله پای طلب تست
نور نظر ای گوهر نایاب کجاستی

بوی گل و شبنم نفس و کلبهٔ ما را
صرصر تو کجا رفتی و سیلاب کجاستی

حشرست و خدا داد و رو هنگامه بپایان
ای شکوهٔ بی مهری احباب کجاستی

آن شور که گرداب جگر داشت ندارد
ای لخت دل غرقه بخوناب کجاستی

بازم سر هنگامهٔ خواهش نه شکیب
آتش به شبستان زدم ای آب کجاستی

چون نیست نمکسای اشکم بفغانم
کای روشنی دیدهٔ بیخواب کجاستی

هواخواهی اجزای نفس دیده ندارد
از دل نرهی داغ جگرتاب کجاستی

شوریست نواریز سه تار نفسم را
پیدا نشدی جنبش مضراب کجاستی

بنمای به گوسالهٔ پستان ید بیضا
غالب بسخن صاحب فرتاب کجاستی

دل که از من می‌ترا فرجام ننگ آورده‌ام
بر سر راه تو با خویشتن پیچ آهنگ آورده‌ام

پیشهٔ نازک ادائیش را نگاهی درنگیست
خون کند دل آشخست انگشت پیچان آورده‌ام

پیش از آن خواهی بدین تنگی هیچ تنگ
عذر آن باید بستی رنگ آهنگ آورده‌ام

آنکه پیدا از تو شد هم وانکه خواهد از تو خاست
اثر ترا ای اثر بیگانه و داد از فرنگ آورده‌ام

بازوی تیغ آزمائی داشتی انصاف نیست
گر تو سنجم مژدهٔ زخم خدنگ آورده‌ام

گر نه در تنگی دهان دوست چشم و شمنست
از چه رو بر کام جویان کار تنگ آورده‌ام

تا دران گیتی شوم پیش شهیدان شرمسار
رنجه و بیهوده در قتلم درنگ آورده‌ام

خواهدم در بند خویش اما بفر جام بلا
حلقهٔ دامی من از کام نهنگ آورده‌ام

همچنان در بند سامان مرادش سنجمی
گر بجای شیشه سخت از دوست سنگ آورده‌ام

چشم خلقی سرمه جوی درد غالب در بیان
در روش اندیشه یا یادم بچنگ آورده‌ام

دیده ور آنکه تا نهد دل بشمار دلبری — در دل سنگ بنگرد رقص بتان آزری
فیض بغنچه و رنج از می و نغمه یافتیم — زهره ما بدین افق داده فروغ مشتری
تا نبود به لطف و قهر هیچ بهانه در میان — شکر گرفت نارسا شکوه شمرد سرسری
ای تو که هیچ ذره را جز به ره تو روی نیست — در طلبت توان گرفت بادیه را به رهبری
هر که دلست در برش داغ تو رو نهد بدل — تا چه بدیگری دهد باز بری بداوری
بسکه به فن عاشقی غیرت غیر جان گداست — با تو خوشم که جز تو نیست روی به [illegible]
رشک ملک چه و چرا چون به توره نمی برد — بیهده در هوای تو [illegible]
حیف که [illegible] سخن رود که تو — اشک بدیده [illegible] بنگری
گوشه اگر [illegible] رسد خاک خورم ز بی کسی — [illegible]
ور رود [illegible] جنگ تا [illegible] — فکر [illegible]

بینیم اگر که از دل [illegible] — غالب [illegible]

بسکه با تو بهر شیوه آشنا استی — [illegible] گرفته [illegible] استی
امیدگاه من و هیچ من هزار یکیست — [illegible] صد رنگ [illegible] استی
سخن ز دشمن و غمهای ناگوار [illegible] — ز دست [illegible] داغ [illegible] های ناروا استی
[illegible] ملامت [illegible] — [illegible] خدا استی
[illegible] — [illegible] سخن سرا استی
ستم نگر که بدین سخت [illegible] — [illegible] فرق [illegible] سایه هما استی
چگونه ننگ [illegible] — که با تو [illegible] قبا استی
نگر ده [illegible] عاجزان بخشاید — امید [illegible] فغانهای نارسا استی
بیاد [illegible] از روان فرو [illegible] — [illegible] شرب [illegible] پارسا استی
بهرزه ذوق طلب [illegible] غالب — که با دو کف و آتش [illegible] پا استی

دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تابستی
بر آتش پارهٔ چسبیده لختی از کبابستی

بهارم دیدنی رازم شنیدنی نمی‌تابد
نگه تا دیده خون گشتی دل تا زهره آبستی

هجوم جلوهٔ گل کاروانم را غبارستی
طلوع نشئهٔ می مشرقم را آفتابستی

فنایم را نوای صور محشر همعنانستی
بیانم را رواج شور طوفان در رکابستی

ز خاکم ناله می‌روید ز داغم شعله می‌بالد
رسیدی گرد راهستی و دیدی اضطرابستی

خطائی سر زد از بی‌صبری و شرمنده از نازم
بحسرت مردن استغنای قاتل را جوابستی

دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه می‌لرزد
در و بامم تو جدا از ذوق بوی رخت خوابستی

زهی جان و دلم کز نکهت و رخ یادگارستی
خوشا پا تا سرت کز بهشت گلشن انتخابستی

دلم هیچوئی و از رشک می‌میرم که در بستی
چرا زان گوشهٔ ابرو اشارت کامیابستی

محبت در بلا اندازه می‌جوید مقابل را
کتان هوش را جلوهٔ گل ماهتابستی

نگویم تشنهٔ جان و دلم افسرده‌ای ساقی
بده نوشینه داروی که هم آتش هم آبستی

سپاس از جانگی خواران استغنای نازستی
شکایت از دعاگویان انداز عتابستی

نگویم خالی ما تو در دل بوده وانگه
دلی دارم که همچو خانهٔ ظالم خرابستی

منال از عمر و ساز عیش کن گر باد نوروزی
نه گلشن جلوه رنگینی عهد شبابستی

طفیل اوست عالم غالبا دیگر نمیدانم
گر از خاک است آدم پای نام بوترابستی

رباعیات

غالب آزادهٔ موحد کیشم
بر پاکی خویشتن گواه خویشم
گفتی به سخن برفتگان کس نرسد
از باز پسین نکته گذاران پیشم

ولہ

غالب به گهر ز دودهٔ زادشمم
زان رو به صفای دم تیغست دمم
چون رفت سپهبدی ز دم چنگ به شعر
شد تیر شکستهٔ نیاکان قلمم

ولہ

شرطست که بهر ضبط آداب و رسوم
خیزد بعد از نبی امام معصوم
ز اجماع چگوئی به علی باز گرای
مه جای نشین مهر باشد نه نجوم

ولہ

راهیست ز عبد تا حضور الله
خواهی تو دراز گیر و خواهی کوتاه
این کوثر و طوبی که نشانها دارد
سرچشمه و سایه ایست در نیمه راه

ولہ

شرطست به جسم در مظفر گشتن
اسباب بلادری میسر گشتن
جامی ز شراب ارغوانی باید
آن را که بود هوای خاور گشتن

ولہ

سائل ز گدا بجز ندامت نبرد
مرگ از عاشق بجز ندامت نبرد
از سینهٔ من که قلزم خون دلست
جز چشمهٔ تیر تو کس جان بسلامت نبرد

ولہ

هر چند که زشت و ناسزائیم همه
در عهدهٔ رحمت خدائیم همه
در جلوه دهد چنانکه مائیم همه
شایستهٔ الفت و بهر پائیم همه

ولہ

آن مرد که زن گرفت دانا نبود
از غصه فراغتش همانا نبود
وارد بجهان خانه و باغ بهشت زرم
از زحمت خدا اسیر توانا نبود

ولہ

آن را که عطیهٔ ازل در نظر است — هرچند بلا بیش طرب بیشتر است
فرقست میان من و صنعان دگر — بخشش دگر و مزد عبادت دگر است

ولہ

آن خسته که در نظر بجز یارش نیست — با سود و زیان خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رهین آثارش نیست — هرچند حنا برگ دهد بارش نیست

ولہ

چه گر که ز نغمه زخمه بر چنگ زند — پیداست که از بهر چه آهنگ زند
در پردهٔ ناخوشی خوشی پنهانست — گازر ز سر خشم جامه بر سنگ زند

ولہ

بادست غم آن باد که حاصل ببرد — آب رخ هوشمند و غافل ببرد
بگذاشته ام همی ز صهبا به پسر — کش اندهٔ مرگ پدر از دل ببرد

ولہ

گیرم که ز هر رسم غم بر خیزد — غمهای گذشته چون ز هم بر خیزد
مشکل که دهند داد ناکامی ما — هرچند که فرجام ستم بر خیزد

ولہ

جا نیست مرا ز غم شماری در وی — اندیشه فشانده خارزاری در وی
هر پارهٔ دل که ریزد از دیدهٔ من — پاینده نفس ریزه چو خاری در وی

ولہ

بر دل از دیده فتح بابست این خواب — باران امید را سحابست این خواب
زنهار گمان مبر که خوابست این خواب — تعبیر ولای بوترابست این خواب

ولہ

بینائی چشم مهر و ماهست این خواب
پیرایهٔ پیکر نگاهست این خواب
در صحبت ذات شه گواهست این خواب
بیداری بخت پادشاهست این خواب

ولہ

این خواب که رو شناس روزش گویند
چون صبح مراد دلفروزش گویند
زان رو که برد ز دیده خسرو چه عجب
گر خسرو ملک نیمروزش گویند

ولہ

خوابی که فروغ دین ازو جلوه گرست
در روز نصیب شاه روشنگهرست
پیداست که دیدن چنین خواب برو
تعجیل نتیجهٔ دعای سحرست

ولہ

خوابی که بود نشان بخت فیروز
دیدست بروز شاه گیتی افروز
فیضش دم صبح تا چه بالیدن داشت
کز صبح نتیجه رسید در نیمه روز

ولہ

شاها هر چند دایه جوی آمده ام
دانی که چه مایه نغز گوی آمده ام
رنگم که بهار را بروی آمده ام
آنم که محیط را بجوی آمده ام

ولہ

زانجا که دلم بوهم در بند نبود
با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و آهنگ سفر
جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

ولہ

از سینه غم زخم سنانے دارم
چشم و دل خونابه فشانے دارم
دانی که عدو چو تو نباید هیچ
ای فارغ ازان که جسم و جانے دارم

ولہ

ای آنکه براه کعبه روئی داری | نازم که گزیده آرزوئی داری
زین گونه که تند میخرامی دانم | در خانهٔ زین ستیزه خوئی داری

وله

این رسم که بخشیدهٔ شاهی هر سال | آید بکفم ز خواجه تاشان بسؤال
مانا ست بدان که هرچه افشاند ابر | از شاخ رسد بسبزهٔ پای نهال

وله

خواهم که دگر سخن بپیغاره کنم | تا جان ستمرسیده را چاره کنم
رسمست جواب نامه چون نیست جواب | باید که تو بنویسی و من پاره کنم

وله

ای جام شراب شاد کامی زده | در جور دم از بلند نامی زده
یاد آر ز من چه پیشی اندر راهی | تنها رو خسته جرامی زده

وله

امروز شرارهٔ بداغم زده اند | نشتر برگ صبر و فراغم زده اند
از کثرت شور عطسه مغزم ریشست | تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند

وله

زین موی که بر میان تست ای بدکیش | باشد کمرت خجل ز بی برگی خویش
آمیزش موی با میانی که تراست | همسایگی توانگرست و درویش

وله

ای آنکه ترا سری بدرمان منست | سعی مکن از باده که نقصان منست
حیفست که بعد من بمیراث رود | این یک دو سه خم که در شبستان منست

وله

شاهیم ز بانه افسر داغ اورنگ
مرجان دو رویم زارهٔ پشت نهنگ
داریم به بحر و بر ز وحشت آهنگ
بر کوه ز نیم سکه از داغ پلنگ

ولہ

در بزم نشاط خستگان را چه نشاط
گر باده شراب ناب یارد غالب
از عربده پای بستگان را چه نشاط
با جام و سبو شکستگان را چه نشاط

ولہ

در خورد تبر بود درختی که مراست
بی آنکه تو بدنام شوی سوی کشدم
خائیدهٔ آتش است رختی که مراست
تا ساز ترا ز خوی تو بختی که مراست

ولہ

یارب نفس شراره بیزم بخشند
بی سوز غم عشق مباد از نهار
یارب مژه های دجله ریزم بخشند
جائی که بروز رستخیزم بخشند

ولہ

قانع نیم از بهشت نیزم بخشند
امید که صرف رونمای تو شود
از بخشش خاص تا چه چیزم بخشند
جائی که بروز رستخیزم بخشند

ولہ

او راست اگر هزار چیزم بخشند
بر دوست فدا کنم بصد گونه نشاط
او راست اگر بهشت نیز بخشند
جائی که بروز رستخیزم بخشند

ولہ

ای دوست بزم باده ام خواند بناز
چشم مست عاشقی که افزوده به
وانگه ورق مصحف بگرداند بناز
دستم ز نهاد است که افشاند بناز

ولہ

یارب سوی بروزگاران مارا
وجه گل و مل بنوبهاران مارا
ظرف تنک ای جو چه قدر خواهد شد
گنجینهٔ این صومعه داران مارا

ولہ

آنم که به پیمانهٔ من ساقی دهر
ریزد همه دُرد دُرد و تلخابهٔ زهر
بگریزد ز سعادت و نحوست که مرا
ناهید به غمزه کشت و مریخ به قهر

ولہ

در باغ مراد ما ز بیداد تگرگ
نی نخل بجای ماند نی شاخ نه برگ
چون خانه خراب است چه نالیم ز سیل
چون زیست وبال است چه ترسیم ز مرگ

ولہ

یارب بجهانیان دل خرم ده
در دعوی جنت آشتی باهم ده
شداد به سر نداشت باغش از تست
آن مسکن آدم به بنی آدم ده

ولہ

رنجورم و بے بدهر درمان بودم
نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم به پدر که خو به می نوشی کن
تا باده بسیراب فراوان بودم

ولہ

روئی تو به آفتاب تابان ماند
خوئی تو بسیل در بیابان ماند
زینگونه که تار و مار باشد گوئی
زلف تو بخانهٔ خرابان ماند

ولہ

آنی که شخص مردمی را چشمی
سبحان الله چه مایه بینا چشمی
البته عجب نیست که باشی بیمار
زان رو که بدلبری سراپا چشمی

ولہ

این نامه که راحت دل ریش آورد
سرمایهٔ آبروی درویش آورد
در مهر بسی بود سپید جائے سپید
سامان نثار خویش با خویش آورد

وله

خوشتر بود آب سوهن از قند و نبات
با وی چه سخن ز نیل و جیحون و فرات
این پارهٔ نانے که سوهنش نامند
گوئی ظلمات و سوهن آب حیات

وله

سبحی که سخن طراز عصر [illegible] نیست
اندیشهٔ او ز آتش [illegible] بخشش [illegible]
او بادشهست گر سخن اقلیمست
او پیشرو است گر محبت دینست

وله

آن پرورش مهر نژادان دل بودے
در دهر شیوع مهر [illegible] بودے
در صدق ز جهد [illegible] بودے
بسم الله این رساله دین بودے

وله

غربت که [illegible] دل خراشم همه عمر
خونابه ز دیده باشم همه عمر
[illegible] مومن
چون کعبه سیه پوش نباشم همه عمر

وله

جز چشمهٔ حیوان که نهانست [illegible]
هر خار [illegible] شرف است اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس
[illegible] خیز است اینجا

وله

غالب [illegible] نوائے دارد
هر گوشه از [illegible] نوائے دارد
[illegible]
بنگاله [illegible] نوائے دارد

وله

صحبت و همای فیض گیتی داسے
صحبت بهوای شوق وگردون باسے
برخیز و بروزگار هر رنگ برآسے
با بادهٔ نابے و بلورین جاسے

ولہ

غالب چو زد انگه بدر چشم من
آخر زچه بود این همه برگشتن
باید که کنم هزار نفرین بر خویش
لیکن بزبان جادهٔ راه وطن

ولہ

غالب روش مردم آزاد جداست
رفتار اسیران ره و زاد جداست
ما ترک مراد را ارم سپده ایم
وان با نخچه ضبط شداد جداست

ولہ

ای آنکه گرفته ام بکوی تو پناه
راستے چو بر شفقت از در خویشم ناگاه
تا کعبه روم ز درگهت رو بقفا
چون بگذرم از کعبه نهم روی براه

ولہ

منصور خفش ز نکته چینان چه بود
دور است خطر ز همنشینان چه بود
چون عاقبت یگانه بینان وارست
دریاب که انجام دو بینان چه بود

ولہ

هرکس ز حقیقت خبری داشته است
بر خاک ره نجیر سری داشته است
زاهد ز خدا ارم بجوی طلب
شداد هما تا ثیری داشته است

ولہ

در عهد تو خسته دو رحمت استسلیم
بر خاستن امید و خون گشتن بیم
از خیره چو با نگاه فیسار نه بهشت
از شعله چه ماند تا بتابد جحیم

ولہ

کشتی از موج سوی ساحل برود
رهرو از جاده تا بمنزل برود
خود شکوه دلیل رفع آزار بس است
آید بزبان هر آنچه از دل برود

ولہ

در عشق بود عرض تمنا مشکل
کاینجاست نفس غرقه بخونابهٔ دل
در بادیه فتاده راهم که در وست
پاها ز گداز چهره خاک به گل

ولہ

گر دل بشرر نزوده باشم خود را
در بردم تیغ سوده باشم خود را
حاشا که ز تو ربوده باشم خود را
با خوی تو آزموده باشم خود را

ولہ

ای کشتهٔ زخم ناوک و شمشیرم
ای خستهٔ ناخن پلنگ و شیرم
لب می گزم و خون بزبان می لیسم
خون می خورم و ز زندگانی سیرم

ولہ

آن کز اثر طبع نشاطش آرند
گر خود بهوای استخوانش آرند
گر پرد سگی قلمرو بال هماست
چون سایه بخاک موکشانش آرند

ولہ

ای آنکه دهی مایه کم و خواهش بیش
آن روز که وقت بازپرس آید پیش
بگذار مرا که من خیالی دارم
با حسرت عیشهای ناکردهٔ خویش

ولہ

غالب غم روزگار ناکامم کشت
از تنگی دل بحلقهٔ دامم کشت
هم غیرت مهرورزی ناصحم سوخت
هم رشک نشاط سندی عامم کشت

ولہ

غالب بہ سخن گرچہ کسش ہمسر نیست
از نشأہ ہوش ہیچ اندر سر نیست
می خواہی وصف و نغز و انگہ بسیار
این بادہ فروش ساقی کوثر نیست

ولہ

گردیدن تر ادان بخت گستاخ
وین دست درازی بہ ثمر شاخ بشاخ
چون نیک نظر کنے ز روی تشبیہ
ماند بہ بہایم و علف زار فراخ

ولہ

تا موکب شہریار زین راہ گزشت
فرقم بہ فلک رسید و از ماہ گزشت
گردید بہ کعبہ رہ خانۂ من
زین راہ کہ زین راہ شہنشاہ گزشت

ولہ

آنرا کہ بود بدست در فرجام
ہم محرم خاص آید و ہم مرجع عام
آسان نبود کشاکش یاس قبول
زنہار نگردد سے بہ نکوئی بدنام

ولہ

زین رنگ کہ در گلشن احباب دمید
پژمردگل و لالہ شاداب دمید
در کلبۂ اقبال تر سے طلبان
گر مہر فرو نشست مہتاب دمید

ولہ

چون خوردہ پیالہ باقیست ہنوز
شادم کہ بہار لالہ باقیست ہنوز
در کیش توکل غم فردا کفر است
یکروزہ می دو سالہ باقیست ہنوز

ولہ

در عالم بے زری کہ تلخست حیات
طاعت نتوان کرد بامید نجات
ای کاش ز حق اشارت صوم و صلوات
بودی بوجود مال چون حج و زکات

ولہ

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ولہ

وقت است که آسمان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] | شان و شوکت دیگر داریم

[illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ولہ

گر گرد ز گنج گهری برخیزد
بپسند که دود از جگری برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدیه گران
بنشین که بجدست دگری برخیزد

ولہ

زان دوست که جان غالب مهر و وفاست
گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم
فی الجمله نورد نامه دشوارکشاست

ولہ

ای دوست بسوی این فرو مانده بیا
از کوچهٔ غیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا مخوان که من مرگ توام
بر گفتهٔ خویش باش و ناخوانده بیا

ولہ

ای آنکه هما اسیر دامت باشد
صافی می خسروی بجامت باشد
تسبیح بهر اسم الٰهی که بود
آغاز ز ابتدای نامت باشد

ولہ

شام آمد و رفت سر بپابوس خیال
بر تخت شهی نشست کاوس خیال
از گردش گونه گونه اشکال نجوم
گردید و باغ دهر فانوس خیال

ولہ

تا کی ز رخم شفق تراشد از چشم
هر دم مژه خون بروی پاشد از چشم
قطع نظر از چشم و سلی نیز هم ست
بینید که خسته تر نباشد از چشم

ولہ

بر قول تو اعتماد نتوان کردن
خود را بگزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعده های پی در پی تو
یک وعده درست یاد نتوان کردن

ولہ

گر در طلب دوست بود پای تو سست — غمگین مشو
ور خود باشی به جست و جو چابک و چست — مغرور مشو
اخلاص به نسبت است و نسبت ازلیست — چون شبنم و مهر
گر جذبه قوی فتاد و پیوند درست — بیخود می‌رو

ولہ

شب چیست سویدای دل اهل کمال — سر تا به قدم حسن به زلف و خط و خال
معراج نبی به شب از آن بود که نیست — وقتی شایسته‌تر ز شب بهر وصال

ولہ

هر چند شبی که میهمانش کردم — بر خویش به لابه مهربانش کردم
آه از دل هیچگه سپاسی که من — در وصل ز خویش بدگمانش کردم

ولہ

در کلبهٔ من اگر غباری بینی — پیچیده به جوش هجو یاری بینی
تنگ است چنانکه دانم از صحن سرا — از جرم فلک ستاره داری بینی

ولہ

هر چند توان بی سر و سامان بودن — بازیچهٔ خوی زشت نتوان بودن
الله که تشنه بر جگر سخت تر است — از کردهٔ خویشتن پشیمان بودن

ولہ

بازیچهٔ روزگار بودم همه عمر — از بخت امیدوار بودم همه عمر
بی سایه بسر بود ماندم همه جا — بر وعده در انتظار بودم همه عمر

تاریخ

چون معتمد الدوله ان سیرت خوب		مستغنی مرد و شد مبرا ز ذنوب
محبوب علی خان بجهان آمشش بود		تاریخ وفات شد در لیقا محبوب
		۱۲۴۳ هجری
	وله	
باید که دولت ز غصه در جسم نشود		از رفتن زر دست تو خوش غم نشود
این سیم و زر است تیغ اجل این سیم و زر		غم نیست که هر چند خوری کم نشود
	وله	
ای کرده به آرایش گفتار بسیچ		در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ
عالم که تو میبینی و دیگرش میدانی		ذاتیست بسیط منبسط دیگر هیچ
	وله	
داری به چه هراس خیالستانی از مرگ		میجوی حیات جاودانی از مرگ
از سوز حرارت غریزی داغم		تا ساز تو هست زندگانی از مرگ
	وله	
دانیم که آیین شکایت نه نکوست		ما را سخن از مرگ نه خود و صورت اوست
دانست و نیامد و نپرسید و ندید		هم خسته دشمنیم و هم کشته دوست
	وله	
دارم دل شاد و دیده بینایی		در کری گوشم نبود دیدوایی
خوبست که نشنوم ز هر خود رایی		گلبانگ انا ربکم الاعلایی
	وله	
ای کرده به مهر زر فشانی تعلیم		پیدا ز کلاه تو شکوه دیهیم
با داد تو فرخنده ز یزدان کریم		پیرواستی جدید اقطاع قدیم
	وله	

باید که جهان نی دگر ایجاد شود
تا کلبهٔ ویران من آباد شود
در عالم انبساط از من خوشتر
مطرب که به بینوایان شاد شود

ولہ

تا چند بهنگامهٔ سلامت باشی
تا چند ستمکش اقامت باشی
گفتی که نباشد شب غم را سحری
حیف است که منکر قیامت باشی

ولہ

ای تیره زمین که بوده بستر من
هر خاک که با تست همه پیکر من
از بهر کسان و بهر من دانه و دام
ای مادر دیگران و نامادر من

ولہ

آنرا که ز دست سبزه زیبا پاماست
رسوایی نیز لازم احوالست
ما خشک لبیم و خرقه آلوده بمی
ساقی نگرش پیاله از غربالست

ولہ

اوراق زمانه در نوشتیم و گذشت
در فن سخن یگانه گشتیم و گذشت
غالب چه بود دوای ما به پیری غالب
زان نیز به ناکام گذشتیم و گذشت

ولہ

عمریست که در خم خمارم ساقی
تاب تف تشنگی نیارم ساقی
بگشا سر مشک و در گلویم سر ده
سائل بکفم قدح ندارم ساقی

تقریظ

یزدان را که سخن آفرید و زبان را بنگارنگ شیوه گویا کرد جهان جهان نیایش و روزگار را که
در نگارش ستوده روشنی پیش آورد و نگارندگان ابنوای کلک سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین پیشینه رهروان فراخنای سخن را که به سر منزل یکتایی پای فراز باز کشیده و بند از
کمر گشاده بسایهٔ نخلهای فراوان تگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند زهی که واپسین رسیدهٔ آن
وگزین بادیه نوردان از دنباله وامانم فراوان رود با دجها تا گرایش اندیشه به فراخی این پهن ورزش رخوا
فیضان بخشست و گدایه اثرهای قبول که تیز توسندی آن معنوی نیرو کار از پیش میتوان برد و بنگرانمائگی
این مینی عطیه پرکردهٔ نازمیتوان کرد گران بپذیرفتن جادهٔ این خجسته راه که خرد گره گشائی آن را
به بستن شیرازهٔ اجزای نخستین میتوان وبل فرمایاد گرد یر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکار ابینایان
خرده نگیرند گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشانست گمان نبرند که ره گر تنگ بود
پاره انجام تنگ جا شناکه رهرو را بدل از نگارین بالطهای سر راه بندی خوی اهبر را شیفتائی حله
پیوندی بوده باشد فرو در سلوک از هرچه پیش آید گذشتن آنم و کیشم نقش پای رهروان نامیدش
گویند چون چنین سست در نگ آنچه روی و گرانپائی را چه عذر بان هان خستگی بدانگونه سی که عنانش
سوی وشناسش بوی برتافتی و از خموشی گام بدرازی نهاده چرا پیهانگ تافتی از تشنده و [illegible]
عنانش کشیده و به لابه آوازه بوسه اش رسیده داشتی چون پاره از راه بدینگونه که شمردم بریده شد
روز بلند گشت هم جوش تندی توسن فرونشست و هم دست و پای از عنان و رکاب گسستگی پذیرد
آمد تاب مهر و مغز در سر سوار گداخت و تشنگی ریگ بیابان نعل در پای تکاور نرم کرد و رائض را
دم و کره را قدم بگداز آمد هم آن با خبر گرائید و هم این به بستر یارا آمد توانائی بیچاره سگالی توشی
سر آمد و در هنگام گسسته دمی خستگی رو بمی آورد چه سیراب چیچی سنج از روزی که شماره سنین عمر

از آحاد فراتر رفت و رشتهٔ حساب جهت یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه در رو اردو گام فراخ
برداشت و گرویده و سالک بادیهٔ سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا
یکهزار و دو صد و هفتاد و هشت گذشته و رصد نگار طالع من باندازهٔ خراش پیکان آسمانی در مشاهدهٔ
آثار سال شصت و ششم ست هنوز شخص اندیشه گنجینه وار جام و افلاطون خم نشین تا علی

غالب چو ناسازی فرجام نصیب	هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس	هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم درویش فرود آید که درین شصت سال همت با فطرت
چه آویزشها روی داده و پس ازانکه کار بدانجا رسیده که بهدگر از کوتهی فرو مانند بیا بجی گرے
توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق در کار و دگرای گفتار را از نشیب
دورباش هیچ دراز نای فاصلهٔ دل و زبان چنان نشد و اگر ناگه از دل بزبان رسید و الا هیچ همت آنرا انجام
نسپرد هرچند منفش که یزدانی سروش ست در سرآغاز نپسندیده گوی گزیده خوی بود اما پیشتر از
فراخ روی پی جاده ناشناسان برداشتی و کژی رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا همدران
تکاپوی خرامان انجستگی ارزش همقدمی که درمن یافتند مهر جنبید و دل از آزرم بدرد آمد اندوه
آوارگیهای من خوردند و آموزگارانه درمن نگریستند شیخ علی حزین بخندهٔ زیر لبی بیراهه‌رویهایم را
در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی
مادهٔ آن هرزه جنبشهای نارواد ر پای بیره پیمای من بسوخت ظهوری بسرگرمی گیرائی
نفس حرزی ببازوی و توشهٔ بکرم بست و نظیری لاابالی خرام بهنجار خاصه خودم بجلوه
آورد اکنون بیمن فرهٔ پرورش آموزگاری این گروه فرشته شکوه کلک قاص من بخرامش تذرو روست
و نغمه‌اش بموسیقار بجلوه همانا و ست و به پرواز عنقا آنچه درین اوراق از قطعه و
مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی ده هزار و چهار صد
و بیست و چهار بیت ست که هر یک از روی شوخی تاثیر و خوبی تقریر سرایهٔ گلوی نسبل آویزه

گوش دل تواند بود یارب این متاع به صحرا نهاده و این گنجینه درکشاده را از دستبرد معنی نزدان و
ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره را بدان روش ستانه پرز با نشان نه وان کار
که هر چه به عرض پیدایش برنشیم بیان از فرط صفا بلغزد تا بنزول فرونرود و از غلتانی باز نه ایستد

رباعی

گر ذوق سخن بدهر آئین بودے | دیوان مرا شهرت پروین بودے

غالب اگر این فن سخن دین بودے
آن دین را ایزدی کتاب این بودے

خاتمة الطبع

از طبع گهربار مشهور دیار و امصار ناثر بیمثال شاعر شیرین مقال مقبول کونین
منشی محمد حسین متخلص به غالب رئیس قصبه موهان شاگرد حکیم محمد اسحاق ذوق رئیس موهان

دانا داند و شناسا شناسد که غالب را چه مایه در قافیه سنجی دستگاهی بود و چه قدر
در انشا پردازی پایگاهی نظمش که دید که پسند نکرد و نثرش که شنید که نپذیرفت اندرو
فارسی شیرینی ریختی بود از دانش شاداب آمد و افسرده گلی از بینش طراوت یافت
سعدی سعد نظامی نظام گفتن بایستی ظهوری ظهور انوری انور دانستن شایستی اگر
سخن پیوندان پیشین گر دیدندی دیدندی که چقدر پایه شیوا زبانیش بلند است و بگرد و
غوغای شگفته بیانیش در پیوند بنام نوانائی بخشش ایزد بخشایشگر که در سخن طرازی
یگانه بود و در عبارت آرائی مشهور زمانه از ینجاست که مطبع دقیقه اندیش
نامور جناب منشی نولکشور لسان مهر نیمروز روشن است و شبا روز ترو تازه مثل
گلشن جهان از چشم سر و سر چشم که دیده گو تیده کسی نه چنین کتابهای گوناگون که
جا بجا بیاراید سرانید بجا سے نه مصنفان مرده را از جهان جهان نام نیست

همو گفتار زنده را عالم عالم فیضی اگر اهل سخن از ان فیضیاب و منت کش اند چه شگفت
شگفت آنست که خورشید فیض بهر جانب عرب پرتو فگن است و دریای جوش آبش
بهر سواد عجم جوش زن سخن کوتاه این مطبع را از خاکیان تا افلاکیان داننده کارزیبای
را ستایش گوینده و ستایش سرایند مرا که بکل از کل ندانم چه نیروست که ستایم و ورا از در
نشناسم چه یارا که ستایش گویم ایدون این گذارش را فرو هلم و بهنجار نگارش گامی
و مقصدی می پویم کلیات نظم مرزا صاحب ممدوح چنان کتابیست که نظیرش
در عالم مثال معدوم و مثالش در عالم شهود نا پیدا پیشتر ازین بمطبع موصوف بطبع آمد
خریداران سرمایه بیش بها فهمیده دست بدست بردند کنون باز گرد آمدند و از
کارفرمای مطبع خواستند که بار دگر این عروس زیور انطباع پوشد از ین سلسله جنبانی
بماه جنوری ۱۸۶۳ع در مطبع اوده اخبار واقع شهر لکهنو باهتمام کارگزاران عمده
سرمه انطباع در چشم کشید.

